

جان بانی‌ین

سیر و سلوک زائر

ترجمہ و نوشتہ: کلناز حامدی

سیر و سلوک زائر

مقایسه تطبیقی عرفان اسلام و مسیحیت

جان بانی‌ین

ترجمه

دکتر گلناز حامدی

انتشارات مدحت

۱۳۸۱

The Pilgrim's Progress

JOHN BUNYAN

Translated and Written by
Golnaze Hamedi

Medhat Publication
2002



سیر و سلوک زائر

تألیف: جان بانی‌ین و ترجمه: دکتر گلناز حامدی

طرح جلد: امیر اسمی

حروفنگاری و صفحه‌آرایی: لادن جوانی

چاپ اول: فروردین ۱۳۸۱

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

قیمت: ۲۳۰۰ تومان

صندوق پستی ۷۵۵-۱۱۳۶۵

پست الکترونیک: samavatif@yahoo.com

Bunyan, John

بانیان، جان، ۱۶۲۸ - ۱۶۸۸.

سیر و سلوک زائر: مقایسه تطبیقی عرفان اسلام و

مسیحیت / جان بانی‌ین؛ ترجمه گلناز حامدی. -

تهران: مدحت، ۱۳۸۰.

۴۴۰ ص. - (مجموعه ادیان و عرفان؛ ۲)

ISBN 964-92305-0-5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

The pilgrim's progress.

عنوان اصلی:

کتابنامه: ص؛ همچنین به صورت زیرنویس.

۱. عرفان مسیحی -- داستان. ۲. زیارت مسیحی -- داستان.

۳. پیوریتنها -- داستان. ۴. زندگی مذهبی قرن ۱۷. الف. حامدی، گلناز،

۱۳۲۶ - ، مترجم.

ب. عنوان. ج. عنوان: مقایسه تطبیقی عرفان اسلام و مسیحیت.

۸۲۳/۴

س ۲۸۸۷/ب/PZ۳

س ۲۸۴/ب

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰-۱۴۹۷۰

کتابخانه ملی ایران

تقدیم به

تمامی خوبان عالم و تمام کسانی که با
راهنماییها و دلگرمی‌هایشان مرا در
این امر مهم یاری داده‌اند.

فهرست مطالب

۱۱	مقدمه
۲۱	سیر و سلوک زائر
۲۳	بخش اول
۱۸۵	بخش دوم
۳۱۹	جان بانی‌ین؛ زندگی، اندیشه و آثار
۳۳۷	جان بانی‌ین و عرفای اسلامی
۴۱۱	کتابنامه

پیشگفتار

این اثر تحقیقی است تطبیقی درباره عرفان اسلامی و مسیحیت و بالاخص مقایسه مقامات سیر و سلوک در آن دو. یکی از بهترین و مشهورترین آثار عرفانی مسیحی که مراحل سیر و سلوک و مقامات و منازل طریق سالکان الی‌الله را به نیکی تصویر کرده، اثر عارف نامی انگلیسی جان بانی‌ین (۱۶۲۸-۱۶۸۸) به نام سیر و سلوک زائر است. این کتاب به بسیاری از زبانها ترجمه شده است و گفته‌اند که پس از انجیل هیچ کتابی تاکنون این اندازه اثر معنوی در جهان مسیحیت نداشته است.

با ملاحظه جامعیت کتاب و اهمیت آن در عرفان مسیحی و نیز شباهت و افرش با برخی از آثار اسلامی مانند منطق‌الطیر عطار و سیرالعباد الی‌المعاد سنایی و قصه‌الغریبه سهروردی بر آن شدم که تحقیق خود را در مقایسه عرفان مسیحی و اسلامی براساس این کتاب قرار دهم. نخست به ترجمه متن کامل کتاب سیر و سلوک زائر پرداختم و علی‌رغم دشواری متن و کهنگی زبان و اغلاق مفاهیم، این اثر ارجمند عرفانی را جامعه پارس‌پوشانیدم و کوشیدم که ترجمه‌ای حتی‌المقدور دقیق و رسا فراهم آورم.

لازم به ذکر است که توضیحات جان بانی‌ین بر کتابش در حواشی ترجمه و با علامت (ب) مشخص شده است. پس از اتمام کار زمان‌گیر ترجمه متن کامل کتاب سیر و سلوک زائر، به تحقیق و بررسی موضوعات آن و مقایسه با عرفان اسلامی پرداختم و در آغاز فصلی در شناخت احوال و آرا و اوضاع

دینی عصر او افزودم. نتیجه این کوشش چند ساله را که نخستین گام در شناخت اثر معروف عارف مسیحی قرن هفدهم به زبان فارسی است به شیفتگان مکاتب عرفان تقدیم می‌دارم و امیدوارم به عین رضا بدان بنگرند. در اینجا بر خود واجب می‌شمارم که سپاس و قدردانی خالصانه خود را به حضور استاد ارجمند جناب آقای دکتر فتح‌الله مجتبابی که راهنماییها و تشویقهایشان در این وادی دشوار یار و مددکارم بود تقدیم دارم، یقیناً بدون راهنمایی و مراقبتهای ارزنده این استاد بزرگوار چنین کاری گران از عهده این طالب علم بر نمی‌آمد.

همچنین بر خود فرض می‌دانم از استاد دکتر احمد طاهری عراقی که این اثر را با دقت مطالعه کردند یاد، و برای شادی روحش طلب رحمت کنم. و در خاتمه از سرورانی که پشتیبانی و تشویق ایشان الهام‌بخش ادامه کار بوده، و هم از دوست عزیزم خانم فاطمه سمواتی، مدیر مسئول نشر مدحت صمیمانه سپاسگزاری و برای ایشان از باری تعالی مزید توفیق در خدمات علمی و فرهنگی مسئلت کنم.

دکتر گلناز حامدی

مقدمه

کتاب سیر و سلوک زائر^۱ اثر جان بانن^۲ از شاهکارهای عرفانی ادبیات انگلیس است که در قالب کنایات و استعارات و تشبیهات بیان شده و نموداری است از تلاش روح انسان در جدال با زندگی، برای عبور از فراز و نشیبهای دوران حیات، و رسیدن به وادی رستگاری و تقدّس، و شرح مخاطرات و مخافات، غمها و شکستها و ناامیدها یا موفقتهایی که پیش می‌آید؛ این روح در این جدال‌گاه ناامید است و گاه امیدوار. مطالب کتاب سیر و سلوک زائر جنبه نمادی دارد. در این نمادهای عرفانی، نویسنده اشخاص مختلفی را تجسم می‌کند. این اثر مانند برخی از آثار عرفای اسلامی مانند منطق الطیر و قصه الغریبه الغریبه داستانی تمثیلی است، با این تفاوت که در اثر شیخ عطار، مرغان نماد سالکانی‌اند که از وادیها می‌گذرند اما در اثر جان بانن، وادیها به صورت شهرها و سرزمینها توصیف شده است. مقصد و هدف مانند داستان قصه الغریبه الغریبه شیخ شهاب‌الدین سهروردی همان طور سیناست.

هنگامی که متن کتاب را تجزیه و تحلیل می‌کنیم می‌بینیم که علاوه بر احوال و مقامات، خصوصیات اخلاقی و روحی مانند حرص، حسد، خشم،

1. *The Pilgrim's Progress*

2. John Bunyan

شهوت، و دیگر خصوصیات روحی - اخلاقی آدمیان به دقت تصویر شده است.

آیا بانی‌ین افراد خوب را در برابر افراد بد می‌گذارد و آیا برداشت ثنوی دارد؟ این نمادها و آدمها نماینده چه نوع کیفیات و حالات و احوال خیر و شرند؟

کتاب سیر و سلوک زائر نشانگر سعی و تلاش روحی است که در جستجوی رستگاری و فلاح برآمده است. زندگی عرصه نبردهاست، آزمونهایی را باید گذرانند، ناامیدیها، ناکامیها یا موفقیتها درست به مانند آزمونهایی است که در آنها انسان یا پیروز است یا شکست خورده. جان بانی‌ین این نبردها و آزمونها را به شیوه عرفانی از دیدگاه مسیحیت تصویر می‌نماید و مکرراً در تأیید سخنان خود به آیات کتاب مقدس استناد می‌کند. سؤال اصلی که در این کتاب مطرح شده این است که آیا من هستم؟ این جهان چیست که من مانند حباب در آن پیدا و ناپیدا می‌شوم؟ مرا چه کسی آفریده؟ چه وظیفه‌ای دارم؟ صلاح و رستگاری من چیست؟

پاسخ به این سؤالات را ذهن هر انسان جستجوگر طالب است. علماء، فلاسفه، شعرا و ادیبان هر کدام در زمانهای مختلف کوشیده‌اند پاسخهایی برای این سؤالات بیابند ولی پاسخ جان بانی‌ین بیش از سه قرن است که اذهان مردم را به خود جلب کرده است. هیچ انسان دیگری با این صمیمیت و خلوص و نبوغ، و با این بیان دلنشین و عرفانی نتوانسته است جواب این پرسشها را باز گوید.

کتاب سیر و سلوک زائر در نوع خود یگانه است و همچون بنای یادبودی بیانگر سادگی، تقوا و حقیقتی است که آیین پیورتن مسیحی را در آن زمان تنها راه حل دینی می‌شمارد. یکی دیگر از خصوصیات این اثر این است که نویسنده تحت تأثیر کتاب مقدس بوده و گویی تمام آیات آن را در ذهن خود داشته است. از این روست که در جهان مسیحیت این کتاب چنین مورد احترام

واقع شده و به عنوان عالیترین اثر عرفانی شناخته شده است. این کتاب در زمان خود نویسنده چندین بار تجدید چاپ شد، هزاران نسخه از آن تهیه شد و در بسیاری از خانه‌ها در کنار کتاب مقدس جای گرفت. مانند کتاب مقدس به زبانهای متعدد ترجمه شد و جان بانی‌ین را به عنوان طیب روح شناساند. در عین حال که این کتاب اثری عرفانی است ولی در حقیقت نشان‌دهندهٔ تمامیت خود بانی‌ین است به عنوان یک انسان کامل.

در این کتاب از بسیاری از شخصیتهای عهد عتیق و عهد جدید سخن رانده می‌شود و پیوسته از مزامیر، رسائل پولس، غزلهای سلیمان و سفر پیدایش فقراتی نقل شده است. اهمیت دیگر این اثر از نظر اجتماعی و سیاسی است که نشانگر آیین مذهبی عصر یورتن است. نویسنده در رؤیا سفر سالکی تنها به اسم مسیحی را حکایت می‌کند که از دیار هلاکت و نیستی به دروازهٔ ملکوت راه می‌یابد و حماسهٔ زندگی درونی او پیش چشم ما گشوده می‌شود. خواننده به دنبال آن شخص مسیحی نام از دیار هلاک و نیستی، باتلاق ناامیدی، بازار بطلان و سرزمین حسرت، به سوی بیشهٔ دشواری و سپس سرزمین مسحورکننده یا رودخانهٔ مرگ پیش می‌رود. سیر و سلوک آن مسیحی (شخصیت تمثیلی کتاب) است به سوی مراحل تکامل، شگفتیها، ترسها، ریاضتها، رهاییها، شوقها، جذبه‌ها، شورها، غفلتها و کاهلیها که همه به نوعی مراحل و مقامات عرفانی‌اند.

سیر و سلوک زائر کتابی است همراه با رنگها، اصوات، غرشها، غرش زمین و آسمان، لرزش زمین و طوفانها؛ ولی مرکز اصلی تمام این برخوردها درونی و روحانی است، یعنی در حقیقت توصیف یک جنگ درونی است. علاوه بر جنبهٔ سیر و سلوک دینی، شخصیتهای تصویر شده در آن می‌توانند نمونه و تمثیلی معمولی از اشخاص واقعی اجتماع باشند. آنها مردمان واقعی‌اند و خواننده انواع تجربیات را از آنها کسب می‌کند. بانی‌ین با چنان قدرتی از بیان خود استفاده می‌کند و آنها را طوری ترسیم می‌نماید که گویی

تمام این موجودات واقعی و قابل لمس و مشاهده‌اند. خواننده با شخصیت‌های کتاب در طی این سیر و سلوک همگامی می‌کند. او فقط کتاب مقدس را می‌شناخت و از فنون ادبی و مسائل نحوی بی‌خبر بود ولی در بیان و القای آنچه از طریق خلوص دینی و عرفانی حس می‌نمود نوعی اخلاص و صمیمیت را در اثرش می‌توان دید.

جان بان‌ین واعظ، عارف و سخنوری توانا بود که بسیاری از خطابه‌هایش به صورت بیانیه‌های دینی باقی مانده است. عقاید او یکی از بهترین و قویترین عقاید مذهبی اروپا و مورد قبول لوتر^۱، جان ناکس^۲ و الیور کرامول^۳ بود و حتی برخی از علمای معاصر الهیات هم آنها را پذیرفته‌اند و از نظر جامعه آن روز انگلستان عقاید بان‌ین مانند جرقه‌هایی از بهشت بود. آثار جان بان‌ین در خدمت و عبادت خداوند است، طریق رستگاری انسان را نشان می‌دهد و بیانگر جهان روحانی و معنوی است، که با قلمی شیوا و ساده نوشته شده و حال بعد از طی سه قرن هنوز هم دلها را تکان می‌دهد و تأثیری روحانی بر خواننده می‌گذارد.

جان بان‌ین یکی از بزرگترین واعظان مذهب پروتستان^۴ و از مخالفان کلیسای سلطنتی انگلستان بود. گرچه او نویسنده‌ای توانا بود که با قلم خود احساس درون و جهان درون انسان را بیان می‌کرد، لکن برای ادبیات فی‌نفسه ارزشی قائل نبود و ارزش ادبیات را فقط برای بیان واقعیت‌های مذهبی می‌دانست.

به عقیده او آنچه انسان منطقی می‌تواند خود را به آن محدود نماید ایمان به خداوند و کتاب مقدس و حضرت عیسی مسیح و انجام داده اعمال دینی است. به نظر او جاه‌طلبی حماقتی بیش نیست، سرگرمیها و تفریحات غیر لازم و مخرب باعث یهودگی زندگی انسان است. آنها آن قدر کوتاه و گذرا هستند

1. Luthre

2. John Knox

3. Oliver Cromwell

4. Protestant

که انسان نمی‌تواند متکی به آنها باشد. تمام اندیشه و توجه باید به خداوند و دین خدا معطوف باشد.

کتاب سیر و سلوک زائر به زبان تمثیل، راه رستگاری را نشان می‌دهد. این کتاب را هر انسانی بخواند شور و حال دینی و عرفانی آن را احساس می‌کند. هر انسان خداپرستی می‌تواند با ذوق و شوق و اندیشه خود از آن برداشت نماید و همواره و تا زمانی که انسان باور دارد که دارای روح است و مسئول اعمال خود، این کتاب دارای اهمیت است. زیرا حوادثی که برای مسیحی سالک در این اثر پیش آمده در کتب عرفانی بسیاری از نویسندگان اسلامی هم دیده می‌شود که در بخشهای دیگر درباره آن شرح داده خواهد شد.

قهرمانان کتاب بانی‌ین همه زائرند و سالک، در راهها و جاده‌های گوناگون سفر می‌کنند، شخصیتهای خوب و بد همگان در حرکتند. بانی‌ین به همه شخصیتهای کتابش فرصت یکسان می‌دهد، فرصت برای بازگشت و توبه. او در کتابش زندگی عامه مردم آن روز انگلیس را تصویر می‌نماید و آن قدر این ترسیم واقع‌بینانه و روشن است که گویی تاریخ را در پیش چشم داریم. جان میلتون^۱ عارف انگلیسی که با بانی‌ین معاصر بود اشعار بهشت گمشده و بهشت بازیافته^۲ خود را با توجهی که به کار او داشت سروده است. اصولاً آثار بانی‌ین بین دو جریان نثر و نظم در حرکت است. جان بانی‌ین در کتاب سیر و سلوک زائر تمام شخصیتهای را یک به یک توصیف کرده است. خواننده در میان شخصیتهای پرتنوع اخلاقی قرار دارد.

مسیحی، قهرمان کتابش را در باتلاق ناامیدی همراهی می‌کند، در دشت سایه مرگ می‌لرزد، همراه با او در حلقه دیو حسرت ناله می‌کند و با شخصیتهایی چون خودرأی و نرمخوی آشنا می‌شود. آنها نماینده انسانهای واقعی‌اند، دارای پوست و گوشت و خون و برای خواننده محسوس و ملموس.

کتاب سیر و سلوک زائر تمثیلی کلی از زندگی بشر است، سیر و سلوک و سفر یک روح سالک پوینده و بیدار شده از خواب غفلت به سوی خداوند که با فریاد «چه کنم... چه کنم؟» و با کوله باری سنگین از گناه بر دوش، از دیار خود که دیار هلاک و نیستی است، می‌گریزد و چنان در شتاب است که حتی همسر و فرزندان و دوستان و همسایگان خود را پشت سر می‌گذارد، و با مصایب بسیار روبه‌رو می‌شود. از میان مشکلات و دشواریها عبور می‌کند، و به شخصی به نام بشیر (بشارت‌دهنده) برمی‌خورد. با شیاطین مختلف چون آپلیون^۱ می‌جنگد، با دیو یأس دست و پنجه نرم می‌کند، به همراه شخصی به نام وفادار^۲ اسیر شیطان دیگری به نام بغلزبوب^۳ می‌شود. از سرزمین کاهلی و بازار بطلان عبور می‌کند و در زیر سایبان سرسبز به خواب غفلت فرو می‌رود، به کوهها و سرزمین مسحورکننده می‌رسد، از رودخانه مرگ می‌گذرد، در راه رسیدن به شهر سماوی یا دروازه ملکوت با مخاطرات بسیاری روبرو می‌شود. این سیر و سلوک پر مخاطره عرفانی سیر الی الله یا سیر من الخلق الی الحق است.

سبک نگارش بانی‌ین بیشتر حالت بیانی و صورت‌گفت و گو دارد. جان بانی‌ین مانند شخصیت‌های کتابش از اغواهای بسیار گذشته و نگران اغواهای آینده است. او به مانند شخصیت اثرش درد ورنج برایش به پایان رسیده، و به شکوه و عظمت خداوند و کتاب آسمانی دست یافته، و دانسته بود که آنها کلید حقیقی قلمرو بهشت هستند. جان بانی‌ین مانند سالک شخصیت کتابش بار سنگینی بر پشت خود دارد، و دائماً خود را سرزنش می‌کند و گناهکار می‌داند، و عقیده دارد که قسمتی از عمرش را بدون حضور عیسی مسیح، بدون فیض و رحمت الهی، بدون ایمان، مانند موجودی مرده و ترسان گذرانده است. جان بانی‌ین مانند سالک کتابش و هر عارف دیگر، باری از

1. Apollyon

2. Faithfull

3. Beelzebub

هوشیاری وجدان و بی‌ارزشی خود بر دوش دارد، و می‌خواهد بداند چگونه با تلاش از زیر آن بار سنگین خلاص می‌شود. بانی‌ین با وجود تمام تلاشها و فداکاریها باز هم به آرامشی که در طلب آن بود و انتظار آن را داشت نرسیده بود. انسان ممکن است رفتار بیرونی خود را تغییر دهد ولی چون تعمق می‌کند، می‌بیند ظواهری در او وجود دارد که به آسانی قابل تغییر نیست، مانند خودخواهی، پستی و فرومایگی، که حقیقت وجود او را علی‌رغم میل باطنی‌اش آشکار می‌کند و هنگامی که به خود می‌آید و به خود می‌نگرد، جز تنفر از خودش چیز دیگری نمی‌بیند. زندگی بانی‌ین نمونه‌ای از درستی و صحت بود.

روزی، که از یکی از خیابانهای دهکده می‌گذشت، گروهی از مردم را دید که در مورد امور مربوط به دین گفت‌وگو می‌کنند. مردمان عامی به نظر می‌رسیدند، آنها از وضع نابسامان اعتقادات ناخالص خود و بدطینتی قلبهایشان، گفت‌وگو و از تاییدن نوری جدید از سوی خداوند در قلب‌هایشان گفت‌وگو می‌کردند، که آنها را آرامش و قدرت بخشد تا در مقابل اغواگریهای شیطان مقاومت کنند. این گونه محاورات امروزه ممکن است خنام به نظر بیاید، ولی در زمان جان بانی‌ین که از یک طوف مخالفت با کلیسای کاتولیک و مراسم آن، و از سوی دیگر کلیسای پروتستان مطرح شده بود، بسیار پرمفهوم و دارای عمیق‌ترین نکات اخلاقی به نظر می‌آمد.

حقیقت این است که انسانهایی که این چنین برای رستگاری خود تلاش می‌کنند باید از خود بگذرند، و قلب و روح خود را هم این گونه عادت دهند، عشق به تن‌آسایی و امیال و غرایز را از بین ببرند. به عبارت دیگر باید تشخیص دهند که موجودی حقیرند و اولین گام به طرف حق تعالی از خود بردن است.

بانی‌ین نمونه انسانی بود که به راستی می‌خواست مرد خدا باشد. انسانهای عادی که به مرحله هوشیاری رسیده‌اند سعی دارند صحیح و

درست و طبق آیین و دین عمل نمایند، در مقابل اغواهای نفس مقاومت می‌نمایند، به امور عادی سرگرم‌اند و نسبت به آنها درست فکرو می‌کنند، وظایف روزانه و خانواده و اجتماعی خود را به خوبی انجام می‌دهند، و خشنودند از اینکه جامعه به نیکی از آنها سخن می‌گوید. این چنین مردمان همسایگان و شهروندان مؤثری هستند ولی دارای آن استعداد و معنویت نیستند. در حقیقت رهرو و سالک نیستند که کتابی مانند سیر و سلوک زائر را بنگارند، یا در سیر و سفر خود به وادیها و منازل مسحورکننده برسند و اغوا نشوند، یا وجدان آنها احساس نماید که چنین منزلی وجود دارد. جان بانی‌ین در آستانه زندگی عالی و تکامل یافته معنوی قرار داشت و می‌دانست که موجود ناتوانی است و می‌باید بهتر از این شود.

بانی‌ین از مکتب افلاطون و ارسطو آگاهی نداشت، ولی انسان عارف و ساده‌ای بود که در پی رسیدن به مراحل عالی‌تره می‌پیمود. او برای راهی که داشت نمی‌توانست خود را درگیر فیلسوفان و روشنفکران یا ادیبان و شعرا کند. او تنها انجیل یا کتاب مقدس را برای رستگاری خود داشت، و قدرت کلام خداوند را مافوق هر چیز می‌دانست. زیرا کتاب مقدس به او می‌گفت: «اگر به اندازه ذره‌ای خردل ایمان داشته باشد به همان کوچکی معجزه‌گر خواهد بود.»^۱

او انسان ساده‌ای بود که می‌دانست تنها با دریافت از طریق انجیل می‌شود روح از دست رفته را نجات داد، چون راهنمای دیگری وجود نداشت. او شاعر و نویسنده بود بدون آنکه خود بداند که شاعر است و این بعدها مایه شگفتی خود او هم شد. او می‌دید مردمان و یاران عادی ولی غافل در قسمتهای آفتابی کوهها برای هواخوری نشسته‌اند، در حالی که او در جنگل در میان برفها می‌لرزد و کوهها و دیوارهای قطور او را احاطه کرده‌اند. کوهها و

دیواره‌هایی که او سعی در عبور از آنها کرد. او نشان داد که هیچ کس نمی‌تواند از این راه داخل شود مگر رهرو و مجاهدی خالص که زشتیها و دنیا را پشت سر بگذارد.

بسیاری از خوانندگان سیر و سلوک زائر شاید متعجب شوند که چگونه مسیحی زائر به دروازه تنگ رسید و به راه خود ادامه داد و در برابر خطرها و سختیهای بسیار مقاومت کرد. علت این امر آن است که مسیحی زائر، سالک طریق بود و در سفر پر مخاطره‌اش در هر گامی، با اغواهای جدیدی مواجه می‌شد که شاید برای آزمایش او بود. اولیاء و مقدسان در راه خود با مخاطرات بسیار روبرو بوده‌اند. زندگی روحانی انسان مانند پرواز پرنده در آسمان است. او با تلاش و کوشش در آسمان پرواز می‌کند و به محض آنکه از کوشش بازایستد فرو می‌افتد. او هنگام عبور از باتلاق ناامیدی به درون آن می‌افتد، به بیراهه‌ها منحرف می‌شود، در پی قانون می‌رود، ولی خوشبختانه بشارت‌دهنده‌ای او را مجدداً هدایت می‌کند و به راه می‌آورد، کمی نفس تازه می‌کند و مجدداً به راه می‌افتد.

او می‌گوید: «روزی همچنان‌که در حال سفر بودم و سرگرم تفکر دربارهٔ قلب شرورم؛ این آیه به ذهنم رسید: «او که با خون و صلیب خود صلح بخشید.»

جان بان‌ین گاه خود را به یهودای اسخریوطی مانند می‌کرد که مسیح را فروخت، یا علامت قاییل را بر پیشانی خود می‌دید. این نوع احساس و زجر کشیدنهای روحی در میان عرفا و مقدسان به خصوص کاتولیکها معمول بوده است. آخر گناه بان‌ین گناه عجیبی بود و شباهتی به نوع گناهکارانی که خونشان ریخته شده نداشت. هنگامی که جان بان‌ین به تلخی بر گناه خود می‌گرید، صدایی به گوش می‌رسد: «مرگ جزای گناه نیست.» این صدا نقطهٔ امید در دل او روشن می‌کند. «شب گذشته بود سپیده دمیده و او به انتهای درهٔ سایهٔ مرگ رسیده بود که ناگهان آن عفریت مرگ آسا ناپدید شد.»

خواست توبه کند و دعا بخواند. پس اگر گناه او مرگ نبوده، او هم با سایر گناهکاران برابر بود. برای آنها امکان توبه و دعا وجود دارد، باید برای او هم این امکان وجود داشته باشد تا بخشوده شود. ولی دید که فروختن مسیح باز هم قابل بخشایش است.

«عشق و خلوص نسبت به مسیح کار خود را کرده است چنانچه خونی را که در رگهایم جاری است به راحتی و آزادی می‌توانم در راه خداوندگار و نجات‌دهنده و منجی عالم بریزم.» بانی‌ین عقیده داشت که انسان با گناه خود را خدمتگزار شیطان کرده است. تنها راه نجات خداوند است، و اینکه چگونه حضرت مسیح را واسطه قرار داد، و او با تحمل رنج و عذاب، گناهکاران را نجات داد، لذا عارف مسیحی جهت قدردانی باید تمام وجودش را وقف خدمت به خداوند نماید.

اصولاً اسراری در کار خداوندگار عالم وجود دارد که توجیه آنها برای بشر عادی دشوار است. برای بشر معمولی حدود رستگاری و راه آن نامشخص و مشکل است. انسان کارهایی را انجام می‌دهد که نمی‌بایست انجام دهد و کارهایی را که باید انجام دهد ناتمام می‌گذارد. بشر از مرگ وحشت دارد چون می‌داند جدا از مرگ نیست. او بالا می‌رود گرچه هرگز به قلّه نمی‌رسد، و می‌داند که هرگز هم نخواهد رسید. احساس شکست می‌کند مع‌هذا باز هم اسیدوار است.

سیر و سلوک زائر

همچنان که عرصهٔ بهن دشت این جهان را طی می‌کردم، ناگاه به مکانی رسیدم که غاری^۱ بود. بدان جای درآمدم و بر زمین آمیدم، خواب مرا دربرود. در عالم رؤیا مردی را دیدم با جامهٔ ژنده^۲، که در نقطه‌ای ایستاده، روی برگردانده از دیار، کتابی در دست^۳، و باری گران بر پشت. در نظارهٔ او دیدم کتاب را گشود و به قرائت آن پرداخت، در حالی که قطرات اشک از دیده بر رخسار می‌ریخت و بر خود می‌لرزید، چون طاقش به آخر رسیده، با آه و اسف خود را مخاطب قرار داد و گفت: «چه کنم، چه کنم؟»

با چنین حالت پریشان و اندوهگین به سوی خانه روان شد، و چون پای به درون گذاشت، کوشید چنان رفتار کند که زن و فرزندان بر حال پریشان او پی نبرند. افسوس که خودداری نتوانست، و هر لحظه حالتش دگرگون می‌شد و غم درونش افزوتر می‌گشت، تا توانش از دست بشد و عنان اختیار از کف بداد، و آنچه در دل نهفته داشت بر زبان جاری کرد. «سرانجام همسر و

۱. مقصود زندانی است که جان بانی‌ین در آن به مدت دوازده سال محبوس بوده است و در آنجا این اثر و چند اثر دینی و عرفانی دیگر را نگاشت.

۲. «جامهٔ ژنده» تمثیلی از اعمال گناه‌آلود انسان است. در اشعیا^{۶۶۴} آمده است: «زیرا که جمیع ما مثل شخص نجس شده‌ایم و همهٔ اعمال عادلانه ما مانند لثهٔ ملوث است.»

۳. مقصود از کتاب در اینجا کتاب مقدس است.

فرزندان جگرگوشه من، می دانید که برای شما دوست و پدری مهربان بوده‌ام، اما شما از شور و انقلابی که در درون من برخاسته بی خبرید. اکنون مرا علم‌الیقین حاصل آمده است که عن‌قرب شهر و دیار ما را آتشی آسمانی خواهد سرخت، من و شما در میان شعله‌های سوزان این آتش در نهایت تیره‌بختی نابود خواهیم شد. ولی (بیش از این یارای گفتنم نیست) باشد راه گریزی برایمان فراهم گردد.»

افراد خانواده با شنیدن حرفهای او غرق دریای حیرت شدند، نه به این علت که گفتار او را حقیقت می‌پنداشتند، بلکه از آن روی که می‌اندیشیدند که او دچار آشفتگی ذهن و پریشانی خیال گردیده است، و امیدوار بودند با فرارسیدن شب و خوابی عمیق، آرامشی در ذهن و افکار او پدید خواهد آمد، لذا او را با شتاب در بستر خواب جا دادند. اما ظلمت شب و آرمیدن در بستر شب نیز نتوانست در ذهن او آرامشی پدید آورد. تمام شب را با آه و ناله و زاری گذراند و بامداد، که روشنی صبح بر تاریکی شب چیره شد، کسانش از گفتار او دریافتند که تنها بهبودی در حالش راه نیافته است، بلکه در حالی به مراتب بدتر از روز پیش است. اندیشیدند که برای تغییر خلق و خویش هر چه بیشتر بر او سخت گیرند. گاه با او به سخره و استهزا رفتار کردند، و زمانی او را به باد سرزنش گرفتند، و گاه به دست فراموشی سپردند. چون چنین دید خود را در اتاقی محبوس کرد و در عالم تنهایی به نیایش و دعا و طلب رحمت الهی برای آنان پرداخت و کوشید خود را تسلی دهد. زمانی در تنهایی به قدم زدن در مزارع می‌پرداخت، با ذهنی آشفته کتابش را می‌گشود و می‌خواند، و وقت را گاه به دعا و زمانی به تفکر می‌گذرانید.

حال، او را می‌دیدم که در مزارع همچنان گام می‌زد، و با ذهنی مشوش کتابش را می‌خواند، با دیده خونبار می‌گریست و ندا در می‌داد: «چه کنم تا طریق نجات و رستگاری را دریابم؟»

همچنان که او را نظاره می‌کردم دیدم که به اطراف خود می‌نگرد، چنان‌که گویی قصد دوییدن به این سوی و آن سوی را دارد، ولی بدون هیچ‌گونه

جنبشی در جای خود ایستاده بود، که ناگاه، بشیری^۱ به سوی او آمد، مسبب گریه و زاریش را پرسید.

پاسخ داد: «سرور من کتابی در دست دارم که مرا به مرگ محکوم می‌کند و سپس در روز قیامت عرصهٔ مکافات و جزا قرار می‌دهد، من ته قدرت قبول امر نخست را دارم و نه توان تحمل تقدیر دوم را.»

سپس بشیر گفت: «چرا مایل به مرگ نیستی؟ که این زندگی سراسر مشحون از مصایب و پلیدیها و زشتیهاست.»

مرد پاسخ داد: «بیم من از نفس مرگ نیست، بل از عصیانها و گناهانی است که بر دوش ناتوانم سنگینی می‌کند، چنان‌که می‌تواند مرا به سطحی پایین‌تر از گور کشاند و به درون توفت و دوزخ افکند. (آتش و نار برافروخته)^۲ که می‌تواند توفان هم باشد و دوزخ افکند. اکنون سبب زاری مرا درمی‌یاید؛ امروز زندان تن و فردا یوم رستاخیز و سپس داوری دربارهٔ اعمال من و در نهایت محکومیت و هلاک و عذاب. این است افکاری که مرا این چنین مشوش ساخته است.»

بشیر گفت: «با احساس چنین وضعی، چرا آرام بر جای خود ایستاده‌ای؟»

پاسخ داد: «از این رو که نمی‌دانم به کجا بروم.»

آنگاه بشیر برگی از کاغذ به او داد که بر آن این جمله نگاشته شده بود:

«از خشم و عذابی که به زودی فرا خواهد رسید بگریز.»

مرد نوشته را قرائت کرد، خیره در دیدگان بشیر نگریست و با شگفتی

سؤال کرد: «به کجا باید بگریزم؟»

بشیر با انگشت به پهن دشت مقابل اشاره کرد و گفت: «آیا در دور دست

دروازهٔ زشتی و ناپاکی و پلیدی را می‌بینی؟»

مرد پاسخ داد: «نه.»

۱. Evangelist بشیر یا بشارت‌دهنده، واعظانی که مزده انجیل و صلح را می‌آورند.

۲. ۱.۲. میاه نبی / ۳۳:۳۰ زیرا که توفت از قبل مهیا شده و برای پادشاه آماده گردیده است. آنرا عمیق و وسیع ساخته است که توده‌اش آتش و هیزم بسیار است و نفخهٔ خداوند مثل نهر کبریت آنرا مشتعل خواهد کرد.

سپس پرسید: «سوی دیگر چطور؟ دروازه بهجت و نور را می بینی؟»

پاسخ داد: «آری، گمان می کنم که می بینم.»

آنگاه بشیر گفت: «چشم از آن روشنی برمگیر و همچنان راست به سوی آن بشتاب، دروازه ای در آنجا خواهی دید، دق الباب کن! در آنجا به تو خواهند گفت که چه باید کرد.»^۱

در عالم رؤیا دیدم که مرد به دویدن پرداخت، و هنوز چندان از خانه اش دور نشده بود که زن و فرزندانش با دیدن گریز آن مرد ناله و شیون سر دادند، و با زاری و التماس خواستار بازگشت او شدند، اما او انگشت در دو گوش خود فرو برده بود و همچنان که می دوید با گریه ای جانکاه می گفت: «زندگی، زندگی، حیات جاوید.» بی آنکه در عقب سر بنگرد، در میان آن دشت بی انتها چنان به سرعت می دوید که گویی به پرواز درآمده است.

همسایگان که از ماجرا آگاه شده بودند گرد آمده و دویدن او را نظاره می کردند. بعضی او را به سخره گرفتند^۲ و برخی به تهدیدش پرداختند. از این میان دو تن به نامه های خودرأی^۳ و نرمخو^۴ بر آن شدند که او را به اجبار بازگردانند.

اکنون مسافتی بسیار از آنان دور شده بود، ولی مردم که تصمیم به تعقیب او گرفته بودند، به سرعت در پی اش روان شدند و در اندک زمانی نه تنها به او رسیدند، بلکه تنی چند بر او پیشی گرفتند. آن مرد با مشاهده آن وضع بر جای ایستاد و رو به جماعت پرسید: «همسایگان چرا در پی من آمدید؟»

گفتند: «از آن روی که تو را به مراجعت واداریم.»

گفت: «نه، هرگز شما را توان بازگردانیدن من نیست. آیا واقفید در کجا زیست می کنید؟ در دیار هلاک و نیستی، همان جایی که من نیز در آنجا زاده شده ام. به وضوح می بینم که چگونه، دیر یا زود، همه شما نابود خواهید شد و در شعله های فروزان آتش هولناک خواهید سوخت و در اعماق زمین جای

۱. حضرت عیسی مسیح و راه وی را بدون «کاه» نمی توان یافت. (ب).

۲. آنان که از خشم و غضب می گریزند، مورد تمسخر جهان هستند. (ب)

خواهید گرفت. اکنون ای همسایگان نیک، به همین اندازه که از من شنیدید بسنده کنید و به خاطر نجات خود با من همراه شوید.»

خودرأی پرسید: «چه می‌گویی؟ آیا انتظار داری که جمله هستی و مال و منال و راحت و آسایش خود را در اینجا رها کنیم و با تو همسفر شویم؟»
مسیحی (که نام آن مرد بود)، گفت: «آری زیرا آنچه در این سرزمین کنون از دست می‌دهید در قیاس با لذت و سعادت می‌آورد هیچ است، اگر مرا همراهی کنید، در آن دیار که من عزم آن دارم، آن قدر نعمت و لذت فراهم است که به مراتب بیش از نیاز ماست. همراه من به راه افتید تا بر شما ثابت گردد.»

خود رأی: «آخر آنچه تو در طلبش هستی چیست، که دنیای خود را پشت سر نهاده و به دنبال آن می‌دوی؟»

مسیحی: «سیرانی را می‌جویم که فساد و تباهی را در آن راه نیست، در پی گلستان سعادت می‌هستم که دست ناپاکی و پژمردگی از آن کوتاه است، چنین مکاتی جز باب بهشت نیست.^۱ همواره در آن امن و آرامش برقرار است و با سعی و کوشش به ما عطا خواهد شد. اگر باور نداری بیا و این کتاب را بخوان، آنچه می‌گویم در این کتاب نگاشته شده است.»

خودرأی گفت: «دست از کتاب بدار و آن را رها کن و بگو آیا با ما مراجعت می‌کنی یا نه؟»

مسیحی: «خیر، هرگز، زیرا تصمیم خود را گرفته‌ام.»
خودرأی خطاب به نرمخو گفت: «ای همسایه بیا بدون او به خانه بازگردیم، که اینان مردمی خودبین و دیوانه‌اند و تصوراتی ابلهانه در دماغ خود می‌پرورند، می‌پندارند آنچه مولود افکار بی‌پایه آنان است بر رأی وزین و منطق صحیح هفت مرد دانا برتری دارد.»

نرمخو گفت: «ناسزا مگو اگر آنچه این مسیحی بر زبان می‌آورد مقرون به حقیقت باشد؛ البته آنچه او به دنبالش روان است به مراتب از آن ما نیکوتر است، دلم تمایل دارد که با او بروم.»

خودرأی: «به راستی احمقی؟ به سخن من گوش فراده و با من بازگرد، عاقل باش و از متابعت مردی که مغزی علیل دارد درگذر، برگرد.»

میسیحی: «نرمخو، تو همراه من بیا تا شمه‌ای از آنچه با شما گفتیم و آنچه پس از این واقع خواهد شد برایتان بازگویم، اگر گفته‌های مرا باور نداری، بگیر، بگیر این کتاب را و بخوان که آینه تمام‌نمای حقیقت است، و در لابلای آن جز حقایق امور چیزی نخواهی یافت، و آن کس که این کتاب را بر ما فرو فرستاد گفته‌هایش را با خون خود به اثبات رسانیده است.»

نرمخو پس از شنیدن این سخن روی به خودرأی کرد و گفت: «بسیار خوب همسایه من اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که به همراه این مرد نیک‌سرشت بروم و بخت و بهره خود را در همراهی با او بیازمایم. اما ای مصاحب خوب من بگو که آیا تو خود طریق نیلی به این هدف عالی را می‌دانی؟»

میسیحی گفت: «من خود از سوی مردی به نام بشیر هدایت شدم که دروازه کوچکی را که در برابر ماست به من نشان داد و فرمود بدان سوی رهسپار شو، و پس از وصول بدان مقام دستور لازم را دریافت خواهیم کرد.» خودرأی گفت: «من باز می‌گردم و هرگز مصاحبت با چنین گمراه خیالبافی را پذیرا نمی‌شوم.»

حال در رؤیایم مشاهده کردم میسیحی و نرمخو روان شدند، و همچنان‌که دوش به دوش یکدیگر به سوی مقصد می‌رفتند، میسیحی باب سخن گشود و گفت: «بسیار شادمانم از اینکه به همراهی با من رضایت دادی، اگر خودرأی اندکی از آنچه من احساس کرده‌ام درمی‌یافت، و مختصری از عظمت و جلال قدرت نامرئی لایزال را درک می‌کرد، به این سهولت ما را رها نمی‌کرد و یقیناً با ما هم‌قدم می‌شد.»

نرمخو گفت: «حال که تنهاییم و جز ما دو تن کسی در اینجا نیست، بیا و از مکان و مقصدی که در پیش داریم مرا آگاهی ده.»

میسیحی گفت: «نمی‌توانم آنچه در ضمیر خود احساس می‌کنم بر زبان آورم. ولی چون شوق تو را به دانستن آن درک می‌کنم، بگذار آن را از زبان کتابم باز گویم.»

نرمخو گفت: «آیا به راستی چنین می‌اندیشی که آنچه در کتاب آمده بیانگر حقیقت باشد؟»

میسیحی گفت: «آری، یقین کامل دارم. چه فرستنده این کتاب کسی است که جز راست بر زبان نمی‌آورد و هرگز دروغ نمی‌گوید.»
نرمخو گفت: «بسیار خوب آنها چیستند؟»

میسیحی گفت: «عرصه‌ای بی‌پایان و قلمروی بی‌کران که تا ابد به ما ارزانی شده است.»

نرمخو گفت: «و دیگر چه؟»

میسیحی گفت: «دیگر تخت و تاج پیروزی مزین به جلال سرفرازی و جامه‌هایی به درخشندگی آفتاب در چهارمین گنبد افلاک.»

نرمخو گفت: «چه نیکو و دلپذیر است این. آیا جز این چیزی هست؟»
میسیحی گفت: «در آنجا دانه اشکی بر دیده نمی‌نشیند و آه مردی از سینه بر نمی‌خیزد، چه آن کس که مالک این مکان است هر اشکی را از دیدگان خواهد سترد.»

نرمخو گفت: «در آن دیار همنشین و مصاحب ما که خواهد بود؟»
میسیحی گفت: «اسراقیل و کروبیان ملأ‌اعلی در مصاحبت ما خواهند بود، و آفریدگانی که چشم از نظاره آنان خیره می‌شود و نیز کسانی را مشاهده خواهی کرد که هزاران سال پیش از این بدانجا راه یافته‌اند، که نه تنها رنجش و زیانی بر ما ندارند، بلکه دل‌های پاکشان مشحون از عشقی مقدس است. در پیشگاه حضرت باری می‌خرامند و در حضورش قبول ابدی می‌یابند. بزرگوارانی را می‌بینی که تاجهای زرین بر سر دارند، دوشیزگانی مقدس را با بربطی زرین نظاره خواهی کرد. مردمی را که به خداوند عشق ورزیده و به سبب آن قطعه قطعه شده یا در شعله‌های گدازنده آتش سوخته، یا جسمهای پاکشان را جانوران وحشی در هم دریده و به کام خود فرو برده، یا در دریا غرقه گشته‌اند، اما آنجا همه را در کسوت ابدیت مشاهده خواهی کرد.»

نرمخو گفت: «آنچه بر زبان آوردی کافی است که شنونده را دل از دست برود، حال بازگو چگونه به چنین مکانی توانیم رفت؟»

مسیحی گفت: «خداوندگار و سرور این سرزمین، در این کتاب فرموده است که اگر کسی از صمیم دل خواستار وصول به آن باشد، سهل و رایگان، این نعمت به او ارزانی خواهد شد.»

نرمخو گفت: «از آنچه گفתי ای مصاحب نیک من، بسیار مسرور شدم، اکنون بیا در رفتن شتاب کنیم.»

مسیحی گفت: «با کوله بار سنگینی که از گناه بر دوش داریم، از این تندتر راه پیمودن نتوانیم.»

سپس در رؤیای خود مشاهده کردم، آنگاه که گفتم و گویشان به پایان رسید، به باتلاقی از گل و لای در میان دشت نزدیک شدند، به ناگاه هر دو به درون آن فرو شدند. آن باتلاق را نام نومیدی^۱ بود. زمانی در آن غوطه خوردند و به طرزی سهمناک به پلیدی آلوده شدند، اما مسیحی که باری گران بر دوش داشت بیش از مصاحب خود در باتلاق فرو می‌رفت.

نرمخو بانگ برداشت: «ای همسایه، مسیحی کجایی؟»

و مسیحی ندا در می‌داد: «که به راستی خود نمی‌دانم.»

نرمخو با شنیدن این پاسخ ابرو در هم کشید و تند و غضبناک مصاحب خود را گفت: «این بود سعادت‌تی که مدتی دراز درباره‌اش داد سخن می‌دادی؟ اگر در نخستین گامهای خود با چنین مخاطراتی مواجه شوی، تا پایان سفر انتظار چه بدبختی‌هایی را باید داشته باشیم؟ کاش بتوانم از این ورطه جان بدر برم.»^۲ و با یکی دو حرکت، تن از آن ورطه هولناک بیرون کشید و به سوی خانه‌اش روان شد، آن‌چنان که مسیحی دیگر نتوانست او را ببیند.

مسیحی یکه و تنها در باتلاق نومیدی دست و پا می‌زد، تا خود را به آن سوی باتلاق که در طرف مقابل خانه‌اش بود برساند. اما گرانی بارگناه تلاش او را زایل می‌ساخت و نمی‌توانست خود را از آن ورطه رها سازد. در این حال دیدم مردی به نام یاور^۳ به سوی او آمد و پرسید: «در اینجا چه می‌کنی؟»

1. Slough of Despond

۲. «تنها نرمخوی بودن کافی نیست.» (ب).

3. Help

مسیحی گفت: «ای سرور مردی بشیر نام مرا به طی این طریق واداشت، و به دروازه‌ای که آنجاست دلالت کرد، تا از خشمی که نازل خواهد شد بگریزم. من در حال حرکت بدان سو بودم که در ورطه افتادم.»

یاور گفت: «چرا به پیش پای خود توجه نکردی؟»

مسیحی گفت: «ترس چنان بر من غالب آمده بود که به چیزی توجه نکردم

و در این باتلاق فرو افتادم.»

گفت: «اکنون دستت را به من ده»، مسیحی دست خود را به سوی یاور

دراز کرد. یاور او را از باتلاق بیرون کشید و گفت: «اکنون به راه خود ادامه

بده.»

با مشاهده این منظره همچنان که در عالم رؤیا بودم، قدم برداشتم و به

سوی یاور که مسیحی را از باتلاق بیرون کشیده بود رفتم و پرسیدم: «ای

سرور، این معبر شهر هلاکت به آن در تنگ است، چگونه است که این قطعه

از مسیر، مرمت و تعمیر نشده است تا رهروان این طریق آسان از آن

بگذرند؟»

پاسخ داد: «این باتلاق و گودال نه چنان است که قابل تعمیر باشد. این

باتلاق که ورطهٔ نومی‌دی نام دارد همواره سیلی از کثافت و پلیدیهای ناشی از

گناه و عصیان به سوی آن سرازیر است، از همین روی باتلاق نومی‌دی نامیده

شده است، تا گناهکاران از خواب گران غفلت چشم گشایند و بر حال زار

خود آگاه گردند، ترس و تردید و وحشتی که سراسر وجودشان را فرا گرفته

است، در این باتلاق مجتمع گردیده و جای می‌گیرد. این است علت بدی

زمین و خاک این محل. نه اینکه عدم مرمت، ناشی از لذت و خواست سلطان

باشد. در طول هزار و ششصد سال کارگران انبوهی به دستور مهندسان

پادشاه به کار گرفته شده و در این زمین به کار پرداخته‌اند، و نیز آگاهم که در

حدود بیست هزار ارابه به تنظیف این زمین اختصاص داشته‌اند تا در این

محل زمینی مناسب بسازند و حتی در انجام این امر از تعالیم معنوی نیز بهره

گرفته‌اند. مع‌ذالک چنان‌که می‌بینی باز به همان صورت نخست باقی مانده و

بعدها هم به نام باتلاق نومی‌دی باقی خواهد ماند. بلی حقیقت دارد که به

فرمان شارع، پلهایی استوار در میان این باتلاق تعبیه شده، ولی هنگامی که غلیان و طفیان کثافات بر باتلاق حاکم می‌شود، و گهگاه با تفریحات جوی رؤیت پلها به سختی میسر می‌شود، و اگر هم به چشم آیند دواری که از ناهنجاری باتلاق بر ما عارض می‌شود مانع دید و تشخیص آنها می‌گردد، و از طریق صواب منحرف و به گل و لای آلوده می‌شوند، با این وصف به مجرد نزدیک شدن به دروازه، زمین هموار می‌گردد.»

آنگاه در رؤیا نرمخوی را دیدم که به خانه خود رسیده بود، و همسایگان گرداگرد او را فرا گرفته بودند. بعضی او را به علت مراجعتش فرزانه خواندند و برخی از اینکه خود را با همراهی آن مسیحی به خطر انداخته بود ابله می‌شمردند، و عده‌ای هم به استهزای او پرداختند و رفیق نیمه‌راهش نامیدند و او را هدف تیر ملامت ساختند، و گفتند اگر ما چون تو از آن مرد پیروی کرده بودیم این چنین پست نبودیم، که با پیش آمدن اشکالاتی ناچیز او را تنها رها سازیم و بازگردیم.

مسیحی پس از خروج از باتلاق همچنان که گام برمی‌داشت مردی را دید که از دور به سوی او روان است، تا به یکدیگر رسیدند. آن مرد دنیادار نام داشت و در شهری به نام نفسانیات اقامت داشت که مسیحی از آن عبور کرده بود. ملاقات این دو مرد کاملاً تصادفی بود، ولی مرد بر احوال مسیحی مختصر اطلاعی داشت و راجع به مسیحی، چه در شهر خود و چه پیرامون آن، سخنانی شنیده بود و از اوضاع و احوال و فرارش از شهر خود، و ناله‌ها و زاریهایش باخبر بود. پس با مسیحی به گفت‌وگو پرداخت.

دنیادار گفت: «ای نکو حال! چگونه خود را از زیر فشار این بار رهایی خواهی بخشید؟»

مسیحی گفت: «این کوله بار سنگین از دیرزمانی بر دوش من بیچاره بوده است، و چون از من پرسیدی که به کجا می‌روم می‌گویم به در تنگی که در برابر ماست می‌روم. اجمالاً مرا گفته‌اند که آنجا خواهم توانست از شر بار سنگین گناهانم خلاص شوم.»

دنیادار گفت: «آیا همسر و فرزندان هم داری؟»

مسیحی گفت: «آری ولی چنان زیر فشار این بار خرد شده‌ام که آن خشنودی را که در گذشته از وجود ایشان احساس می‌کردم اکنون درک نمی‌کنم، و در واقع گویی اکنون چنانم که هیچ کس را ندارم.»

دنیادار گفت: «اگر مصلحت تو را باز گویم آیا از من خواهی شنید؟»

مسیحی گفت: «خواهم شنید چون سخت به هدایت نیاز دارم.»

دنیادار گفت: «پس به تو اندرز می‌دهم که هر چه زودتر خود را از شر این بار خلاص کنی، چه در غیر این صورت آرامش فکر و ذهن نخواهی داشت و قادر نیستی از نعمتی که خداوند به تو ارزانی داشته است لذت ببری و بهره‌مند گردی.»

مسیحی گفت: «آنچه تو گفتی همان است که من در طلبش هستم ولی نه خود قادر به این کارم و نه کسی یافت می‌شود که بتواند این بار را از دوش من بردارد، و از این روست که از این طریق می‌روم، باشد که رستگاری یابم.»

دنیادار گفت: «چه کسی تو را وعده کرد که در صورت طی این راه به سرمنزّل نجات خواهی پیوست؟»

مسیحی گفت: «مردی بزرگوار و محتشم و نامش آن سان که به خاطر می‌آورم بشیر بود.»

دنیادار گفت: «لعنت بر او و تدبیرش باد! هرگز راهی صعّب‌تر از آنچه او به تو نموده است در این جهان وجود ندارد و آنگاه که به صوابدید او عمل کنی در خواهی یافت. کماینکه با آنچه به کار برده‌ای آثار خاک و پلیدیهای باتلاق یأس و نومیدی را در جامه و شانه‌هایت به وضوح می‌بینم، ولی این باتلاق هنوز ابتدای کار کسانی است که از این راه می‌گذرند. می‌بینی که از تو سالخورده‌ترم و لذا به تو می‌گویم گذر از این معبر هولناک، اگر کسی را یارای آن باشد، به ستابۀ هنر و شاهکاری عظیم است چرا که گذرندگان از این راه به انواع مصایب و بلیات مانند خستگی، درد، گرسنگی، ظلمت، تیغهای آخته و حیوانات سبع چون شیر و ازدها گرفتار خواهند شد، و پایانی جز مرگ ندارد. آنچه با تو گفتیم عین حقیقت است و آیا سزاوار است مردی بدون دقت و

دوراندیشی، خود را در اختیار فردی ناشناس قرار داده و به گفته هایش توجه کند؟»

مسیحی گفت: «آخر تحمل این بار توان فرسا که دائم بر دوش من سنگینی می‌کند از همه مشکلات و موانعی که برشمردی بر من دشوارتر است. نه، اگر توفیق یابم که این بار از پشت خود بر زمین گذارم دیگر از این سختیها و موانع بیمی در دل راه نمی‌دهم و چنین مشکلاتی در نظرم هیچ است.»
دنیادار گفت: «چگونه در بادی امر این مشکل را احساس کردی و چه سان در صدد خلاصی از آن پرآمدی؟»

مسیحی: «با قرائت کتابی که در دست دارم.»
دنیادار: «اندیشیدم، این امر گاه برای تو و مردانی ضعیف چون تو پیش می‌آید که درباره بعضی مسائل و درک آن زیاده‌روی می‌کنند، یعنی بر آنچه از مرز صلاحیت آنان خارج است و پایانی جز پریشانی و آشفتگی بر آن متصور نیست و سپس مردانی به ظاهر مرد در پی این مخاطرات روان می‌شوند بی آنکه متوجه باشند به کجا می‌روند.»

مسیحی: «لکن من بر آنچه در پیش دارم آگاه هستم و آن نیست مگر خلاصی و آسودگی از بار سنگین گناهم.»

دنیادار: «حال چرا برای رهایی از ثقل بار گناه این طریق دشوار و پر مخاطره را برگزیده‌ای. تو که تا این اندازه شکیا و بردباری، به من گوش فراده تا تو را به راهی سهلتر که خواسته‌ات را به دست دهد راهنمایی کنم، تا به جای برخورد با آن همه مخاطرات قرین راحت و صفا و رضایت باشی، و شاهد مقصود را در آغوش گیری.»

مسیحی: «از تو تمنا می‌کنم که این راز بر من گشاده گردانی.»
دنیادار: «در آن نقطه دهی است که اخلاق^۲ نام دارد. مردی در آن سکونت دارد به نام قانون^۳، و دارای چنان نیرو و قدرتی است که می‌تواند تو را از قید

۱. دنیادار چندان اعتقادی به کتاب مقدس ندارد.

بار سنگینی که بر دوش احساس می‌کنی برهاند کما اینکه بارها در حق دیگران چنین کرده و آنان را از بسیاری مشکلات فارغ ساخته است و چنان مهارتی در این امر دارد که تو را نیز در نیل به آرزویت یاری دهد. منزل او از اینجا دور نیست و تنها نیز نمی‌زید، پسری دارد مسمی به آداب انسانی^۱ و تربیت، که او نیز چون پدر می‌تواند تو را مساعدت کند. در آنجا تو می‌توانی بار سنگین خود را سبک گردانی و اگر هم مایل به مراجعت به سرزمین خود نباشی، می‌توانی زن و فرزندان را به این دیار بخوانی که در اینجا خانه‌های خالی فراوان است با بهایی مناسب و تیز لوازم زندگی ارزان و آسان فراهم می‌گردد و آنچه بیشتر از همه تو را شاد کرده است و رضایت خاطر را مهیا می‌کند، وجود همسایگانی است شریف و درست‌کردار.»

مسیحی که تا حدی تحت تأثیر گفته‌های این مرد قرار گرفته بود یا خود اندیشید چنانچه سخنان این مرد مقرون به حقیقت باشد چه بهتر و عاقلانه‌تر که نصایح او را بپذیرا شود. از او پرسید راه خانه این مرد کدام است؟
دنیادار: «آن تپه را که در آنجاست می‌بینی؟»

مسیحی: «آری، بسیار خوب.»

دنیادار: «از تپه بالا می‌روی، نخستین خانه مسکن اوست.»

مسیحی رو به سوی خانهٔ قانون کرد وقتی به نزدیکی تپه رسید تپه را بسیار بلند یافت اما گویی قسمتی از آن در حال سقوط بود. مسیحی را وحشت فراگرفت و پنداشت که تپه در حال فرو ریختن بر سر اوست، ناچار از رفتن باز ایستاد و متحیر ماند که چه کند. احساس کرد سنگینی بارش شدت یافته است. چون باز به حرکت آمد دید شعله‌هایی آتشین از تپه می‌جهد و به خارج متصاعد می‌گردد. ترس و وحشت بیشتر بر او متولی شد، عرق از سر و روش روان گردید و لرزه بر اندامش افتاد. در دل از پذیرفتن اندرز مرد دنیادار پشیمان شد که ناگاه بشیر را دید که به طرف او می‌آید. یا مشاهده بشیر از شرم چهره‌اش سرخ شد. بشیر به تدریج نزدیک می‌شد و هنگامی که به او رسید با

نگاهی جدی و لحنی ملایم مسیحی را مخاطب ساخت و گفت: «اینجا چه می‌کنی؟»

مسیحی در پاسخ درماند و همچنان ساکت در مقابل بشیر ایستاده بود. بشیر افزود: «آیا تو همان نیستی که در کنار دیوار شهر ویرانی می‌گریست؟»

مسیحی: «بلی، سرور عزیز، خودم هستم.»
بشیر: «مگر من تو را به آن دروازه تنگ هدایت نکردم؟»
مسیحی: «چرا سرور عزیز»

بشیر: «چه شد که تغییر مسیر دادی و از آن راه منحرف شدی؟»
مسیحی: «پس از اینکه باتلاق یأس و نومیدی را پشت سر گذاردم با مردی روبه‌رو شدم که مرا واداشت در ده مقابل با مردی تماس بگیرم که توان برداشتن بار را از دوش من دارد.»
بشیر: «آن مرد که بود؟»

مسیحی: «او مردی به ظاهر موقر و نجیب بود و همان باعث شد که دردم را با او در میان گذارم و نتیجه گفت‌وگویی ما این شد که اکنون در اینجا هم ولی وقتی به این تل رسیدم وحشت سراپای وجودم را فرا گرفت زیرا مشاهده کردم که قسمتی از این تپه چنان آویخته است که هر آن ممکن است بر سرم فرود آید.»

بشیر: «آن مرد با تو چه گفت؟»
مسیحی: «پرسید به کجا و در پی چه می‌روم و من نیز گفتم.»
بشیر: «او چه گفت؟»

مسیحی: «آن مرد از من سؤال کرد که خانواده‌ای دارم یا نه و من جواب دادم، باری که بر دوشم می‌کشم مانع از آن است که دیگر بتوانم چون گذشته‌ها از چیزی درک لذت کنم.»
بشیر: «سپس او چه گفت؟»

مسیحی: «مرا توجیه کرد که هر چه زودتر خود را از زیر فشار این بار خلاص کنم، گفتم من نیز در همین تلاشم و راه چاره‌ای می‌جویم و از این رو

به آن دروازه می‌شتابم تا چراغ هدایت فرا راهم آید و به سرمنزل نجات و رستگاری واصل شوم. آن مرد مدعی شد که راهی به من ارائه خواهد کرد اسهل و اقصر از آنچه شما بر من نمایان ساختید، و این است راه وصول به آن مردی که قدرت و مهارت کافی برای رهایی از بار سنگینم را دارد. من سخنان آن مرد را باور کرده به اینجا آمدم، ولی اکنون که به این مکان رسیدم هول و وحشت متوقفم ساخت و حیرانم که چه باید کرد.»

بشیر پس از لمح‌های سکوت روی به مسیحی کرد و گفت: «حال اندکی آرام گیر تا من کلام حضرت باری را به تو ارائه کنم.»
مسیحی لرزان و پریشان به شنیدن ایستاد.

«آنان که با ایمان زندگی می‌کنند، اگر در این مسیر کناره گیرند روح من از آنان آرزه می‌شود، و چون خودداری ورزند و برای تحصیل صلح و آرامش پای خود را به کناری کشند، هر آینه خود را به ورطه خطر و تباهی می‌افکنند.»
مسیحی چون مردگان به خاک افتاد و گریه و شیون آغاز کرد و از آنچه کرده بود بر خود لعنت فرستاد. در این حالت بشیر دست یازید و او را از زمین برگرفت و فرمود: «بدان که با وجود ایمان جمله گناهان و اعمال کفرآمیز انسانها بخشوده می‌شود. پس ایمان را از دست مده و معتقد باش.»
مسیحی با شنیدن این سخنان اندکی آرام گرفت و در حالی که هنوز می‌لرزید در برابر بشیر برپای ایستاد.

بشیر دوباره به سخن آمد و گفت: «به آنچه اکنون با تو می‌گویم با کمال دقت و توجه را گوش کن! و آن را سرسری مپندار، تا به تو نشان دهم چگونه گمراه شدی و آن کس که سبب گمراهی تو شد کیست و قصد داشت تو را به کجا بفرستد.»

«مردی که با او ملاقات کردی مرد عاقل و دنیادار بود که حقیقتاً چنین نامیده می‌شود، زیرا او معتقد به قوانین و مقررات این جهان است و بس و برای همین پیوسته به کلیسایی که در شهر اخلاق واقع است می‌رود. به علاوه او دلباخته استماع مطالبی است که از مهابت صلیب نجات بخشد، و چون فطرت جسمانی و خلق و خوی شهوانی دارد، از راه من پیروی نمی‌کند. به

طور کلی در مصلحت‌اندیشی آن مرد سه خصیصهٔ بارز وجود دارد، که تو باید از آن پرهیز کنی.

«نخست اینکه تو را از صراط مستقیم منحرف می‌گرداند. دو دیگر آنکه می‌کوشد تا صلیب را به تو زشت نمایان سازد و سوم کشاندن تو به راهی که پایانش مرگ و نابودی است.

«پس در مرحلهٔ اول باید از او متنفر باشی، چرا که قصد داشت از طریق صواب تو را منحرف سازد. تبعیت از امور دنیوی عقلاً سربچی از اطاعت اوامر الهی است. خداوند می‌فرماید بکوش تا به این دروازهٔ تنگ داخل شوی، دروازه‌ای که تو را به سوی آن می‌فرستم، و به علت این تنگی بسیار اندک‌اند کسانی که بتوانند به این دروازه که دروازهٔ هدایت به زندگی است وارد شوند.

«اولاً، این مرد تو را به سوی دروازهٔ شرارت فرا خواند پس بکوش تا از او کناره‌گیری و از استماع سخنانش پرهیزی.

«ثانیاً این مرد جهد کرد صلیب را در نظر تو زشت جلوه دهد، پس از او دوری‌گزین که صلیب بر تمام خزاین مصر برتری دارد. به علاوه خداوند جل و علا به تو فرموده است: «هرکس که بخواهد نفس خود را نجات دهد رو به سوی هلاکت می‌رود.» کسی که از چنین فردی پیروی کند و پدر و مادر، و زن و فرزندان، و برادران و خواهران، بلکه جان خود را دشمن ندارد، نمی‌تواند از پیروان من باشد.

«ثالثاً، مردی که می‌کوشد تو را به سوی نیستی کشاند، بی‌آنکه جلوه‌ای از حقیقت را بر تو روشن سازد، نمی‌تواند به زندگانی جاوید دست یابد، و گریز از عقاید او برای تو امری است ضروری و واجب.

«رابعاً، الحذر از مکانی که چون پای بر آن نهی تو را به دیار عدم می‌کشاند. پس باید نیک بدانی که نزد چه کسی فرستاده می‌شوی و آن شخص تا چه اندازه قادر است که تو را از تحمل باری که بر دوشت سنگینی می‌کند رهایی بخشد.

«آن کس که تو برای کسب آسودگی به سوش گسیل شدی، قانون نام دارد

و پسرکنیزی بیش نیست که هم اکنون با فرزنداناش در اسارات و بندگی به سر می‌برد، و سر آن کنیز همین کوه سیناست که تو از فروریختنش بر سر خود به وحشت افتادی، در حالی که او و فرزنداناش اسیرند، چه سان می‌توانی انتظار داشته باشی که تو را آزاد کنند؟ و بدان که این شخص که قانون نامیده می‌شود، در عین بندگی قادر به آزاد ساختن تو نیست، و هرگز آن توانایی را ندارد که تو را از سنگینی بارت رها سازد؛ نه تو و نه هیچ‌کس دیگر تا کنون نتوانسته‌اند به وسیلهٔ او از قید این بار مستخلص شوند و حتی احتمال این امر هم نمی‌رود.

«بنابر آنچه گفتم، این آقای دنیا دار غافل بیگانه‌ای بیش نیست و قانون نیز تنها یک فریبنده است و پسرش «آداب» هم با آن قیافهٔ ابلهانه، احمق‌هایی هستند ریاکار که نمی‌توانند به تو کمک کنند.

«این را بپذیر، آنچه این مرد به تو گفته، صدای طبل سیان‌تهی است که جز گمراه ساختن تو از وصول به راه رستگاری یا انصراف از این راه، نتیجه‌ای در بر نداشته و نخواهد داشت.»

سپس بشیر برای اثبات هر آنچه گفته بود رو به سوی آسمان کرد و فریادی رسا برکشید، که ناگاه نعره‌های هولناک توأم با دود آتش به هوا برخاست، چنان‌که موی بر اندام میحی، از شدت خوف و وحشت راست شد. سپس ندایی از کوه به گوش رسید که «لعنت! نفرین بر بسی از اعمال که تحت لوای قانون صورت می‌پذیرد و نفرین بر ادامه‌دهندگان آن!»

میحی اکنون جز مرگ چیزی نمی‌دید و با اشکی که از تأسف بر گونه‌هایش می‌ریخت، بر آن زمانی که مرد عاقل دنیا دار را ملاقات کرده بود، لعنت فرستاده و مشاهده کرد که چه ابله مردی بوده که به نصایح آن مرد گوش فرا داده است. ناصحی که سراسر گفتارش منبعث از جسم مادی و حوائج آن بوده، و مع‌ذالک آن‌چنان توانسته بود او را تحت تأثیر خود قرار دهد که بی‌درنگ گفته‌های او را پذیرفته بود. پس از این افکار و احساس ندامت از آنچه بر او رفته بود مجدداً خویش را در اختیار بشیر قرار داد و به کلام او و راهی که او نشان می‌داد گوش دل سپرد و گفت: «سرور سن شما تصور می‌کنید

روزنهٔ امیدی برای من وجود دارد و آیا ممکن است که دیگر بار به دروازهٔ شرارت بازگردم؟ و آیا مطرود نخواهم بود؟ به راستی چقدر متأسفم از اینکه به اندرزاها و راهنمایهای آن مردگوش کردم. آیا امکان دارد که گناهان من بخشوده شود؟»

بشیر گفت: «گناه تو بسیار بزرگ است زیرا مرتکب دو عصیان شده‌ای. نخست آنکه ترک طریق صواب گفתי، و دو دیگر به راهی ممنوع قدم گذاردی. مع ذالک آن مرد که در کرباس در تنگ ایستاده است تو را خواهد پذیرفت چراکه او نیکخواه بشر است. فقط بکوش دیگر از صراط مستقیم منحرف نشوی زیرا در این صورت نائره خشمش تو را نابود خواهد ساخت.»

آنگاه میحی عزم بازگشت کرد و پس از آنکه بشیر با تبسمی شیرین او را بوسید، و در حقیقت دعای خیر کرد، با شتاب به راه افتاد. نه با کسی هم سخن می‌شد، و نه پرسشی را پاسخ می‌گفت. چنان می‌نمود که در زمینی ممنوع راه می‌سپارد، و نمی‌توانست فکر کند که در امان است، تا سرانجام به همان محلی رسید که به وسیلهٔ عاقل دنیادار به تپهٔ ضلالت افتاده بود. از آنجا به سرعت دور شد و رو به سوی در تنگ نهاد و پس از زمانی طی مسافت، بدانجا رسید. بر در آن نوشته بود: «بر این در بکوبید تا بر روی شما گشوده شود.» پس یکی دوبار در را کوفت. با خود می‌گفت: «آیا راه به درون خواهم یافت؟ آیا آنکه در درون است در بر این نادم می‌گشاید، گرچه عامی و یاغی بوده‌ام؟ آیا امیدی هست که در حمد و ستایش ابدی او دچار شکست نشوم؟»

می‌نالید و در را می‌کوفت، تا سرانجام مردی با تمکین و وقار درآمد که نامش خیرخواه^۱ بود، پرسید: «کیست کوبندهٔ در؟ از کجا آمده‌ای، و چه می‌خواهی؟»

میحی گفت: «مردی بدبخت و سیه‌روز و گنهکار است، مسافری از دیار تباهی، اما می‌رود تا خود را به طور سینا رساند، باشد که از غضب و سخط خشمی که از راه می‌رسد رهایی یابد، مرا آگاهی داده‌اند که این در باب وصل به مقصد است. آیا رخصت دخول عطا می‌فرمایید؟»

خیرخواه: «به جان و دل موافقت دارم.» این بگفت و در بگشود.^۱
وقتی مسیحی قدم به درون گذارد، مرد دیگر با شتاب او را به اندرون کشید. مسیحی از این کار سبب پرسید. وی پاسخ داد: «در فاصله کمی از این در قصری رفیع و مستحکم ساخته‌اند که بغلزبوب بر آن حکومت دارد.^۲ این شخص و پیروانش تیرهای جانکاه به سریش پرتاب می‌کنند (تصادفاً) که بسا قبل از ورود به ضرب تیر دلدوز او از پای درمی آیند.»

مسیحی از شوق می‌لرزید و هنگامی که داخل شد، دروازه‌بان از او پرسید: «چه کسی تو را به اینجا هدایت کرد؟»

مسیحی: «بشارت‌دهنده دستور داد که به اینجا آیم و در را بکوبم، و من نیز چنین کردم و گفتم که شما مرا بر آنچه باید بکنم آگاه خواهید کرد.»
خیرخواه: «دری گشاده پیش رویت قرار دارد که هیچ‌کس را یارای بستن آن نیست.»

مسیحی: «حال به درو کردن محصول خطرهایی که کرده‌ام آغاز می‌کنم.»
خیرخواه: «اما چگونه به تنهایی آمدی؟»
مسیحی: «چون هیچ‌یک از همسایگان من مخاطرات خود را آنچنان که من مشاهده کردم ندیدند.»

خیرخواه: «آیا کسی از آمدن تو مطلع شد؟»
مسیحی: «آری، نخست همسر و فرزندانم ناله و فریاد سردادند که بازگرد، و سپس برخی از همسایگان ایستاده بودند و در پی من می‌گریستند که برگردم، اما من انگشتان در گوشهای خود فرو برده بودم و بدین سان به راه خود ادامه دادم.»

خیرخواه: «آیا در میان آنان کسی نبود که از تو پیروی کرده یا به بازگشت تشویق و ترغیب کند؟»

مسیحی: «چرا، دو تن به نامهای خودرآی و نرمخو، چون بر من پیروز

۱. آری این در بر روی دل‌شکستگان گنهکار گشوده می‌شود. (ب).

۲. شیطان در حسرت آنان است که داخل صراط مستقیم می‌شوند. (ب).

شدند خودرأی نامزآگویان بازگشت، ولی نرمخو اندکی از این راه را با من موافقت کرد.»

خیرخواه: «چون شد که به همراهی با تو مداومت نکرد و به اینجا نیامد؟»
 مسیحی: «در واقع با یکدیگر طی طریق کردیم، به باتلاق نومیدی رسیدیم و غفلتاً هر دو در آن فرو رفتیم، و آنجا بود که همسایه من نرمخو را، پای ارادت سست شد، و عزم رحیلش متزلزل گردید، و بیش از این توانست خود را گرفتار خطر کند. لذا خویشش را از باتلاق بیرون کشید، به سوی خانه خود رهسپار گردید و مرا گفت که آن دولت اقبال تو را ارزانی باد! که من عطایش را به لقایش بخشیدم. آنگاه او به راه خود رفت و من به راهی که برگزیده بودم روان شدم، یعنی او طریق منتخب خودرأی را برگزید و من وصل به این در را.»

خیرخواه: «دریغا از این سیاه بخت مرد که جلال و عظمت سماوی را آن چنان حقیر و ناچیز می پندارد و تصور می کند به دست آوردن ارزش و شایستگی تحمل این مشکلات و مخاطرات را ندارد.»

مسیحی: «به راستی، آنچه درباره نرمخو گفتم بیان واقع و عین حقیقت بود. لکن اگر انصاف را فرا راه خود قرار دهیم خود را بر او ترجیح و تفضیلی نمی بینم. درست است که او از نیمه راه بازگشت و به سوی کاشانه اش رفت، ولی من نیز از صراط مستقیم منحرف گردیدم و پای در طریق نیستی نهادم، و به اغوای مرد دنیا دار و پذیرش دلایل و براهینش به سمت دیار مرگ متمایل شدم.»

خیرخواه: «شگفتا، آیا او با شما مصادف شد و قصد داشت شما را وادارد که راحت و آسایش را به وسیله مرد قانون تحصیل کنید، و حال آنکه آن هر دو جز فریب و اغفال شما هدف دیگر نداشتند. آیا شما اندرز او را پذیرفتید؟»
 مسیحی: «متأسفانه آری پذیرفتم، تا آنجا که جرأت کردم برای دستیابی به

۱. کسی که عزم بهشت را دارد احتمالاً همراهانی را با خود دارد، لکن دخول بدانجا به تنهایی صورت می پذیرد. (ب).

مرد قانون پیش روم و به پیش راندم، تا زمانی که در عالم اندیشه مشاهده کردم کوهی که قرب خانه او قرار دارد در حال فرو ریختن بر سرم است و اینجا بود که مجبور به توقف شدم.»

خیرخواه: «آری آن کوه تاکنون مرگ مردمی کثیر را موجب آمده و از این پس نیز گروهی دیگر را به دیار عدم خواهد فرستاد، چه خوب شد که شما از ریزش کوه و کوفتگی یا مرگ ناشی از آن خلاص یافتید.»

مسیحی: «خود نیز نمی دانم در آن لحظات که غرق در دریای تفکر و اندوه بودم، اگر بشیر را ملاقات نمی کردم چه مصیبتی بر من نازل می شد. دیدار او جز رحمت الهی نبود، در غیر این صورت هرگز به اینجا نمی رسیدم. با اینکه بیشتر استحقاق مرگ را بر اثر ریزش کوه داشتم، مع ذلک اکنون در اینجا هستم و در حال گفت و گو در محضر حق جل و علا ایستاده‌ام. و ه که دخول من بی مقدار به این مکان شگفت توفیقی است.»

خیرخواه: «ما مطلقاً کسی را از آنچه پیش از آمدن به اینجا مرتکب شده ملامت نمی کنیم و کسی را به این علت نخواهیم راند. بنابراین ای مسیحی خوب قدری همراه من بیا تا درباره راهی که باید بروی تو را تعلیم دهم. روبرویت راهی باریک وجود دارد و این همان طریق است که باید طی کنی. راهی که اولیای حق و پیامبران و مسیح و حواریانش از آن گذر کرده‌اند. این راه آنچنان مستقیم است که گویی با طراز آراسته شده و این است راهی که تو باید بپیمایی.»

مسیحی: «آیا این راه اعوجاج و پیچ و خمی ندارد که ناوارد و شخص غریبه‌ای چون من در آن گم شود؟»

خیرخواه: «چرا بسیاری از راههایی دیگر که از سمت بالا به این راه برمی خورند که هم معوج و هم وسیع‌اند ولی تشخیص راه درست و مستقیم معیاری دارد و آن این است که صراط مستقیم راست و تنگ است و تو قادر به تشخیص آن خواهی بود.»

در دنباله رو یا دیدم مسیحی را که بار دیگر پرسید آیا در برداشتن باری که به دوش دارد آن مرد می‌تواند او را مساعدتی کند چون استخلاص از این بار

نیازمند یاری و کمکی است که باید در حقیقت به جا آرند. او در پاسخ گفت: «از حمل بارت خشنود باش و رنج آن را تحمل کن تا به مکانی رسی که خلاص تو در آنجاست.^۱ و به محض وصول، این بار به خودی خود از دوشت فرو خواهد افتاد.»

میچی کمر تنگتر بریست و آماده سفر شد که خیرخواه او را ندا داد که چون مسافتی از این دروازه دور شدی به خانه مردی خواهی رسید که مفسر^۲ نام دارد. در خانه‌اش را بکوب، صاحبخانه مطالبی عالی به تو خواهد آموخت. سپس میچی دوست خود را بدرود گفت و آن دوست از خداوند متعال توفیق او را آرزو کرد. میچی به راه افتاد تا به خانه مفسر رسید و مکرر دق‌الباب کرد، عاقبت مردی پشت در ظاهر شد و پرسید کیست کوبنده در؟ میچی: «مردی مسافر، که به توصیه انسانی نیک‌سیرت که با صاحب این خانه آشنایی دارد و برای حصول به مقصدی که دارم به این مکان راهتمایی شده‌ام و از این روی میل دارم با صاحب این خانه گفت‌وگو کنم.» پس آن شخص صاحبخانه را ندا در داد که لحظه‌ای بعد حاضر شد و منظور میچی را جویا شد.

میچی: «مسافری از شهر هلاکتیم که عزم کوه سینا را دارم و به وسیله مردی که کنار دروازه ایستاده بود آگاهی یافتم که اگر از این طریق بیایم شما مفاهیمی ممتاز به من ارائه خواهید کرد تا در مسافرتم یار و معاضد من باشم.»

مفسر گفت: «به درون آی تا آنچه مفید است به تو نشان دهم.» سپس خادم را فرمود تا شمعی بی‌فروزد^۳ و میچی را گفت که او را متابعت کند. آنگاه او را به اتاقی ویژه برد و خادم را امر به گشودن در کرد. چون در گشوده شد، میچی را چشم بر تصویر مردی باوقار افتاد که به دیوار آویخته شده بود، بدان هیئت که دیدگان به سوی آسمان دوخته و بهترین

۱. رهایی از گناه و بار آن ممکن نیست، مگر با شهادت و خون عیسی مسیح. (ب).

2. Interpreter

۳. منور شدن، تنویر روحانی، روشن‌بینی الوهی. (ب).

کتابها را در دست داشت. شریعت حقیقی بر لبانش نقش گردیده و جهانی را پشت سر و تاجی از طلا بر سر نهاده و به شفاعت مردمان ایستاده بود.

میچی پرسید: «منظور از این تصویر چیست؟»

مفسر گفت: «مردی که تصویرش را می‌نگری یکی از هزار مردانی است که قادر است فرزندان را به بار آورد و در رنج زاییدن با آنان انباز باشد^۱ و پس از تولد از آنان مراقبت و پرستاری کند. چشمان به آسمان دوخته و بهترین کتاب در دست و لبان منقوش به حقیقتش مبین این معنی است که او گشاینده عقده‌ها و روشن‌کننده تاریکیهاست و چنان‌که می‌بینی برپای ایستاده و شفاعت مردمان می‌کند. اینکه روی از دنیا برگرفته و جهان را در پشت سر گذارده و تاجی بر سر آویخته، گویای این است که عشق به مولایش او را از دلبستگی به دنیا و آنچه در آن است که جمله حقیر و ناپایدارند بازداشته و یقین دارد که عظمت و جلال پاداشی است که در جهان دیگر به او ارزانی خواهد شد. و از این روی در بادی امر این تصویر را به تو نشان دادم که صاحب آن دارای آن چنان قدرتی است که می‌تواند در رفع کلیه موانع و عواقبی که بر سر راه خود داری هادی و راهنمای تو باشد، بنابراین کمال دقت به جای آر و احتیاط از دست منه و آنچه به تو نمودم در لوح ضمیر خود نگاه‌دار که بسا در این سفر به افرادی برخورد خواهی کرد که مدعی هدایت تو هستند حال آنکه تو را به وادی هلاک و ضلال رهنمون خواهند بود.»

سپس دست میچی بگرفت و او را به تالاری وسیع برد انباشته از گرد و غبار، چنان‌که گویی هرگز دست جارویی بر دامن این تالار نرسیده بود و پس از لمحهای درنگ مردی را فرا خواند تا آن را بروید و چون جاروب با غبار انبوه اتاق آشنا شد چنان گردی به هوا خاست که میچی را به حالت خفقان انداخت. آنگاه مفسر به دوشیزه‌ای که در کناری ایستاده بود اشارت کرد تا اندکی آب آورد و بر اتاق بپاشد. دوشیزه چنان کرد و رفت و روب به خرمی اجرا شد.

مسیحی باز جو بای سبب این کار شد و مفسر در پاسخ گفت: «این تالار مشحون از گرد و غبار به مثابه دل مردی است که هرگز به استعانت انجیل مقدس تطهیر نشده و گرد گناه از رخساره برنگرفته است. این همه آرایش و گرد و غبار که بر در و دیوار تالار نشسته آثار نخستین گناهان و مفسد درونی اوست و آن کسی که نخست آغاز به روفتن کرد جاروب شریعت و آن کسی که آب آورد و بر غبار پاشید مبشر است و آن‌مان که مشاهده کردی نخستین فرد که رفتن آغازید آن‌چنان غباری برخاست که در کار خود فرو ماند و تو را نیز به احتقان کشانید. چرا؟ و مقصود چه بود؟ می‌خواست تو را آگاه سازد که قوانین شریعت به خودی خود و به تنهایی قادر نیست آینه دل را از زنگ گناه پاک سازد و صیقل دهد بل با زدودن غبار گناه که در پرده‌ای از غبار نهفته بود آشکار می‌شود و گناه را زنده می‌کند و نمایان می‌سازد چرا که شریعت بتفسه قدرت غلبه بر گناه را ندارد. لذا آن‌سان که دیدی باکره به فشاندن آب پرداخت و با این ریزش رحمت، پیرایش اتاق به خرمی گرایید تا تو را آگاه سازد که چون برق انفاس قدسی انجیل در قلب کسی تایید (آن‌چنان که قطرات آب افشانده شده با دست باکره بر غبار فرو افتاد و تیرگی حاصله از آن را فرو نشانند) زنجیر اسارت گناه از قلب گسسته و شکسته می‌گردد و طلعت روح یعنی فضای تالار به صفا می‌گراید و برای نزول و مأوای سلطان جهان و آفریننده جمال و جلال آماده می‌شود.»

آنگاه در رؤیای خود چنین دیدم که مفسر دست مسیحی را گرفت و او را به اتاقی کوچک برد که در آن دو کودک خردسال هر یک بر کرسیهای خود آرمیده بودند. کودک بزرگتر را نام غضب^۱ و آن دیگر صبر^۲ بود. غضب ناخشنود و صبر آرام به نظر می‌رسید.

مسیحی از ناآرامی غضب پرسید پاسخ شنید که: «مولای او می‌خواهد برای اکتساب بهترین تا حلول سال آتی تأمل کند ولی غضب اصرار دارد که آن همه را هم اکنون داشته باشد اما صبر به تأمل راضی است.»

سپس دیدم کسی به غضب نزدیک شد و کیسه‌ای چند از اشیاء گرانبها که در دست داشت برپای او ریخت. غضب شادمان از آنچه دریافت بود بر صبر سخره زد، شادمانه می‌خندید، اما دیری نپایید که همه را بر باد داد و جز چند کیسه تهی و ژنده چیزی باقی نگذارد.

مسیحی که از درک این مشاهده فرو مانده بود روی به مفسر آورد و از او تمنا کرد که توضیحی بیشتر در توجیه این واقعه به کار برد. مفسر گفت: «این دو طفل نماینده دو مثال‌اند. غضب نمونه‌ای است از مردم این جهان و صبر نموداری از مردم جهان دیگر. همان‌گونه که دیدی غضب همه چیز را هم اکنون و برای همین سال طالب است چنان‌که مردم این جهان چنین‌اند و مایل‌اند آنچه در نظرشان نیکوست فی‌الحال در دست تملک داشته باشند تا آنجا که قادر نیستند برای کسب مطلوب تا سال آتی در انتظار بمانند. ضرب‌المثلی است مشهور که می‌گوید یک مرغ در چنگ بهتر است از دو مرغ در میان بوته‌ها. ارزش و قدرت مفهوم این مثل در نزد آنان به مراتب بیش از آیات الهی است در باب نعم دنیای آینده. اما چنان‌که دیدی آنچه را غضب به دست آورده بود به شتاب از دست داد و جز ژنده پاره‌هایی چیزی برایش باقی نماند و چنین است احوال این‌گونه مردمان در پایان این جهان فانی.»

مسیحی گفت: «اکنون درمی‌یابم که صبر به چند جهت داناتر است: نخست آنکه برای بهترین چیزها تأمل می‌کند و دو دیگر آنکه شکوه و جلال دستاوردهای خود را در زمانی خواهد داشت که آن دیگری را جز چند پاره و ژنده چیزی در کف نمانده است.»

مفسر گفت: «آری می‌توانی نکته دیگری نیز بر مدرکات خود بیفزایی و آن اینکه عظمت و شکوه جهان آینده هرگز کهنه و مندرس نمی‌شود حال آنکه دستاوردهای این جهان به ناگاه از میان می‌رود. بنابراین با آنکه غضب در بدو امر مالک بهترین اشیاء گردید آن‌قدر بر استهزای صبر ذبح نبود که صبر بر تمسخر او، چو آنکه غضب نیکوترین خواسته‌های خود را در ابتدا به کف آورد و از دست بداد و حال آنکه صبر بهترین چیزها را در آخر خواهد یافت و به عبارت دیگر همیشه نخستین مقام خویش را به دومین خواهد سپرد و پیوسته

آخرین باید بیاید و به جای اولین نشیند و چون آخرین است جای از آن خود اوست که پس از او دیگر به وجود نخواهد آمد. از این روی آنکه نصیب خود را اول یافت باید زمانی آن را مصرف کند ولی آنکه قسمت خود را آخر به دست می آورد آن را تا ابد خواهد داشت. لذا درباره صاحب مکتبی گفته شده است که تو در زمان حیات آنچه نیکو بود، صرف زندگی خود کردی و حال آنکه ایلعازر در زندگی بلاها دید و مصیبتها کشید لاجرم اکنون او در تسلی خاطر و تو در عذاب واقع هستی.»

میچی گفت: «دانستم صبر و تأمل برای آنچه در آینده به دست خواهد آمد به مراتب اصلح است از شره و آز در تمتع از آنچه حال موجود و در دسترس است.»

مفسر گفت: «درست اندیشیده‌ای که دیدنیها زودگذرند و آنچه نامرئی است مهر ابدیت دارد. معذالک تجانس و قدرت جلب و جذب بین چیزهای موجود و حاضر و تمناها و خواستهای جسمی ما آن قدر قوی است و تباین و بیگانگی بین چیزهای آینده و حس جسمانی ما آن چنان شدید است که آن دو پدیده اولی به سرعت توأم و یگانه می‌شوند و حال آنکه میانه دوتای دوم بینونت و جدایی حاصل می‌شود.»

پس در رؤیا دیدم که مفسر دست میچی بگرفت و به مکانی برد که در کنار دیوار آن آتشی افروخته بود و مردی نزدیک آتش ایستاده پیاپی بر آن آب فراوان می‌پاشید تا آن را خاموش سازد ولی شعله‌های آتش سرکش‌تر و زبانه‌های آن بلندتر می‌شد.

میچی از راز این واقعه پرسید. مفسر گفت: «کار نیکی که قلب آهنگ آن می‌کند به مانند آتشی فروزان مشتعل می‌شود و آن کس که با پاشیدن آب قصد اطفای این آتش دارد شیطان نفس است و با همه کوشش که به کار می‌برد آتش فروزاتر می‌شود و تو اکنون سبب آن را خواهی دانست.»

آنگاه او را به پشت دیوار برد. در پس دیوار شخصی را دید ظرفی از روغن در دست دارد و نهان و پیاپی به آتش می‌ریزد. میچی پرسید که مفهوم این کار چیست؟

مفسر پاسخ داد: «این مسیح است، بی وقفه نور عملی را که در دل مؤمن شروع به تجلی کرده با ریختن روغن توفیق فروزان نگاه می‌دارد و با این عمل خود جانها را موفق می‌سازد ولو ابلیس هم نهایت کوشش خود را در فرونشاندن آن به کار برد. همچنان‌که نظاره‌کردی و دیدی آن کس را که در پس دیوار آتش را زنده نگاه می‌دارد با این عمل به تو می‌آموزد که تا چه پایه دشوار است که گمراهان درک کنند که چگونه نور فیض و رحمت در روح نگاهداری می‌شود.»

و نیز دیدم که مفسر دگر بار دست مسیحی را در دست گرفت و او را به نزهتگاهی برد که در آن کاخی رفیع و زیبا برپا شده بود. با دیدن این منظره مسیحی را فرح و انبساطی فراوان دست داد و بر بام عمارت مردمی را مشاهده کرد که تن‌پوشهایی تمام طلا در بردارند.

مسیحی پرسید آیا به آنجا توانیم رفت؟ مفسر او را به سوی کاخ رهنمون کرد. در برابر مدخل کاخ جمعی کثیر ایستاده و چنان می‌نمود که آرزوی دخول بدان را دارند اما جرأت و جسارت آن نداشتند و در فاصله کوتاهی از آن در مردی کنار میزی نشسته کتاب و قلمدانی در پیش رو داشته تا اسامی واردان را در آن کتاب ثبت کند. همچنین محافظان مسلح بسیاری دید که در اطراف در ایستاده بودند تا از ورود افرادی که قصد داشتند به زور وارد شوند ممانعت کنند و سعی داشتند حتی الامکان صدمه و آزاری به آنان نرسد. مسیحی را اندک حیرتی دست داد که دید آن جمع انبوه از خوف مردان مسلح به عقب رفتند که ناگاه مردی مسیحی را به نظر آورد که با چهره مصمم و حاکی از کمال قدرت به مأمور ثبت اسامی نزدیک شد و گفت آقا نام مرا ثبت کن و ثبات چنان کرد که ناگاه آن مسیحی تیغ از نیام بیرون کشید و خود بر سر نهاد و به سوی مردان مسلح حمله برد و اینان نیز به شدت به طرف او حمله‌ور شدند. آن مرد متهور بی آنکه اندک بیم و تزلزلی به خاطر راه دهد با کمال شدت و شجاعت به زدن و دریدن و بریدن پرداخت و پس از آنکه جراحات متعدد برداشت و زخمهایی در پیکر محافظان وارد آورد همچنان‌که شمشیر می‌زد راه خود را از بین آن مردان مسلح باز کرد و به سوی عمارت شتافت که

ناگاه آوایی نرم و دلکش از مردم خرامان برپام عمارت برخاست که: «به درون آی، به درون آی، شکوه ابدی بر تو باد تو پیروز خواهی شد.» پس از آن مسیحی داخل شد و به جامه مردم عمارت ملبس گردید. آنگاه مسیحی تبسمی بر لب آورد و گفت تصور می‌کنم که مقصود را درک کرده باشم و سپس اجازه رفتن خواست، اما مفسر گفت اندکی تأمل کن تا تو را قدری بیش از این نشان دهم و پس از آن به راه خود روان خواهی شد. آنگاه باز دست مسیحی را گرفت و او را به اتاقی بس تاریک برد که در آن انسانی در قفسی از آهن نشسته بود. چهره‌ای بس دژم داشت. انگشتها به هم گره کرده و بر کف قفس نشسته و چشم به زمین دوخته از بن دل آه می‌کشید. مسیحی منظور از این ماجرا را پرسید. مفسر مسیحی را فرمود که خود با این مرد سخن بگویند.

مسیحی پرسید: «تو چه هستی؟»

پاسخ داد: «آنچه گاه نبودم و الحال هستم.»

مسیحی پرسید: «آنگاه که نبودی چه بودی؟»

گفت: «آنگاه که از او پرسیدی، به ظاهر مردی صاحب ایمان بودم آن‌سان که هم در چشم خود و هم در نظر دیگران خوب و رعنا می‌نمودم. به گمان خود استحقاق نیل به ملکوت آسمانها را داشتم^۱ و از تصور وصول به آن در دل احساس نشاط و سرور می‌کردم.»

مسیحی گفت: «خوب اکنون چه هستی؟»

پاسخ داد: «اکنون مردی هستم ناامید و در تنگنای یأس و حرمان، در تنگنای این قفس آهنین محبوس^۲، آن‌سان که بیرون نتوانم شد. وای بر من که الحال بیرون نتوانم رفت.»

۱. لوقا / ۱۳:۸ «زمین سنگلاخ، نمایانگر کسانی است که از گوش دادن به کلام خدا، لذت می‌برند ولی در ایشان هرگز تأثیری عمیق نمی‌نماید و ریشه نمی‌کند. آنان می‌دانند که کلام خدا حقیقت دارد و تا مدتی هم ایمان می‌آورند، اما وقتی باد سوزان شکنجه و آزار وزید، ایمان خود را از دست می‌دهند.» (کتاب مقدس، ص ۹۷۳)

۲. حسرت و ناامیدی (مانند) قفس آهنین است. یأس مانند قفس آهنین است. (ب)

مسیحی گفت: «چگونه به این حالت در افتادی؟»

مرد گفت: «ترک بیداری و هشیاری گفتم. عنان نفس به دست توسن شهوات سپردم و برخلاف روشنی کلام و احساس خداوند تعالی، مرتکب گناه شدم. روح القدس را از خود رنجاندم که او اکنون رفته است و ابلیس را برانگیختم که نزد من آمده و خداوند را به خشم آوردم که مرا به حال خود واگذارد و دل را آن چنان سخت کردم که توبه نمی توانم کرد.»

پس مسیحی به مفسر گفت: «آیا برای این مرد هیچ امیدی هست؟»
مفسر گفت: «خود از او بپرس.»

مسیحی روی به آن مرد آورد و باز پرسید: «آیا هیچ گونه روزنه امیدی برای شما وجود ندارد و آیا باید همیشه در این قفس آهنین بمانید؟»
گفت: «نه مطلقاً راه امید مسدود است.»

مسیحی گفت: «چرا، فرزند مبارک بسیار بخشاینده است.»
آن مرد گفت: «من دگر بار با گناهان خود او را به صلیب کشیده‌ام، شخصیت و دادگریش را حقیر شمردم و خونش را نامقدس انگاشتم و از همه مواعید خود را محروم ساختم و اکنون هیچ، جز تهدیدات مرا باقی نمانده، بیمهایی هول‌انگیز از برخی داورها و خشم شدید که مرا در خود فرو خواهد برد.»

مسیحی پرسید: «از برای چه خود را به این حالت انداخته‌اید؟»
مرد: «به خاطر لذات و شهوات و منافع موهوم این جهان که با برخورداری از آن به خویشتن نویده‌های لذت بخش بسیار دادم ولی الحال هر یک از آنچه بر شمردم چون کرمهای آتشین مرا می‌جوند.»

مسیحی گفت: «آیا اکنون نمی‌توانی بازگردی و توبه کنی؟»
مرد گفت: «خداوند توان تو سل به انابه را از من سلب کرده و کلامی که مرا دلگرم سازد از او نمی‌شنوم تا باز روی به ایمان آرم. آری او خود مرا در این قفس آهنین به بند کشیده و هیچ یک از عالمیان را توان آن نیست که مرا رها سازند. ای ابد! ای ابد! چگونه زهره آن خواهم داشت تا با اندوهی که در ابدیت انتظار ملاقات مرا دارد به کشتی گرفتن پردازم؟»

آنگاه مفسر گفت: «هان مصایب این مرد را به خاطر سپار و بهل تا بر تو عبرت ابدی باشد.»

مسیحی گفت: «سمعاً و طاعتاً، به راستی که چه هولناک سرنوشتی است. خداوند مرا یاری فرماید تا بیدار و هشیار شوم و از او بخواهم که از نتایج مصیبت این مرد مرا مصون دارد. حال مولای من آیا زمان آن نرسیده که به راه خود ادامه دهم؟»

مفسر گفت: «تأمل کن تا نمونه دیگری به تو نشان دهم.»

پس از آن به راه خود روان شد و بار دیگر دست مسیحی بگرفت و او را به خوابگاهی برد که در آن مردی از بستر برمی خاست و آن دم که جامه بر تن می کرد متشنج می شد و بر خود می لرزید. مسیحی موجب این حالت پرسید. مفسر آن مرد را فرمان داد تا سبب لرزیدن خود با مسیحی بازگوید.

آن مرد سخن آغازید و چنین گفت: «امشب هنگامی که به خواب رفتم، در عالم رؤیا که آسمان به تدریج تاریک می شود و برقی درخشان و رعدی وحشتناک حادث می گردد در وحشت و غمی بزرگ فرو رفتم. به بالا نگرستم سحابی متراکم دیدم که به شتاب می گذرد. در همان دم نفیر شیپوری به گوشم رسید و مردی را دیدم برفراز ابری نشسته و پیرامون او را هزاران از اهل آسمانها فرا گرفته که همه در شعله های سوزان غوطه ورتند، حتی آسمانها نیز در لهیب آتش می سوختند. سپس ندایی شنیدم که می گفت هان ای مردگان! به پاخیزید و به دیوان داوری آید، که به ناگاه سنگها بشکافت و قبرها گشاده گردید و مردگانی که در آن بودند بیرون شدند، بعضی در نهایت سرور و شادی به بالا نگرسته و برخی می کوشیدند تا خود را در پناه جبال پنهان سازند. پس از آن دیدم همان مردی که بر ابر نشسته بود کتابی را گشود و امر کرد که دنیا به نزدیک آید. لکن زبانه های آتش که از برابرش شعله می کشید بین او و ایشان فاصله ای ایجاد کرده بود همچون فاصله ای که میان دادرس و زندانیان به هنگام محاکمه وجود دارد. دیدم به مردانی که گرداگرد آن مرد بودند دستور رسید که کاه بن ها و کاهها را گرد کرده و در دریاچه سوزنده بیندازند، و در همان حین کوهی بی انتها در نزدیک مکانی که ایستاده بودم

شکافته شد، و از دهانه اش دود و قطعات بسیار از آتش گداخته توأم با غریبوی وحشتناک بیرون جهید، و باز به همان مردم امر شد که گندم مرا در انبار جمع کنند، و دیدم که مردمانی بسیار مأخوذ شدند و به میان ابرها برده شدند، ولی من از آنان بازماندم و در پی اختفای خود بودم، لکن نتوانستم خود را پنهان سازم چرا که آن مرد برابر نشسته دو چشم سوزان خود را بر من دوخته بود و من نیز گناهانی را که مرتکب شده بودم به خاطر می آوردم، و وجدانم از هر سوی ملامتم می کرد، و در این حالت از خواب جستم.

مسیحی پرسید: «آنچه شما را از مشاهده این رؤیا به هراس افکنده چه بود؟»

گفت: «گمان بردم که رستاخیز و روز بازخواست فرا رسیده، و من آمادگی آن نداشتم، ولی آنچه بیشتر مرا دچار وحشت کرد این بود که فرشتگانی چند را جمع آورده و به بالا بردند و مرا بر جای گذاردند، و نیز درست در همان محل که من بودم گودال جهنمی دهان گشود و سرزنش وجدان نیز آزارم می داد و بخصوص چشمان آن قاضی که از آن شراره خشم فرو می ریخت، دائم بر دیدگان من می نگریست.»

پس مفسر از مسیحی پرسید: «آیا درباره همه این امور اندیشیدی؟»

مسیحی: «آری تمام این وقایع مرا در بیم و امید قرار داده اند.»

مفسر گفت: «بسیار خوب، هر آنچه دیدی و شنیدی در خاطر نگاه دار تا چون نیسی به پهلوهایت فرو رود و مانع از این گردد که به خواب غفلت اندر شوی.»

پس مسیحی کمر بر میان بست و عزم رحیل کرد. آنگاه مفسر او را دعای خیر کرد و گفت: «ای مسیحی خوب همه اوقات تسلی دهنده و یار و یاورت باد تا تو را در راهی که به شهر منتهی می شود هدایت فرماید.»

سپس مسیحی راه خود در پیش گرفت و گفت: «در اینجا پدیده هایی نایاب و سودمند دیدم. هم دلفریب و شادی بخش و هم هولناک و وحشت آفرین که در هر حال به من پایداری بخشید. در همه امور مرا وادار به اندیشه کرد و بر دانشم بیفزود. جملگی همه چیز به من نمودند. ای مفسر تو را سپاسگزار و شاکرم و درود و ثنای من بر تو باد.»

پس در رؤیای خود میحی را دیدم در راهی که باید از آن بگذرد روان است و در دو طرف این راه دیواری به نام رستگاری برپا داشته بودند. میحی با بار خود بر روی این مسیر دوان بود اما باری که بر دوش داشت دیگر چندان بر گرده اش فشار نمی آورد و مانع از شتاب او در طی طریق نبود. به همین نحو می دوید تا به جایی رسید که اندکی رو به بالا می رفت، در آن مکان صلیبی بر زمین استوار کرده بودند و اندکی پایین تر از آن گوری دیده می شد. در رؤیاهایم دیدم به مجردی که میحی به صلیب رسید، بار از دوشش جدا شد و در عقب او فرو افتاد و بنای غلتیدن نهاد تا به دهانه آن گور رسید، به درون آن افتاد و از نظرم ناپدید شد.

سپس میحی سرشار از شادی و سبکی^۱ در دل گفت: «آرامش را با اندوه و زندگی را با مرگ خود به من ارزانی داشت». آنگاه اندکی درنگ کرد. غرق در این شده بود که چگونه با نظاره آن صلیب از آن بار رهایی یافته است. چنان بر صلیب نگرست و خیره بر آن گشت که سیل اشک از دیدگان بر رخسارش سرازیر گردید. همچنان که اشک ریزان متحیر ایستاده بود، سه موجود نورانی به سویش آمدند، او را سلام کردند و گفتند: «درود بر تو باد.» یکی از آن سه او را بشارت بر آمرزش گناهانش داد، دومی او را از جامه های ژنده پیراست و به جامه ای دیگر آراست و سومی علامتی بر جبین او گذارد، طوماری مهر شده به دستش داد و فرمان راند که به هنگام دویدن بر آن بنگرد و چون به دروازه آسمانی رسید آن را بدهد. این بگفتند و به راه خود روان گردیدند. میحی را آن چنان بهجت و سرور در گرفت که بی اختیار سه بار از جای خود برجهید و سپس راه خود را پیش گرفت در حالی که لبانش به این سخنان سترنم بود^۲ و این ابیات را زمزمه می کرد:

از دیاری بعید غرق در دریای بار گناه آمدم، وه که چه نیکو مکانی
است اینجا،

۱. چون خداوند متعال ما را از بار گناهان می رهاوند از سرور و وجد جبهیدن آغاز می کنیم. (ب)

۲. میحی مترنم است، زیرا که خداوند قلب او را مسرور نموده است. (ب)

آیا این همان میعادگاه است که برکت و سرور من از آنجا آغاز می‌شود؟

آیا این همان محلی است که بار از دوشم می‌افتد؟
آیا این آن مکان نیست که رشته‌هایی که مرا به این بار پیوسته و در زیر
نقل آن محبوس ساخته از هم خواهد گسست؟
رحمت بر صلیب! رحمت بر گورا! و رحمت بر تو
از برای من است که تو سرگشته و شرمنده شدی

سپس دیدم که میحی روان شد، به قعر درّه رسید، در آنجا سه تن را دید که
پای در زنجیر در خوابی عمیق فرورفته بودند، یکی را نام ساده لوح^۱ و دومی
را کاهل^۲ و سومی را جسارت^۳ بود.

میحی به سوی آنان رفت، باشد که قبل از وقوع حادثه‌ای بیدارشان کند.
بانگ برآورد: «چنان می‌نماید که شما بر بالای دکل کشتی خوابیده‌اید زیر
شما دریایی است مرده که بحری بی‌کران است. به پاخیزید و از این سوی
آیید و بگذارید که این سلاسل از پای شما بگشایم.» سپس ادامه داد: «آگاه
باشید اگر آنکه می‌آید شیری غرّان باشد بی‌شک طعمه دندانهای او خواهید
شد.»

آن سه تن بر او نگرستند و ساده لوح گفت: «من هیچ خطری احساس
نمی‌کنم.» کاهل گفت: «اندکی خواب بیشتر.» و جسارت گفت: «هر ظرفی بر
قسمت تحتانی خود می‌ایستد و تو چگونه پاسخی را انتظار داری؟» و بار
دیگر برای خفتن دراز کشیدند و میحی سر خود درپیش گرفت و به راه خود
روان شد.^۴

با خود می‌اندیشید که چه سان آن مردمان احسان و محبت رایگان او را
قدر نشناختند، در حالی که او آنان را از خواب بیدار کرد و از خطری که در

1. Simple

2. Sloth

3. Presumption

۴. تا چشم و دلتان به نور الهی منور نگردد و دیده نگشاید، هرگونه ترغیبی بی‌فایده است. (ب)

کمی نشان بود آگاه ساخت و قصد داشت تدبیری کند تا زنجیرهایشان گشوده شود ولی آنان این نیکوکاری و صلاح‌اندیشی او را ناچیز شمردند. در این افکار فرو رفته بود که دو مرد را دید که از بالای دیوار، سمت چپ جاده تنگ به سرعت می‌آمدند تا به او رسیدند. نام یکی از این دو، ظاهر پرست^۱ و دیگری ریا^۲ بود. همچنان‌که گفتم نزدیک مسیحی رسیدند و با یکدیگر به گفت‌وگو پرداختند.

مسیحی پرسید: «از کجا آمده‌اید و به کجا می‌روید؟»

گفتند: «در زمینی متولد شده‌ایم که شکوه و جلالی غیر واقع دارد و اکنون برای حمد و سپاس عازم طور سینا هستیم.»

مسیحی: «چرا از آن در که در ابتدای راه قرار دارد داخل نشدید؟ نمی‌دانید که نوشته‌اند هر کس به جای ورود از در از دیوار بالا رود به مثابه دزد و راهزن است؟»

گفتند: «همشهریان ما جملگی را اعتقاد بر این است که برای ورود از آن در طی مسافتی عظیم باید، برای همین سنت آنان بر این بود که برای کوتاه ساختن راه از بالای دیوار بگذرند چنان‌که ما کردیم.»

مسیحی گفت: «آیا این عمل شما به منزله تجاوز و تخطی علیه صاحب شهر نیست؟»

گفتند: «در این خصوص دغدغه به خاطر راه ندهید، زیرا برای هر چه که انجام می‌دهیم قاعده‌ای داریم و در صورت لزوم می‌توانیم از مدت بیش از هزار سال به این طرف گواه اقامه کنیم.»^۳

مسیحی گفت: «چون این قاعده سابقه‌ای طولانی و بیش از هزار سال دارد بی‌شک در محضر دادرسی بی‌طرف عمل ما شرعی و مقبول تلقی خواهد شد و به علاوه هدف وصول به مقصد است. اختلاف در نحوه انتخاب راه به اساس کار خللی وارد نمی‌کند.»

1. Formalist

2. Hypocrite

۳. آنان که در راه داخل می‌شوند، نه از در، گمان برند که در دفاع از کارهای خود هر دلیلی را می‌توانند اقامه کنند. (ب)

همچنان که تو در راه هستی و چنان که درک می‌کنیم از در داخل شده‌ای و ما نیز در راهیم با آنکه از بالای دیوار خود را به پایین انداخته‌ایم. اکنون بازگویی تو را بر ما چه مزیتی است؟»

مسیحی: «من طبق دستورات مولایم رفتار می‌کنم و شما بر مبنای توهمات خود و لذا نزد خداوند در زمرهٔ دزدان به شمار می‌آید. تردید دارم در پایان راه هم از مردان درستکار و واقعی باشید. شما خودسرانه و بدون تمسک به هدایت او طی طریق کرده‌اید، ناگزیر به خودی خود و بی‌کسب مرحمت او خارج خواهید شد.»

پس از این مکالمه دیگر جواب وافی به او ندادند، جز آنکه او را گفتند بر خود بنگر و هر یک به راه خود روان شدند، در حالی که مسیحی را می‌گفتند: «ما به سنن و شرایع و آدابی که به پیروی از عقل روحانی خود بدان عمل می‌کنیم شکی نداریم و از این لحاظ بین خودمان و تو تفاوتی مشاهده نمی‌کنیم، جز آنکه تو جبهه‌ای بر دوش داری و چنین می‌پنداریم که این را بعضی همسایگان به تو هدیه کرده‌اند تا تو را از شرمندگی برهنگی برهاند.» مسیحی گفت: «شما نمی‌توانید با توسل به شرایع و سنن خود نجات یابید، زیرا از در وارد نشده‌اید. اما دربارهٔ این جبهه‌ای که بر دوش دارم، بدانید خداوند مکانی که به سوی آن می‌روم، آن را به من بخشیده است و همچنان که گفتید، از آن روی جبهه را به من عطا فرمود تا خود را از برهنگی برهانم. من این را نشانه‌ای از احساس او به خود می‌شمارم، زیرا پیش از دریافت این عطیه جز ژنده‌های فرسوده و پوسیده بر تن نداشتم و به علاوه، به این ترتیب خود را در طول راهی که طی می‌کنم تسلی می‌بخشم و به یقین، می‌اندیشم که چون به دروازهٔ شهر رسم خداوندگار آن مکان مرا به نیکی خواهد شناخت، زیرا که جبهه او را بر دوش دارم. در آن روز که جامهٔ ژنده مرا برداشت جبهه‌ای به رایگان به من هدیه فرمود. علاوه بر این من نشانی در پیشانی خود دارم و گویا شما آن را ملاحظه نکرده‌اید که همان روز که بار از دوشم افتاد یکی از بندگان خاص خداوند بر پیشانم نهاد. از اینها گذشته، طوماری مهرداد به من بخشید تا مادام در راهم با تلاوت آن تسلی یابم و هنگامی که به دروازه

ملکوت آسمانها واصل شدم آن را به عنوان علامت رمز ورود نشان دهم و داخل شوم پس تردیدی ندارم که چون شما از در داخل نشده‌اید هیچ یک از این موهبات را ندارید.^۱»

دیگر به سخنان او پاسخی ندادند، ولی یکدیگر را نگاه کرده می‌خندیدند. پس دیدم همگی روان شدند. مسیحی پیشاپیش آنان می‌رفت و حدیث نفس می‌کود. گاهی آه سر می‌داد و گاه آرام می‌گرفت و مکرر طوماری که یکی از آن مه تن نورانی به او داده بودند می‌خواند و به این وسیله خستگی از تن دور می‌کود.

سپس مشاهده کردم که جملگی روان شدند تا به دامنه کوهی که در پایش چشمه آبی بود رسیدند. در این مکان جز آن راه مستقیم که از در شروع می‌شد، دو راه دیگر در دو سوی چپ و راست وجود داشت. راه باریک که در سمت راست قرار داشت به قلّه کوه منتهی می‌شد. (کوهی که به نام دشواری^۲ بود). مسیحی ابتدا به سرچشمه رفت تا جرعه‌ای آب بنوشد و خستگی از تن بزدايد، آنگاه به صعود از کوه آغازید، در حالی که با خود می‌گفت: «گر چه این کوه رفیع و راهش بس طولانی است، ولی آرزوی پیمودن آن را دارم، با اینکه راهی است بس صعب و دشوار، می‌دانم که مرا از آن گزندى نخواهد رسید چون واقفم که زندگی در آنجا خفته است. چون یقین دارم راهی است که به حقیقت واصل می‌شود، با همه دشواریها که در مسیر آن وجود دارد، خوف و هراسی به دل راه نداده و با کمال جرأت و شهامت آن را در خواهم نوردید. آنچه سهل است و نادرست، فرجامی جز محنت و الم ندارد.»

آن دو تن نیز به دامنه کوه رسیدند ولی چون شیب تند و عظمت کوه را دیدند و مشاهده کردند که دو راه دیگر نیز وجود دارد تصور کردند باشد که این دو راه نیز به پشت کوه و به همان جا که مسیحی می‌رود تلافی کند، پس از

۱. ترس نشانگر کمبود و نقصان در شماس. (ب)

آن سو به حرکت درآمدند، یکی از راه خطر^۱ و دیگری هلاکت^۲. یکی از آن دو طریق خطر را پیمود که او را به جنگلی بزرگ رسانید و دیگری راه هلاکت را در پیش گرفت و به ارض وسیعی رسید سراسر از جبال تاریک و خوفناک، که در آنجا پایش بلغزید و فرو افتاد، چنانکه دیگر از جای خود برنخاست.

پس مسیحی را در نظر آوردم تا صعود او را از کوه نظاره کنم، دانستم از شتاب در رفتن و پیمودن راه، افتاده^۳ و چون خستگی بر او عارض شده بود آهسته گام برمی داشت. پس از مدتی به علت شیب تند کوه ناگزیر شد که چهار دست و پا به راه خود ادامه دهد. حال در اواسط راه سایبانی دلکش قرار داشت^۴ که گویا آفریننده آن کوه برای رفع فرسودگی و درماندگی مسافران در آن مکان تعییبه کرده بود. مسیحی وقتی به آنجا رسید، به استراحت نشست و طومار از بغل بیرون کشید و برای تسلی خاطر به تلاوت آن پرداخت، آنگاه مدتی بر هبه که کنار صلیب به او هبه شده بود نگریست و به این ترتیب مدتی دل خوش داشت، عاقبت خواب بر او غلبه کرد. چنان به خواب سنگین اندر شد که تا شب نتوانست دیده بگشاید و طومار نیز از دستش رها شد و بر زمین افتاد. در همان زمان که سخت خفته بوده^۵ عابری بر او همچنانکه در خواب بود گذر کرد، بیدارش ساخت و گفت: «ای مرد کاهل به مورچه توجه کن و از او پند بگیر و عاقل شو.»

مسیحی از جای برجست و با سرعت به راه افتاد و شتابان به راه ادامه داد تا به قلّه کوه رسید، در آنجا دو نفر را دید که سخت می دویند، نام یکی خائف^۶ و آن دیگر بدگمان^۷ بود. مسیحی آنان را ندا داد: «هان شما به جانب راه خطا می دوید؟ سبب چیست؟»

خائف پاسخ داد: «به طور سینا می رفتیم، تا بر این مکان دشوار رسیدیم. هر قدر بیشتر می رفتیم بیشتر با خطر مواجه می شدیم و از این رو مصلحت در رجعت دیدیم.»

1. Danger

2. Destruction

۳. گام برداشتن، گام برداشتن با قدمهای معمول (ب)

۴. پاداش و فیض و در رحمت الهی. (ب) ۵. آن که به خواب می رود بازنده است. (ب)

6. Timorous

7. Mistrust

بدگمان افزود: «اندکی پیش دو شیر در برابر خود دیدیم که بر راه دراز کشیده بودند، اما نمی دانیم بیدار بودند یا خفته، جز این اندیشه نتوانستم کرد که اگر بر ما دسترسی یابند بی درنگ ما را پاره پاره خواهند کرد.»

مسیحی گفت: «شما مرا بیم می دهید تا به مکانی گریزم که در امان باشم؟ اما اگر به شهر و دیار خود بازگردم آتش و هلاکت در انتظار من است؛ در آنجا مسلماً نابود خواهم شد. ولی اگر به شهر ملکوت رسم، به یقین با سلامت قرین می گردم. اگر به پیش روم مواجه با خطر می شوم و اگر بازگردم چیزی جز مرگ در انتظارم نیست. گر چه در پیش رفتن، ترس و احیاناً مرگ در کمین من است، اما با گذر از مهلکه ها به حیات جاوید خواهم پیوست. به هر حال از رفتن باز نمی ایستم و به پیش می روم.»

پس از این گفت و گو آن دو از کوه سرازیر شده به دامن آن رسیدند. مسیحی دنباله راه خود را در پیش گرفت و بر آنچه از آن دو مرد شنیده بود می اندیشید. خواست خود را تسلی بخشد، دست به زیر بغل برد تا طومار بیرون آورد و قرائت کند تا هم آرامش یابد و هم اینکه جواز ورود او به داخل شهر ملکوت باشد. ولی متأسفانه آن را نیافت، مات و مبهوت در غمی جانکاه فرو رفت و تکلیف خود نمی دانست. زیرا چیزی را از دست داده بود که در تشویش خاطر تسلی بخش و برای ورود به شهر سماوی^۱ تذکره عبور او بود. چون چنین اندیشید بر اضطرابش افزوده شد و متحیر ماند که چه کند، سرانجام به خاطر آورد که هنگام به خواب رفتن در زیر سایبان کنار کوه، طومار از بغلش غلتیده و بر زمین افتاده است، آنگاه از درگاه حضرت باری به خاطر عمل ابلهانه ای که انجام داده بود استغفار کرد^۲ و طلب آمرزش نمود و بی درنگ قصد مراجعت و یافتن طومار کرد. ولی کیست که بتواند غم و اندوه مسیحی را در طول پیمودن راه بازگشت بیان کند؟

گاه آه می کشید و زمانی به تلخی می گریست و دائم خود را از این بلاهت

1. Celestial City

۲. عمل و نحوه ارائه آن مهم است. (ب)

سرزنش می‌کرد که چرا در محلی که برای رفع خستگی او برپا شده بود به خواب رفته است. به این نحو مراجعت کرد و در طول راه به دقت اطراف خود را می‌نگریست شاید گمشده‌ای را که در همه راه موجب آرامش و تسلی او بود بیابد، تا بالاخره به همان سایبان رسید. با رؤیت آن و به خاطر آوردن گناهی که در آنجا مرتکب شده و مدتی به خواب غفلت فرو رفته بود، رنج و اندوهش مزید شد. با خود می‌گفت: «چه مستمند مردی هستم که تسلیم هوای نفس شدم و آنگاه که امری دشوار در پیش روی داشتم در روز روشن به خواب رفتم! تا جسم خود را استراحت بخشم! آن هم در مکانی که خداوند متعال برای آسایش ارواح زائران به پا داشته! وه که چه گامهای بیهوده‌ای زدم! گامهایی را که باید با نشاط و شادی برمی‌داشتم، اکنون به خاطر گناه خفتن باید با غم و اندوه بردارم، چنانچه به خاطر آن خفتن گناه‌آلود نبود حال چقدر پیشی داشتم، گامهایی را که برداشتنش بیش از یک بار ضرورت نداشت اکنون به جای هر یک باید به سه گام افزایش دهم مضافاً بر اینکه تاریکی شب مرا فرا می‌گیرد چه آنکه روز در شرف اتمام است. ای کاش نخفته بودم!»

کم‌کم به سایبان نزدیک شد، چون به آنجا رسید زمانی بر زمین نشست و زار بگریست و بالاخره در چنین حالتی به خواست خداوند، در زیر پای خود، چشمش به طومار افتاد، به سرعت و با دستی لرزان آن را برگرفت، در حالی که از شدت شادی سر از پا نمی‌شناخت آن را در بغل نهاد؛ چگونه می‌توان شور و شوق این مرد را به خاطر یافتن طومارش بیان کرد. چرا که این طومار ضامن حیات و پذیرش او در غایت مقصود بود. خدا را سپاس گفت که چشم او را بینا ساخت و در یافتن طومار استعانتش کرد.

این بار با اشکی که از شوق بر گونه‌اش روان بود به سفر خود ادامه داد و به چابکی باقی کوه را پیمود، قبل از صعود به قلّه کوه آفتاب غروب کرد و همین امر باعث شد که مسیحی دیگر بار خواب بی‌موقع خود را به یاد آورد و باز

۱. آری بر من همان رفت که بر قوم بنی‌اسرائیل گذشت آنگاه که به جهت گناهان خود از راه دریای احمر به عقب رانده شدند. (ب)

خود را به باد ملامت گرفت که: «آه ای خواب گناه‌آلود چگونه به خاطر تو در جهل و سیاهی شب در طی سفر فرو ماندم، که حال باید در تاریکی گمابردارم، نه در پرتو انوار خورشید درخشان و آوای مخلوقات محزون.»

داستانی را که خائف و بدگمان بر او حکایت کرده بودند و ترسی که از مشاهده شیران درنده بر آنان چیره شده بود به یاد آورد. آنگاه با خود اندیشید که سیاع در شب برای شکار به گردش درمی‌آیند، اگر چشم آنان به من افتد چنان بگریزم تا از دریده و پاره شدن با چنگ و دندان آنان نجات یابم. همچنان‌که غرق در افکاری ناخوش در مورد وضع نامطلوب خود به پیش می‌رفت چشمان خود را به بالاگشود و در برابر خود عمارتی بسیار رفیع دید که در کنار جاده قرار داشت و به نام وجیهه خوانده می‌شد.

پس در رؤیا دیدم که مسیحی بر سرعت قدمهای خود افزود تا شاید بتواند در مکانی بیتوته کند. هنوز مسافتی طی نکرده بود که به راهی بسیار تنگ رسید از آنجا با مسکن حاجب^۱ عمارت به قدر پرتاب تیری فاصله داشت. همان‌طور که به رفتن مشغول بود و با دقت به اطراف خود می‌نگریست دو شیر را در راه دید. فکر کرد که اکنون خطرات شنیده از خائف و بدگمان را می‌بینم (دو شیر به زنجیر بسته شده بودند ولی مسیحی زنجیر را نمی‌دید). پس بر خود بلرزید و اندیشه کرد که خوب است او نیز در پی آن دو تن رود و مراجعت کند، چون در برابر خود جز مرگ چیزی نمی‌دید. ولی حاجب عمارت که مراقب^۲ نام داشت چون دید که مسیحی متوقف شد و ظاهراً قصد مراجعت دارد، فریاد کرد: «آیا تا این حد ناتوانی؟ مترس از شیرها که به زنجیر بسته‌اند و برای آزمایش مؤمنان و شناخت افراد بی‌ایمان در آنجا گمارده شده‌اند. خود را در میان راه نگاه‌دار که هیچ آسیبی به تو نخواهد رسید.»

پس دیدم مسیحی ترسان و لرزان از مهابت شیران، با هدایت حاجب و با احتیاط کامل به راه خود ادامه داد. غرض شیران را می‌شنید اما صدمه‌ای به او نرسانیدند. پس دست بر دست گرفت و روان بود تا به دری که حاجب قرار

1. Porter

2. Watchful

داشت رسید. سپس مسیحی روی به حاجب کرد و پرسید: «ای مرد این چه منزلی است؟»

حاجب پاسخ داد: «خداوند کوه، این منزل بنا کرده تا زائران در آن بیاسایند و از نعمت امنیت برخوردار باشند.» آنگاه پرسید: «از کجا آمده و عزم کجا دارد؟»

مسیحی: «از دیار هلاکت آمده و عازم طور سینا هستم و چون آفتاب در حجاب مغرب مخفی شده، آرزو مندم در صورت امکان شب را در این سرا منزل کنم.»

حاجب از نام مسیحی سؤال کرد، او در جواب گفت: «اکنون مسیحی نام دارم ولی در گذشته بی توفیق^۱ نامیده می شدم و از دودمان یافتم که خداوند آنان را به سکونت در خیام سام ترغیب فرمود.»

حاجب پرسید: «چه اتفاقی افتاد که این قدر دیر به اینجا رسیدید که آفتاب غروب کرده است؟»

مسیحی گفت: «باید زودتر از این به اینجا می رسیدم، اما مردی بینوا هستم، در سایبان میان کوه خوابم در ریود. مع ذالک اگر تذکره خود را گم نمی کردم از این زودتر به اینجا رسیده بودم. یک بار بدون تذکره به قلعه رسیدم و چون تذکره را نزد خود نیافتم، با دلی پر از اندوه به همان جا که خفته بودم بازگشتم و پس از آنکه آن را یافتم، دوباره به راه افتادم و حال به اینجا رسیدم.» حاجب گفت: «بسیار خوب، اکنون یکی از دوشیزگان این مکان را خواهم خواند، چنان که گفتار شما را پسندید، طبق قوانین این خانه شما را به نزد سایر افراد خانواده خواهد برد.»

سپس حاجب زنگی را به صدا درآورد و به دنبال آن دوشیزه ای زیبا و باوقار به نام بصیرت^۲ ظاهر شد و سبب خواندن خود پرسید.

حاجب پاسخ داد: «این مرد از دیار هلاکت می آید و به طور سینا می رود، چون از راه کوفته شده و سیاهی شب او را فرا گرفته، از من درخواست کرده که

شب را اینجا بگذرانند، لذا او را گفتم باید تو را بخوانم تا طبق مقررات خانه با وی سخن گویی و آن سان که به نظرت می‌رسد با او رفتار کنی.»

پس دوشیزه از مبدأ و مقصد او پرسید و پاسخ شنید و سپس سؤال کرد چگونه وارد این راه شده و او چگونگی بازگفت. آنگاه از مشاهداتش در طول راه پرسید و او ماجرا را شرح داد و در پایان نامش پرسید و او گفت: «نامم مسیحی است و قصد دارم شب را در اینجا به روز آورم، از آن روی که دانستم خداوند کوه این بنا را به جهت استراحت و سلامت زائران بنا نهاده بیشتر آرزوی گذراندن شب را در این خانه دارم.»

بصیرت تبسمی بر لب آورد و قطره اشکی در چشمش درخشیدن گرفت. پس از لمح‌های گفت: «اکنون دو سه تن از افراد خانواده را فرا خواهم خوانند.» و به سوی در رفت و سه تن را به اسامی تدبیر^۱ و تقوا^۲ و مهربانی^۳ ندا داد که به نزد مسیحی آیند، پس از گفت‌وگوی مختصری او را نزد سایر اعضای خانواده بردند. بسیاری از آنان در آستانه در به استقبالش شتافتند و ندا در دادند: «داخل شوید ای کسی که خدا تو را برکت داده زیرا این خانه بخصوص برای پذیرایی از چنین زائرانی به وسیله صاحب کوه ساخته شده است.»

پس مسیحی سر خم کرد و در پی آنان وارد خانه شد و چون نشست او را قدری نوشیدنی دادند و چون تا زمان آماده شدن شام فرصتی داشتند، وقت را مفتنم شمرده و قرار بر این نهادند که در این فرصت تدبیر و تقوا با مسیحی گفت‌وگویی کنند.

تقوا روی به مسیحی کرد و گفت: «اکنون ای نیکو مسیحی بیا و از آن سبب که ما دوستدار تو هستیم و امشب در سرای خود تو را پذیرا شدیم، سخن در اطراف سیر و سیاحتان گویم، شاید با استماع آنچه در طول سفر بر شما گذشته بتوانیم خود را نیکوتر سازیم.»

مسیحی گفت: «با جان و دل پیشنهاد شما را می‌پذیرم و بسیار شادمانم از اینکه چنین نیتی در دل دارید.»

تقوا پرسید: «شائق شما در این سفر چه بود؟»
میچی گفت: «از دیار خود به سبب آواز هولناکی که گوشه‌ایم را پر کرده بود به بیرون رانده شدم. آنچه از این صداها دریافتم این بود که اگر در محل خود درنگ کنم هلاکتی بر من واقع خواهد شد که چاره و تدبیر آن ممکن نباشد.»

تقوا گفت: «چه شد که این طریق را برگزیدی؟»
میچی گفت: «این نبود مگر اراده و خواست خداوند، چه زمانی که اسیر در چنگال ترس و بیم هلاک بودم و اشک ریخته و بر خود می‌لرزیدم و راه به جایی نمی‌بردم تصادفاً مردی به نام بشیر به نزد من آمد و مرا به جانب آن در تنگ راهنمایی کرد، آن سان که بی‌هدایت او هرگز قادر به یافتن آن نبودم. راهی که به طور مستقیم مرا به اینجا کشانید.»

تقوا گفت: «آیا از طریق خانه مفسر نیامدید؟»
میچی گفت: «چرا و در آنجا چیزهایی دیدم که تا زنده‌ام هرگز از خاطر من محو نخواهد شد، بخصوص سه چیز: یکی چگونگی رفتار مسیح، که علی‌رغم مجاهدت شیطان نور فیض و رحمتش را در دل شخصی نگاه داشت. دوم، انسانی که آن سان مرتکب گناهان شده به کلی از دایره رحمت الهی خارج گردیده بود و سوم، رؤیای کسی که فرا رسیدن رستاخیز را در خواب دیده بود.»

تقوا: «شگفتا! آیا بیان رؤیا را از زبان خود او شنیدید؟»
میچی: «آری، رؤیایی بس هولناک بود و هنگامی که آن را بازگو می‌کرد قلبم رنجور و فشرده می‌شد مع‌ذالک از شنیدنش خشنودم.»
تقوا: «آیا این همه آنچه بود که در خانه مفسر دیدید؟»

میچی گفت: «نه، علاوه بر آنچه گفتم مرا به مکانی برد که در آن منزلی رفیع بنا شده بود، مردم آن به جامه‌هایی زرین ملبس بودند و اینکه چگونه مردی دلاور راه خود را از میان عده‌ای مسلح که مانع عبور او بودند گشود و به او امر شد که داخل شود و عظمت ابدی را تحصیل نماید. مشاهده این جمله قلب مرا مجذوب خود ساخته بود و می‌خواستم اگر ممکن باشد حتی یک سالی در خانه آن مرد بمانم ولی دانستم که باید به راه خود ادامه دهم.»

تقوا: «در راه چه دیدی؟»

مسیحی: «پس از طی مسافتی قلیل، به نظر رسید که شخصی بر دار آویخته شده از بدنش خون جاری است. به مجرد مشاهده آن منظره ناله‌ای سر دادم و بار از دوشم فرو افتاد و در اثنايي که به بالا نگاه می‌کردم (چون نمی‌توانستم نگاه کنم) سه موجود درخشنده به سوی من آمدند، یکی از آن سه گواهی بر بخشودگی گناهان من داشت، دیگری جامهٔ ژنده و مندرسی که در تن داشتم برداشت و جامه‌ای مطوّر به من بخشید که اکنون بر قامت می‌بینی، سومی علامتی که مشاهده می‌کنی بر پیشانی من نهاد و این طومار مهرداد را به من داد» (آنگاه طومار را از جیب خود درآورد).

تقوا گفت: «آیا بیش از این ندیدید؟»

مسیحی گفت: «آنچه بر شمردم هم دیدنی‌هایم بود. مع‌ذالک برخی ماجراهای دیگر هم دیدم، منجمله سه نفر به اسامی ساده لوح، کاهل و جسارت که زنجیر در پای خفته بودند. ولی آیا گمان می‌برید توانستم آنان را بیدار کنم؟ و نیز دو تن دیگر به اسامی ظاهر پرست و ریاکار را دیدم که افتان و غلتان از دیوار و ظاهراً به قصد طور سینا آمده بودند، لکن به زودی ناپدید شدند، حتی من خود به ایشان گفتم، اما آنان باور نکردند. غیر از آن، من هم این امر را دشوار یافتم، علی‌الخصوص پیمودن مسیر این کوه و نیز عبور از دهان شیران». آنگاه بقیه آنچه را دیده بود حکایت کرد و سرانجام ادامه داد: «چنانچه حاجب، این مرد خوب، نبود شاید تا حال مراجعت کرده بودم، ولی شکر خدای را که حال اینجا هستم و شما را از اینکه مرا پذیرفتید سپاس می‌گویم.»

سپس تدبیر را به خاطر رسید که چند سؤال دیگر از او کند و پرسید: «آیا نمی‌شود که گهگاه یادی از وطن خود کنید؟»

مسیحی گفت: «چرا، با کمال شرمندگی و گاه با اکراه بدان می‌اندیشم. البته اگر وطن من همان وطنی بود که مقصد و هدف من است به آنجا مراجعت می‌کردم. ولی من شائقی بهترین اوطان بودم؛ یعنی آنچه وطن آسمانی نامیده می‌شود.»

تدبیر گفت: «آیا از آنچه در آن زمان شما را به خود مشغول داشته بود چیزی به همراه خود آورده‌اید؟»

میچی گفت: «چرا، آوردم ولی همه آنها خلاف میل من هستند، بخصوص تصورات باطنی جسمانی که هم من و هم سایر هموطنان از آن خوشحال بودیم. اکنون آن جمله باعث اندوه من گردیده‌اند. اگر مرا در کارهایم اختیاری می‌بود هرگز به خود اجازه نمی‌دادم که حتی درباره آنها فکر کنم؛ اما قصد برگزیدن اصلح را دارم، زیرا آنچه بدتر است نزد من حضور دارد.»

تدبیر پرسید: «آنچه گاهی موجب تشویش خاطر شما می‌شد، تصور نمی‌کنید وقتی از نظر شما محو می‌شود مغلوب شما شده باشد.»
میچی: «چرا به ندرت و آن ساعاتی که احساس می‌کنم بعضی تصورات مغلوب من هستند از ساعات طلایی عمر خود می‌شمارم.»
تدبیر: «آیا می‌توانید سببی را که با آن برخی تصورات خود را مغلوب خود می‌بینید بشناسید؟»

میچی: «آری، می‌توانم و آن زمانی است که به آنچه نزد صلیب دیده‌ام می‌اندیشم، نیز هنگامی که بر جامه مطرّز خود می‌نگرم، یا به طوماری که در بغل دارم نظر می‌افکنم، یا گرم تفکر درباره هدف خود هستم. در این‌گونه مواقع می‌بینم آنچه موجب اضطراب من است مغلوب من می‌شود.»
تدبیر: «چه عاملی تا این اندازه شما را به رفتن به طور سینا وادار کرده است؟»

میچی: «امید، امید به آنکه بینم کسی را که در آنجا به دار آویخته بودند، بر صلیب جان داده بود و امیدوارم در آنجا از آنچه تا امروز باعث زحمت و مرارت من شده بود رهایی یابم. می‌گویند در آنجا مرگ وجود ندارد و مصاحبانی خواهم داشت که بهترین مصاحبان هستند. باور کنید که حقیقت را به شما می‌گویم، من عاشق و شیفته اویم و او بود که مرا از زیر بار سنگینی که بر شانه‌هایم فشار می‌آورد رهانید. من از بیماری درون خود به ستوه آمده‌ام، کاش در مکانی بودم که اجل را بدان دسترسی نبود و پاکسانی به سر می‌برد که دائم لبانشان به ذکر کلمه قدوس مترنم است.»

پس مهربانی گفت: «آیا زن و فرزند دارید؟»

مسیحی گفت: «همسر و چهار فرزند کوچک دارم.»

مهربانی: «چرا ایشان را به همراه خود نیاوردید؟»

مسیحی گریست و گفت: «چقدر مایل بودم که آنان را نیز به همراه آورم،

چه کنم که همه در این زیارت با من مخالف بودند.»

مهربانی: «ولی باید با آنان بحث می‌کردید و از خطرات عقب ماندن

آگاهشان می‌ساختید.»

مسیحی: «چنین کردم و آنچه خداوند در باب هلاکت دیار من بر من

اشکار فرموده بود با آنان در میان نهادم. ولی آنان سرا یا واه سرا و پرگو

انگاشتند و به سخنانم واقعی نهادند.»

مهربانی: «آیا از خداوند مسئلت کردید که کلام شما را در ایشان مؤثر

گرداند؟»

مسیحی: «بلی، از صمیم قلب چنین کردم، زیرا شما باید بپذیرید که زن و

فرزندان بیچاره‌ام نزد من بسیار گرامی بودند.»

مهربانی: «آیا اندوه و بیم خود را از هلاکت به آنان آگاهی دادید. چه تصور

می‌کنم که حدوث هلاک نزد شما بسی روشن بود؟»

مسیحی: «بلی، به کرات گفتم. علاوه بر این آنان خود می‌توانستند حال مرا

از چهره دژم و اشکهای غلتان و لرزشی که بر سراسر وجودم مستولی بود

دریابند. همان لرزشی که از مشاهده دیوان داوری که بر سرهای ما معلق بود

عارضم شد ولی هیچ یک از این حالات و عوارض نتوانست آنان را به

همراهی با من وادار سازد.»

مهربانی گفت: «آیا علت این عدم همراهی را با شما باز نگفتند؟»

مسیحی: «همسرم از دست دادن این جهان بسیار وحشت داشت و

فرزندانم سرگرم به درک لذات بیهوده جوانی. این بود که به تنهایی سرگردان

شدم.»

مهربانی: «آیا آنچه به کلام خود در ترغیب آنان به کار بردید با عمل خود

باطل نگردانید؟»

مسیحی: «در واقع نمی‌توانم رفتار خود را تحسین کنم. زیرا به خوبی بر تقصیراتم واقفم و نیز می‌دانم که کوشش آدمی در جهت هدایت دیگران به آنچه برای آنان مفید است با عمل و رفتاری که از او سر می‌زند، خراب می‌شود.^۱ ولی این را هم می‌توانم ادعا کنم که کمال دقت و هشیاری را به کار بردم تا مرتکب رفتار ناشایستی نشوم و آنان را به رفتن به زیارت برانگیزم. آری به خاطر همین طرز رفتار بود که به من می‌گفتند که تو خیلی دقت می‌کنی و خود را فراموش کرده‌ای آن هم به خاطر آنچه متضمن ضرر و زبانی نیست. بلی، این را هم می‌توانم بگویم که آنچه از توجه شدید من به عدم ارتکاب گناه علیه خداوند و آزار نرسانیدن به همسایه در من مشاهده می‌کردند آنان را باز می‌داشت.»

مهربانی: «درست است، قایل از آن روی از برادرش متنفّر بود که اعمال او زشت و از آن برادرش نیکو بود. آنگاه که عائله تو از این حیث از تو رنجیده خاطر شدند و عدم تمایل خود را به نیکها ظاهر ساختند، ذمه تو از خون آنان بری شده و جانّت را مستخلص ساخته است.»^۲

همچنان تا آماده شدن شام سخن می‌گفتند و چون شام حاضر شد به خوان نشستند، سفره از بهترین اطعمه و اشربه آراسته بود. هنگام تناول غذا گفت‌وگو بیشتر درباره خداوند کوه بود و کارهایی که انجام داده و منزلگاهی که در آنجا بنا کرده بود. از گفتار ایشان یافتیم که آن شخص، رزم‌آوری به غایت بزرگ بوده است که بی‌باکانه نبرد کرده و آن‌چنان ادامه داده تا به شهادت رسیده و قدرت مرگ را مغلوب ساخته است. آنچه اعمال او را عظمت و شکوه و برکت بخشیده عشق پاکی است که به وطن خود داشته. به علاوه بعضی افراد خانواده‌اش مدعی هستند که پس از آنکه بر صلیب جان به جان آفرین تسلیم کرده بود، او را دیده و با او صحبت داشته‌اند و نیز گواهی داده‌اند که از لبهای او شنیده‌اند که او آن‌چنان به زائران تهیدست عشق می‌ورزیده که نظیر و مانندش از شرق تا غرب عالم یافت نمی‌شود.

۱. رفتار و اعمال ما در زندگانی. (ب)

۲. ولی اگر به مرد بدکار هشدار دهی، و او باز به گناه خود ادامه دهد و توبه نکند، آنگاه او در گناهان خود خواهد مرد، اما تو مسئول نخواهی بود. خنزقیال / ۱۹:۳ (ص ۷۶۴ کتاب مقدس)

علاوه بر این، نمونه دیگری به او نسبت داده‌اند و می‌گویند جاه و جلال از خود دور کرده بود تا آن را صرف فقرا کند و از او شنیده‌اند که می‌گفت به تنهایی در طور سینا ساکن نخواهد شد. تیز روایت می‌کنند که بسیاری از زائران با کمک او به امارت رسیده‌اند در حالی که در مزبله به دنیا آمده و مردمی مستمند بوده‌اند. از این مقولات آن قدر بر زبان آوردند که شب از نیمه گذشت. آنگاه خود را به پناه خداوند سپرد و او را حافظ و نگهبان خود قرار داد. هر یک برای استراحت و خواب به سوی خود رفتند و زائر سالک را بر بالاخانه در خوابگاه و میعی که پنجره‌اش به مطلع خورشید گشوده می‌شد جای دادند و آن منزل را نام تسکین^۱ بود. زائر در آن اتاق تا دمیدن سپیده صبح به خواب رفت و آنگاه که دیده گشود این سرود را زمزمه می‌کرد که: «اکنون... در کجایم؟ آیا این همان منزلگه عشق و محبت است؟ آیا سنزلگه مسیح برای زائران راه حق است؟... خداوند مرا هدایت فرمود، پس من بخشوده خواهم شد... و آنگاه... به سوی آسمان پرواز می‌کنم و در آنجا مأوا می‌گزینم که بهشت آنجاست.»

بامدادان همه از بستر برخاستند و پس از مختصر گفت‌وگویی او را گفتند از آن مکان بیرون نشود تا شگفتیهای آن را به او نشان دهند. نخست به کتابخانه‌اش بردند که مشحون از آثار بدیع و عتیقه‌های گرانبها بود و آن سان که از رؤیای خود به خاطر می‌آورم در حین نمودن آثار کتابخانه شجره‌نامه خداوندگار کوه را به او نشان دادند که از اعقاب باستانیان بود و تولدش از روز ازل. در آن اوراق اموری که انجام داده بود و اسامی چند صد نفری را که در خدمت او بوده‌اند به ثبت رسانده بودند و توضیح داده شده بود که چگونه آنان را در مسکنی جای داده بود که مرور دهور و فساد طبیعت را بر آن امکانه راهی نبود.

پس خدمات پراچ برخی خادمان را بر او قرائت کردند که چگونه اطاعت، عدالت و حقانیت و تیز وعده و عیده‌های موعود را در پهنه قلمرو وی

استوار کردند. دهان شیران را بستند، آتش شرارت را خاموش کردند، از دم شمشیرها رستگار شدند، از ضعف توانایی یافتند، در جنگ شجاع شدند و لشکرهای غربا را مهزم ساختند.

در آن مکان تاریخچه ضبط شده اموری بس مهم رؤیت می شد، از عهد قدیم تا عهد جدید، از هنگام نبوتها، پیشگوییها و تحقق امور، آنچه دشمنان را هراسان می کرد و بالعکس سبب تسلی خاطر و آرامش زائران می شد.

دیگر روز او را به اسلحه خانه بردند که انباشته بود از انواع سلاح و شمشیر و سپر و کلاهخود و ادعیه و کفشهایی که هرگز پاره نمی شوند و خداوند برای زائران آماده ساخته بود. این وسایل و اسباب آن قدر فراوان بود که می توانست افراد بسیاری از خادمان خداوند را اگر چه به عدد ستارگان آسمان هم باشند مسلح گرداند.

نیز بعضی اسباب که به وسیله آن تنی چند از خدومه خداوند اعمال عجیبی انجام داده بودند به او ارائه کردند مانند عصای موسی، تخمماق و میخی که با آن سیسر به دست یاغیل به قتل رسید. بوقها و کرناها که به وسیله آنها کدعون قشون مدین را متواری کرد و همچنین تیری که شمر شصت تن را با آن به هلاکت رساند. سپس به او نمودند استخوان چانه ای را که سمسون با آن اعمال قدرت می کرد و فلاخن و سنگی که با آن داوود گولیات را کشت و شمشیری که خداوند روزی که به نخجیر برمی خیزد گناهکاران را با آن می کشد. بالاخره اشیایی از بد و خوب به مسیحی نشان دادند که از دیدن آنها بسیار مسرور گردید و آنگاه مجدداً برای استراحت رفتند.

پس در رؤیایم دیدم که دیگر روز مسیحی به عزم ادامه سفر به پا خاست، لکن از او تقاضا کردند که روزی دیگر درنگ کند و وعده دادند چنانکه هوا صاف و روشن باشد کوهسار شادی بخش^۱ را به شما نشان خواهیم داد که آرامش شما را افزون خواهد کرد، چرا که آن کوهساران که فعلاً در آن قرار دارید به بندر مورد نظر شما نزدیکتر است. مسیحی پذیرفت و در آنجا مقام

کرد. به هنگام طلوع بامداد، او را به بام خانه بردند و فرمان دادند که به سوی جنوب بنگرد. مسیحی چنان کرد. چشمش به کوهستانی افتاد رشک بهشت برین و پر از جنگلها و تاکستانها و انواع اشجار مثمر و ازهار رنگارنگ و چشمه سارها و جویبارهای آراسته به فواره‌ها که نکهت و زیبایی اش دل از بیننده می‌ربود و چشم را خیره می‌ساخت. پرسید این سرزمین چه نام دارد؟ گفتند عمانوئیل نام دارد که مانند این کوه استفاده‌اش برای زائران آزاد است و چون به آنجا رسیدی دروازه شهر سماوی را نیز توانی دید و در این رؤیت شبانانی که در آنجا ساکن‌اند تو را اعانت خواهند کرد.

در این هنگام مسیحی اندیشه رفتن کرد، آنان نیز رضایت دادند و گفتند: «قبل از عزیمت به اسلحه‌خانه رویم» و چون بدانجا رسیدند مسیحی را سر تا پا مسلح ساختند، سادا او را از دشمنان گزندی رسد. پس او مسلح و مکمل در معیت دوستان به دروازه خرامید و از حاجب پرسید: «آیا زائری را دیدید که از اینجا بگذرد؟» گفت: «آری.»

مسیحی گفت: «استدعا آنکه به من بگویید که آیا او را شناخته‌اید؟»

حاجب گفت: «از نامش پرسیدم و پاسخ داد که وفادار است.»

مسیحی گفت: «آه، او را شناختم، همشهری من است و از همان جا که من متولد شده‌ام آمده است. به گمان شما چقدر از اینجا دور شده است؟»

حاجب: «باید تا حال به پایان کوه رسیده باشد.»

مسیحی: «خوب، ای حاجب نیکو رفتار، خداوند یاورت باد و از احسانی که در حق من روا داشتی رحمت و برکات خود را از تو دریغ ندارد و هر روز بر آن بیفزاید.»

پس او آهنگ رفتن کرد ولی بصیرت و تقوا و مهربانی و تدبیر خواهش کردند تا دامنه کوه او را همراهی کنند. در کنار یکدیگر روانه گردیده و گفت و گوهای سابق از سر گرفتند و همچنان در گفت و شنود بودند تا به پایین کوه رسیدند.

مسیحی گفت: «همان‌گونه که صعود بر کوه دشوار به نظر می‌رسد نزول از آن نیز پرخطر است.»

تدبیر گفت: «آری چنین است، زیرا پایین رفتن به دره تواضع^۱ آن سان که تو می روی بدون لغزش امری صعب است. به همین جهت بود که ما تو را تا دامن کوه همراهی کردیم.»

آنگاه مسیحی با نهایت احتیاط روی به پایین نهاد، مع ذالک با همه مراقبت که به کار برد یکی دوبار لغزید.

پس در رؤیایم دیدم که وقتی مسیحی به دامنه کوه واصل شد آن مصاحبان نیکخوی گرده ای نان و قدری نوشیدنی و یک خوشه کشمش به او هدیه کردند و او به راه خود ادامه داد.

در دره تواضع مسیحی بیچاره سخت گرفتار آمد. چون هنوز اندک مسافتی نپیموده بود که عفرتی پلید در برابرش نمایان گردید. این دیو از مزرعه می آمد تا با مسیحی برخورد کند و نامش آپلیون بود. مسیحی را وحشت فراگرفت و با خود اندیشید که باید بازگردد یا در مکان خود بایستد. در نتیجه تفکر ملاحظه کرد که سلاحی در پشت ندارد و اگر بازگردد و به خصم پشت کند فرصتی مناسب به او می دهد تا تیرش را بر پشت او فرو کند؛ لذا مصلحت در توقف و استقبال از خطر دید. با خود گفت اگر منظور حفظ حیاتم باشد بهترین کار ایستادن است.

آنگاه با تانی به راه افتاد و با آپلیون مواجه شد. این جانور را هیبتی بس مخوف بود. پوست بدنش پوشیده از لکه هایی مانند فلس ماهی بود و از داشتن آن بر خود می بالید. بالهایی چون اژدها، پاهایی مانند خرس و دهانی چون شیر داشت، از شکمش تفت آتش و دود بیرون می جهید. وقتی به مسیحی نزدیک شد، به دیده حقارت در او نگرست و پرسید: «از کجا آمده ای و قصد کجا داری؟»

مسیحی: «از شهر هلاکت که مکانی است آکنده از شرارت می آیم و آهنگ طور سینا را دارم.»

آپلیون غریب: «از گفته تو درک می کنم که یکی از رعایای منی، چون تمام آن

سرزمین به من تعلق دارد؛ و من امیر و فرمانروا و خداوندگار آنم، چون است که از سلطان خود می‌گریزی؟ اگر امید نداشتم که خدمتی از تو در درگاه من ساخته است، همین دم با یک ضربه تو را بر زمین می‌افکندم.»

میسیحی گفت: «در حقیقت من در سرزمین شما متولد شده‌ام، ولی خدمت به شما امری بسیار سخت و مزد شما آنقدر ناچیز بود که انسان نمی‌توانست با آن زندگی کند. زیرا مزد گناه مرگ است و لذا چون عمری بر من گذشت بر سر عقل آمدم و در صدد اصلاح حال خود شدم.»

اَپُلِیُّون گفت: «هیچ امیری نیست که به آسانی رعایای خود را از دست بدهد، من نیز حاضر به از دست دادن تو نیستم، البته این چون از عدم تناسب خدمت و مزدی که در قبال آن می‌ستانی گله داری، به مراجعت راضی شو تا آنچه در دولت ما به هم رسد قول می‌دهم که آن را به تو ببخشم.»

میسیحی گفت: «من خود را به پادشاه امیران سپرده‌ام پس چگونه خواهم توانست به کشور تو مراجعت کنم؟»

اَپُلِیُّون گفت: «عمل تو از مصادیق آن ضرب‌المثل معروف است: بد را با بدتر معاوضه کردن، ولی بنابر معمول آنان که اقرار به خدمتگزاری او کرده‌اند پس از مدتی از او روی برتافته، مجدداً به سوی من رجعت می‌کنند. تو نیز چنین کن آنگاه خواهی دید که همه چیز بر وفق دلخواه تو خواهد شد.»

میسیحی گفت: «من با او پیمان بسته و سوگند یاد کرده‌ام که جز او خدمت هیچ‌کس را نپذیرم، چگونه از عهد خود عدول کنم و چون پیمان‌شکنان به دار مجازات آویخته نشوم؟»

اَپُلِیُّون گفت: «همان عهد را با من نیز بسته بودی و خلاف آن نمودی ولی اکنون چنانچه از پیمان خود بازگردی و مراجعت کنی حاضرم از همه گذشته‌ها صرف نظر کنم.»

میسیحی: «پیمانی که با تو بستم در زمان خردی و قبل از بلوغ بود، به علاوه می‌دانم آن امیری که اکنون در پناه پرچم او ایستاده‌ام آنقدر توانایی دارد که مرا از بندگی تو آزاد سازد و نیز مرا از اینکه مدتی طوق بندگی تو برگردن داشتم عفو کند. به علاوه بگذار حقیقت را به تو بگویم ای اَپُلِیُّون هلاک‌کننده،

که من خدمت به او، دستمزد او، خدمتگزاری، واسطه و همشینی و دولت او را به مراتب از آن تو بهتر می‌پسندم. بیش از این در اغوا و جلب من به سوی خود مکوش که من خادم اویم و از او پیروی خواهم کرد.»

آپلیون: «وقتی خونت از جوشش باز ایستاد بار دیگر بیندیش. در طریقی که طی می‌کنی، به ملاقات چه چیز امیدواری؟ تو می‌دانی که اکثر اوقات خدمتگزاران او را فرجامی بس ناگوار است چرا که از من و راههای من تخطی کرده‌اند. چه بسا از آنان که به مرگهای ننگ‌آوری تباه شده‌اند! علاوه بر این، تو خدمت به او را بر خدمتگزاری به من ترجیح می‌دهی و حال آنکه او هرگز برای نجات خادمانش از مقر خود پای بیرون نگذارده است. اما من همچنان که جهانیان به خوبی پی برده‌اند، کسانی را که صادقانه به من خدمت کرده‌اند در صورت گرفتاری با توسل به زور یا حيله و نیرنگ از دست او و اهلش نجات بخشیده‌ام، پس تو را نیز به همان صورت نجات خواهم داد.»

مسیحی: «تأمل او در نجات آنان برای آزمودن محبت ایشان است، تا دریابد که تا آخر با او خواهند بود یا نه! و آنچه تو برای آنان در پایان ناگوار می‌پنداری بزرگترین جلال محسوب می‌دارند. زیرا آنان چندان در بند جاه و جلال حال نیستند و در اندیشه زمانی هستند که سرورشان با جلالت قدر خود و شکوه ملائک درآید. آنگاه است که به مقام و منزلت و جلال خود خواهید رسید.»

آپلیون: «در زمان گذشته در خدمت به او وفادار نبودى پس چه سان می‌پنداری که از او مزد خواهی گرفت؟»

مسیحی: «ای آپلیون، در چه مورد نسبت به او عهدشکن بوده‌ام؟»
آپلیون: «آیا در آغاز حرکت چنان نبود که می‌رفتی در بحر ناسیدی غرقه و خفه گردی؟ آیا کوشش نمی‌کردی به طریق نادرست از بارت خلاص شوی؟ در حالی که باید صبر می‌کردی تا سرورت آن را از دوش تو بردارد. تو به خوابی که جز گناه نبود اندر شدی و اشیای گرانقدر خود را گم کردی! و از مشاهده شیران نزدیک بود قالب تهی کنی و به آنجایی رسیدی که نزدیک بود بازگردی، آنگاه که از سفرت سخن می‌گویی و از آنچه دیده و شنیده‌ای حکایت می‌کنی در باطن متمایل و خواستار جلال باطل نبودى؟»

مسیحی: «آنچه گفתי عین حقیقت است و چه بسا کمتر از آن بود که باید بر زبان می آوردی و اما آگاه باش. مولای من یعنی آن کس که من خدمت او را برگزیده‌ام و او را ستایش می‌کنم بسیار آمرزنده و رحیم است، آماده است تا از گناهان من درگذرد. به علاوه این قبیل سستیها در سرزمین تو بر من چیره شد، زیرا که طعم تلخ آن را در دولت تو چشیدم، در زیر سنگینی آنها آه کشیدم، به خاطر آنها اندوهگین گشتم و از سرور خود طلب آمرزش و بخشش کرده‌ام.»

پس آپلیون سخت به خشم اندر شد و فریاد کرد: «من دشمن امیر توام و از او نفرت دارم. به قانون و شریعت و مردم او کینه می‌ورزم و از برای مقاومت در برابر تو بیرون آمده‌ام.»

مسیحی: «ای آپلیون، مراقب باش که چه می‌کنی زیرا من در شاهراه یعنی در طریق مقدس قرار دارم لذا جانب احتیاط از دست منه.»

آپلیون در حالی که پاهایش همه عرض راه را فرا گرفته بود گفت: «من در این مسائل از ترس و واهمه تهی هستم. خود را آماده مرگ ساز، زیرا به غار جهنمی خود سوگند یاد می‌کنم که نخواهم گذارد گامی به جلو برداری و در همین مکان جانت را خواهم گرفت.»

در دم تیری شعله‌ور به سینه او پرتاب کرد که مسیحی با سپری که در دست داشت آن را دفع کرد. پس مسیحی شمشیر از نیام برکشید و احساس کرد که اکنون زمان کارزار است. آپلیون به سرعت بر او حمله برد، تیرهای بسیار مانند تگرگ بر او می‌بارید و با اینکه مسیحی همه توان خود را به کار گرفت تا از اصابت آنها خود را حفظ کند، مع‌ذالک آپلیون سر و دست و پای او را مجروح ساخت^۱ و مسیحی اندکی به عقب نشست. آپلیون دیگر بار به قوت تمام دست به حمله برد و مسیحی باز نیروی شجاعت خود را به دست آورد و با کمال مردانگی در برابر حملات خصم به مقاومت پرداخت. این مبارزه سهمگین بیش از نیمی از روز به طول انجامید. مسیحی که به علت جراحات

۱. ادراک، ایمان و کلام مسیحی زخمی و مجروح گردیده است. (ب)

وارده ضعف بر او مستولی می‌شد می‌رفت که توان خود را از دست بدهد و به تدریج بدنش سست‌تر می‌شد.

پس آپلیون فرصت را مغتنم شمرد، به مسیحی نزدیک شد و با او به کشتی گرفتن پرداخت و او را سخت بر زمین کوفت! همان‌دم تیغ از کف مسیحی رها شد و بر زمین افتاد. پس آپلیون گفت: «حال در باب نابودی تو اطمینان دارم.» او را تا سرحد مرگ بر زمین فشرد تا جایی که مسیحی دست از جان‌شست و امیدش به حیات منقطع گردید. ولی خواست خدا چنین نبود، چه در حینی که آپلیون دست برافراشت تا ضربت آخرین را فرود آورد و کار آن مرد خوب را بسازد، مسیحی به چالاکي دست یازید و شمشیر خود را از زمین برگرفت و گفت: «ای دشمن من علیه من شادی مکن که اگر چه بر زمین اقم برخوادم خاست.»

در همان لحظه ضربتی مهلک بر آپلیون نواخت و همین ضربه سبب شد که آپلیون زخمی کاری بردارد و عقب نشیند. مسیحی متوجه شد و بار دیگر بر او حمله برد و گفت: «به یاری آن کسی که ما را محبوب داشته بر همه چیز پیروزیم.»

همان‌دم آپلیون بالهای ازدهامانند خود را گشود و بگریخت و از دیده مسیحی ناپدید شد.

هیچ‌کس را قدرت آن نیست تا مهابت این مبارزه را در ذهن به پرده تصویر کشد، مگر آنکه چون من آن را با دو چشم خود دیده باشم؛ که چگونه آپلیون به هنگام جنگ نعره‌های هولناک از جگر برمی‌کشید، غرشهای مهیب سرمی‌داد، چون ازدهای زمان مهمه می‌کرد و از سوی دیگر، مسیحی چه ناله‌ها می‌کرد و چه آه‌ها که از دل می‌کشید. در تمام طول کارزار او را یک لحظه با قیافه خوش ندیدم، مگر زمانی که دانست آپلیون با شمشیر دو دم او زخم برداشت، آنگاه بود که لبانش به تبسم گشوده شد و سر به سوی آسمان بلند کرد. این هولناکترین منظره‌ای بود که هرگز مانند آن را ندیده بودم.

چون جنگ به پایان رسید، مسیحی با خود گفت اکنون باید آن کس را که مرا از جنگ شیران خلاصی بخشید و علیه آپلیون یاری کرد شکرگزاری کنم. آنگاه چنین گفت:

بَعْلَزَبُوبِ کَبِيرِ فَرْمَانْدَه پَلِيدِيهَا
 قَصْد نَابُودِي مَن كَرْد، وَ دَر پِي اَيْن مَقْصُود،
 او را به جنگ من، به میدان کینه‌توزی گسیل داشت.
 آن اهریمن زشت‌روی با چشمان دوزخی به سوی من شتافت تا به
 آنچه مایل نبودم مرا مجبور سازد.
 ولی رحمت بر میکائیل که به یاری من شتافت.
 و آن دوزخی را به زخم شمشیر من راند.
 پس حمد و ثنای تو را به جای می‌آورم.

پس دستی از پس پرده غیب به در آمد و برگهایی از شجر حیات به
 مسیحی تسلیم کرد. آن را بر جراحات خود نهاد که فی الفور التیام یافت. سپس
 بر زمین نشست تا از نان و اشربه‌ای که قبل از این به او هدیه شده بود بخورد و
 بتوشد تا خستگی از تن بیرون کند و خود را آماده سفر سازد. شمشیر برهنه
 خود را در دست داشت و با خود می‌گفت: «مبادا دشمن دیگری راه بر او
 بندد.» ولی تا پایان درّه مواجهه با حمله دیگری از جانب اَپُلِیُون نگردید.
 پس از پایان این درّه، به درّه دیگری به نام سایه مرگ رسید که باید از میان
 آن نیز بگذرد، چون راه شهر ملکوت از میان این درّه می‌گذشت. دره‌ای بود
 خلوت و دور افتاده و ویران که ارمیاء نبی آن را بدین سان توصیف کرده است.
 بیابانی است خشک و پر از گودال، و زمین سایه مرگ وادی است که هیچ
 انسانی (جز فرد مسیحی) از آن عبور نتواند کرد و هیچ آدمی در آن زیست
 نمی‌کند.

در اینجا مسیحی به وضعی دچار شد که به مراتب سخت‌تر از جنگ با
 اَپُلِیُون بود چنان‌که تفصیل آن را ذیلاً خواهید دید.
 پس در رؤیایم مشاهده کردم وقتی مسیحی به دامنه درّه سایه مرگ نزدیک
 شد، دو مرد و فرزندان ایشان را که اخبار بد درباره زمین خوب داده بودند
 ملاقات کرد که با شتاب مراجعت می‌کردند.

میسیحی پرسید: «با این شتاب به کجا می‌روید؟»

مردان گفتند: «به عقب، به عقب. اگر حیات و سلامت و آرامش شما نزد شما ارج و ارزشی داشته باشد به یقین شما نیز به عقب باز خواهید گشت.»
میسیحی چگونگی و سبب پرسید، گفتند: «ما نیز به همین راه که شما قصد آن را دارید می‌رفتیم آن قدر پیش رفتیم تا وقتی که ملاحظه کردیم که اگر پیش از این رویم اختیار مراجعت از دست خواهیم داد و دید و راه بازگشت سد خواهد شد، اگر اندکی پیشتر رفته بودیم اکنون در اینجا نبودیم تا این خبر را به گوش تو رسانیم.»

میسیحی: «در راه چه دیدید که این چنین موجب وحشت شما گردید؟»
آن دو تن گفتند: «وقتی به درّه مرگ نزدیک شدیم، به مساعدت بخت پیش روی خود نگرستیم و خطر را قبل از آنکه بدان رسیم مشاهده کردیم.»
میسیحی پرسید: «چه دیدید؟»

گفتند: «چه دیدیم؟ درّه را دیدیم که چون قیر سیاه‌رنگ بود، گودالهایش پر از اجنه و دیوان و اژدها و دائم ضجّه و ناله مردمی شنیده می‌شد که گویی به زنجیر اسارت در بند کشیده شده‌اند و حزن و مصیبتی زایدالوصف آنان را فرا گرفته است. بر فراز درّه ابرهای تیره یأس و نومیدی سایه افکنده بود و مرگ بالای درّه علی‌الدوام بال‌گسترده بود. بالجمله درّه‌ای است بدون ترتیب و هولناک.»

پس میسیحی گفت: «از گفته‌های شما مطلبی که اثبات کند راه من به بندر مطلوب همین راه نباشد استنباط نکردم.»

مردان گفتند: «این راه ارزانی تو باد، ما چنین طریقی را انتخاب نمی‌کنیم.»
پس از یکدیگر جدا شدند و میسیحی به راه خود ادامه داد، در حالی که شمشیر برهنه را همچنان در دست داشت.

پس در رؤیایم دیدم در طول درّه و در جانب راست آن خندقی بس ژرف وجود دارد؛ و این همان خندقی بود که در همه از مته کوران، کوران دیگر را در آن رهبری نموده‌اند و در آن به سختی هلاک شده‌اند و نیز در سمت چپ، باتلاق پرخطری قرار گرفته که اگر مرد واردی هم به آن می‌افتاد آن را چنان

عمیق می‌یافت که پایش به کف آن نمی‌رسید. یک بار داوود پادشاه در این باتلاق افتاد و اگر کمک آن دست مقتدر نبود که او را بیرون کشد بی‌تردید خفه می‌شد.

راهی تنگ و باریک بود و پای در آن نهادن دشوار. مسیحی سخت در پیمودن آن به زحمت افتاد. اگر در آن ظلمت می‌کوشید خود را از سقوط در خندق در امان نگاه دارد، بیم آن می‌رفت که در باتلاق سرنگون شود و اگر می‌خواست از افتادن در باتلاق حذر کند، احتمال می‌رفت که در خندق سرازیر شود. همچنان می‌رفت و آه‌های سرد می‌کشید، چه علاوه بر خطرهایی که بر شمرديم تاریکی آن قدر فراگیر بود که وقتی یک پای خود را بلند می‌کرد نمی‌دانست بر کجا و بر چه نهد.

متوجه شدم دهانه جهنم در اواسط این درّه واقع است. مسیحی در این هنگام می‌اندیشید که چه کند؟ اکنون زبانه‌های آتش و اخگر فروزان از دهانه جهنم به بالا می‌جهید و صداهای مهیب بر می‌خاست (بلایایی که چون آبلیون از شمشیر او واهمه‌ای نداشتند). مسیحی به ناچار تیغ در غلاف جای داد و به سلاح دیگری به نام دعا توسل جست. فریاد او به گوشم می‌رسید که می‌گفت: «ای خدا از تو مسئلت دارم که جان مرا رهایی بخشی.»

مدتی دراز به این نهج ره سپرد، ولی لهیب آتش به سوبش کشیده می‌شد. صداهای هولناک از هر سو به گوشش می‌رسید. به طوری که فکر می‌کرد تکه تکه و مانند گل در کوجه‌ها پایمال خواهد شد. همچنان‌که این مناظر مخوف را می‌نگریست و غرش‌های وحشتناک را می‌شنید به مکانی رسید که احساس کرد گروهی از ارواح پلید به استقبال او می‌آیند، لاجرم بر جای ایستاد، اندیشید که چه باید کرد. گاه به ذهنش خطور می‌کرد که بازگردد و زمانی فکر می‌کرد که نیمی از راه را طی کرده است. وقتی به خاطر آورد که تا حال بر چه مخاطراتی غلبه کرده، خطر مراجعت را بیش از پیش رفتن دانست و تصمیم به پیشروی گرفت. اما احساس می‌کرد که جتّیان هر آن به او نزدیکتر می‌شوند و چون به قرب او رسیدند، مسیحی نعره کشید که: «به قدرت لایزال خداوندی به پیش می‌تازم.» جتّیان با شنیدن این کلمات به عقب نشستند و پیشتر نیامدند.

نمی‌خواهم اندکی از آنچه دیدم از خاطر من زدوده شود. در این لحظه نظر کردم به بیچاره مسیحی. آن چنان درمانده و مضطرب شده بود که صدای خود را نمی‌شناخت. وقتی که به دهانه گودال سوزان رسید، فهمیدم که یکی از اشرار به عقب سر او رسیده و در گوشش کلماتی کفرآمیز زمزمه می‌کرد، مسیحی تصور کرد که این کلمات از ضمیر خود او می‌تراود. این اندیشه که آن کس که اکنون او را به افکار کفرآمیز سوق می‌دهد قبلاً او را دوست می‌داشته، مسیحی را بیش از پیش نگران کرد. آیا می‌توانست اقدامی کند؟ متأسفانه دارای آن بصیرت نبود که گوشه‌های خود را از شنیدن آن کفرها بپوشاند.

پس از اینکه مدتی در این حالت توأم با اندوه به سفر خود ادامه داد، گمان کرد صدای انسانی را که پیشاپیش او می‌رود می‌شنود، که می‌گفت: «اگر چه راهی درّه سایه مرگ هستم، اما از بلایا نخواهم ترسید چون تو با منی.»
پس مسیحی به عللی چند شادمان شد:

نخست، آنکه دریافت که بعضی مردم خدا ترس مانند خود او در این درّه وجود دارند.

دو دیگر آنکه، خدا در تاریکی و بدبختی با آن مردمان است، پس از چه روی با من نباشد. ولی با وجود موانعی که به این مکان تعلق دارد از درک آن عاجزم.

سوم آنکه، امیدوار بود زمانی که به آنان رسد در سلک مصاحبت ایشان قرار گیرد. با این افکار روان شد و بر آنکه جلوی او حرکت می‌کرد، بانگ زد ولی آن شخص پاسخ گفتن ندانست، چه او نیز تصور می‌کرد در این وادی تنهاست. به تدریج صبح طالع شد، مسیحی با مشاهده افق روشن گفت: «که روشنایی درّه سایه مرگ را به سحرگاه مبدل ساخته است.»

حال سپیده دم بود، آنگاه بر پس خود نگرست، نه از آن روی که در فکر مراجعت باشد، بلکه می‌خواست با کمک روشنایی روز مخاطراتی را که پشت سر گذارده بود تماشا کند. پس خندقی را که در یک سوی راه و باتلاقی را که در دیگر سوی آن بود آشکارتر ملاحظه کرد، به راهی که از میان آن گذشته بود نگاه کرد و دید که تا چه حد تنگ بوده است. جنیان و دیوان را که

در گودالها مسکن داشتند مشاهده کرد، اما از دور، چه پس از دمیدن صیحدم نزدیک نیامدند؛ ولی طبق روایات مکتوب بر او مکشوف شد که نبشته‌اند: «او اعماق ظلمت را می شکافد و سایه مرگ را منور می سازد.»

حال مسیحی که تحت تأثیر شدید رهایی از مخاطرات و انزوای راه قرار داشت، خطراتی را که در گذشته از آنها به وحشت افتاده بود، آشکارتر می دید زیرا روشنایی روز آنها را واضح تر نشان می داد. مقارن این احوال خورشید جهان تاب نمایان شد و طلوع شمس از نظر مسیحی رحمت و لطف بی پایان باری تعالی بود. چه می باید درک کرده باشد که گرچه قسمت اول درّه سایه مرگ خطرناک بود، ولی دومین قسمت از مسیری که باید طی می کرد بسی خطرناکتر به نظر می رسید. زیرا از موقف مسیحی تا پایان درّه و در تمام طول باقیمانده این راه پر بود از دامها، قید و بندها، شبکه‌های متعدد، گودالها و چاهها و حفره‌های عمیق و سراسیمه‌های تند. اگر این بخش نیز چون نخستین بخش راه در تاریکی نهفته بود، مسیحی در عبور از این راه با وجود هزار جان هم نمی توانست یکی را سالم به در برد؛ ولی همچنان که گفته آمد، آفتاب طلوع کرده بود. «چراغ او بر سر من می تابد و با نوری که از آن ساطع می شود از میان تاریکیها عبور کردم.»

به یاری نور به انتهای درّه رسید. در رؤیایم دیدم این درّه انباشته بود از عظام و ابدان پاره پاره و از هم گسیخته شده انسانها و خون و خاکستر درهم ریخته و حتی اجساد زائران و سالکانی که از این پیش به این درّه راه یافته بودند. هنگامی که درباره سبب این آثار با خود می اندیشیدم در برابر خود غاری را دیدم که دو غول به اسامی کافر^۱ و شیطان پرست^۲، در آن مأوا گزیده بودند و استخوانها و خونها از آن افرادی بود که با دست ستم و گردنکشی و قدرت و بی رحمی این دو غول محکوم به مرگ شده بودند. ولی مسیحی سالم و بی خطر از این راه گذشت، و از این امر در شگفت شدم! ولی سپس دریافتم که از زمان مرگ بت پرستان ایام بسیاری گذشته است. اما در مورد آن

1. Blasphemous

2. Pagan

دیگری با اینکه هنوز در قید هستی است، به علت سالخوردگی و مبارزات روزگار جوانی به مغزی و خشکیدگی مفاصل مبتلا گردیده و در حال حاضر جز نشستن بر دهانه غار و ناسزاگویی و ترشروی به زائران و سالکان که از آن راه می‌گذرند و جویدن ناخن و کارهایی از این دست کاری دیگر از او ساخته نیست چون قدرت نزدیک شدن به زائران را ندارد.

پس دیدم مسیحی به راه خود ادامه داد، ولی ندانست درباره‌ی مردی که بر دهانه غار آرمیده بود چه فکر کند. با اینکه پیرمرد نمی‌توانست او را دنبال کند مع‌ذالک می‌گفت: «شما و افرادی چون شما هرگز اصلاح نخواهید شد و توبه نخواهید کرد مگر آنکه عده‌ی بیشتری از شما سوخته شوند.»

مسیحی آرامش خود را حفظ کرد، خوب او را مورد نظر قرار داد و بی‌آنکه آسیبی به او رسد، از آنجا بگذشت در حالی که چنین می‌سرود:

ای جهان شگفتیها و ای دیار پر محنت جز این در وصف تو چه گویم.
که در توبه بسی فتن و مصایب مبتلا شدم
و با دست مرحمت حق نجات یافتم.

گرفتار در وادی هلاک و سرینجه بیرحم دنیای پر از مخاطرات و مشحون از تاریکیها و شیاطین و جهنم سوزان گناه. گرفتار صدها نوع دام و تله و قید و بند و راهی پر از خوف و گناه که من بی‌تمیز اسیر آن بودم.

لکن کردگار توانا مرا از این درّه هلاک رهایی بخشید
و چون از این مخاطرات ایمن شدم
عیسی مسیح باید تاج بر فرق خویش گذارد.

مسیحی در مسیر خود به مکانی سربالا رسید که مخصوصاً بلندتر ساخته شده بود تا زائران و سالکان بتوانند پیش روی خود را ببینند. مسیحی بر اوج این بلندی شد و در برابر خود وفادار را دید که همچنان به سفر خود ادامه می‌دهد. مسیحی فریاد کرد: «های،های، بایست، من مصاحب شما خواهم بود.»

وفادار به شنیدن این صدا به عقب خود نگرید. مسیحی دیگر بار بانگ زد که: «بایست، بایست، تا به تو رسم.»

ولی وفادار پاسخ داد: «نه نخواهم ایستاد برای تحصیل حیات خود می‌روم و آنکه سرپرستی مقتول را دارد سر در پی من نهاده است.»

مسیحی را این پاسخ گران آمد، لذا تمام نیروی خود را به کار برد تا به وفادار رسید و حتی از او هم پیشی گرفت. مؤخر مقدم گردید. در این وقت مسیحی مغرور از اینکه از برادر خود پیشی گرفته لبخند غرورآمیزی بر لب آورد، اما چون احتیاط لازم در گام زدن به جا نیاورده بود، ناگهان پایش بلغزید و بر زمین افتاد و تا زمانی که وفادار به کمک او نشتافته بود نتوانست برخیزد. پس در رؤیای خود دیدم که آن دو با نهایت مهربانی در کنار یکدیگر می‌رفتند و از وقایع شیرین سفرشان سخن می‌گفتند. مسیحی چنین آغاز سخن کرد: «ای وفادار و ای برادر محترم و دوست بسیار محبوب من، خستادم که دانستم خداوند ارواح ما را چنین سرشته که در مصاحبت یکدیگر در این جاده با خوشی و انبساط خاطر قدم برداریم.»

وفادار گفت: «ای دوست عزیز، احتمال می‌دادم که می‌توانستم از شهر خودمان مصاحب شما باشم. چه کنم که پیش از من عزم سفر کردید و لذا ناگزیر شدم به تنهایی طی طریق کنم.»

مسیحی پرسید: «چه مدت پس از من حرکت کردید؟»

وفادار گفت: «تا زمانی که دیگر بیش از آن نتوانستم درنگ کنم چون پس از عزیمت شما در شهر ما این گفت‌وگوی مهم شایع شد که در قلیل مدتی این شهر به آتشی که از آسمان می‌بارد خواهد سوخت.»

مسیحی: «عجب! آیا همسایگان شما چنین گفت‌وگویی داشتند؟»

وفادار: «بلی، مدتها این کلام بر زبان عموم جاری بود.»

مسیحی: «آیا جز شما کسی دیگر برای استخلاص از شهر خارج نشد؟»

وفادار: «به همهٔ هیاهویی که از این بابت در افواه مردم افتاده بود، یقین ندارم. چه آنکه در گرما گرم این گفت‌وگو، از بعضی شنیدم که دربارهٔ سفر مایوسانه شما (سفر شما را چنین می‌نامیدند) به استهزا سخن می‌گفتند، ولی

من معتقد بودم و هستم که شهر ما از آتش و گوگردی که از آسمان فرو می‌ریزد نابود خواهد شد؛ از این رو خود را از آنجا خلاص کردم.»

میسیحی: «آیا دربارهٔ همسایهٔ نرمخوی هیچ نشنیدید؟»
وفادار: «آری، ای میسیحی، شنیدم که شما را متابعت کرد تا به باتلاق نو میدی رسید و بعضی گفتند در آن افتاد! لکن او خود مایل نبود که آنچه بر او رفته فاش شود ولی من یقین دارم که او کاملاً با آن قسم کثافت آلوده شده است.»

میسیحی: «همسایگان به او چه گفتند؟»
وفادار: «پس از مراجعت دائم عرصهٔ تمسخر و استهزای مردم بود. بعضی علاوه بر تمسخر او را حقیر و ناچیز می‌شمردند و مشکل می‌نماید که کاری به او بسپارند. در حال حاضر هفت بار وضعش بدتر از زمانی شده که از شهر خارج نشده بود.»

میسیحی: «چگونه است که هم راهی را که بیموده تحقیر می‌کنند و هم خود او را که از راه بازگشته است.»

وفادار: «مردم می‌گویند او را به دار آویزد، که متلّون المزاج است و در کار خود فاقد حقیقت. می‌اندیشم که خداوند دشمنان او را برانگیخته تا او را در صفاتی که به او نسبت داده شده ضرب‌المثل قرار دهند.»

میسیحی: «آیا قبل از خروج از شهر با او گفت‌وگویی نکردید؟»
وفادار: «یک بار در کوچه‌ای او را ملاقات کردم اما چنان‌که گویی از اعمال خود شرمسار و متفعل است از برخورد با من اجتناب ورزید و به کوچه‌ای دیگر رفت برای همین نتوانستم با او سخنی گویم.»

میسیحی: «در بدو حرکت، نسبت به او خالی از امید نبودم؛ اما اکنون خوف آن دارم که در زمان ویرانی شهر به هلاکت رسد و این ضرب‌المثل که گفته‌اند سگ قی کردهٔ خود را می‌خورد و خوک خود را با غلتیدن در لجن می‌شوید درباره‌اش صادق است.»

وفادار: «من نیز از همین وحشت دارم ولی کیست که در برابر تقدیر مقاومت کند؟»

مسیحی: «خوب، ای وفادار همسایه من، از او درگذریم و درباره آنچه به خود ما ارتباط دارد گفت و گو کنیم. بیایید آنچه در راه بر شما گذشته بازگوید چون می دانم که شما نیز با حوادث عجیبی مواجه شده اید.»
وفادار: «من از آن باتلاق که شما درون آن افتادید به سلامت جستم و بدون برخورد با خطری به دروازه رسیدم ولی در عوض شخصی را ملاقات کردم به نام فتانه^۱ که نزدیک بود مرا منحرف سازد.»

مسیحی: «خوب از دام او خلاصی یافتید. حضرت یوسف نیز از چنین فردی زحمت فراوان دید، ولی بالاخره مانند شما رهایی یافت در حالی که نزدیک بود جان بر سر این کار نهد. باری با شما چه کرد؟»
وفادار: «شما نمی توانید تصور کنید (لکن تا حدی واقفید) که تا چه پایه چرب زبان بود. سخت بر من تاخت که مرا با خود به انحراف کشد و همه گونه مواعید دلفریب می داد.»

مسیحی: «ته، او شما را وعده های خوش که از عقل روحانی ناشی شود نداد.»

وفادار: «منظور من هم توید لذات جسمانی بود.»
مسیحی: «سپاس مرخدای تعالی را که از دام او رهایی یافتید. آن کس که مغضوب خداست به دام آن زن گرفتار خواهد شد.»

وفادار: «هنوز نمی دانم که آیا کاملاً از او خلاصی یافته ام یا نه.»
مسیحی: «چرا معتقدم که شما به خواستهای او تن در ندادید.»
وفادار: «آری راضی به آلوده ساختن خود نشدم، زیرا به خاطر آوردن آن مکتوب قدیم را که در آن نوشته شده بود: گامهای او جهنم را در بردارد. پس چشم بر هم نهادم تا در برابر نگاههای هوس انگیز او افسون نشوم. پس مرا تاسزاگفت و من راه خویش در پیش گرفتم.»

مسیحی: «آیا وقت آمدن با تهدیدهای دیگر مواجه نشدید؟»
وفادار: «وقتی به دامنه کوهی که دشواری نام دارد، رسیدم مردی

سالخورده را دیدم که از هویت و مقصد من پرسید. گفتم زائر و سالکی هستم عازم شهر ملکوت. پیرمرد گفت: ظاهرش نشان می‌دهد که باید مردی امین باشی. آیا حاضری در قبال اجرتی که به تو می‌دهم با من زندگی کنی؟ پس من نام و محل زندگی‌اش را جويا شدم. پاسخ داد که نامش آدم کهنه^۱ است و در شهر فریب^۲ سکونت دارد؛ پس از او پرسیدم کاری که به من محول می‌کنی چیست و چه مبلغ اجرت می‌پردازی؟ گفت: کار من تمتع از لذات فراوان است و مزدی که به تو خواهم داد اینکه تا آخر الامر وارث من خواهی شد. از او در باب کیفیت خانه و خادمان آن سؤال کردم و در جواب گفت: خانه‌ای دارم آراسته به کمال زیباییها و مملو از لذات زندگی و خدمه‌ام مردمی از تیار خودم. پس پرسیدم چند فرزند دارد؟ گفت: سه دختر است، به اسامی شهوت جسم^۳، خواهش چشم^۴ و غرور زندگانی^۵ و در صورت تمایل می‌توانی آنان را به حباله نکاح خود درآوری. پس پرسیدم که چه مدت می‌خواهی با تو زیست کنم؟ گفت: تا مادام که زنده هستی.»

می‌حی پرسید: «خوب نتیجه مذاکرات با پیرمرد به کجا رسید؟»

وفادار: «ابتدا در خود احساس تمایل به همراهی با او کردم، زیرا مصاحبتش را بسیار لذتبخش یافتم، ولی هنگامی که در حال گفت‌وگو بر ناصیه او نظر کردم دیدم بر آن نوشته شده: این انسان کهنه و اعمالش را از خود دور کن. پس از آن نیرویی چون شعله سوزان به مغزم نهیب زد که آگاه باش آنچه او می‌گوید هر قدر توأم با چرب زبانی و چاپلوسی باشد، آنگاه که موفق شود تو را به خانه خود برد، چون برده‌ای تو را خواهد فروخت. پس به او فرمان دادم که سخن تمام کن، زیرا حتی به نزدیک در خانه تو هم نخواهم آمد. پس مرا ناسزا گفت و تهدید کرد که کسی را در پی ات می‌فرستم که زندگی را در جان تو تلخ کند. پس روی از او برگرداندم که بگذرم؛ همان دم احساس کردم که یکباره جسم مرا گرفت و با چنان نیرویی به عقب کشید که

1. Adam the First

2. Town of Deceit

3. The Lust of Flesh

4. The Lust of Eyes

5. The Pride of Life

پنداشتم قسمتی از بدن مرا به سوی خود کشیده است. این امر باعث شد که فریاد برآورده گفتم ای مرد شریر! پس به بالای کوه روان شدم. هنگامی که نیمی از دامنه کوه را طی کرده بودم، به عقب خود نگرستم و شخصی را دیدم که به سرعت باد در پس من نهاده، به طرفم می دود و در محلی که به شکل نشستگاه بود به من رسید.»

میسیحی گفت: «این مکان، همان است که من به استراحت نشستم! ولی خواب مرا دربر بود و طومار از بغلم افتاد و مفقود شد.»

وفادار گفت: «ای برادر به حکایت من توجه کن و تا پایان بشنو. همان دم که آن مرد به من رسید تنها یک حرف و یک ضرب بر من نواخت و به زمین انداخت و چون مرده ای مرا خوابانید. چون به هوش آمدم علت رفتارش را با خود استفسار کردم؟ گفت چون به آدم کهنه سرسپرده ام و بلافاصله ضربه دیگری بر سینه ام زد و مرا به پشت بر زمین انداخت، چنانکه چون دفعه قبل مانند مرده ای در پایش افتادم. بار دیگر که به هوش آمدم از او استدعای ترحم کردم! ولی او گفت نمی دانم چگونه باید بر تو رحم آورم و باز بر زمینم کوفت و اگر فرمان رهگذری که او را امر به دست برداشتن از من کرد نبود بی شک مرا هلاک ساخته بود.»

میسیحی: «آن شخص آمر که بود؟»

وفادار: «ابتدا او را نشناختم، ولی چون از کنارم گذشت سوراخهایی در پهلو و دستهایش دیدم و آنگاه دریافتم که او خداوندگار ما بود. سپس باز به بالای کوه حرکت کردم.»

میسیحی گفت: «مردی که به شما رسید موسی بود. او به کسانی که از شریعت و قانونش تخطی کنند رحم نمی کند و اساساً نمی داند ترحم بر آنان چیست.»

وفادار: «این را به خوبی می دانم؛ و نخستین بار بود که به ملاقات من می آمد. همان وقت که در خانه خود بودم و در امن و آرامش به سر می بردم نیز نزد من آمد و تهدیدم کرد که اگر در اینجا بمانی خانه ات را در بالای سرت خواهم سوزاند.»

مسیحی: «خانه‌ای را که بر فراز کوه بود و موسی^۱ در آنجا شما را ملاقات کرد ندیدی؟»

وفادار: «آری و نیز شیرانی را پیش از رسیدن به خانه مشاهده کردم، ولی در مورد شیران گمان می‌کنم که خفته بودند، زیرا نزدیک ظهر بود و چون از روز زمان زیادی باقی مانده بود از حاجب هم گذشتم و به پایین کوه رسیدم.»
مسیحی: «آری، حاجب به من گفت که از آنجا گذشتید. ای کاش به آن خانه وارد می‌شدید؛ زیرا آن‌قدر از عجایب به شما نشان می‌دادند که مشکل می‌توانستید تا دم مرگ آن را فراموش کنید. ولی تمنا دارم بگویند، آیا کسی را در درّه تواضع ملاقات کردید؟»

وفادار: «آری، با شخصی به نام ناخشنود^۲ ملاقات کردم که کوشید تا مرا به مراجعت با خود ترغیب کند، دلیلش این بود که در این درّه مطلقاً افتخاری نیست و اضافه کرد عبور از این درّه منتهی به نافرمانی از دوستان من غرور، خودخواهی و خودپسندی و جلال دنیوی و ذلت خواهد گردید. اگر نادانی به خرج داده و از این درّه بگذری آنها را از خود آزرده خواهی ساخت.»
مسیحی: «چه پاسخی به گفته او دادید؟»

وفادار: «او را گفتم گر چه آنانی که نام بردی ممکن است از نزدیکان من باشند و این قولی است درست (زیرا به راستی آنها از اقارب جسم من هستند)، ولی از زمانی که عزم راه کردم و سالک شدم، آنها ترک من گفتند و من نیز رابطه خود را با آنها منقطع ساختم. لذا اکنون نسبت به آنها در وضعی هستم که گویی هرگز قرابتی با من نداشته‌اند. به علاوه توضیح دادم که او نسبت به این درّه شناخت درستی ندارد، زیرا که درّه تواضع، طلیعه عزت و افتخار است و کبر پیشرو سقوط. بنابراین، عبور از این درّه و دست یازیدن به عزت را بر آنچه تو بیشتر شایسته دوستی می‌دانی ترجیح می‌دهم.»
مسیحی گفت: «آیا در این درّه چیز دیگری را ملاقات نکردی؟»

۱. در اینجا «موسی» کتبه از شریعت است و به کسی که از شریعت تخطی نماید ترجمه نمی‌شود.

وفادار: «آری، کسی را به نام شرمندگی^۱ ملاقات کردم ولی تصور می‌کنم هرکس را در طول سفر خود دیدم، دارای اسمی یا مسمی بود جز همین شخص چه آن مردم پس از اندک مجادله‌ای مجاب می‌شدند ولی این شخص که شرمندگی نام داشت به هیچ وجه سر فرود نمی‌آورد.»
 مسیحی: «چرا؟ مگر او به شما چه گفت؟»

وفادار گفت: «او مطلقاً با دین مخالف بود! و به آن ایراد می‌گرفت و معتقد بود محض اندیشه درباره دین کاری است پست و ناشی از بی‌خردی. سزاوار نیست کسی که دارای وجدان حساس و عقل و منطق روحانی است و می‌تواند به دقت بد و خوب را از یکدیگر تمیز دهد، به دنبال دین برود و کسی که گفتار و کردار خود را در چارچوب محدود کرده و خود را از آن آزادی لبریز از غرور که ارواح زمانه بدان معتادند محروم کند، هر آینه خود را مضحکه همه از مننه خواهد ساخت. نیز اعتراض می‌کرد بر اینکه معدودی از بزرگان و صاحبان ثروت و عقلا نیز با من همداستانند. ولی اگر این افراد هم اندکی تعقل به خرج می‌دادند همه آنچه در اختیار دارند به خاطر امور موهوم نادیده به خطر نمی‌انداختند. به علاوه بر روش پست و نابخردانه و زیون زائران معترض بود که از علوم طبیعی غافلند و توجه ندارند در چه برهه‌ای از زمان زندگی می‌کنند. در این مقوله سخنانی فراوان گفت، که از ذکر همه آن درمی‌گذرم و من باب مثال می‌گفت: شرم بر کسی باد که در پای موعظه و اعطی می‌نشیند و اشک از دیدگانش سرازیر می‌شود و آن کس که با آه و ناله به خانه خود مراجعت می‌کند و آن کس که به خاطر ارتکاب تقصیرات ناچیز از همسایه آموزش می‌طلبید و باز موجب شرمندگی است که از کسی چیزی ستانند و عوض دهند. می‌گفت: دین باعث می‌شود که شخص متدین با مشاهده خطایی کوچک از بزرگان از آنان دوری جوید و در مقابل عوام‌الناس و اشخاص پست را به عذر اینکه برادران دینی او محسوب می‌شوند محترم دارد. آیا اینگونه اعمال و افکار باعث تنگ و خجالت نیست؟»

مسیحی: «شما به او چه پاسخ دادید؟»

وفادار: «چه پاسخی دادم؟ راستش ابتدا ندانستم به او چه گویم. گفتارش آنچنان مرا مضطرب ساخت که از شرم خون به چهره‌ام دوید و چیزی نمانده بود که منحرفم سازد، ولی بالاخره به این فکر افتادم که آنچه مطلوب خداست مبعوض خلق است. به علاوه این شرمنده نام، درباره ذات انسان مرا آگاهی می‌دهد و درباره خدا و کلام او چیزی نمی‌گوید و از این گذشته اندیشیدم آنچه در روز رستاخیز معیار و میزان نجات است پیروی از شریعت خدای تعالی است، نه تبعیت از ارواح مغرور این جهان. بنابراین کلام خدا بهترین است، ولو همه جهانیان علیه آن برخیزند. چرا که خدا دین خود را بر همه چیز ترجیح می‌دهد و نیز عقل روحانی را که با کمال دقت خوب را از بد تمیز می‌دهد، مرجع می‌شمارد و آنان که در برابر عظمت ملکوت آسمان خود را نادان می‌پندارند حقاً عقل العقلای خلقند و آن کسی که به مسیح عشق می‌ورزد اگر چه به ظاهر بی چیز باشد از بزرگترین ثروتمندان که کینه مسیح در دل می‌پرورند غنی‌تر است. پس ای آنکه تو را نام شرمندگی است برو! که خصم نجات من تویی. چگونه انتظار داری تو را پادشاه خود برگزینم؟ و اگر تو را پذیرفتم آنگاه که خداوند آید چه‌سان بر چهره‌اش نظر افکنم! و اگر امروز از راههای او و خدمه‌اش شرمسار باشم چگونه منتظر نزول برکات او شوم؟ به راستی که این شرمنده نام شگفت‌شیر مرد با جرأتی بود، خلاصی از مصاحبت او دشوار بود! پیوسته در پی‌ام می‌آمد و در گوشم نغمه‌های نامطلوب در بی‌اساسی دین سر می‌داد. اما سرانجام به او فهماندم که سعی‌اش در این مورد باطل و آب در هاون کوفتن است. زیرا آنچه او تحقیر می‌کند و ناچیز می‌شمارد نزد من دارای والاترین و بزرگترین عظمت و جلال است. بالاخره از او دور شدم و شروع به سرودن و ترنم این ایات کردم:

هر لحظه زمان آزمایش مردانی

که از فرامین ملکوتی اطاعت می‌کنند فرا می‌رسد.

آنگونه امتحانی که با اجسام آنان متناسب است پیاپی سر می‌رسد.

گاه در حال و زمانی در آینده ممکن است بر ما غلبه آیند یا ما بر آنها

پیروز شویم.

آه ای گروه زائران، بهوش باشید و از خویشتن خویش به در آید.
آن‌سان که مردان آزموده ترک خود گفتند.

مسیحی: «ای برادر خشنودم، از اینکه با شجاعتی قابل تحسین در برابر چنین بدنهاد مردی پایداری کردی و از آنچه گفتم من نیز می‌پندارم که او را اسمی است بی‌شرم که به خود جرأت می‌دهد حتی در معابر و کویها ما را دنبال کند و کوشش می‌کند تا ما را در انظار سرافکنده و خجل سازد. پس باید در مقابل او مقاومت کنیم. مع‌ذالک با همه لاف و گزاف و چرب‌زبانی که در سخنوری دارد تنها ممکن است ابلهان را بفریبد و فرزنانگان وارث جلال خواهند شد و شرمساری تصیب ابلهان.»

وفادار: «چنین می‌اندیشم برای قیام علیه شرمنده نام به درگاه آن کس فغان کنیم که می‌خواهد ما در روی زمین برای یافتن حقیقت دلیر شویم.»
مسیحی: «آری، سخن درستی گفتمی اما در آن درّه با کس دیگری برخورد نداشتید؟»

وفادار: «نه، زیرا در تعقیب راه و در تمام درازای درّه سایه مرگ، روشنایی آفتاب را به همراه خود داشتم.»

مسیحی: «آری، بر شما خوش گذشت؛ اما درباره من در حقیقت ماجرا به صورت دیگری واقع شد. مقارن با زمانی که پای در درّه نهادم، با عفربیتی پلید به نام آپلیون مواجه شدم و جنگی هولناک بین ما درگرفت، هنگامی که مرا بر خاک افکند و به هم فشرده تا با زمین برابر سازد در خاطر من گذشت که قطعاً به دست او هلاک خواهم شد. زیرا با نقش زمین شدن تیغ از کفم رها شده بود و آن ملعون در پیروزی خود و نابودی من تردید نداشت. اما در واپسین لحظات خدا را با فریاد به یاری طلبیدم، که شنید و اجابت کرد و رهایی‌ام بخشید. آنگاه به درّه مرگ سرازیر شدم. نیمی از راه را در تاریکی مطلق سیر کردم و به کرات مرگ را در برابر خود مشاهده نمودم ولی بالاخره روشنی صبح از افق ظاهر و آفتاب طالع شد و توانستم به آسانی و آسودگی بقیه راه را طی کنم.»
سپس در رؤیایم دیدم همین‌طور که آن دوره می‌سپردند وفادار را نظر به

سویی افتاد مردی را دید که پرگو^۱ نام داشت و مردی بود بلند قامت و از دور زیباروی تر از نزدیک. وفادار این شخص را مخاطب قرار داد و گفت: «ای دوست عزم کجا داری؟ آیا به دیار ملکوت آسمانی می روی؟»
پرگو: «آری قصد همان جا دارم.»

وفادار: «بسیار خوب، به این ترتیب امیدوارم که برای شما مصاحب خوبی باشم.»

پرگو: «با کمال مسرت مصاحبت شما را می پذیرم.»
وفادار: «بسیار خوب پس بیایید تا با یکدیگر همراه شده، اوقات خود را به گفت و گو در باب امور مفید صرف کنیم.»

پرگو: «مکالمه درباره آنچه خوب و مفید است اعم از اینکه با شما صورت گیرد یا با دیگران برای من بس مطلوب است و از اینکه با افرادی که دارای چنین تمایلاتی هستند ملاقات کردم بی نهایت احساس خوشحالی می کنم. حقیقت آنکه کم اند مردمی که اوقات خود را هنگام مسافرت صرف گفت و گو پیرامون مسائل سودمند می کنند و اغلب یاوه سرایی را ترجیح می دهند و این امر همیشه باعث زحمت و ناراحتی من بوده است.»

وفادار گفت: «البته این امر موجب تکدر خاطر است! چه آنکه زبان و دهان از ارزنده ترین مواهب آسمانی خداوند در روی زمین است و بدان جهت به ما اعطا شده که به شایستگی به کار گرفته شود.»

پرگو: «اظهارات شما را فراوان تحسین می کنم و آنچه گفتید مرا متقاعد ساخت؛ نهایتاً من نیز بر گفته های شما شایستگی و مفید بودن مکالمه را اضافه می کنم، یعنی بحث درباره آثار الهی. چه چیز برای سخن گفتن شایسته تر از این می توان یافت؟ (آنچه تکلم بدان آدمی را از شادی لبریز می کند) مثلاً اگر انسان علاقه مند به بحث درباره تاریخ و رموز موجودات (خلقت) و معجزات و شگفتیها و آیات الهی باشد جز در کتب مقدس در کجا می تواند بهترین و شیرین ترین پاسخها را به دست آورد؟»

وفادار: «گفته‌های شما به جای خود درست است، ولی مشروط بر اینکه گفت‌وگوی ما در باب این مسائل بتواند مفید واقع شود.»

پرگو: «این همان است که من گفتم؛ زیرا گفت‌وگو پیرامون آنچه سودمند است، سطح دانش آدمی را دربارهٔ بسیاری از پدیده‌های جهان بالا می‌برد و عموماً انسان را بر پوچی و یهودگی متعلقات دنیوی و ارزش و فایدهٔ مدارج عالم علوی آگاه می‌سازد. از این طریق، انسان درمی‌یابد که احتیاج به تولد دوباره دارد، همچنین با پیش کشیدن این مباحث، انسان به عدم کفایت اعمال خود و واقفیت عدالت مسیح پی می‌برد. فایدهٔ دیگری که بر این قبیل گفت‌وگوها مترتب است علم بر کیفیت توبه و نحوهٔ ایمان آوردن، دعا کردن و تحمل مصایب است. نیز آدمی فرا می‌گیرد چگونه تسلی خاطر و آرامش روح و حقیقت وعده‌های بزرگ را از کتاب مقدس استخراج کند؛ توهمات نادرست را مردود شمرده، حقیقت را به اثبات رساند و جهال را تعلیم دهد.»

وفادار: «آنچه بر زبان آوردید البته صحیح است و چقدر مسرورم که این مطالب را از شما می‌شنوم.»

پرگو: «دریغاً! که بسیار اندک‌اند کسانی که این مسائل را درک کنند و نیاز به ایمان و لزوم تأثیر رحمت در ژرفای روح خود را که به حیات ابدی منتج می‌شود دریابند. بی‌خردان و مردم قشری تنها به قانون توجه دارند و لذا از نیل به ملکوت آسمان محرومند.»

وفادار: «ولی باید به عرض شما برسانم که دانش آسمانی عطیة خداوندی است! و هیچ انسانی قادر نیست با کوشش و توسل به دانش بشری و گفت‌وگو آن را تحصیل کند.»

پرگو: «همهٔ اینها را بسیار خوب می‌دانم، چون انسان قادر به اکتساب چیزی نیست مگر آنچه از آسمان به او اهدا گردد؛ به عبارت دیگر برای فهم حقایق باید توفیق مددکننده کار و عمل. بر اثبات این مطلب صدها گواه در کتب مقدس وجود دارد.»

وفادار: «خوب پس از این همه، بالاخره آنچه باید مورد بحث قرار دهیم چیست و از چه مقوله‌ای است؟»

پرگو: «آنچه شما بخواهید، زیرا من می‌توانم درباره کلیه مسائل و مطالب سودمند گفت‌وگو کنم اعم از آسمانی یا زمینی، اخلاقی یا انجیلی، مقدس یا غیرمقدس، خارجی یا داخلی، گذشته یا آینده و بالاخره موضوعات اصولی و اساسی یا تضادفات و امور اتفاقی.»

وفادار از شنیدن اظهارات پرگو به حیرت افتاد و به سوی مسیحی گام برداشت (لکن به نرمی) و آهسته به او گفت: «عجب مصاحب دلیری به دست آوردیم. یقین دارم این مرد زائری بسیار خوب خواهد شد.»

مسیحی با شنیدن کلام وفادار تبسمی بر لب آورد و گفت: «این مرد که تا این حد شما را پسند آمده با زبان خود می‌تواند بیست تن از مردمی که او را نمی‌شناسند بفریبد.»

وفادار گفت: «پس شما او را می‌شناسید؟»

مسیحی گفت: «بیش از آنچه او خود را می‌شناسد.»

وفادار: «او کیست و چگونه آدمی است؟»

مسیحی: «نامش پرگوست و (فکر می‌کنم بد نباشد او را پرمدعا بخوانیم. در زبان متداول به این قبیل اشخاص پرمدعا می‌گویند) یکی از ساکنان شهر ماست. تعجب می‌کنم که چیزی درباره‌اش نمی‌دانید شاید علت این امر وسعت سرزمین ما باشد.»

وفادار: «فرزند کیست و در کجا زندگی می‌کند؟»

مسیحی: «او فرزند مردی است که او را خوش‌سخن^۱ می‌نامند و در کوی یاوه‌گو^۲ اقامت دارد و در بین همه دوستان و آشنایانش در کوجه یاوه‌گو به نام پرمدعا مشهور است و با اینکه بیان خوبی دارد آدم پستی است.»

وفادار: «آدم خوش‌سیمایی به نظر می‌رسد.»

مسیحی: «در چشم آنان که او را به خوبی نمی‌شناسند، بخصوص در خارج از زادگاهش، اما در وطن خود به غایت کزیه‌المنظر است. درست نظیر تصاویری که بعضی از نقاشان ترسیم می‌کنند که از دور زیباتر است تا از نزدیک.»

وفادار: «به تدریج حس می‌کنم که با من مزاح می‌کنید و تبسم شما این گمان را در من تقویت می‌کند.»

سیحی گفت: «با اینکه سخن با تبسم گفتم ولی ابدأ قصدم شوخی و مزاح یا ایرادهای ناروا نبود. هم‌اکنون پرده از چهره واقعی این مرد برمی‌دارم تا شما نیز به کنه ذات او بهتر پی برید: این سخن آدم متلون است. با همه کس مصاحبت می‌کند و از هر گفت و شنودی راضی به نظر می‌رسد کما اینکه دیدید اکنون با شما به مذاق شما سخن گفت، وقتی بر تخت میخانه جلوس می‌کند سخن مطابق میل می‌خوارگان سر می‌دهد. اثری از دین در دل و زبانش وجود ندارد. جز دروغ و گزافه‌گویی بر زبانش جاری نمی‌شود و به عبارت دیگر دینش همان زبانش است.»

وفادار گفت: «آیا این‌طور است؟ پس این مرد مرا فریب داد؟»

سیحی: «مطمئن باشید که اخقال شده‌اید. آیا این مثال مشهور را به خاطر دارید که: می‌گویند و نمی‌کنند. اما ملکوت خدا در کلام نیست بلکه در قدرت نهفته است. او در باب دعا و توبه و ایمان و تولدی دیگر داد سخن می‌دهد؛ در حالی که به هیچ یک از آنها باور ندارد. من او را در خانواده‌اش، در وطنش و در خارج از وطن ملاحظه کرده‌ام و می‌دانم آنچه درباره‌اش می‌گویم حقیقت محض است. همان‌طور که سفیدی بیضه مرغ، خالی از طعم و مزه است محیط خانه او نیز از دین خالی است. در آن هیچ نشانی از دعا و استغفار از گناه وجود ندارد. حتی حیوان به حسب نوع خلقتش خداشناس‌تر از اوست. در نظر کسانی که او را می‌شناسند لکه ننگ و شرمساری است که بر دامن دین نشسته و در آن نقطه‌ای از شهر که محل سکونت اوست حتی یک کلام متحسن درباره دین گفته نمی‌شود. توده مردم که او را می‌شناسند درباره‌اش می‌گویند: دیوی است در وطن و مردی مقدس در خارج از آن. خانواده بیچاره‌اش نیز او را با چنین خصایلی دریافته‌اند. نسبت به خدمه خود مردی است فحاش و کج خلق و تلخ‌زبان که به آنان سخنانی خالی از منطق می‌گوید به نحوی که نمی‌دانند در برابر او چه روشی در پیش گیرند. مردمی که با او خلط و آمیزش دارند می‌گویند معامله با هرکس به مراتب بهتر از سودای با اوست

چون آنان منصف‌ترند. این یاوه‌گو، هر وقت برایش امکان داشته باشد، از فریب دیگران و مغبون کردن آنان دریغ ندارد و به علاوه، پسران خود را چنان تربیت می‌کند که پا برجای پای او نهند و اگر در یکی از آنان بزدلی احمقانه‌ای بیند (او چنین ترسی را نشانه بروز عقل روحانی می‌داند) او را کودن و ابله می‌خواند و به هیچ روی به کارهای بزرگ نمی‌گمارد و نزد مردم لب به تحسین چنین فرزندی نمی‌گشاید. اعتقاد من این است که رفتار شریرانه او موجب لغزش و سقوط بسیاری از مردم شده و اگر خدا مانع او نشود چه بسا باعث تباهی و هلاک بسیاری دیگر خواهد شد.»

وفادار گفت: «برادرم، ناگزیرم سخنان شما را باور کنم چون اولاً او را می‌شناسید و ثانیاً اخبار شما همانند یک فرد مسیحی است زیرا نمی‌توانم تصور کنم که سخنان شما ناشی از خصومت با او باشد بلکه آنچه بر زبان آوردید حقیقت دارد و عین واقعیت است.»

مسیحی: «اگر او را بیشتر از شما نمی‌شناختم، بعید نبود من هم درباره او چنان اندیشم که شما در بادی امر اندیشیدید. بلی، اگر این اخبار را از زبان دشمنان دین شنیده بودم، البته آن را تهمت تلقی می‌کردم (چون مردم نیک سرشت اغلب از طرف مردم بدنهاد مورد بهتان و افترا قرار می‌گیرند). در صورتی که چنین نیست و می‌توانم با درکی که از او دارم نه تنها آنچه بر شمردم بلکه بسیاری از صفات زشت و ناپسند را که در او وجود دارد به اثبات رسانم و ثابت کنم که مقصر است. نیکان از چنین فردی شرم دارند. او را نه دوست خود می‌دانند و نه برادرش می‌خوانند و به مجرد اینکه نامش به میان می‌آید آنان که او را می‌شناسند از غایت شرم چهره‌شان گلگون می‌شود.»

وفادار: «به خوبی دریافتم که میان گفتار و کردار تفاوت از زمین تا آسمان است و باید با هشیاری بین این دو فرق گذاشت.»

مسیحی: «البته که دو امر متفاوتند. فرق میان آن دو همان تفاوتی است که روح و جسم با یکدیگر دارند. بدن بدون روح کالبدی است فاقد حیات و گفتن بدون عمل کردن در حکم نعش است. پس روح دین در عمل نهفته است و دین پاک و خالی از عشق در پیشگاه حضرت احدیت اعانت یتیمان است و

اغاث بیوه زنان در واقع تنگدستی و خود را میری ساختن از آلودگیهای دنیوی است. پرگو به این حقیقت واقف نیست و تصور می‌کند که به صرف گفتن و شنیدن می‌تواند مسیحی خوبی باشد و حال آنکه با این عمل روح خود را فریب می‌دهد. شنیدن به مثابه افشاندن بذر است! گفتن به تنهایی برای اثبات وجود میوه و ثمره دل کافی نیست. بگذار خود را مطمئن سازیم که انسانها را در روز رستاخیز به وسیله اعمالشان مورد داوری قرار می‌دهند و بس. به آنان گفته نخواهد شد که آیا معتقد به دین بودید یا نه؟ بلکه پرسیده خواهد شد که آیا مرد عمل بودید یا گفتار؟ و بدین سان بر آنان حکم قضا جریان خواهد یافت. پایان جهان به خرمن ممثل گردیده و شما می‌دانید که به هنگام برداشت به چیزی جز دانه و محصول توجه نمی‌شود. البته غرضم این نیست که هیچ نکوکاری جز ایمان پذیرفته نیست بلکه می‌خواهم به شما نشان دهم که در قیامت سخنان پرگو کمترین بهایی ندارد.»

وفادار: «گفته‌های شما مرا به یاد گفته موسی در سفر لایوان^۱ انداخت که در وصف حیوانات پاک فرمود: «(سفر لایوان ۱۱: از ۱ تا ۸) خداوند به موسی و هارون فرمود این دستورات را به قوم اسرائیل بدهند:

هر حیوانی که شکافته سُم باشد و نشخوار کند حلال گوشت است. ولی گوشت شتر، گورکن و خرگوش را نباید خورد. زیرا این حیوانات اگر چه نشخوار می‌کنند، اما شکافته سُم نیستند، همچنین گوشت خوک را نیز نباید خورد، زیرا هر چند شکافته سُم است اما نشخوار نمی‌کند. (کتاب مقدس، ص ۱۰۸)^۲»

مسیحی گفت: «تصور می‌کنم شما مفاهیم حقیقی انجیل را بیان کردید و اگر اجازه دهید من هم مطلبی بر آنچه گفتید بیفزایم. پولس اشخاص پرگو را طبل میان تهی می‌نامد یا به کرنای صفرزن تعبیر می‌کند، که بدون درک و

۱. «خداوند موسی و هارون را خطاب کرد به ایشان گفت: بنی اسرائیل را خطاب کرده و بگویند اینها حیواناتی هستند که می‌باید بخورید از همه بهایی که بر روی زمین اند.» «و ونک زیرا نشخوار می‌کند اما شکافته سُم نیست این برای شما نجس است.»

۲. سفر لایوان / ۱۱: ۳ تا ۷.

شعور صداهایی از خود بیرون می آورند. اینان لاشعور، فاقد ایمان واقعی و محروم از رحمت انجیل هستند. لذا در ملکوت آسمان هرگز در زمره فرزندان حیات جایی نخواهند داشت. اگر چه به زعم خودشان آهنگ کلامشان چو آواز فرشتگان باشد.»

وفادار گفت: «خوب، در ابتدای امر هم از مصاحبت او چندان خشنود نبودم، اما اکنون از این مصاحبت بیزارم چه باید کرد تا از او دور شویم؟»
مسیحی: «اگر اندرز مرا بپذیرید و بدان عمل کنید خواهید دید که او هم از مصاحبت شما بیزاری خواهد جست، مگر اینکه خداوند قلب او را لمس و اصلاح کند.»

وفادار: «چه می خواهید که انجام دهم؟»

مسیحی: «به سوی او روید و درباره قدرت دین با او بحث کنید، و چون او قطعاً آن را خواهد پسندید آشکارا از او پرسید آیا این قدرت را در دل دارد و در خانه و در رفتارش نیز از آن بهره می جوید؟»

وفادار به نزد پرگو شد و گفت: «وہ چه حال خوشی، بازگوی اکنون چگونه ای؟»

پرگو: «سیاسگزارم. تصور می کنم در این زمان باید گفت وگویی فراوان داشته باشم.»

وفادار: «اگر مایلید هم اکنون به آن پردازیم و چون رشته کلام را به من تفویض کردید، اجازه بدهید بدو سؤال را مطرح کنم و آن این است که چگونه فیوضات و رحمت الهی در قلب آدمی متجلی می شود؟»

پرگو: «این طور استنباط می کنم که بحث ما باید درباره قدرت اشیاء باشد. بسیار خوب. بحث شیرینی است و مایلم به این پرسش پاسخ بدهم. به طور خلاصه جواب من این است: وقتی که فیض و رحمت الهی در دل کسی رسوخ کرد ابتدا سبب می شود که علیه گناه فریادی بلند برکشند. دوم...»

وفادار گفت: «صبر کنید و بیاید در این باره لحظه ای بیندیشیم. به نظر من بهتر است گفته شود: نشانه ظهور رحمت الهی تمایل روح است به زشت انگاشتن گناه.»

پرگو: «چه فرق است بین فریاد علیه گناه یا مکروه داشتن آن؟»

وفادار: «فرق بسیار است، چه آنکه شخص ممکن است بنا به مصلحت خود بر گناه فریاد کند ولی نتواند گناه را زشت شمارد مگر اینکه از خوف خدا علیه آن قیام کند. زلیخا فریاد اعتراضش علیه گناه بلند بود چرا که باتوری بسیار مقدسه بوده است ولی با آن همه فریاد مایل بود که با یوسف مرتکب اعمال ناپاک شود. بعضی افراد وجود دارند که علیه گناه فریاد می‌کنند مانند مادری که فرزندش بر دامانش نشسته و بر سر این فرزند فریاد می‌کند و او را به باد دشنام و ملامت گرفته، ماده سگ و دختر بد خطاب می‌کند ولی بلافاصله او را در آغوش کشیده و غرق در بوسه می‌کند.»

پرگو: «گمان می‌برم که قصد شما از این گفت‌وگو این است که میدان سخن را در دست خود بگیرید.»

وفادار: «چنین نیست قصد من تنها روشن کردن حقایق است. اما بگویند دومین امری که فیض و رحمت را در قلب استوار می‌سازد چیست؟»

پرگو: «دانش عظیم دربارهٔ اسرار انجیل.»

وفادار: «این آیت باید در مرتبه اول تجلی کرده باشد. ولی اکنون میان ابتدا و انتها تفاوتی نبوده و هیچ کدام صحیح نیستند چون امکان دارد که انسان در علم به اسرار انجیل کاملاً متبحر گردد، مع‌ذالک هیچ‌گاه توفیق درک فیض در جانش راه نیابد. از این رو با همهٔ احاطه‌ای که به کتاب مقدس دارد مع‌ذالک به هیچ هم شمرده نشود و به این اعتبار فرزند خدا هم نباشد. زمانی که مسیح شاگردان خود را مخاطب ساخته پرسید، آیا همه چیز را می‌دانید؟ آنان جواب مثبت دادند. مسیح گفت: رحمت و برکت بر شما باد اگر بدانچه می‌دانید عمل کنید. مسیح دانش شاگردان خود را مشمول رحمت ندانست، بلکه عمل بدان را درخور رحمت دانست. زیرا فایده‌ای بر علم بی‌عمل مترتب نیست. این بدان ماند که کسی منظور مولای خود را بداند و آن را به جا نیاورد. دانش انسان ممکن است در حد فرشتگان باشد، مع‌ذالک نتوان به او مسیحی اطلاق کرد؛ بنابراین علامتی که شما ارائه دادید صحیح نیست. دانش صرف فقط برای کسانی که دربارهٔ آن بحث می‌کنند و لاف علم می‌زنند مطبوع

است ولی عمل به دانش موجب خشتودی خداست. تصور مکنید که می‌خواهم دانش را نفی کنم، به هیچ وجه، چون اساساً دل اگر از دانش تهی باشد هیچ نیست و ارزشی ندارد. بلکه منظورم این است که دلی که به زور دانش آراسته باشد وقتی ارجمند است که این دانش به عمل توأم باشد. به طور کلی دانش بر دو قسم است: یکی علمی که از تصور اشیاء در ذهن پیدا می‌شود، دوم دانشی که توفیق ایمان و گوهر محبت را در پی دارد و شخص را وامی‌دارد که با دل و جان خواست خدا را به مرحله عمل درآورد. دانش نخست فقط برای کسانی که درباره آن به گفت‌وگو می‌نشینند مفید است، اما دیندار واقعی بدون داشتن قسم دوم دانش نمی‌تواند خود را راضی و قانع کند چنان‌که می‌فرماید: «خدایا به من قوت درک و فهم عطا کن تا پاسدار شریعت تو باشم و با تمام قلب آن را محفوظ دارم.»

پرگو گفت: «گفتار شما به سفسطه می‌ماند و چنین بحثی نمی‌تواند برای تهذیب نفس مفید باشد.»

وفادار: «بسیار خوب، حال که چنین می‌اندیشید محبت فرموده نشان دیگری ارائه بفرمایید که چگونه رحمت و فیض الهی در جایی که وجود داشته باشد می‌تواند تجلی کند و خود را نشان بدهد.»

پرگو: «نمی‌گویم چرا که درک می‌کنم با هم تفاهم نداریم.»
وفادار: «حال که شما مایل به پاسخ سؤال من نیستید آیا اجازه می‌دهید خودم آن را بیان کنم؟»

پرگو: «مختارید.»

وفادار: «وقتی نور ایمان و توفیقات الهی دل را مستعد تابش یافت یا این امر بر خود صاحب‌دل مکشوف می‌شود یا به وسیله دیگر کسی آشکار می‌شود. اما چگونگی کشف به وسیله خود شخص بدین طریق است که او به این حقیقت یقین دارد که اگر عنایتی از جانب میح در میان نباشد محکوم به لعنت و هلاکت است، لذا برای اینکه توفیق الهی بر او مکشوف شود خداوند او را ملزم به ارتکاب گناه می‌کند، بخصوص گناهی که حاصلش ناپاکی ذات شخص است و ایمان او را بر باد می‌دهد. هنگامی که چنین شخصی را این

احساس دست داد شرمسار و منفعل می شود و در این حالت درمی یابد، یعنی بر او مکشوف می شود که برای رستگاری خود محتاج به توجّهات خاصّه نجات دهنده عالم است. در پی این کشف، گرسنگیها و تشنگیها در او پدیدار می شود، البته به تناسب شدت و ضعف ایمانی که نسبت به ناجی خود دارد. «حال اگر ایمانش به نجات دهنده قوی باشد شادی و راحتی که در دل او پدیدار می شود نیز قوی است و اگر ضعیف باشد طبعاً ضعیف است و به همین نحو عشق او به مقام قدس و علاقه اش به خدمت و شناخت نجات دهنده با میزان ایمان او متناسب است و بدین طریق بر او مکشوف می شود که توفیق فرا راه او آمده است، مع ذلک کمتر زمانی وجود دارد که می تواند نتیجه بگیرد که این مکاشفه، بر اثر فیض و رحمت الهی است چرا که آلودگی اش به فساد و نیز منطق نادرستش باعث می شود که ذهنش از داوری درست این موضوع درماند. در مورد چنین کسی قبل از اینکه بتواند به طور قطع نتیجه گیری کند، پرتو فیوضات الهی لازم است تا او را برای اینکه قضاوتی درست داشته باشد یاری دهد.

«اما درباره نحوه کشف توفیق به وسیله دیگران:

- ۱- براساس حقایق دست یافته، به وسیله اقرار به ایمان و مسیح.
 - ۲- با عمل و زندگی کردن طبق اقرارش. به عبارت دیگر پاک ساختن زندگی از هرگونه آلودگی و مقدس ساختن آن، مصفا کردن دل، (و چنانچه خانواده ای دارد) منزّه ساختن آنان از لوث پلیدیها و پیراستن رفتارشان در این جهان که چگونه در ظاهر و باطن گناه را زشت شمارد و ارتکاب به گناه را در خانواده اش سرکوب کند و بکوشد روز به روز تنزیه خود را در جهان بالاتر برد. البته نه صرف کلام و مانند افراد ریاکار و یاوه سرا، بل از طریق به کار گرفتن قدرت عملی ایمان و با نیروی عشق ورزیدن به عمق و مفهوم واقعی کلمات. اکنون ای آقا اگر در آنچه راجع به عمل توفیق و چگونگی انکشاف آن مختصراً شرح دادم ایراد یا اعتراضی دارید بیان فرمایید در غیر این صورت اجازه فرمایید به توضیح مسئله دوم پردازم.»
- پرگو: «اکنون زمان اعتراض من نیست بلکه وقت آن است که بشنوم پس مسئله دوم خود را بیان کنید.»

وفادار: «آیا قسمت نخست توضیحاتم را درک کردید؟ و آیا گفتار و رفتار شما با یکدیگر مطابقت دارد؟ و آیا دین شما فقط در دهان و زبان شماست یا در اعمالتان نیز حقیقت دین وجود دارد. استدعا آنکه: اگر مایل به پاسخ به سؤالات باشید، زیاده از آنچه می‌دانید نگرید که خدا از بالا به آن، آمین می‌گوید و بیش از آنچه مورد تصدیق عقل و شعور شماست بر زبان می‌آورد. خودستایی مقبول نیست بلکه آنچه خداوند ستاید مورد قبول است به علاوه اگر خود را به گزاف و یا صفات نیکی که در ما نیست و همه همسایگان ما آن را تکذیب می‌کنند بتاییم مرتکب شرارتی عظیم شده‌ایم.»

پرگو اندکی سرخ شد، اما خود را نگاه داشت، و سپس چنین پاسخ داد: «اکنون شما به دانستی که حاصل تجربه است دست یافته‌اید، منشأ معلومات شما عقل روحانی شماست و در گفتار شما تأییدات الهی مشهود است. من انتظار برخورد با چنین مباحثی را نداشتم، خود را هم مجبور به ادای پاسخ نمی‌بینم. مگر اینکه شما خود را آموزگار دینی من قرار داده و بر نقاط ضعف من انگشت گذارید که در این صورت هم من داوری شما را بر خود مردود می‌شمارم. اما، تمناً می‌کنم علت این گونه سؤالات را بیان کنید.»

وفادار: «نخست آنکه این شما بودید که برای مباحثه پیشقدم شدید، دوم اینکه تشخیص دادم شما در عالم توهمات به سر می‌برید. به علاوه این حقیقت را هم به شما بگویم، که درباره شما شنیده‌ام مردی هستید که دین شما بر نوک زبان شماست و رفتار شما مکذب گفتارتان است. می‌گویند شما لگه‌ای بر دامان مسیحیت هستید و این به مراتب از رفتار غیر خداپسندانه شما مهمتر است. بسیاری از مردم تحت تأثیر اغواهای شیرانه شما قرار گرفته‌اند و از این جهت در عرصه هلاک قرار گرفته و دچار خطا و لغزش شده‌اند. برای شما دین با آرزو، آلودگی، سوگند به دروغ یاد کردن، دوستیهای ناهنجار و غیر آن در عرض یکدیگر قرار دارند. شما باعث شرمساری همه مقربان دین هستید.»

پرگو: «از آنجا که شما شایعات رایج بین مردم را می‌پذیرید و برمبنای آن داوری می‌کنید، نمی‌توانم جز این نتیجه‌گیری کنم که شما مردی هستید عیجو و مالیخولیایی که شایستگی گفت‌وگو را ندارید لذا خداحافظ.»

در این وقت مسیحی به برادرش نزدیک شد و گفت: «به شما گفتم که چه واقع خواهد شد و سخنان شما با امیال و هوسهای این مرد مطابقت ندارد. بر این گواراتر است مصاحبت شما را ترک گوید تا به اصلاح زندگی خود پردازد. چنانکه گفتم او خواهد رفت و هم اکنون در حال رفتن است، بگذارید برود. رفتنش جز به خود او به دیگری زبانی نمی‌رساند. با این رفتن ما را از شر خود خلاص کرد. زیرا بقای او با توجه به عوالمی که دارد و به گمانم در همین حالات نیز باقی خواهد ماند بر دامان ما لکن تاریکی است. مضافاً بر اینکه انجیل می‌گوید: از این قبیل مردم کناره گیر.»

وفادار: «از گفت و گویی که با او داشتم خوشحالم؛ باشد دربارۀ آنچه از من شنید تفکر کند و صراط مستقیم را دریابد و اگر به درک حقایق نایل نشد و به وادی هلاک افتاد ذمه من از خون او بری است زیرا من آشکارا با او سخن گفتم و به راه راست دلالتش کردم.»

مسیحی گفت: «رفتار شما را با او تحسین می‌کنم. در این روزگار افراد صریحی که با صداقت دیگران را نصیحت کنند کمتر یافت می‌شوند و از این جهت دین به مذاق بعضی مردم خوشایند نیست. زیرا این سنخ مردم پرگو و ابله که دین فقط در کلام ایشان است و در رفتارشان فسق و باطل، چون در زمره مردم خداترس پذیرفته شوند دنیا را مضطرب و دین مسیح را معیوب می‌سازند و موجب رنجیدگی پاکدلان می‌گردند. ای کاش همه مردم در روش و برخورد خویش با این‌گونه اشخاص از شما پیروی می‌کردند که اگر چنین می‌شد عده بیشتری به دین می‌گرویدند و جمع مقدسان و مصاحبت آنان با یکدیگر گرمی و رونق بیشتری می‌یافت.» سپس با وفادار این‌گونه زبان به ترم گشود:

دیدم که چگونه آن سختگو ابتدا بالهای جغد آسای خود را گشود!

چگونه با شما سخن می‌راند! و چگونه گمان می‌برد

همه چیز را به سوی خود کشیده! ولی خیلی زود

و هنگامی که از نیروی قلب آن باایمان مطلع گردید، چون ماه شب

چهاردهم

که در محاق تاریکی فرورود به هلالی باریک و بی نور مبدل شد.
و چنین‌اند همه پیرگویان به خلاف کسانی که بر اصالت اعمال دل و
فؤاد واقفند.

پس گفت و گوکنان می‌رفتند و از آنچه بر ایشان گذشته بود سخن می‌گفتند؛
و به این نهج راه بر آن دو آسانتر می‌نمود و چون باید از میان دشتها عبور
می‌کردند، بی شک سکوت و فقدان مصاحب آنان را به خستگی می‌کشید.
هنگامی که کم‌کم به انتهای راه رسیدند، وفادار اتفاقاً نظری به پشت سر خود
افکند، مردی را مشاهده کرد که به سوی ایشان می‌آید. او را شناخت و گفت:
«برادر شگفتا کیست که از آنجا می‌آید؟»

مسیحی به سوی آن مرد نگرست و گفت: «آه این دوست خوب من بشیر
است.»

وفادار گفت: «آری، دوست خوب من نیز هست و همان است که مرا به
راهی که به دروازه می‌رسید رهنمون کرد.»

در این زمان بشیر به آن دو رسید و آنان را با این کلمات سلام گفت: «ای
یاران عزیز و محبوب درود بر شما و دوستان شما باد.»

مسیحی گفت: «خوش آمدید، خوش آمدید، ای مبشر نیکو خصال
مشاهدهٔ چهرهٔ شما مرا به یاد آن نیکوییها و کوششهایی می‌اندازد که برای
رستگاری ابدی من بدون احساس خستگی انجام دادید.»

وفادار: «هزار بار خوش آمدید، ای مبشر گرامی، چه مطلوب است
مصاحبت تو برای ما زائران خسته.»

آنگاه بشیر پرسید: «دوستان من بازگوید، از آخرین بار که از یکدیگر جدا
شدیم بر شما چگونه گذشته است؟ با چه کسانی برخورد کردید و رفتار شما
چگونه بوده است؟»

پس مسیحی و وفادار از آنچه بر ایشان رفته بود و کم و کیف وصول به آن
مکان را شرح دادند.

بشیر گفت: «بسیار خشنودم، نه تنها از اینکه از بوتۀ آزمایش سالم به در

آمدید بل از آن روی که پیروز شده‌اید و با وجود ضعفهای بی شمار توانسته‌اید تا امروز مسیر صواب خود را حفظ کرده و از آن منحرف نشوید.

«خشنودم هم برای خود و هم به جهت شما زیرا آنچه من کشتم شما درویدید. روزی فرا خواهد رسید که بذرافشانان و دروکنندگان با هم شادمان خواهند شد. به شرط آنکه سستی بر شما راه نیابد. البته در موعد مقرر درو خواهید کرد. پیش روی شما تاجی است مصون از تصرف فساد. بشتاید تا آن را به دست آرید. چه بسا مردمی که برای به دست آوردن این تاج به راه افتاده‌اند و پس از اینکه مسافتی دراز را پیمودند، ثالثی می‌آید و تاج از ایشان می‌رباید. پس آن را محکم بگیرید و اجازه ندهید دیگری آن را از دست شما بگیرد. چه هنوز از حیطة و قلمرو ابلیس خارج نشده‌اید و در نبرد باگناه تا مرز ریختن خون نایستاده‌اید. بگذارید ملکوت پیش روی شما باشد و چشمان خود را به آنچه نامرئی است استوار نگاه دارید. اجازه ندهید مسائل این جهانی به وجود شما راه یابند. بخصوص سعی کنید دل‌های خود را پاک نگاه دارید و از وسوسه‌های نفس پرهیزید که بسیار فریبنده و گمراه‌کننده هستند. روی خود را چون سنگ خارا محکم سازید که آنگاه قدرت کامل آسمان و زمین به سوی شما روی خواهد آورد.»

مسیحی اندرز بشیر را سپاس گفت و تمنا کرد که: «بقیت راه را با ما یاشید، تا در نیل به راه صواب بیشتر ما را یاری دهید و از آنچه بر ما خواهد رسید نحوه مقاومت در برابر آنها ما را آگاهی دهید. وفادار نیز در این تقاضا با من همدستان است چه ما یقین داریم که شما پیامبرید.»

بشیر فرمود: «فرزنداتم، شما قطعاً انجیل را شنیده‌اید، بدانید که پس از تحمّل رنجها و مرارت‌های بسیار به ملکوت خدا داخل می‌شوید. باید بدانید به هر شهر و دیاری که وارد شوید قیود و مشکلات و مشقّات فراوان در انتظار شما خواهد بود. لذا شما قادر نیستید سفر خود را بدون تلاقی با این مصایب به پایان رسانید. تا امروز تا حدی این حقیقت بر شما روشن شده است و باز هم نظایر آن را خواهید دید. اکنون چیزی نمانده که از این بیابان خارج شوید، اما به زودی به شهری می‌رسید که در آن دشمنان فراوان بر شما حمله

خواهند برد و قصد جان شما را خواهند کرد، مطمئن باشید هر دو یا یکی از شما باید شهادتی را با خون خود مُهر کنید. پس تا آخرین نفس پایداری کنید، تا پادشاه جهان تاج حیات را به شما بخشد. آن کس که در آن شهر شربت هلاک نوشد، گرچه به ظاهر با مرگی غیرطبیعی جان سپرده و درد و رنجی عظیم کشیده، مع ذلک از آن کس که زنده می ماند بهره و نصیبی بهتر به دست خواهد آورد؛ نه تنها از آن روی که زودتر به ملکوت شهر سماوی منی رسد، بلکه از مصایبی هم که زندگان در طی باقیمانده سفر به آن دچار خواهند شد در امان خواهد بود. چون به شهری که گفتم رسیدید هر آنچه بر شما خوانند به وقوع خواهد پیوست. در آن لحظه دوست خود را به یاد آرید و چون مردان واقعی دل قوی دارید و جسم و روح خود را به خداوند آفریننده جهان بسپارید.»

آنگاه در رؤیای خود دیدم زمانی که آن دو از بیابان خارج شدند، به شهری رسیدند که به نام باطل^۱ خوانده می شد و در آن بازاری بود گشوده در تمام طول سال به نام بطلان. وجه تسمیه آن به بطلان این است که شهری که این بازار در آن واقع شده بسیار باطل است و کالایی که در آن به فروش می رسد یا بدان وارد می شود جمله کالاهایی باطله هستند. چنانکه حکیم می فرماید: آنچه می آید باطل است.

این بازاری تازه احداث نیست بلکه از ازمینه دور وجود داشته و ابتدا مختصری از داستان آن را با شما باز می گویم:

در حدود پنج هزار سال پیش از این، زواری به شهر ملکوت می رفتند، همچنانکه اکنون این دو فرد درستکار بدان صواب رهسپارند. بغلزبوب و آپلیون و لاگیون^۲ با یاران خود دریافتند که راه زوار مذکور از شهر باطل می گذرد. پس مصلحت دیدند در این شهر بازاری برپا دارند که در آن جز کالای باطله به فروش نرسد و در تمام طول سال گشوده باشد و براساس این تمهید امتعه و اجناسی که در این شهر در معرض خرید و فروش قرار می گیرد

عبارت بود از: خانه‌ها، اراضی، مکاسب، دکانها، افتخارات، بزرگیها، القاب، عناوین دولتها و کشورها و حکومتها، شهوات و هر نوع اسباب لذت چون فواحش، پاندازها، زنان، شوهران، فرزندان، اربابان، خدمه، زندگیها، خونها، اجساد، جانها، مرواریدها، زر و سیم، احجار کریمه و اشیاء و نظایر آن.

علاوه بر این انواع و اقسام اسباب لهور و لعب و خرافات مانند سحر و جادو، تیرنگ، بازیها، لودگی، حماقتها، بوزینگان و چشم‌بندیها نیز در این بازار بهم می‌رسید. مضافاً بر اینکه اعمال قبیحه مانند دزدیها و قتل نفسها و تجاوزات به رایگان در دسترس همگان قرار داشت.

همان طور که اکثر بازارها، کوچه‌ها و معابر اسامی مختلف دارند، در این بازار نیز امکنه و معابر مخصوصی (چون ممالک و حکومتها) وجود دارد که در آنجا سهلتر می‌توان کالاهای فوق را به دست آورد. از آن جمله کوچه‌هایی به اسامی انگلیس، فرانسه، ایتالیا، اسپانیا و اتریش وجود دارد که در آنها انواع کالاهای باطله به فروش می‌رسد ولی در یکی از این شعب که به نام بازار رم (کلیسای کاتولیک) خوانده می‌شود متاعی بسیار مرغوب به فروش می‌رسد که دولت انگلیس و بعضی دول دیگر خریدار این کالا نیستند.

حال متوجه شدید که راه شهر سماوی از این شهر و این بازار پرورتق می‌گذرد و هرکس طالب وصول به شهر سماوی باشد اگر بخواهد از این شهر عبور نکند باید از طریقی خارج از این جهان بگذرد. شاه شاهان، هم هنگامی که در این جهان بود، وقتی خواست به سرزمین خود رود از این شهر گذشت. به خاطر دارم که آن زمان بغلزبوب حاکم این شهر بود و او را دعوت کرد که بعضی از امتعه بازار را خریداری کند و اگر او هنگام عبور از این شهر در برابر حاکم سر فرود آورده و کرنش می‌کرد به یقین بغلزبوب او را خداوندگار این بازار می‌کرد. به هر حال چون شاه شاهان بسیار محتشم بود بغلزبوب خود او را به هرکوی و برزن می‌برد و تمامت آن ناحیه را در اندک

۱. مقصود از شاه شاهان حضرت عیسی مسیح است که زمانی در شمایل جسمانی در نظر اهل جهان ظاهر شده و شیطان تمامی جلال و عظمت جهان را به وی نشان داد و خواستار سجده وی گردید در مقابل بخش تمام فریبندگیهای جهان.

مدتی از برابر دیدگان او گذراند تا چنانکه ممکن شود این مرد جلالت مآب و بزرگوار را اغوا کند که امتعه باطله او را خریداری کند. اما او بی‌اعتنا به آنچه در معرض دیدش قرار داده بودند بگذشت و پیشیزی به خرید این مزخرفات صرف نکرد. بنابراین می‌بینید مدت مدیدی از برپایی این بازار می‌گذرد و به راستی که بازاری بس عظیم است.

چنانکه گفتم زائران ناگزیر از میان بازار عبور می‌کردند. به محض ورودشان بازاریان دچار اضطراب می‌شدند. ورود آنان در شهر همه‌همه برپا می‌کرد و این امر چند علت داشت.

نخست، به سبب اختلاف فاحش البسه بازرگانان و جامه‌های زائران که اهل بازار را بر آنان خیره می‌ساخت. تا آنجا که بعضی آنان را سفیه و برخی دیوانه تصور می‌کردند و عده‌ای می‌گفتند اینان از اهالی این سرزمین نبوده اجنبی و بیگانه هستند.

دو دیگر آنکه، نه تنها از تن‌پوش زائران دچار شگفتی می‌شدند بلکه زبان اینان نیز بازاریان را متعجب می‌ساخت. تنها عده ناچیزی قادر به درک لسان اینان بودند چه اینان به زبان کنعانیان سخن می‌گفتند و بازاریان مردمی از اهل این جهان بودند و با زبان اصلی این جهان تکلم می‌کردند. لذا در سراسر بازار زائران خارجی و بیگانه به نظر می‌آمدند.

سوم اینکه آنچه بیش از همه بازرگانان را به تعجب واداشته بود بی‌توجهی زائران به کالاهای آنان بود که آن‌قدر آن را حقیر می‌شمردند که حتی حاضر نبودند نظری هم بر آن افکنند و اگر کسی ایشان را به خرید دعوت می‌کرد انگشت در گوش خود فرو برده و فریاد می‌زدند که چشمهای ما را از این اشیاء بیهوده بگردانید و نظر به سوی آسمان می‌کردند تا نشان دهند محل کسب و تجارتشان نه در زمین بلکه در آسمانهاست.

از قضا شخصی با ارابه‌ای انباشته از کالا از برابرشان می‌گذشت به سخره گفت: «خریدار چه هستید؟»

ایشان با وقار و متانت او را نگریسته و در پاسخ گفتند: «خریدار حقیقت.» این جمله بیشتر باعث تحقیر ایشان گردید چنانکه بعضی آنان را طعن

کردند، برخی ملامتشان نمودند و عده‌ای هم در مقام ایذا و آزار ایشان برآمدند و سرانجام چنان ولوله و مهممه‌ای در بازار برخاست که رشته انتظام آن بگسست و اغتشاشی بزرگ برپا شد. این اخبار به سمع حاکم بازار رسید و او در دم از مقام خود فرو جست و تنی چند از دوستان امین خود را مأمور بازجویی و تحقیق از زائران کرد.

مأموران حاکم زائران را حاضر کردند و از آنان پرسیدند که از کجا آمده و قصد کجا دارند و با این جامه‌های خلاف معمول در اینجا چه می‌کنند؟

پاسخ دادند: «مسافر و زائر این جهانیم و عزم سرزمین ملکوتی را داریم. نه با اهل این بلاد ما را کاری است و نه با کالاهای ایشان تا مستحق این سوء رفتار و آزار و ستم باشیم جز آنکه مردی از ما پرسید خریدار چه هستید و ما گفتیم طالب حقیقت.»

مأموران تحقیق را گفتار ایشان باور نیامد و با خود اندیشیدند که اینان یا از زمره ابلهان و مجانین‌اند یا آمده‌اند تا بازار ما را دستخوش آشوب سازند. لذا آنان را مضروب کرده و در قفسی محبوس ساختند و در بازار در معرض تماشای مردم قرار دادند و مورد مضحکه و استهزا و کینه و انتقام بازاریان و مردم گردیدند. رجال و بزرگان بازار نیز بر آنچه بر اینان گذشته بود می‌خندیدند. اما زائران همه این نامالایمات را تحمل کرده پاسخ دشنام را با دشنام نمی‌دادند، سهل است در پاسخ به سخنان تلخ بازاریان متکلم به سخنان شیرین شده و آزار را با احسان و محبت پاسخ می‌گفتند. این نوع روش زائران موجب آمد که عده‌ای از تجار که کمتر گرفتار تعصب بوده و ملاحظه بیشتری داشتند به تدریج شروع به انتقاد از سلوک ناهنجار مردم با زائران کردند ولی عامه مردم به تدریج نسبت به آنها خشمیگن گردیدند و در زمره محبوسان در قفس دانستندشان و گفتند به نظر می‌رسد که شما هم از یاران بندیان هستید و ناچار باید سهمی از عذاب ایشان به شما نیز برسد. منتقدان گفتند تا آنجا که ما می‌بینیم و درک می‌کنیم اینان مردمی متین و سلیم‌النفس‌اند و قصد آزار و اضرار دیگران را ندارند بالعکس بسیاری از تجار این بازارند که باید منفعل و در قفس محبوس شوند. پس از سخنانی چند که بین طرفین

مبادله شد (و در تمام این مدّت ناظران بحث با آرامش و وقار رفتار می‌کردند) ناگهان نزاعی بین آنان درگرفت و شروع به ضرب و شتم یکدیگر کردند. لذا آن دو بیچاره را مجدداً نزد مأموران تحقیق بردند و محرک اغتشاش در بازار دانستند و به جرم گناه ناکرده آنان را بی‌رحمانه فرو کوفتند و به زنجیر مقید ساختند و برای عبرت دیگران در میان بازار به گردش درآوردند که مبادا کسی به حمایت آنان سخن گوید یا به آنها ملحق شود. ولی مسیحی و وفادار بیش از پیش با رفتار عاقلانه خود در مقابل هتک حرمتی که به ایشان روا می‌داشتند صبر و شکیبایی پیشه ساختند تا آنجا که معدودی از بازاریان به سوی آنان جلب شدند و این امر آتش غضب بازاریان را دامن زد به طوری که به این نتیجه رسیدند که باید این دو تن را از میان برداشت، قفس و زنجیر رفع غائله را نمی‌کند و برای احتراز از تحت تأثیر قرارگرفتن اهل بازار باید هر دو را به قتل رسانید.

پس مقرر گردید تا دیگر بار به درون قفس روند و تا زمان صدور حکمی دیگر در آن باقی بمانند و به این ترتیب آنان را زنجیر در پای در قفس زندانی کردند.

در این حال گفته‌های دوست خود بشیر را به یاد آوردند و به پایداری و تحمل در مصایب استوار گردیدند. یکدیگر را با این نوید دلخوش می‌داشتند که آن کس که بیشتر رنج برد و به فیض شهادت رسد طلسمی درخشانتر و حصّه‌ای بیشتر دارد و نیز هر یک از آن دو در ضمیر خود خواهان چنین افتخاری بودند. توکل به خدا کرده خود را به سلطان حقیقی جهان سپردند و در عالم تسلیم و رضا به انتظار قضای الهی نشستند.

بالاخره زمان مقرر فرا رسید و آن دو را به محاکمه کشیدند تا محکومشان کنند. آن دو را در برابر دشمنان قرار دادند. قاضی دادگاه مردی بود به نام متنفر از نیکی و اداعامه‌ای که علیه هر یک از آن دو صادر شده بود به ظاهر اندکی متفاوت می‌نمود ولی دارای مفهومی واحد بود به شرح زیر:

«اینان خصم ما و موجد بی‌نظمی و اغتشاش در بازارند، همین امر باعث آمده که در شهر ناآرامیها و بلوهای برپا شود. متهم‌اند به اینکه گروهی از

مردم را به سوی عقاید مضر و خطرناک کشیده و قوانین و مقررات امیر خود را ناچیز دانسته، زیر پا نهاده‌اند.»

آنگاه وفادار به دفاع پرداخت و گفت: «من با آن کس از در مخالفت درآمدم که با اعلیٰ علین مخالفت دارد. اما در مورد آشوب و اغتشاش من مطلقاً مقدّم به این امر نبوده‌ام زیرا من مردی صلح‌طلبم و اگر گروهی به سوی ما متمایل شدند به اعتبار حقیقت و بی‌گناهی بود که در ما مشاهده کردند و از بد به سوی بهتر رو کرده‌اند و درباره پادشاه و مخالفت با قوانین او باید بگویم که پادشاه شما بغل‌بویوب دشمن خداوند ماست که هم او و هم جمله فرستادگانش را حقیر می‌شمارم.»

پس دادگاه اعلام کرد چنانچه اشخاصی هستند که می‌توانند علیه زندانیان به خاطر پادشاه و خداوندگارشان گواهی دهند، در دیوان حاضر شوند. سه تن به اسامی رشک^۱، خرافی^۲ و کذاب^۳ برای ادای شهادت حاضر شدند. دادگاه خطاب به آنان سؤال کرد: «آیا زندانیان این دادگاه را می‌شناسید و در صورت شناخت به نام پادشاه هر مطلبی علیه آنان می‌دانید بیان کنید.» ابتدا رشک، از جای برخاست و بدین گونه سخن آغازید: «مدّتی است که این شخص را می‌شناسم و در این دادگاه محترم با ادای سوگند گواهی می‌دهم که خود اوست.»

قاضی گفت: «تأمّل کن، او را سوگند دهید.» او را با تشریفات معموله قسم دادند. سپس حسد گفت: «عالیجناب، این مرد، با اینکه نام نیکی دارد، اما ارذل افراد کشور ما اوست. او نه به پادشاه ارجی می‌گذارد و نه به مردم و آداب و سنن ما توجه دارد. بلکه تا سرحد امکان می‌کوشد مردم را به سوی خود جلب کند و آنان را به امور موهومی که خود ایمان و قداست می‌نامد و خلاف منویات سلطان ماست سوق دهد. به گوش خود شنیدم که با قاطعیت می‌گفت: شریعت مسیح با قوانین شهر باطل مغایر است و قابلیت تلفیق و

1. Envey

2. Superstitious

3. Pickthank

تسالم را با هم ندارند. با این قبیل سخنان نه تنها همه اعمال پسندیده ما را تخطئه می‌کند بلکه ما را هم به پیروی از عقاید خود تبلیغ می‌نماید.»

قاضی: «آیا سخنی دیگر برای گفتن داری؟»

رشک: «سرور من مطلب به مراتب بیش از آن است که به عرض رساندم ولی نمی‌خواهم با اظهار همه مطلب موجب ملال و خستگی آن دیوان محترم شوم. لکن در صورت ضرورت و اگر پس از ادای شهادت سایر شهود محترم ملاحظه کردم که مطالبی ناگفته مانده آنگاه بر وسعت دایره شهادت خود خواهم افزود.»

پس به او دستور دادند که در کناری بایستد. سپس خرافی را فراخوانده و او را امر کردند که شخص محبوس را خوب بنگرد. سپس از او خواستند که به نام سرورشان پادشاه هر مطلبی علیه متهم دارد بیان کند. پس از بیان سوگند شاهد چنین آغاز سخن کرد:

«عالیجناب، شناخت زیادی نسبت به این مرد ندارم و مایل به شناختن او هم نیستم. ولی از پاره‌ای گفت‌وگوها که در چند روز گذشته با او داشتم یقین کردم که مردی مفسد است چه او ضمن بیاناتش صریحاً اظهار می‌داشت که دین ما ارزش و توان آن را ندارد که بتواند خداوند را خشنود نماید. عالیجناب شخصاً به خوبی درک می‌فرمایند که چه هدف و منظوری از این گفته خود داشته، به عبارت دیگر از سخن او مستفاد می‌شود که تا این زمان عبادات ما جمله عبث و بیهوده بوده و تا امروز در لجه گناهان خود فرو رفته‌ایم و سرانجام نیز محکوم به عذاب الیم الهی خواهیم بود. این بود گواهی و سخنان من درباره این مرد.»

سپس کذاب سوگند یاد کرد که به نام پادشاه و به خاطر خدایشان آنچه می‌داند علیه زندانی بر زبان آورد.

و چنین گفت: «عالیجناب و حضار محترم، من مدّتی است که این مرد را می‌شناسم و شنیدم که تفوه به کلماتی کرد که بر زبان آوردنش مطلقاً جایز نیست منجمله از او شنیدم که بغلزبوب امیر بزرگوار ما را ناسزا می‌گفت و

دوستان محترم ما را از قبیل سالخورده سرور^۱ و جناب لذت جسمانی^۲ و سرور جلال باطل^۳ و سرور شهوات^۴، امیال نفسانی^۵ و ارباب طماع^۶ و بیاری از اشراف و نجبا را طمن و لعن می‌کرد. حتی از تحقیر آن جناب هم بیمی نداشت و نیز گفته است: چنانچه مردمان نحوه تفکر او را داشتند، هرگز این چنین شریف زادگانی در این دیار سکنی نمی‌کردند.^۷ به علاوه سرور من، شخصی چون شما را که برای داوری او معین شده‌اید شریر و بی‌دین و شقی می‌خواند و اکثر نجبای ما را با نامیدن به چنین عناوینی زشت و ملوث کرده است.»

وقتی سخنان کذاب به پایان رسید، قاضی روی به زندانی کرده او را مخاطب قرار داد و گفت: «و حال ای گمراه مرتد و خائن آیا گواهی این اشخاص محترم را درباره خود شنیدی؟»

وفادار: «آیا اجازه دارم که کلمه‌ای چند بر سبیل دفاع از خود بیان کنم؟»
قاضی: «ای بیچاره، ناچیز، گرچه بیش از این سزاوار زنده ماندن نیستی و حق این است که هم اکنون به مکافات اعمال خود برسی؛ اما برای اینکه مردم بدانند محاکمه تو عادلانه صورت گرفته و از ملامت ما درباره تو آگاه شوند، مانعی ندارد تا آنچه قصد گفتش را داری بشنویم.»

وفادار: «۱- اما درباره مطالب حسد باید بگویم، جز این چیزی بر زبان نیاوردم که: هر یک از قوانین و احکام و آداب و رسوم مردم که خلاف کلام خدا باشد مسلماً بر خلاف دین مسیح است و اگر در بیان این مطلب مرتکب خطایی شده‌ام، هم اکنون آماده‌ام که در برابر شما به گناهم اعتراف کنم.»

«۲- نسبت به دومین گواه، یعنی خرافی و گواهی او علیه من. تنها این را گفتم که پذیرش عبادت مستلزم ایمان به خداست. چنین ایمانی حاصل نمی‌گردد مگر با الهامی که به اراده خداوندی در بشر القا شده باشد.»

1. The Lord Old Man

2. The Lord Carnal Delight

3. The Lord Luxurious

4. The Lord Desire of Vainglory

5. Lord Leachery

6. Sir Greedy

۷. گناهان مجموعه‌ای از سروران کبیرند. (ب)

«۳- سرانجام در باب اظهارات کذاب می‌گویم، که فرمانروای این شهر و همهٔ اتباع و پیروانش که توسط این شخص نامشان ذکر شد و من از تکرار آن اسامی خودداری می‌کنم، بیشتر سزاوار سقوط در دوزخ‌اند تا زیستن در این کشور.»

سپس رو به سوی آسمان کرد و گفت: «خدایا بر من رحم کن.»

سپس قاضی روی به هیئت منصفه (که از بدو شروع دادرسی تا آن لحظه بر پای ایستاده و جریان محاکمه را ملاحظه می‌کردند) گفت: «آقایان محترم و نجیبای معظم شما مشاهده کردید که این مرد در شهر ما چه غوغایی برپا کرد. شهادت شهود را علیه او استماع کردید و پاسخ متهم و اقرار او را نیز شنیدید. اکنون این شما هستید که باید دربارهٔ او تصمیم بگیرید که او را به دار آویزید یا تبرئه کنید، مع‌ذالک تصور می‌کنم بهتر است قبل از اخذ تصمیم شما را با شمه‌ای از قوانین کشورمان آشنا سازم. در عهد فرمانروایی فرعون کبیر که خود خادم اسیر ما بود، چون محتمل بود که معاندان و دشمنان دین ما بر اثر توالد و تناسل رو به کثرت گذارده، قوت و شوکتی یابند حکم صادر شد فرزندان ذکور آنان را در رودخانه بیندازند. در زمان سلطنت بخت‌النصر بزرگ که او هم یکی از خدمهٔ اسیر ما بود حکم شد که هرکس در مقابل تندیس زرین او بر خاک نیفتد و سجده نکند در کوره‌ای آتشین افکنده شود. و داریوش شاه نیز دستور داد هرکس خدایی را جز خدای او ستایش کند به درون قفس شیران اندازند. حال در مورد این یاغی: نه تنها در ضمیر خود این شرایع را منکر است (که تحمل آن مشکل است) بلکه عملاً نیز با رفتار و گفتار خود به نفی و رد آن پرداخته که این دیگر به هیچ وجه قابل تحمل و اغماض نیست.

«به علاوه حکم فرعون، ناظر بر وضعی بود که هنوز گناهی تحقق نیافته بود؛ و صرف گمان باعث صدور آن حکم شد و حال اینکه در اینجا گناه ظاهر و واقع شده است. اما درباره احکام دوم و سوم مشاهده می‌کنید که صریحاً خلاف دین و شریعت ما سخن می‌گوید و به خیانت خود نیز معترف است، پس دیگر اعدام او محل تردید نیست و باید به مرگ محکوم شود.»

هیئت منصفه وارد شور شد. اسامی اعضای هیئت به این قرار بود:

سروران کوردل^۱، بدمطلق^۲، بدسرشت^۳، شهوت پرست^۴، سهل انگار^۵، خودسر^۶، بلندپرواز^۷، کینه^۸، کذاب^۹، شقی^{۱۰}، خصم نور^{۱۱}، سنگدل^{۱۲}، که بدو^۱ هر یک علیه او رأی مخفی دادند آنگاه به اتفاق آراء در برابر قاضی او را مجرم شناختند. بدین توضیح که نخست کوردل رئیس هیئت منصفه گفت: «آشکار می بینم که این مرد کافر است.»

بدمطلق: «چنین فردی باید از صفحه روزگار محو شود.»

بدخواه: «از دیدن روی او بیزارم.»

شهوت پرست: «هرگز تحمل او را ندارم.»

سهل انگار: «زیرا همیشه گفته های مرا تکذیب کرده است، او را به دار

آویزید، به دار آویزید.»

خودسر: «مردی رذل و پست و حقیر است.»

بلندپرواز: «قلب من علیه او گواهی می دهد.»

کینه: «دلم علیه او می تپد.»

کذاب: «او مردی است مکار.»

شقی: «تصلب درباره او نوعی مرحمت است.»

خصم نور: «بیاید او را از میان برداریم.»

و بالاخره سنگدل گفت: «اگر همه عالم را به من بخشند، هرگز حاضر به

مصالحه با او نخواهم بود؛ بنابراین رأی ما بر مجرمیت اوست و او را مستحق

مرگ می دانیم.»

آنگاه قاضی حکم اعدام او را صادر کرد و او را به مکان اولیه اش عودت

دادند تا کیفری که فوق آن متصور نیست درباره اش اعمال شود.

1. Blind Man

2. No Good

3. Mr Malice

4. Live Lust

5. Live Loose

6. Mr Heady

7. High Mind

8. Hate

9. Lyar

10. Mr Cruelty

11. Hate Light

12. Implacable

سپس او را بیرون کشیدند تا طبق قوانین خود مجازات کنند؛ به این نحو که نخست او را با تازیانه و سپس با مشت مضروب کردند. آنگاه گوشت بدنش به مقراض بیریدند، پس از آن سنگسارش کردند و شکمش را با نوک شمشیر بدریدند و سرانجام بر دارش کردند و چون روح از بدنش مفارقت کرد جسدش را طعمه آتش ساختند و به خاکستر بدل کردند، چنین بود فرجام کار وفادار. پس نظر کردم و اربابه‌ای بسته به چند اسب دیدم که در پشت گروه به انتظار وفادار ایستاده بود (و آنگاه که دشمنان به زعم خود کار وفادار را بساختند) وفادار به درون اربابه کشیده شد و مستقیماً و از نزدیکترین راه با نوای دلپذیر شیپور از میان ابرها به سوی دروازه شهر ملکوت به پرواز درآمد. و اما در مورد مسیحی، او را اندکی مهلت داده و امر شد که دیگر بار به زندانش برند و مدتی محبوس بماند. ولی قادر مطلق را اراده بر استخلاص او استقرار یافت. مسیحی به خواست آن کس که خشم و قدرت در ید اوست از گیتی رهایی یافت و راه خود را در پیش گرفت و این ابیات را ترنم می‌کرد:

آی وفادار، چه نیکو در راه دوست وفادار ماندی

و اقرار به بندگی او کردی

آنگاه که مردم بی‌ایمان، از وضع ناهنجار خود

در دوزخ ناله سر داده و فریاد می‌کشند

رحمت و بخشایش باری تعالی شامل حال توست.

بخوان ای وفادار، بخوان بگذار نامت تا ابد پایدار بماند.

اگر چه آنان تو را کشتند ولی او تا ابد تو را در پناه رأفت خود زنده نگاه

خواهد داشت.

در این وقت در رؤیایم مسیحی را دیدم که تنها نیست، مردی به نام امیدوار^۱ که ناظر رفتار و گفتار و مصایب آن دو در بازار بود نیز به او ملحق شد و گفت آرزومند است که با او عهد و پیمان استوار بریندد و مصاحبتش اختیار

کند. یاللعجب یکی در راه حق به شهادت می‌رسد و دیگری از خاکسترش سر برمی‌آورد تا مسیحی را مصاحب و همسفر باشد. امیدوار مسیحی را گفت: «بدان که بسیارند از مردم بازار که اگر فرصتی دست دهد او را متابعت خواهند کرد.»

سپس دیدم که آن دو از بازار به در آمدند و به مردی که پیشاپیش آنان می‌رفت واصل شدند. نام این مرد فرصت طلب^۱ بود. از او پرسیدند: «از کدام سرزمینی و عزم کجا داری؟»

پاسخ داد: «از دیار خوش سخن^۲ می‌آیم و قصد شهر ملکوت را دارم.» (بی آنکه نام خود را بگوید)

مسیحی پرسید: «از کشور خوش سخن؟ آیا موجودات نیکی در آن می‌زیند؟»

فرصت طلب: «آری، امیدوارم چنین باشد.»

مسیحی: «شما را به چه نام بخوانم؟»

فرصت طلب: «من به نزد شما بیگانه‌ام و شما نیز نسبت به من اجنبی هستید. اگر شما هم از همین راه که من طی می‌کنم می‌روید، البته از مصاحبت شما خشنود می‌شوم و اگر جز این باشد به همین اندازه بسنده می‌کنم.»

مسیحی: «و اما درباره شهر خوش سخن، راجع به آن سخنان بسیار شنیده‌ام و تا آنجا که به خاطر می‌آورم گفته‌اند بلادی ثروتمند است.»

فرصت طلب: «بلی، نظر شما صائب است. مرا در آن سامان اقربایی بس غنی و مالدار است.»

مسیحی: «اگر جسارت نباشد بازگوید خویشان شما در آن دیار کیستند؟»
فرصت طلب: «تقریباً همه اهالی و خصوصاً سرورانم روی گردان^۳، ابن‌الوقت^۴، خورش سخن^۵ (که نام شهر مقتبس از نام نیک اوست)،

1. By-Ends

2. Fair Speech

3. Turn-About

4. Time Server

5. Fair Speech

آسان‌پسند^۱، منافق^۲ و هرزه‌گوی محله ملقب به دو زبان^۳ که از سوی پدر خالوی من است. اما درباره خودم حقیقت را به شما می‌گویم که خود نجیب‌زاده‌ای والامقام هستم لکن نیای بزرگم کشتیانی بود که به سوی می‌نگریست و کشتی را به دیگر سو هدایت می‌کرد و نیز قسمت اعظم از مایملک خود را به وسیله این شغل کسب کرده‌ام.»

مسیحی: «آیا متأهل هستید؟»

فرصت‌طلب: «همسری دارم در غایت تقوا، که فرزند بانوی پرهیزگار است و خود صاحب صیبه. بانوی من ظاهر ساز^۴ است و از دودمانی فوق‌العاده صاحب احترام و در مقام زندگی به مرتبه‌ای نائل شده که عالم به فنون معاشرت گردیده چنان‌که از عهده رفتار با شاهزاده و دهقان هر دو به خوبی برمی‌آید. منکر نیستم که در مسائل شرعی با مردمی که در کار دین سخت دقت دارند اندکی تفاوت داریم، ولی این مغایرت فقط در دو نکته کوچک است. نخست آنکه هرگز خلاف جهت باد و جزر و مد حرکت نمی‌کنیم و دو دیگر آنکه وقتی دین پای‌پوش سیمین در پای دارد و در حالی که خورشید بر آن می‌تابد بسیار شائقیم که با او همقدم باشیم و در این حالت خلق مر او را تجلیل می‌کند.»

پس مسیحی رو سوی امیدوار گرداند و گفت: «اگر این مرد همان خوش‌سخن باشد که من می‌شناسم بدان مزووری را در مصاحبت خود برگزیده‌ایم که متناقض‌تر از او در همه این حول و حوش به نظر نمی‌رسد.»

سپس امیدوار گفت: «به نحوی که شرمنده نگردد نامش را سؤال کن.»

پس مسیحی دیگر بار به سوی او رفت و گفت: «شما آن‌چنان سخن می‌گویید که گویی اعلم علما و بحرالعلوم هستید و اگر اشتباه نکنم چنین به نظرم می‌رسد که شما باید همان فرصت‌طلب از شهر خوش‌سخن باشید؟»
فرصت‌طلب: «این اسم نیست، بلکه شهرت من است. از سوی کسانی

1. Smooth Man
3. Two Tongues

2. Facing Bothways
4. Lady Feign

بر من نهاده شده که تاب و تحمل مرا ندارند و من ناگزیرم چنین لقبی را تحمل کرده بدان رضا دهم همچنانکه دیگر مردم نیک چنین القابی را پیش از من تحمل کردند.»

میحی: «ولی، آیا تو خود دستاویزی برای این تسمیه به دست مردم ندادی؟»

فرصت طلب: «نه هرگز، هرگز! بدترین عملی که گهگاه مرتکب آن شدم و همان بهانه به دست مردم داد تا مرا به این نام بخوانند آن بود که سرنوشت و نصیب من مرا وامی داشت که به اصطلاح نان را به نرخ روز بخورم و افکار و اعمال خود را با مقتضیات زمان وفق دهم، چه سودها که از این راه نبردم و اگر باز هم چنین بخت و اقبالی رو به سوی من آرد آن را فوزی عظیم می شمارم و اعتنایی به شماتت و ملامت افراد کینه توز ندارم.»

میحی: «حال یقین کردم که شما همان مردی هستید که پیش از این احوالات او را شنیده ام. پس بگذارید آنچه راجع به شما به فکرم رسد بگویم و آن اینکه از تناسب نام این نام با شما بیم دارم گرچه می دانم راضی نیستید که ما این معنی را باور کنیم.»

فرصت طلب: «اگر تصور شما درباره من چنین باشد، چاره ای جز پذیرفتن آن ندارم، ولی اگر مرا در سلک مصاحبان خود قبول کنید بدانید که مصاحبی نیکو و مناسب یافته اید.»

میحی: «چنانچه مایل به همراهی با ما باشید، ناگزیرید که خلاف مسیر باد و جزر و مد حرکت کنید، می پندارم که چنین روشی مغایر تمایل شماست، باید این را نه تنها در پای پوش سیمین، بل در ژنده پاره ها هم پذیرا باشید و در برابر آن کس که به حدید بسته چنان بایستید که مقابل آن کس که در شوارع می خرامد.»

فرصت طلب: «نه شما حق ندارید عقیده خود را بر من تحمیل کنید و بر اعتقاداتم خدایی کنید. مرا به حال خود گذارید و رخصت دهید شما را همراهی کنم.»

میحی: «نه حتی یک قدم فراتر از آنچه گفتم اجازت نمی دهم، جز آنکه همچنان باشی که گفتم و رفتاری چون ما پیشه کنی.»

فرصت طلب: «من هرگز عقاید و اصول دین خود را ترک نخواهم گفت، چه آنها نه تنها خالی از زیان بلکه سودمند هستند. پس اگر به همراه شما نیایم، باید آن کنم که پیش از ملاقات با شما کردم، یعنی به تنهایی روم، تا کسی را دریابم که از مصاحبت با من خشنود شود.»

در این حال در رؤیایم مشاهده کردم که مسیحی و امیدوار او را ترک گفته و از او دور شدند، ولی یکی از آن دو به پشت خود نگرست و سه مزد را دید که فرصت طلب را تعقیب می کنند و چون به او رسیدند فرصت طلب در برابرشان سر به تعظیم و احترام فرود آورد و آن سه تن نیز او را ستودند. اسامی آنان چنین بود:

آقای دنیادار^۱، زرپرست^۲، ممسک^۳. مردانی که آقای فرصت طلب از پیش با آنان آشنایی داشت جمله شاگردان یک مکتب بودند و تحت تعلیمات مردی به نام اخاذ^۴ تلمذ می کردند، در شهری به نام سودپرست^۵ که بازار مگاره ای است واقع در شهر آزمند^۶ در سمت شمال. این استاد به آنان فن اخاذی را به طرق مختلف از قبیل توسل به زور یا خسونت، نیرنگ، چاپلوسی، دروغ و از راه تظاهر به دیانت آموخته بود و این چهار یار اصیل آن چنان در فنون یادشده چیره دست و ماهر شده بودند که هر یک به تنهایی قادر بودند مکتبی بر پایه این اصول در چنین زمینه ها بنیاد نهند.

پس از ادای احترامات متقابل زرپرست از فرصت طلب در مورد آنان که در پیش ایشان روان بودند سؤال کرد. زیرا در این لحظه مسیحی و امیدوار در معرض دید ایشان قرار داشتند.

فرصت طلب: «مردانی از کشوری دورند که وفق قواعد خاصه خود به زیارت می روند.»

زرپرست: «افسوس چرا اندکی درنگ نکردند تا مصاحب یکدیگر باشیم مگر نه هم آنان و هم ما جملگی قصد زیارت داریم؟»

1. Hold the World

2. Money - Love

3. Save All

4. Gripe - Man

5. Love Gain

6. Country of Greed

فرصت طلب: «البته ما عزم زیارت داریم ولی آنان که در پیش ما می‌روند آن‌چنان در افکار و عقاید و ضوابط خود راسخ و غوطه‌ورند و در سخیف شمردن عقاید دیگران آن‌قدر مستحکم که اگر فردی در تمام مسائل با آنان توافق نداشته باشد محال است چنین کسی را به مصاحبت خود بپذیرند.»

مسک: «این دیگر بد است، ولی درباره بعضی از مردم اطلاع داریم که در اجرای عدالت بسیار مفرط و سختگیرند و درباره همه کس جز خود حکم بریدی می‌کنند ولی تقاضا دارم بگویی مسائل مختلف میان شما چه بود؟»

فرصت طلب: «آنان در اعمال و وظایف و قوانین خود بسیار پایبندند و در نتیجه همه را مکلف می‌دانند تا در هر زمانی به سفر خود بشتابند نه چون من در انتظار جزر و مد و باد مناسب نشینند. آنان را رسم بر این جاری است که همه هستی خود را به خاطر خداوند به خطر اندازند. حال آنکه رویه من به کار بردن قواعدی است که متضمن سود جانی و مالی برای من باشد. آنان در پیگیری اهداف و افکار خود سخت استوارند، ولو همه مردم دیگر علیه آنان باشند، ولی قاعده من این است که دین را در حدود اقتضای زمان و امنیت و سلامت خود تحمل کنم. آنان دین را در جامه‌ای ولو ژنده و حقیر می‌پذیرند ولی من زمانی آن را قبول می‌کنم که با پای‌پوشی طلایی در پرتو انوار خورشید به تجلیل می‌خرامد.»

دنیادار: «آری، آقای فرصت طلب در این جمله خوب غور کنید که من، ابله و نادان می‌شمارم آن کس را که قدرت حفظ آنچه به دست آورده نداشته باشد و از روی جهل و نادانی آن را از دست بدهد. بیایید ما نیز چون مار عاقل باشیم. اصلح آنکه علف را در پرتو درخشش و گرمی آفتاب خشک کنیم. آیا نمی‌بیند که زنبور عسل در فصل زمستان آرام می‌گیرد و حرکتی به خود نمی‌دهد مگر زمانی که مقرون به لذت و منفعت باشد. خداوند گاه باران را نازل می‌کند! و گاه روشنایی و نور خورشید را بر ما می‌تاباند. اگر آنان آن‌قدر سفاهت به خرج می‌دهند که می‌خواهند در هوای بارانی به راه افتند بگذار باشند ولی ما چرا زمانی آهنگ سفر نکنیم که هوایی خوش ملازم ما باشد. زیرا من به سهم خود آن دینی را مطلوب می‌دانم که به ما امنیت و برکات

خداوندی را ارزانی دارد. آن کس که حکومت خرد را پذیرد رفتاری جز این نخواهد داشت. خداوند در جهان هستی نعم و آلاهی به ما عطا فرموده تا با حسن وجه نگاهدار آن باشیم. ابراهیم و داوود در عین دینداری به ثروت رسیدند و ایوب می فرماید نیکمرد آنکه زر را همانند خاک گرد آورد. اگر آنان چنان باشند که در وصف شما آمد انسان عاقل هرگز نباید از آنان تبعیت کرده و همانند ایشان شود.»

مسک: «تصور می کنم که همه ما در این مسئله متفق القولیم و بحث بیش از این را زاید می دانم.»

زیرست: «به راستی که دیگر در این موضوع نیازی به گفتار بیشتر نیست، زیرا آن کس که به کلام خدا پایند است اما خرد را راهنمای خود قرار نمی دهد (می بینید که این هر دو در جانب ماست) نه در پس سلامت و نه از نعمت آزادی برخوردار خواهد بود.»

فرصت طلب: «برادرانم، ملاحظه می کنیم که ما جملگی عزم زیارت داریم، حال برای آنکه بتوانیم خود را از پلیدیها در امان نگاه داریم، بدین مسئله اندیشه کنید:

«مردی را در نظر آرید من باب مثال واعظ یا بازرگانی که فرصت به دست آوردن برکات این زندگی را داشته باشد! ولی برای نیل به این هدف هیچ وسیله ای در اختیار او نباشد، جز پاره ای از تعالیم دینی که قبلاً در آن ممارستی نداشته و اکنون با کمال تعصب آنها را به کار می گیرد. در چنین صورت آیا استفاده از این روش برای وصول به تمتع نارواست؟ و آیا نمی توان با به کار بردن این وسیله در عین حال انسانی امین محسوب گردید؟»

زیرست: «منظور شما را به خوبی دریافتم و چنانچه این آقایان اجازه فرمایند می گویشم پاسخی در قبال سؤال شما تدارک کنم. در جواب شما نسبت به آن واعظ می گویم: فرض کنید این واعظ، از هر لحاظ در فن خود شایسته و زبردست باشد، انهایه محلی که در آن به وعظ و سخنوری می پردازد نقطه ای است کم درآمد. حال اگر طالب زیادت باشد و در مقام یافتن محلی برآید بس بزرگتر و فرصت و توان این امر را نیز داشته باشد باید

برای به چنگ آوردن آن همت بر تحصیل دانش گمارد، و در هنر و عظم و خطابه ممارست را به حد اعلی رساند، اگر مشاهده کرد شنوندگان او در جایی که انتخاب کرده خواستار نوآوریهای هستند مانعی در این نمی بینم که این واعظ برای پیشبرد منظور خود برخی از اصولی را که پیش از این بدان معتقد بوده تغییر دهد البته مشروط بر آنکه بدان محل دعوت شود و حتی بیش از این هم برای وصول به هدف جایز است. حال بینیم چگونه امکان دارد که این واعظ مردی امین باقی بماند. به چند طریق:

«۱- طلب محلی که دارای فواید بیشتر باشد امری است مباح (و سزاوار رد و انکار نیست)، چون این خداوند است که به او تدبیر عطا فرموده. پس چنانچه بتواند حق اکتساب آن را دارد، بی آنکه به حکم عقل اندیشه ای به خاطر راه دهد.

«۲- به علاوه تمایل او به جلب نفع بیشتر او را وامی دارد که با شور و شوق به کسب دانش پردازد و در فن خطابه تبحر بیشتری به دست آورده و در نتیجه واعظی گردد به از آنچه بود و نیکمردتر از گذشته که این نیز با اراده خداوند موافقت دارد.

«۳- اما در مورد ترک پاره ای از اصول اعتقادات و همرنگی با مردم محل و پذیرفتن سرشت آنان به منظور خدمت به ایشان. در اینجا سه نکته قابل ذکر است: اولاً این تغییر عقیده می رماند که او مردی است مقاوم در برابر هوای نفس که این توانایی را دارد تا برخی از مجموعه سرشت خود را متبدل سازد. ثانیاً رفتار او شیرین و دلکش به نظر می رسد و ثالثاً با اتخاذ چنین روشی می تواند برای عظم و خطابه شایسته تر باشد.

«۴- نتیجه آنکه نباید واعظی را طماع دانست که امری کوچکتر را با وضعی بزرگتر تعویض می کند، بلکه باید گفت او مردی است که با تلاش و کوشش نصیب خود را تعالی بخشیده و کسی است که در اعتلای رشته خود به کار و عمل پرداخته و هرگاه فرصت یابد مقدم بر امور خیر خواهد بود.

«حال می پردازیم به مثال دوم، شما درباره فردی بازرگان، فرض کنید کارش به کسادی گراییده و درآمدش نقصان یافته. اگر برای رفع این مشکل و

روتی بازارش متظاهر به تدین گردد، به وسیله همین دینداری مشتریانش رو به فزونی می‌نهند و بهتر و بیشتر از گذشته به محل کسب او روی می‌آورند. چه بسا همسری دولت‌مند نیز نصیب او گردد. من که در این کار عمل خلاف شرعی نمی‌بینم چرا که:

«۱- دیندار شدن به هر نحو که باشد پسندیده و مطلوب است.

«۲- زنی ثروتمند خواستن، روتق کار و پیشه طلب کردن و یافتن نیز فعلی حرام نیست.

«۳- از این گذشته کسی که با توسل به دین آنچه گفتم به دست می‌آورد از جمله مردمانی نیک است که آنچه نیکوست از خوبان تحصیل می‌کند! لاجرم همسر نیک و مشتریان و منافعی پسندیده که از طریق صواب یعنی تدین به دین فراهم می‌گردد نمی‌تواند مذموم و مکروه باشد. لذا دینداری به منظور آنچه بر شمردم عملی است مستحسن و در خور ستایش.»

پاسخ آقای زرپرست، به سؤال آقای فرصت طلب همگان را پسند افتاد و مورد تحسین آنان قرار گرفت و جملگی به این نتیجه رسیدند که پاسخی بود بسیار درست و سودمند. چون می‌اندیشیدند که هیچ کس را قدرت انکار آن نیست و از طرفی می‌حی و امیدوار نیز چندان دور نشده بودند. پس مصمم گردیدند به خاطر انتقام از مخالفتی که با فرصت طلب کرده بودند به محض وصول، آنان را عرصه سؤالات خود قرار دهند. پس ندا در داده آن دو را فرا پیش خود خواندند و بر جای بایستادند، تا آن دو بدیشان رسیدند. ولی قبلاً میان خود مقرر داشتند که سؤالات آقای دنیا دار مطرح شود نه فرصت طلب، زیرا به تصور آنان پاسخ آن دو به دنیا دار نمی‌توانست دارای آن شدت و حرارتی باشد که از آن پیش در مباحثه آن دو با فرصت طلب رخ داد.

به هر حال فریقین به یکدیگر رسیدند و پس از تبادل مختصر تعارفی دنیا دار مسئله معهود را مطرح ساخت و امر کرد اگر می‌توانند به آن پاسخ دهند.

مسیحی گفت: «حتی کودکی دیندار هم آن قدر توانایی دارد که بتواند هزاران سؤال از این قبیل را پاسخ گوید. چون در جایی که پیروی از مسیح به

خاطر نان حرام باشد که هست به طریق اولی وسیله قرار دادن دین به خاطر وصول به زندگی دنیوی به مراتب حرامتر است مگر در میان موجوداتی چون مشرکان و ریاکاران و دیوان و جادوگران که دارای چنین اعتقاداتی هستند.

«۱- کما اینکه حمور^۱ و شکیم^۲ شیفته و خواستار دختران و رمه‌های یعقوب شدند و برای وصول به هدف راهی جز ختان ندانستند پس با یکدیگر گفتند هرگاه ذکوری از ما مختون گردد، آن سان که آنان مختون‌اند آیا کلیه دواب و بهایم و اموال ایشان از آن ما نخواهد شد؟ قصد آنان تملک دختران و چارپایان و بهایم بود و دین را وسیله نیل به منظور قرار دادند. تفصیل دامستان را در سفر پیدایش باب ۳۴ آیه ۲ تا ۲۴ ملاحظه کنید.

«۲- و چنین بود دیانت فریسیان^۳ ریاکار که نماز خود را هر چه طولانی‌تر می‌گزارند تا بیوت یوه زنان را تصاحب کنند و عذابی عظیم از جانب پروردگار بر آنان فرود آمد.

«۳- یهودای^۴ دیوسیرت نیز از این دست بود. دین را به خاطر کیسه‌ای که ممکن بود مالک شود اختیار کرد ولی گمراه و مطرود شد. او در حقیقت زاده هلاکت بود.

«۴- شمعون^۵ جادوگر نیز چنین دینی داشت. از آن روی خواستار روح القدس شد تا به وسیله او پولی تحصیل کند و حکمی که از دهان پطرس بر او جاری شد مبین عمل او بود.

«۵- این را هرگز فراموش نخواهم کرد که هرکس دین را به خاطر دنیا پذیرد دین را برای دنیا خواهد فروخت؛ زیرا مسلم است که تدین یهودا به جهت دنیا بود. به همین علت هم دین و هم مولای خود را به دنیا فروخت. تصور می‌کنم پاسخ قاطعانه بدین پرسش را دریافت کردید و نیز پذیرش و سندیت آن را. امری کافرانه، ریاکارانه و شیطانی که با دانشتان برطبق عملتان خواهد گشت.»

1. Hamor

2. Shechem

3. Pharisees

4. Judas

5. Simon

آنان مبهوت و حیران بر جای خود ایستاده و در برابر گفتار مسیحی پاسخی نداشتند تا بیان کنند و امیدوار نیز مدعی بر صحت و درستی گفتار مسیحی شد و خاموشی سنگینی بر آنان سایه افکند. چون دیگر بحثی باقی نماند، فرصت طلب و یارانش در عقب ماندند و مسیحی و امیدوار آنان را حیران بر جای گذارده سرخوش گرفتند و رفتند. مسیحی خطاب به دوستش گفت: «در حالی که این قبیل مردم را توان آن نیست که حکم انسانی را تحمل کنند، در برابر حکم الحاکمین چه خواهند کرد؟ وقتی در برابر افراد فانی با قالب خاکی زیور شده درمی مانند آنگاه که لهیب آتش سوزان فرا گیرد چه خواهند کرد؟»

مسیحی و امیدوار بر آنان سبقت گرفته و همچنان می رفتند تا به ارض همواری که اندکی باریک بود و آسودگی^۱ نام داشت^۲ رسیدند. به سرعت از آن گذشتند. در آن سوی جلگه تپه ای کوچک بود که به نام سودجویی^۳ خوانده می شد^۴ و در دل معادنی از نقره داشت و بعضی از مردم که این مسیر را طی می کردند به سبب کمیابی سیم بازگشته و آن را نظاره می کردند؛ و بدان نزدیک می شدند و چون به دهانه گردالی که بالای تپه قرار داشت می رسیدند، زمین زیر پایشان می لرزید و در هم می شکست و بعضی کشته شده و برخی دچار نقص عضو می شدند که تا زمان مرگ با آنان بود.

پس در رؤیایم دیدم اندکی بیرون از جاده و در مقابل معدن شخصی به نام دیماس^۵ که ظاهراً به نظر می رسید نجیب زاده است ایستاده و مسافران را به سوی خود می خواند که بیاید و بنگرید. چون مسیحی و دوستش را دید گفت: «هان ای مسافران بازگردید و به اینجا بیاید تا چیزی را به شما نشان دهم.»

1. Ease

۲. آسودگی زائران در این جهان اندک است. (ب)

3. Lucra

۴. که تپه ای است خوفناک. (ب)

5. Demas

مسیحی: «آن چه چیز است که آن اندازه ارزش و شایستگی دارد که ما را از راهی که در پیش داریم منحرف سازد؟»

دیماس گفت: «اینجا معدنی است از نقره و مردمی در طلب سود آن را می‌کاوند! اگر شما هم اندکی به خود زحمت دهید می‌توانید برای خود مقداری از آن به دست آورید.»

امیدوار گفت: «ضرری ندارد برویم و بینیم.»

مسیحی: «نه من نمی‌آیم، چه درباره این مکان مطالب زیادی شنیده‌ام و بسا مردم که در این مکان تلف شده‌اند. این گنج نیست بلکه دومی است که فرا راه زائران تعبیه شده است.»

آنگاه دیماس را مخاطب قرار داده و گفت: «آیا این مکان خطرناک نیست؟ آیا بسیاری از زائران را از راه باز نداشته است؟»

دیماس: «نه آن‌چنان هم خطرناک نیست، مگر برای آنان که غافل‌اند.»
ضمن ادای این سخن از شرم چهره‌اش گلگون می‌شد.

پس مسیحی امیدوار را گفت: «بیا تا حدّ خود نگاه داریم و مسیر خود را حفظ کنیم و از طریق صواب حتّی یک گام هم انحراف نجویم.»

امیدوار گفت: «به شما اطمینان می‌دهم وقتی فرصت طلب به این مکان واصل شود، همچنان‌که ما را دعوت کردند، او را نیز فرا خوانند و مسلماً وی از راه منحرف گشته و به تماشای معدن خواهد رفت.»

مسیحی گفت: «در این باب تردیدی ندارم که او بر مبنای اصول و اعتقادات خود حرکت می‌کند، اما این را هم می‌دانم که از صد تن که به آنجا روند یکی هم زنده نخواهد ماند.»

دیماس دوباره فریاد برآورد و گفت: «آیا نمی‌آیید و نمی‌خواهید اینجا را نظاره کنید؟»

مسیحی در پاسخ با صراحت گفت: «ای دیماس تو دشمن راههای مستقیم خداوندی و هم اکنون تو با دست یکی از قضات عالی‌قدر به گناه انحراف محکوم شده‌ای چرا اصرار داری که ما را نیز چون خود دچار محکومیت سازی؟ از این گذشته، به طور مسلم خداوندگار انحراف ما را می‌بیند و آنجا

که باید با کمال جرأت و شجاعت در برابرش بایستیم گرفتار خجالت و شرمندگی خواهیم شد.»

دیماس دیگر بار فریاد برآورد و گفت: «من یکی از برادران شما هستم، اگر اندکی تأمل کنید با شما همراه خواهم شد.»

میسیحی گفت: «نامت چیست؟ آیا همان نیست که تو را با آن خواندم؟»

دیماس: «آری، نام من دیماس است، دیماس پسر ابراهیم.»

میسیحی: «تو را نیکو می‌شناسم نیای تو جی‌گجزی^۱ و پدرت یهودا بود و تو نیز قدم در راه آنان گذارده‌ای با همان نیرنگ و اغوای شیطانی که به کار بردید. پدرت به عنوان خائن به دار آویخته شد و بدان که مکافات تو کمتر از او نخواهد بود. مطمئن باش وقتی که به درگاه خداوند باریابیم، او را از رفتاری که داری مطلع خواهیم ساخت.» این بگفت و به راه خود ادامه دادند.

مقارن همین احوال فرصت طلب و همراهانش سر رسیدند و با نخستین اشاره دیماس به آن مکان رفتند. حال آیا دچار چه سرنوشتی شدند، آیا به هنگام نظاره به درون حفره درغلتیدند، یا برای حفاری به پایین رفتند، یا به سبب آلودگی هوا که معمولاً در آن تپه وجود دارد خفه شدند؛ به درستی چیزی نمی‌دانم. آن قدر می‌دانم، که پس از این واقعه دیگر در آن راه دیده نشدند.

پس میسیحی چنین سرود:

فرصت طلب و دیماس و نقره یا یکدیگر به توافق رسیدند.

یکی فریاد برمی‌آورد، و آن دیگری می‌دوید،

باشد سهمی از سودها و ذخایر معدن برای خود بگیرند.

پس این دو دنیا را برگزیدند و بیش از این هم پیش رفتند.

اکنون در آن سوی زمینی مسطح می‌بینم، زائران به مکانی رسیدند که بنای یادبودی از روزگار دیرباز در آن برپا شده بود، این بنا در حاشیه بزرگراه قرار

داشت و به علت اینکه بنایی عجیب بود هر دو متوجه آن شدند زیرا چنان بود که گویی زنی به صورت ستونی مبدل شده است. مدتی در آن مکان ایستاده خیره خیره به آن نگریستند، بی آنکه قادر باشند درباره آن سخنی بر زبان آورند. بالاخره امیدوار متوجه شد که در بالای آن نوشته‌ای با خط غیر معمول وجود دارد؛ اما به علت فقدان علم نمی‌توانست آن را بخواند. پس مسیحی را که عالم به این امر و قادر به درک معنای آن بود به یاری طلبید. مسیحی آمد و پس از اینکه حروف نوشته را در کنار هم قرار داد چنین دریافت:

«به خاطر بیاورید زوجه لوط را.» و سپس جمله مزبور را برای دوستش خواند و پس از تفحص و تدقیق آن دو چنین نتیجه گرفتند که ستونی از نمک است، آن زن به هنگام فرار از سدوم با دلی پرآز به پشت سر خود نگرست و به آن ستون نمک مبدل گردید. تماشای ناگهانی این منظره شگفت‌آور فرصت مناسبی برای گفت‌وگو بین آن دو فراهم آورد.

مسیحی گفت: «هان ای برادر، منظره‌ای بسیار دیدنی است و فرصتی است مناسب برای ما تا پس از دعوت دیماس به تماشای تپه سودجویی با چنین منظره‌ای مواجه شدیم. اگر ما چنانکه خواست دیماس بود، بدانجا رفته بودیم و چنانچه تمایلی به اجابت دعوت او داشتیم چه بسا امروز خود را تماشاگر افرادی می‌ساختیم که از این پس از عقب ما خواهند آمد.»

امیدوار: «از بلاهت خود متأسفم، زیرا می‌بینم بین گناهی که آن زن مرتکب گردیده با گناه من تفاوت بسیار است: چه آنکه زن لوط تنها گناهِش این بود که به خلاف دستور به عقب سر نگرست اما من زن لوط نیستم و گناهم از او بزرگتر است. چراکه تمایل به رفتن بر آن تپه و دیدنش را داشتم اما فیض الهی شامل حالم شد و اکنون از گناهی که در قلم گذشته بسیار شرمسارم.»

مسیحی گفت: «بیا از آنچه دیدیم، برای بهبود آینده خود پند بگیریم. این زن از یک حکم خداوند که هلاکت در خرابی سدوم باشد رهایی یافت؛ اما نتوانست از حکم دیگر خداوند بگریزد و چنانکه می‌بینیم مبدل به ستونی از نمک شده است.»

امیدوار: «آری، حقیقتی است. مشاهده او هم موجب مزید احتیاط ماست و هم برای ما در حکم نمونه و سرمشق است؛ احتیاط بدان معنی که از گناهی که او مرتکب شد احتراز کنیم و مثال و نمونه آنکه در بابیم چگونه حکمی بر کسانی که این احتیاط را مراعات نکنند صادر خواهد شد، کما اینکه، قورح^۱ و دathan^۲ و ابیرام^۳ به همراهی دوست و پنجاه نفر از گناه خود به هلاکت رسیدند و عبرتی گردیدند برای دیگران تا پیوسته احتیاط را ملحوظ دارند.

«بالتر از همه اینها، بیندیشیم دربارهٔ عاقبت دیماس که چگونه او و دوستانش در آن مکان با کمال اطمینان در طلب گنج اند. در حالی که این زن فقط به خاطر نظری که به عقب خود انداخت (بی آنکه حتی یک گام هم از راه بیرون گذارد) به ستون نمک مبدل شد؛ و بخصوص چون حکمی که درباره اش اجرا شد او را به صورت نمونه و شاهدی در آورد. دیماس و یارانش می توانند به سهولت از همان مکانی که ایستاده اند او را نظاره کنند. اگر چشمان خود را به سوی بالا کنند نمی توانند خود را از دیدنش معاف سازند.»
 مسیحی گفت: «جای تعجب است که چگونه دلهایشان در این مورد سخت و ناامید گردیده؛ و من نمی دانم آنان را به چه تشبیه کنم: به موجود آلوده ای که در حضور قاضی دزدی می کند یا به آن کسی که در پای دار کیسهٔ مردم را می برد. دربارهٔ اهالی سدوم حدیثی که از بسیاری گناه آنان حکایت کند وجود ندارد. گناهشان در برابر خداوند این بود که با همهٔ رحمتی که خداوند بر سرزمین ایشان نازل کرد و آن را به شکل باغ عدن بیاراست باز هم در برابر این همه احسان مرتکب گناه شدند و این نافرمانی و ناسپاسی باعث آمدن خداوند را برانگیخت تا چنان مصائبی گرم و هولناک از آسمان بر آنان فرود آورد و این نتیجه گیری منطقی است و در خور کسانی است که علی رغم الطاف الهی و کرم بی پایان او باز هم مرتکب گناه و نافرمانی می شوند. این چنین مردمی باید به اشد مجازات محکوم شوند.»

امیدوار: «گفته های شما عین حقیقت است، ولی چه تفضل و مرحمتی

1. Korah

2. Dathan

3. Abiram

شامل حال ما گردید که تو بخصوص و من به صورت عبرت و نمونه برای دیگران درنیامدیم و نیل به چنین موقعیتی موجب می‌گردد که خداوند را سپاس فراوان گوئیم، از خوف او غافل نباشیم و پیوسته زن لوط را به خاطر آوریم.»

دیدم که از آنجا گذشتند و به طرف رودی خوش منظر روان شدند که داوود پادشاه آن را خداوند رود نامیده بود. ولی یوحنا آن را رودخانه آب حیات نامید. در سر راه خود به کنار این رود رسیدند در حالی که با اشتیاق وافر قدم برمی‌داشتند، کفی چند از آب رود، که بسیار خوشگوار و مفرح بود و ارواح خسته را درمان می‌کرد، آشامیدند. در دو طرف رود درختان سرسبز میوه‌دار، وجود داشت که برگ آن بیاری از بیماریها را شفا می‌بخشید. از میوه این اشجار خوردند و لذات فراوان بردند و از برگ آن برای علاج امراضی چون امتلای معده و فشار خون بهره گرفتند. در حاشیه رود تا آنجا که چشم کار می‌کرد مرغزارهای وسیع مملو از گل‌های سوسن زیبا دیده می‌شد. روی این مرغزار که به راحتی می‌شد بر آن دراز کشید غنودند و به خواب رفتند و چون چشم گشودند باز قدری میوه از درختان گرفتند و خوردند و از آب رود نوشیدند و دوباره به خواب اندر شدند و به این طریق روزی چند را سپری کردند و زبانشان به این آیات مترنم بود:

چشم بگشا و رودی را که چون بلور روان است بنگر.

بین (که برای تأمین آرامش زائران) در کنار راه آنان

چگونه مرغزارهای خرم به وجود آمده، با عطری خوش و نسیمی دلکش

خوانهای لذیذ مملو از میوه‌های شیرین، برای زائران گسترده و در پناه اشجار سرسبز

اگر مردم این مکان روح‌بخش و فرح‌افزا را با این همه اشجار و میوه‌های خوش طعم و لذیذ می‌دیدند

همه هستی و دارایی خود را در راه تملک آن صرف می‌کردند

پس زمانی که در مقام ادامه راه برآمدند (چه هنوز به پایان سفر نرسیده بودند) خوردند و آشامیدند و رفتند.

اکنون در رؤیایم می بینم هنوز مسافتی زیاد طی نکرده بودند که رودخانه و راه از هم جدا شد و از این لحاظ اندکی اندوهگین شدند، ولی جرأت خارج شدن از جاده را نداشتند. با انحراف جاده از رودخانه راه بسیار دشوار شد آن چنان که راه پیمایی پاهایشان را حساس و ناسور کرد. جانهای زائران از چنین میری به تنگ آمد و آرزو کردند راهی بهتر یابند. اندکی جلوتر از آن دو، در طرف چپ جاده چمنزاری وجود داشت و دارای پله‌هایی بود که به وسیله آن به چمن وارد می شدند و این چمن موسوم به جاده چمنزار بود. آنگاه مسیحی به دوستش گفت: «اگر امکان داشت که طوری جور کنیم که چمن در کنار ما قرار گیرد، مصلحت در این می بینم که از این سوی بگذریم و داخل آن شویم.» پس بر بلندی چمن شد و به اطراف نظر افکند و مشاهده کرد در کنار جاده راهی دیگر وجود دارد و گفت: «این همان بود که من آرزو می کردم. راه یمودن از این راه سهلتر است. ای امیدوار دوست خوب من بیاید تا از این راه بگذریم.»

امیدوار: «اگر انتخاب این راه ما را از مسیر واقعی منحرف سازد آنگاه چه خواهد شد؟»

مسیحی گفت: «چنین احتمالی نمی رود، بنگر آیا این راه در کنار جاده اصلی قرار ندارد؟»

لذا امیدوار با شنیدن این سخن ترغیب شد و به دنبال مسیحی بر بالای تپه رفت. چون از آن عبور کرد، وارد راه شدند، آن را برای پای نهادن بسیار مناسب یافتند، همان طور که پیشاپیش خود را می نگرستند، مردی را به نظر آوردند که اعتماد باطل^۲ نامیده می شد. او را فرا خواندند و از او پرسیدند این راه به کجا منتهی می شود؟ پاسخ داد: «به دروازه ملکوت.»

مسیحی رو به امیدوار کرد و گفت: «آیا شما را چنین نگفتم؟ با بیان این مرد می توانید مطمئن باشید که راه درست را برگزیده ایم.»

۱. اغواهای بیشماری بر سر راه و طریق وجود داشت که یکی پس از دیگری نازل می شد. (ب)

۲. حتی امکان دارد مسیحیان راسخ‌المزم هم دچار ضعف گردیده و از مسیر منحرف شوند. (ب)

با ادای این جمله، به پیروی از آن مرد به راه افتادند. او هم از پیش آن دو را راهنمایی می‌کرد. کم‌کم شب درآمد و هوا رو به تاریکی نهاد؛ آن سان تیره شد که راهنما را درست تشخیص نمی‌دادند و گاه از نظرشان غایب می‌گردید. راهنما (که اعتماد باطل نام او بود) پیشاپیش حرکت می‌کرد. به علت ظلمت زیاد راه را در برابر خود درست نمی‌دید و ناگاه به گودالی عمیق در افتاد. این گودال را امر آن ناحیت به منظور گرفتن ابلهان تعبیه کرده بود تا در آن سقوط کرده و قطعه‌قطعه شوند.^۱

مسیحی و یارش صدای سقوط او را شنیدند و او را آواز دادند، ولی پاسخی نشنیدند. تنها صدای ناله ضعیفی به گوششان رسید. امیدوار پرسید: «ما کجاییم؟» ولی مسیحی پاسخی نداد و خاموش ماند، مضطرب از اینکه می‌دید او را از راه منحرف کرده‌اند. درست در همین هنگام بارانی تند، توأم با درخشش برق و غرش هولناک رعد آغاز شد و آبهای شدید به راه افتاد.

امیدوار آهی سرد داد و گفت: «ای کاش همان راه خوبش نگه می‌داشتیم!» مسیحی گفت: «چه کسی اندیشه می‌کرد که این راه ما را از طریق درست منحرف خواهد کرد؟»

امیدوار: «در بادی امر ترس مرا فراگرفت و بدین لحاظ بود که شما را نیز با ملایمت آگاه کردم. می‌توانستم آشکارتر بیان کنم، ولی دیدم شما مسن‌تر از من هستید و خاموش شدم.»

مسیحی گفت: «برادر عزیز، رنجیده مشو. متأسفم که تو را از راه به در کردم و با چنین خطری بزرگ مواجه ساختم؛ ای برادر، مرا ببخش که سوءنیتی نداشتم و قصدم شرارت نبود.»

امیدوار: «خاطر آسوده‌دار، که تو را بهل کردم و دل خوش‌دار که این پیشامد به سود هر دو ما تمام خواهد شد.»

مسیحی: «خوشحالم که برادری بخشنده به همراه خود دارم. ولی دیگر درنگ در این مکان جایز نیست. بیاید تا بازگردیم.»

۱. با بیگانگان بودن حراذنی غیرمترقبه دربردارد. (ب)

امیدوار: «اما ای برادر خوبم، رخصت فرما که من پیشاپیش حرکت کنم.»
میسیحی: «خیر، اجازت ده من از جلو بروم، تا اگر خطری پیش آید، یا آن
روبرو شوم زیرا این من بودم که موجب گمراهی شدم.»
امیدوار گفت: «نه چنین نکنید زیرا می ترسم ضمیر نگران و مشوش شما
باعث آید که دیگر بار از راه درست منحرف شویم.»
پس ندایی برخاست که آنان را در اخذ تصمیم دلیری بخشید که می گفت:
«دل خود به شاهراه بندید و از راه رفته بازگردید.»

در آن گیر و دار ریزش باران سیلابهایی بس خطرناک به راه انداخته بود
(من نزد خود اندیشیدم وقتی که درون راهی هستم بیرون شدن از آن سهلتر
است تا زمانی که بیرون از چنین راهی باشیم و قصد ورود به آن داشته باشیم).
پس آنها به خود جرأت دادند؛ هو! بسیار ظلمانی و طوفانی بس شدید بود، آن
سان که به هنگام بازگشت نه، یا ده بار در شرف غرق شدن قرار گرفتند.

آنان با همه مهارت، آن شب را توانستند به بالای بلندی رسند. بالاخره
پناهگاهی کوچک یافته تا طلوع صبح در آن نشستند، اما به علت خستگی
بسیار به خواب رفتند. در محلی نه چندان دور از ایشان کاخی بود که کاخ
تردید^۱، نامیده می شد و مالکی داشت به نام نومیدی غول پیکر (حسرت
عظیم الجثه)^۲ که آن دو در زمین متعلق به او خفته بودند. پگاه از خواب
برخاسته و هنگام گشت در مزارع خود، میسیحی و امیدوار را در زمین خود
خفته یافته بود. بانگی درشت برآورد که هان بیدار شوید. سپس پرسید که در
ملک او چه می کنند؟ پاسخ دادند: زائرانی هستند که راه خود گم کرده اند. آن
ستبر قامت گفت: «شب دوشین خطا کرده و بر زمین من خوابیدید بنابراین به
همراه من بیایید.» آن دو ناگزیر به اطاعت شدند چون احساس کردند حریف
از آنان نیرومندتر است و به علاوه مطلبی که به کار آید برای گفتن نداشتند چه
خود نیز بر اشتباه خود واقف بودند. پس دیو پیشاپیش آن دو به حرکت درآمد
تا به قصر خود رسید و هر دو را به سیاه چالی تاریک انداخت. مکانی ناپاک و

عفن، که روح آن دو را سخت آزار می‌داد. مدت پنج روز از بامداد چهارشنبه تا روز یکشنبه در آن سیاه‌چال به سر بردند بی‌آنکه کسی به سراغ آنان آید، گرسنه و تشنه بدون قطره‌ای آب یا لقمه‌ای نان در آن مکان شیطانی دور از دوستان و آشنایان به سر بردند. در این زندان، اندوه مسیحی مضاعف گردید، چه پیشنهاد شتابزده او بود که آنان را به این مکان سخت و ناراحت افکنده بود.

دیو عظیم‌الجثه را همسری بود به نام تردید^۱، پس وقتی با او به بستر شد، ماجرا را از آنچه بین او و آن دو تن درگرفته و منتهی به بازداشت آنان شده بود با زن در میان نهاد و نظر او را دربارهٔ رفتاری که در آینده با آن دو خواهد داشت استفسار کرد.

زن پرسید آن دو از کجا آمده و قصد کجا دارند؟ مرد او را آگاهی داد. زن پیشنهاد کرد که صبح وقتی از خواب برخاست، آن دو را سخت مضروب سازد. لذا بامداد که دیده گشود، چویدستی ضخیم از درختی خاردار برگرفت و به سوی زندان شتافت.

ابتدا چنان‌که گویی با سگان مواجه شده آن دو را به باد ناسزاگرفت با اینکه حتی کلمه‌ای ناملایم هم از دهان آنان بیرون نجسته بود. سپس حمله‌ای وحشیانه کرد و آن دو را با چویدستی خود سخت فرو کوفت به حدی که توان حرکت یا غلتیدن از آنان سلب شد. پس آن دو را به حال خود گذارد، تا از درد و غم خود بنالند و زاری کنند. در طول آن روز جز ناله‌های سوزناک و آه‌های تلخ و تأسف‌بار از آن دو شنیده نشد. دیگر شب زن با همسرش به مشورت نشست و چون آن زن دانست که آن دو هنوز رمقی از حیات دارند، شوی را گفت کاری کند که آن دو خود را از بین ببرند.

بامدادان، دیو با هیبتی مهیب به سوی آن دو رفت و درد و رنج ضربات روز پیشین و کبودیهای ناشی از آن را در بدن ایشان مشاهده کرد و گفت: «خروج شما از زندان ممکن نیست و چاره‌ای جز این ندارید که به ضرب

کارد، یا استعمال زهر، یا به مدد طناب خود را هلاک سازید.» آنگاه افزود: «زندگی که شما آن را برگزیده‌اید، ثمری جز تلخی فراوان و بی‌پایان نخواهد داشت.»

ولی آن دو به التماس رهایی خود را استدعا کردند. دیو با استماع این تقاضا در خشم شد و نگاهی بس مهیب به سوی آنان افکند و حمله برد تا کارشان بسازد، که به ناگاه از هوش برفت (زیرا گهگاه در هوای صاف و آفتابی بیهوش می‌شد و چون از این حالت باز می‌آمد تا مدتی قادر نبود دستهای خود را به کار گیرد) لذا آنان را به حال خود واگذارد و از کنارشان دور شد تا بعد دربارۀ ایشان چه اندیشد. پس از رفتن دیو زندانیان با خود به شور پرداختند، که چه باید کرد. آیا اصلح آن نیست که اندرز او را پذیرفته و خود را هلاک کنند؟

مسیحی گفت: «اکنون ای برادر چه کنیم؟ زندگی فعلی ما بسی دردناک است. تمی دانم به آن خاتمه دهم، یا به همین نحو ادامه دهم تا زمان مرگ فرا رسد؟ احساس می‌کنم من مرگ را بر چنین زندگی ترجیح می‌دهم. تحمل گور به مراتب آسانتر از زندگی در چنین سیاه‌چالی است. آیا حکومت و تسلط این دیو بر ما ادامه خواهد یافت؟»

امیدوار: «به راستی که موقعیت ما بسیار وحشتناک است و مرگ از ماندن در اینجا بسیار دلپذیرتر. اما بیایید فکر کنیم که چرا خداوند سرزمینی که به سوی آن روان هستیم، فرموده است: هرگز مبادرت به قتل نکن. یعنی کس دیگر را نکشیم. بنابراین به طریق اولی مجاز به هلاک خود هم نیستیم. چه آن کس که دیگری را به قتل می‌رساند فقط جسمی را نابود می‌کند ولی کسی که خود را می‌کشد هم جسم و هم روح خود را کشته است. از این گذشته، ای برادر تو از آمایش در قبر سخن گفتی، آیا فراموش کرده‌ای که پایان کار قاتلان دوزخ است، زیرا هیچ قاتلی حیات ابدی ندارد. بیا تفکر کنیم، در این باره که همه قوانین و قدرتها در ید این غول عظیم‌الجثه نیست. چه بسا مردمی دیگر چنان‌که می‌اندیشم، از این پیش به دست او گرفتار شده‌اند، ولی توانسته‌اند بگریزند. کسی چه می‌داند، آن آفریدگاری که این جهان را پدید آورده آن

قدرت را دارد که مرگ این دیو را مقدر سازد و در این زمان یا زمانی دیگر بستن و متقلل ساختن ما را از یاد ببرد؛ یا چون گذشته بار دیگر که به نزد ما آید هوش از دست بدهد و قادر به حرکت دست و پایش نگردد، اگر چنین شود، تصمیم گرفته‌ام تا آنجا که در توان دارم در خلاص خود از چنگال او بکوشم. چه ابله بودم که بار گذشته چنین تلاشی نکردم. پس ای برادر، باید صبور بود و تحمل داشت. چه بسا زمانی فرارسد که به خوشی رهایی یابیم و قاتل خود هم نباشیم.»

امیدوار با این سخنان، اندکی قلب برادر را آرامش بخشید؛ و سپس تمام آن روز را غمناک در تاریکی به سر بردند.

به هنگام پایین رفتن آفتاب دیو عظیم‌الجثه راهی سیاه‌چال شد تا اثر اندرز خود را در آنان مشاهده کند؛ ولی چون به آنجا رسید، آن دو را کماکان زنده یافت، البته فقط زنده. چه بر اثر قلت نان و آب و ریش فراوانی که ضربات دیو در ابدانشان به جای گذارده بود، تنها رمقی در بدن داشتند و به زحمت نفسی می‌کشیدند. به هر حال چون دید پند او را به کار بسته و به حیات خود خاتمه نداده‌اند، نایره خشمش فزونی گرفت، گفت: «حال که از اطاعت امرم سرپیچی کردید با شما چنان کنم که گویی هرگز از مادر نزاییده‌اید.»

به شنیدن این سخنان آن دو را لرزه بر اندام افتاد، من گمان دارم که میحی از هوش برقت. پس از آنکه به خود آمد گفت و گوی خود را با دیو عظیم دربارهٔ اندرز او و اینکه بهتر نبوشیدن آن است به خاطر آورد و در آن حال مایل بود پند دیو را به کار بندد ولی امیدوار برای دیگر بار لب به سخن گشوده گفت: «ای برادر من، به خاطر آور که از این پیش تا چه اندازه دلیر بودی: آپلیئون نتوانست بر تو چیره شود و به یاد آور که آنچه در دره مرگ دیدی و شنیدی اثری بر تو به جای نگذارد. چه رنجها، عجایب و ترسها را از سر گذراندی و از هیچ یک رعب و وحشتی بر تو مستولی نگردید؟ می‌بینی در این زندان که با هم به سر می‌بریم، از لحاظ بنیهٔ جسمانی از تو ناتوان‌ترم. ما هر دو به دست این دیو مجروح شده‌ایم و آب و نان را هم از دهان ما بریده است. در تاریکی با هم ندبه و زاری می‌کنیم. باید اندکی بیشتر بردبار باشیم. رفتار خود را در

بازار باطل به یاد آر که نه بند و زنجیر تو را به هراس افکند و نه خون و مرگ توانست ییمی در دلت پدید آورد. پس بیا باز با هم صبور باشیم تا از آن شرمساری که مناسب حال مسیحیان واقعی نیست در امان بمانیم.»

در این هنگام شب سایه گسترد و دیو و همسرش به بستر شدند. زن پرسید آیا پند تو را پذیرفتند. پاسخ داد: «آنان مکارانی سرسخت‌اند و قبول همهٔ مشقات را بر خودکشی ترجیح می‌دهند.»

زن گفت: «فردا آنان را به کاخ بر و جمجمه و عظام کسانی را که در این مکان به دیار عدم ره‌پار شده‌اند به آن دو بنما و چنان کن تا باور دارند در عرض یک هفته بدن‌هایشان قطعه قطعه خواهد شد. آن سان که دوستانشان در گذشته شدند.»

با طلوع روشن صبح، دیو عظیم‌الجثه نزد آن دو رفت و به حیاط کاخشان آورد و آنچه همسرش گفته بود در معرض دید آنان قرار داد. گفت: «اینان هم زمانی چون شما زائراتی بودند و مانند شما به اراضی من تجاوز کردند، من نیز در زمانی مناسب آنان را پاره پاره کردم؛ اینک به شما اعلام می‌دارم که ظرف ده روز با شما هم چنین خواهم کرد. حال دوباره به زندان خود بازگردید.»

در طول راه هر دو را مضروب ساخت. آن دو نگون‌بخت بینوا تمام روز با حزن و اندوه دست بر گریبان بودند و چون شب فراز آمد زن و دیو به بستر رفتند و بار دیگر دربارهٔ اسیران به تجدید مطلع پرداختند. شگفتی دیو از آن بود که می‌دید ته پند و اندرز و نه ضرب و جرح هیچ یک را در اسیران اثری نیست و موفق نشده کار آن دو را بسازد.

زن گفت: «می‌ترسم، که آنان امیدوار باشند که کارسازی آید و گرفتاری ایشان را چاره کند یا به مدد ابزاری که به همراه دارند قفل بگشایند و خلاصی یابند.»

دیو گفت: «همسرگرمی حال که چنین تصور می‌کنی بامداد فردا به تفتیش آن دو خواهم پرداخت.»

تقریباً وقتی شنبه شب به نیمه رسید زندانیان دست به دعا برداشته و تا طلوع فجر به درگاه باری تعالی ناله و استغاثه کردند.

هنوز هوا روشن نشده بود که میحی چون دیوانگان از جای جست و گفت: «چه ابله مردی، من در این زندان عفن افتاده‌ام و حال آنکه قادرم آزادی خود را به دست آورم. کلیدی در زیر لباس روی سینه دارم که وعده ا نام دارد. به یقین می دانم در قصر تردید، مفتاح گشودن هر قفل است.»

امیدوار گفت: «چه مژده مسرت‌بخشی، زود آن را برگیر و بیازما.»
پس میحی کلید از زیر جامه به درآورد و آن را به قفل سیاه‌چال نزدیک کرد و چون آن را بیچید قفل گشوده شد. در زندان باز شد و هر دو از زندان پای بیرون نهادند. آنگاه روی به دروازه آهنین آوردند چراکه برای فرار باید آن را نیز بگشایند و با آنکه قفل به سختی مقاومت می‌کرد آن را نیز گشودند و سپس دروازه را باز کردند. هنگام باز شدن اندکی از آن صدا برخاست و دیو عظیم‌الجثه را بیدار کرد. دیو به شتاب از جای بجست تا زندانیان را تعاقب کرده، دستگیر سازد که ناگهان دریافت اعضای بدنش به سستی می‌گراید و چون گذشته بیهوش بر زمین افتاد و توانست آنان را دنبال کند. آن دو با شتاب گریختند و به سلامت رستند، زیرا با خروج از حیطة قلمرو و سلطه دیو دیگر در امان بودند.

وقتی از بلندی فرود آمدند با خود گفتند، چه تدبیری اندیشند تا دیگران به دست دیو عظیم‌الجثه گرفتار نشوند. پس از مشورت مصلحت دیدند در آن مکان ستونی برافرازند و بر رویش عبارات زیر را حک کنند:

«برقراز این تپه قلعه‌ای است به نام تردید و دیوی در آن زیست می‌کند که امیر عالم ملکوت را تحقیر می‌کند و جهد بلیغ در نابودی و هلاک زائران سالک دارد.»

و چنان کردند و چه بسا افرادی که با قرائت آن نوشته از خطر مصون ماندند.

آنگاه چنین سرودند:

به بیراهه درافتادیم و دگریار به راه اندر شدیم

پای در سرزمین ممنوع گذاردیم.
باشد اسلاف ما توجه کنند،
بی توجه، بی مراقبه، چون ما
حد شکستن را سرانجام، اسارت
در کاخ تردید که عین یأس است

آنان رفتند تا به کوهسار شادی بخش، که متعلق به خداوندگار آن جبال بود
رسیدند، آنچنان که وصف آن رفت؛ در برابر دیدگان خود سرزمینی را رؤیت
کردند مملو از باغهای مثجّر و پر بار از درختان میوه و ثمر، نیز تاکستانهای
فراوان و چشمه سارها با فواره های بلند. از ثمرات آن مکان تمتع و بهره
گرفتند. از انگورهای دلچسب آن تاکستان تناول کردند، از آن چشمه سار
خوشگوار آشامیدند و سر و روی خود را تطهیر کردند. در دامنه دشت،
شبانان به چراتیدن گله های خود سرگرم بودند و جهت ایشان به سوی شاهراه
بود. زائران به سوی آنان رفتند و با تکیه به عصای دستشان (آنچنان که مرسوم
زائران است در هنگام توقف و گفت و گو) پرسیدند: «این کوهسار مفرح و
شادی بخش از آن که است؟ و نیز این گله را پشتیبان چه کسی است؟»

شبانان: «این جبال سرزمین عمانوئیل است، که از فراز آن شهر رؤیت
می شود و گوسفندان نیز از آن او هستند و او به راه آنان جان داد.»

مسیحی: «آیا این همان راه شهر سماوی است؟»

شبانان: «آری در طریق صوابید.»

مسیحی: «آیا راه امن است یا خوفناک؟»

شبانان: «از برای آنان که باید در امان باشند، امن است، لکن از برای
خطاکاران لغزنده و دشوار.»

مسیحی: «چه مسافتی را باید پیمود؟»

شبانان: «مسافتی کثیر، لکن از برای شما که بدین جا رسیده اید نه چندان

بعید.»

مسیحی: «آیا مکانی به جهت رفع خستگی، از برای زائران خسته و آزوده

یافت می شود؟»

شبانان: «خداوندگار کوهستان ما را برگماشته است، تا پذیرایی از زائران خسته را متقبل گردیم.»

و نیز در رؤیایم دیدم، چون شبانان دریافتند آنان زائران و سالکانی هستند که پیاده ره می سپارند از ایشان پرسشهایی کردند بدین گونه: از کجا آمده اید؟ چگونه بدین راه درآندید و چگونه تا این مرحله راه خود را حفظ کرده اید؟ زیرا شمار آنان که بدین کوهستان می رسند قلیل است. چون شبانان پاسخهای آنان را شنیدند شادمان گشتند و با عطوفت و مهربانی به آنان نگر بستند و گفتند: «به کوهستان مفرح و شادی بخش خوش آمدید.»

شبانان که به تعبیر من نامهایشان معرفت^۱، آزمودگی^۲، مراقب^۳ و مخلص^۴ بود، زائران را به خیمه های خود برده و آنچه مهیا بود در اختیار آنان نهادند. سپس گفتند: «بسیار شائقیم که شما زمانی طویلتر در اینجا رحل اقامت افکنده و با ما محشور گردید تا از زیباییهای این کوهستان دلکش و مفرح محظوظ شوید.»

زائران پذیرفتند که شب را در آنجا بیتوته کنند.

سپس در رؤیایم دیدم که سیده دم آن شب، شبانان، مسیحی و امیدوار را فراخواندند تا در کوهستان با آنان به تفریح پردازند، آنان نیز پذیرا گشتند و مدتی راه پیمودند و مناظر زیبا را از نظر گذراندند.

آنگاه شبانان یکدیگر را گفتند: «دریغ است که به زائران شگفتیهای این سرزمین را نشان ندهیم؟» چون مصلحت چنین دیدند، آنان را بر فراز تپه ای بردند که خطا^۵ نام داشت. از آنان خواستند تا به دره ای که تپه بر آن مشرف بود بنگرند. مسیحی و امیدوار چنین کردند. در انتهای دره ابدان کسانی را دیدند که بر اثر سقوط از آن قلّه هر تکه از بدن ایشان به گوشه ای پراکنده شده بود.

مسیحی پرسید: «آنان چه کسانی هستند؟»

1. Knowledge
3. Watchful
5. Error

2. Experience
4. Sincere

شبانان پاسخ دادند: «آیا سرگذشت کسانی را که به روز رستاخیز ایمان نداشتند و هیمیناؤس^۱ و فلیطس^۲ آنان را گمراه کردند نشنیده‌اید.» گفتند: «آری.»

پس شبانان گفتند: «ابدان و عظام تکه تکه شده‌ای را که در عمق درّه می‌بینید، دفن نشده‌اند تا عبرتی باشد برای دیگران تا بلندپروازی نکنند و به این پرتگاه نزدیک نشوند.»

سپس دیدم که آنان را بر فراز قلّه دیگر بردند که مراقبت^۳ نام داشت و از ایشان خواستند که به دور دست بنگرند. پس آنان کسانی را مشاهده کردند که از گام برداشتشان چنین می‌نمود که نایبنا هستند، زیرا که گاه می‌لغزیدند و نمی‌توانستند از میان کوره‌راه، راه خود را باز یابند. مسیحی پرسید: «در این چه حکمتی است؟»

شبانان گفتند: «در سرایش این کوهها تپه‌ای است که به مرغزاری منتهی می‌شود و از جانب چپ آن بلندراهی است که به کاخ تردید می‌پیوندد و در آنجا دیویأس نگهداری می‌شود. مردانی را که می‌بینی زائران و سالکانی بودند که در گذشته به اینجا آمدند و از آنجا که راه سمت راست ناهموار و دشوار می‌نمود آنها راهی را که به سوی چمنزار می‌رفت برگزیدند و بدان سر رفتند و همان جا بود که عفریت یأس آنان را محاصره کرد و در قصر تردید محبوس نمود. سرانجام آنان را کور نمود و به میان کورها فرستاد و آنان تا به امروز سرگردانند. تا مصداقی باشند برای گفتار آن مرد حکیم که می‌گفت: آن کس که از راه ادراک و خردمندی منحرف گردد در میان انبوه مردگان سرگردان خواهد ماند.»

مسیحی و امیدوار با چشمانی که از اشک نمناک شده بود به یکدیگر نگریستند لیکن چیزی نگفتند.

و سپس در رؤیایم دیدم که شبانان آنان را به جایگاهی دیگر در انتهای درّه

1. Hymencus

2. Philetus

3. Caution

بردند و دری را که به جانب کوه بود گشودند و از آنان خواستند که به درون بنگرند. پس آنان فضایی تاریک و انباشته از دود را مشاهده کردند و پنداشتند که از هیزها صوت ویژه‌ای برمی‌خیزد و بوی گوگرد به مشامشان می‌رسید، نیز شنیدند فریاد کسانی را که عذاب می‌کشیدند، مسیحی پرسید: «اینها به خاطر چیست؟»

شبانان گفتند: «این راه دوزخ است، راهی که ریاکاران باید ببینند، یعنی آنان که اولین حق خود را در هنگام تولد فروختند چون عیسو، آنان که سرور خود را فروختند همچون یهودا و آنان که به انجیل کفر ورزیدند مانند اسکندر و کسانی که دروغ گفتند و ریا کردند چون حننیا و سفیره زوجه‌اش.»

آنگاه امیدوار شبانان را گفت: «به گمان من هر یک از اینان عزم زیارت داشتند همچنان‌که ما عزم آن داریم، آیا چنین نیست؟»

شبانان گفتند: «آری، چنین است، آنان زمانی دراز چنین قصدی داشتند.»

امیدوار: «چه مقدار از راه را پیموده بودند که این چنین دشوار جان سپردند؟»

شبانان: «اندکی دورتر از این کوهستان.»

و زائران به یکدیگر گفتند: «ما نیازمند آن هستیم از آن کسی که نیروبخش حاجتمندان است توانایی بخواهیم.»

شبانان: «آری شما را نیاز به فریادرسی است.»

در این هنگام زائران تمایل خود را به تسریع گامهایشان آشکار کردند، و شبانان نیز آنان را همگامی کردند و به سوی انتهای کوهستان روان گشتند.

شبانان گفتند: «چنانچه زائران هنر و تبخّر نگرستن از میان دورنمای بلورین ما را داشته باشند خوب است دروازه شهر ملکوت را به ایشان بنماییم.»

زائران آن دعوت را به گرمی پذیرفتند. پس شبانان ایشان را بر فراز تپه‌ای بلند که «تزه»^۱ نامیده می‌شد بردند و دوربینی به آنان دادند تا در آن بنگرند.

آنان سعی کردند که چنین کنند، اما یادآوری آخرین مناظری که شبانان به آنان نشان داده بودند مسبب شد که دستهایشان بلرزد و به علت هراسی که بر ایشان مستولی شده بود نتوانند با تداوم بنگرند و آن وسیله را به طریق احسن به کار برند. با این حال در پرده‌ای از وهم، نمایی چون دروازه را با همه شکوه و عظمت آن مشاهده کردند. سپس همچنان که به راه خود ادامه می‌دادند این سرود را زمزمه کردند:

و بدین گونه شبانان رازی را که بر دیگر مردمان پوشیده داشتند آشکار کردند.

اگر توجویای کشف اسرار هستی

اگر خواهی رازهای نهان،

و رمزهای پوشیده را بدانی به سوی شبانان بشتاب.

هنگامی که زائران آماده ترک آن وادی شدند، یکی از شبانان دربارهٔ میوشان به آنان هشدار داد، دیگری آنان را از سالوسان^۱ برحذر داشت و سومی به آنان تأکید نمود که در سرزمین مسحور شده^۲ نیاسایند و آخری گفت: خداوند یار و همراهان باد.

پس از رؤیایم بیدار شدم و دیگر بار خفتم و باز همان دو زائر را در خواب دیدم که در دامنه کوه به سوی شاهراه گام برمی‌داشتند. در انتهای دامنه کوهستان در سمت چپ سرزمین غرور^۳ واقع بود که راه باریک و ناهمواری آن را به جاده‌ای که زائران در آن گام برمی‌داشتند پیوند می‌داد. در همین مسیر بود که به جوان چالاک^۴ که از آن سرزمین می‌آمد برخورد کردند و مسیحی از این جوان که جهالت^۴ نام داشت پرسید از کدام سوی می‌آید و به کجا می‌رود. جهالت گفت: «از شهری که بر جانب چپ واقع است می‌آیم و عازم شهر سماوی هستم.»

1. Flatterer

2. Enchanted Ground

3. Conciat

4. Ignorance

مسیحی: «با وجود آنکه می دانی ورود به سرزمین ملکوت دشوار است، چگونه می پنداری که می توان به درون آن رفت؟»
 جهالت: «همچنانکه دیگر مردمان بدان درآمدند.»
 مسیحی: «آیا ذخیره ای با خود داری که به پاس آن دروازه را بر تو بکشایند؟»

جهالت: «من اراده و خواست خداوند خود را می دانم، زیرا به درستی زیسته ام و حق هر کس را ادا کرده ام، عشر و صدقات داده ام، دعا می خوانم و روزه می گیرم و سرزمین خود را به خاطر رسیدن به ملکوت ترک کرده ام.»
 مسیحی: «اما شما از دروازه شرارت که در ابتدای این راه است عبور نکرده اید و برای رسیدن به مقصد خود بیراهه را انتخاب کرده اید. بیم من از آن است که اگر بیشتر به خود بیندیشید هنگامی که روز حساب فرا می رسد به جای آنکه شما را در شهر بپذیرند گواهی دهند که دزد و راهزن هستید.»
 جهالت: «ای مردمان، شما برای من بیگانه هستید. شما هرگز آشنای من نیستید. شما به دین خود باشید و من به دین خود خواهم بود. امیدوارم جملگی بر وفق مراد باشد. این راه همه کس می داند و دروازه مورد گفت و گوی شما از سرزمین ما بیار غریب است. تصور نمی کنم کسی راه آن را بداند، زیرا همانگونه که مشاهده می کنید جاده سرسبز و باطراوتی سرزمین ما را به این مسیر می پیوندد.»

هنگامی که مسیحی دریافت جهالت تا بدین پایه مغرور است آهسته به امیدوار گفت: «به این ابله امید بستن بیش از حد اوست.»
 و به گفته خود افزود: «وقتی ابله به راه خود گام برمی دارد، عقلش ضعیف می گردد و بلاهت خود را آشکار می سازد. آیا با او بیشتر صحبت کنیم، یا او را ترک نماییم، تا درباره آنچه شنیده است بیندیشد، سپس ببینیم که آیا ممکن است به تدریج او را یاری کنیم؟»

پس امیدوار این ایات را سرود:

نادان را به حال خود گذارید، در آنچه می گوید،

پند و نصیحت برجاست، ولی نادان همچنان بر اعتقاد خود راسخ.»

خداوند متعال می فرماید: «آنان که ادراک نمی کنند (اگر چه این توان را دارند)، رستگار نخواهند گشت.»

پس امیدوار افزود: «به گمان من همه مطالب را یکباره به او گفتن مناسب نخواهد بود، بیایید از او درگیریم و اگر بار دیگر توان شنیدن داشت با او گفت و گو کنید.»

آنگاه هر دو به راه خویش ادامه دادند، جهالت نیز به دنبال ایشان روانه شد و چون اندکی از او فاصله گرفتند، به راهی بسیار تنگ و باریک درآمدند و در آنجا کسی را دیدند که هفت دیو او را به هفت ریسمان محکم بسته و به سوی دری که در جانب کوه بود به عقب می کشیدند. از مشاهده این منظره مسیحی و امیدوار و مصاحب ایشان به لرزه افتادند، همچنان که دیوها آن مرد را می بردند، میحی دقت کرد تا ببیند که او را می شناسد یا خیر و با خود اندیشید که او مرتد^۱ از ساکنان سرزمین ارتداد^۲ است. ولی مسیحی نتوانست چهره او را به وضوح تشخیص دهد، زیرا سرش را همچون دزدان به دام افتاده به زیر انداخته بود. آنگاه از ایشان گذشت، امیدوار حمایلی را پشت او مشاهده کرد که بر رویش نبشته بودند: «ناپاک، مرتد، ملعون.»

پس مسیحی با مصاحب خود گفت: «اکنون می توانم آنچه در اینجا برای انسانی نیکو رخ داد به خاطر بیاورم، وی با آنکه سست عهد^۳ نامیده می شد، ولی از مردمان خوب دیار اخلاص^۴ بود. واقعه او چنین بود که در مدخل این گذرگاه در کنار دروازه وسیع کوره راهی بود که آن را کوره راه مردگان^۵ می نامیدند، زیرا در این مسیر اغلب مردمان را هلاک می کردند. هنگامی که سست عهد به زیارت می رفت، چون ما در آن جایگاه به استراحت پرداخت، ناگاه از دروازه سه تن سست عنصر با نامهای بزدل^۶، بدگمان^۷، و گناه^۸ که با یکدیگر برادر بودند همزمان با آماده شدن سست عهد برای ادامه سفر به

1. Turnaway

3. Little - Faith

5. Dead Man's Lane

7. Mistrust

2. Town of Apostasy

4. Sincere

6. Faint - Heart

8. Guilt

سوی او آمدند و با زبان تهدیدآمیز ندا در دادند که بایستند. با این حرکت ایشان رنگ از رخسار سست عهد پرید زیرا نه توان جنگیدن را داشت و نه یارای فرار. بزدل او را گفت: «انانت را به من ده.» ولی وی شتابی در این کار نداشت (زیرا شائق نبود نقدینه‌اش را از دست بدهد). بدگمان به سوی سست عهد دوید و دست در جیب او برد و کیسه‌ای مملو از مسکوک نقره از آن بیرون آورد. پس فریاد برآورد: «دزد، دزد.» همان دم گناه با چوب‌دستی که با خود داشت بر سر سست عهد نواخت و با این ضربه او را به زمین افکند، او در حالی که در خون خود می‌غلطید مرگ خود را به چشم می‌دید. در تمام این مدت آن سه تن در کنار وی ایستاده بودند. از آنجا که می‌دانستند گروهی از مردمان در راهند از آن جمله قیاض^۱ نامی که در شهر اطمینان^۲ می‌زیست، لذا برخاستند و گریختند و سست عهد را به همان حال خود رها کردند. او پس از چندی به هوش آمد سعی کرد افتان و خیزان به راه خود ادامه دهد و چنین بود شرح ماجرا.»

امیدوار پرسید: «آیا تمامی مایملک او را تصرف و تصاحب کردند؟»

مسیحی گفت: «خیر جواهراتش را در جایی مخفی کرده بود که آنان نتوانستند از وی برابند و توانست آنها را حفظ کند، ولی سست عهد به خاطر زیبایی که دیده بود بسیار غمگین بود. زیرا آن سه تن نابکار قسمت اعظم نقدینه او را ربوده بودند. با این حال او هنوز پیشیزی با خود داشت، ولی این مقدار برای ادامه سفرش کافی نبود، و اگر درست خبر داشته باشیم برای ادامه زندگی ناچار بود به تکدی و سؤال پردازد، زیرا برای فروختن جواهراتش امکانی وجود نداشت. به هر صورت وی با شکمی تهی به راه خود ادامه داد.»

امیدوار: «در شگفتم که آنان تذکره‌ای را که وسیله پذیرش او بود نربودند!»
 مسیحی: «آری، شگفتا که آن را نربودند، لکن علت چیره‌دستی وی نبود، زیرا نه قدرت مقاومت داشت و نه توان نهمان کردن چیزی را و این خواست خداوند بود که وی توانست آنچه برایش با ارزش بود حفظ کند.»

امیدوار: «لکن حفظ جواهرات باید موجب انبساط خاطر و آرامش او بوده باشد.»

مسیحی: «آری، لکن آنان که مرا از آنچه بر او رفته بود باخبر کردند، گفتند به علت تشویشی که با از دست دادن ثروتش بر او عارض گشته بود مانده راه را نتوانست مانند گذشته ادامه دهد. زیرا هرگاه به این حادثه اندیشید و سعی در تسلی خود می نمود دیگر باره اندوه از دست دادن مایملکش بر او چیره می شد و اندیشه آنچه از دست داده بود وجودش را از درون می فرسود.»
امیدوار: «افسوس بر آن مرد بینوا و غم و اندوهی که بر وی بر اثر آن وقایع عارض گشت!»

مسیحی: «به حقیقت اندوهی جانکاه! آنچه در راه گذشت، چنانچه بر ما رخ می داد، آیا ما نیز همچون وی غارت زده، مجروح، سرگردان و حیران در مکانی غریب نبودیم؟ شگفت آور است که آن بینوا از اندوه از پای در نیامده است. خبر دادند که مابقی راه چیزی جز سرزنتشهای ملال آور و شکوه و شکایت از وی شنیده نمی شد و به بیشتر آنانی که در راه با وی برخورد می کردند شرح ماجرا را بازگو می کرد و اینکه چگونه و در کجا و به چه طریقی غارت شده و اینکه توانسته جان به سلامت از مهلکه به در برد.»

امیدوار: «شگفتا! که احتیاج او را وادار به فروش یا به وثیقه گذاردن پاره ای از جواهرات نکرد تا شاید بدین طریق سایر حاجات خود را در ادامه سفر مرتفع سازد.»

مسیحی: «توبه مثابه جوجه ای تازه سر از بیضه مرغ درآورده سخن می گوئی، چه چیز را گرو بگذارد یا به چه کسی بفروشد؟^۱ در آن سرزمین جواهر به کار کسی نمی آید و آن جواهرات نمی توانست گره ای از وی بگشاید، نیز به خوبی آگاه بود که در دروازه ملکوت چنانچه گوهرها را با خود همراه نداشته باشد وی را از ورود بدان جا باز خواهند داشت و این بازداشتن برای وی از چپاول مایملکش دشوارتر خواهد بود.»

۱. مسیحی یار خود را به خاطر سخن بی منطق سرزنش می کند. (ب)

امیدواره: «ای برادر تعجیل نکنید، آیا عیسو حقّ اوّل تولد خود را که بزرگترین گوهر او بود بر باد مداد و اگر چنین کرد چرا سست عهد نتوانست چنین کند؟»

مسیحی: «به راستی که عیسو حقّ اوّل تولد خود را فروخت، بسیار کسان دیگر هم چنین می کنند، ولی با انجام دادن این کار، خود را از بزرگترین برکات محروم می سازند، همان گونه که کاتیف^۱ چنین کرد. لیکن شما باید بین عیسو و سست عهد فرق بگذارید. بین مایملک این دو تفاوت قایل شوید. عیسو و حقّ تولد او مثلی بود لکن گوهرهای سست عهد چنین نبود. شکم عیسو خدای او محسوب می شد، و خواست وی از اشتهای جسمانی ناشی می شد، در حالی که سست عهد چنین نبود. علاوه بر این عیسو جز بر آوردن شهواتش به چیز دیگری نمی اندیشید. زیرا می گفت: من خواهم مرد و این حق تولد سود نخواهد داشت. ولی سست عهد با وجود نقصانی که در ایمانش بود توانست از این گزافه گویها پرهیزد و همین مختصر ایمان سبب شد که گوهرهایش را عزیز بدارد و نفروشد، در حالی که عیسو حقّ تولدش را فروخت. آیا شما در جایی خوانده اید که عیسو ایمان داشته باشد؟ بنابراین شگفت نیست، چنانچه نفسانیات بر برخی مردمان حاکم باشد. چنانکه آن مرد یارای مخالفت با جسم و نفس خویش نداشت و روح خود را به شیطان جهنم فروخت و البته این شگفت آور نخواهد بود. زیرا اینان همانند چارپایانی هستند که حتی در بروز حادثه هم خود را نمی توانند از آن برکنار دارند. زمانی که ذهن ایشان بر هوا و هوس تمرکز یافت این امر بر آنها غلبه می کند و آنان را به هر سو می کشاند. لکن سست عهد سرشتی دیگر داشت. ضمیر او پیوندهای الهی داشت و معاش او بر مبنای مسائل روحانی و الهی بود بنابراین دلیلی نداشت که چنین شخصی با چنین سرشتی گوهر خود را بفروشد. آیا کسی می تواند آنها را از وی باز خرد یا ضمیر خود را با مسائل تهی لبریز کند؟ آیا کسی حاضر می شد دیناری بدهد و علف بخرد و شکم خود را بدان

انباشته سازد؟ آیا می‌توان قمری را همچون زاغ لاشه‌خوار به مردارخوارگی ناگزیر کرد؟ آنان که عاری از ایمان هستند به دلیل هوای نفس، آنچه دارند می‌فروشند یا به وثیقه می‌گذارند، آنان که ایمان دارند هرگز چنین نمی‌کنند، پس ای برادر خطای تو در اینجاست.»

امیدوار: «این را می‌پذیرم اما عکس‌العمل شما مرا خشمگین کرد.»
 مسیحی: «من تو را به جوجه‌هایی تشبیه کردم که با وجود آنکه هنوز پوشش بر سر آنهاست به این سو و آن سو می‌روند. و اگر اندکی بیندیشی حق را به جانب من خواهی داد.»

امیدوار: «اما من یقین دارم که این سه مرد از دسته بزدلانند. زیرا اگر چنین نبود، از صدای پای کسی که در راه است هراسی به خود راه نمی‌دادند و نمی‌گریختند. چگونه سست عهد با آنان مبارزه نکرد؟ به گمان من او توان مقابله و مقاومت در برابر ایشان را داشت.»

مسیحی: «آری، آنان بزدل بودند، اما عدهٔ خیلی بر این عقیده بودند، تا وقت دادرسی فرا رسد، اما سست عهد نیز چندان دلیر نبود، و اگر تو به جای او بودی، ای برادر من، تصور می‌کنم با یک کشمکش مختصر از پا درمی‌آمدی. آیا تو می‌پنداری که آنان بر تو همان‌گونه باید ظاهر شوند که بر دیگران ظاهر شدند؟ پس بر تو همان‌گونه ظاهر گشتند که بر او نیز و تو را هم به تفکر ثانی انداختند.^۱ لکن به خاطر بسیار که آنان جز مثنی‌را هزن نیستند که در خدمت حکمران وادی بی‌انتها به سر می‌برند و او به هنگام احتیاج یارانش را معونت خواهد کرد، آوایش چون شیر غران است. من خود با چنین مصایبی درگیر بوده‌ام و آن را وحشتناک یافتم. این سه نابکار به من نیز حمله کردند و من نیز مانند یک مسیحی حقیقی با آنان مبارزه کردم. آنان فریاد برآوردند و اریاب خود را به یاری طلبیدند و من راضی نبودم زندگانی خود را به پیشیزی بفروشم. قلبی که اندکی ایمان در آن نباشد به خداوند تعلق ندارد. ما بیشتر از آنچه در باطن شجاع باشیم در ظاهر به داشتن شجاعت خود را

۱. قلبی که اندکی ایمان در او نباشد به خداوند تعلق ندارد، شجاعت درونی لازم است نه بیرونی. (ب)

می آراییم. در آن واقعه من به خواست خداوند به سلاح و زره مجهز بودم. با وجود آن، مردانه مقاومت کردن را دشوار یافتم. و آن را کار کسانی دانستم که جنگ آزموده هستند.»

امیدوار پرسید: «آیا علت فرار آنان از راه رسیدن فیاض بود؟»

مسیحی: «آری چنین بود و هنگامی که فیاض از راه رسید آنان به همراه ارباب خود گریختند و از میدان به در رفتند، تعجبی نیست، زیرا او مدافع سلطان بود. اما، شما هم یقیناً بین سست عهد و آن قهرمان سلطان تفاوت قایلید.

«همه رعایای سلطان دلیر نیستند و به هنگام رزم آزمایشی نمی‌توانند چنین شجاعت‌هایی از خود بروز دهند. بی‌مناسبت نخواهد بود اگر به یاد بیاوریم که چگونه کودکی خردسال گولی‌ات را مثل داوود بر دوش کشید. یا چگونه ممکن است قدرت و توانایی یک گاو تر در گنجشکی یافت شود؟ گروهی از مردم قوی هستند و برخی ضعیف. یعنی دسته‌ای ایمان بسیار دارند و دسته‌ای اندک، این مرد از شمار ضعیفان بود لذا شکست خورد.»

امیدوار: «جای شکر است که فیاض در آنجا حضور داشت.»

مسیحی: «چنانچه او به جای سست عهد بود، می‌توانست با دست‌های بسی کارها بکند. درست است که فیاض می‌تواند از جنگ‌افزارهای خود به خوبی بهره برد، ولی اگر این آلات را از او بگیرند، حتی بزدل و بدگمان و دیگران نیز بر او چیره می‌گردند و پشت او را به خاک می‌سایند. شما می‌توانید حدس بزنید از یک دلاور شکست‌خورده چه کاری ساخته است. هرکس به چهره فیاض به دقت بنگرد جای خراشها و زخم‌هایی را که شاهد و صادق این مدعا هستند بر رخسار وی خواهد دید. ولی یک بار شنیدم که می‌گفت در هنگام مبارزه از زندگی قطع امید کرده، چگونه این نیرنگ‌بازان چیره‌دست توانستند او را به آه کشیدن و ناله وادار کنند؟ آری، حتی هیمنان^۱ و حزقیان^۲ هم با وجودی که قهرمانان دوران خود بودند، هنگام حمله راهزنان مجبور شدند آنان را دفع کنند.

«پطرس نیز سعی کرد چنین کند. اگر چه بعضی کسان می‌گویند که او شاهزاده حواریان بود، ولی آنان به گونه‌ای وانمود کردند که او از یک دختر پست ترسیده است،^۱ لیکن حکمران آنان همواره مهیا و آماده یاری آنان است. چون که آماده شنیدن هر نوع صدای آنان در مواجه شدن با خطرات هستند و هرگاه در وضعیت دشواری باشند فی‌الغور به مساعدت آنان می‌شتابند. درباره‌ی وی گفته‌اند که شمشیر و نیزه و کمان کسانی که به او نزدیک می‌شوند بر وی کارگر نخواهد شد. در چنین موقعیتی فولاد برای وی در حکم کاه و سرب و چوب پوسیده‌ای بیش نخواهد بود. تیر و کمان او را از جای برنمی‌انگیزند و سنگهای فلاخن برایش تبدیل به کاه می‌شوند و حرکت تیرها را به ریشخند می‌گیرد. در چنین وضعیتی چه کاری از کسی ساخته است؟ اگر کسی همواره جرأت سوار شدن بر اسب ایوب را داشته باشد، ممکن است از وی کارهای بزرگ سرزند، زیرا گردن اسب او به رعد پوشیده شده است، مثل ملخ ترسو نیست، شکوه پره‌های بینی او مهیب است، با قدرت و نشاط گام برمی‌دارد، از روبرویی با مردان مسلح هراسی ندارد، از برابر شمشیر نمی‌گریزد و از صدای ترکش و درخستگی سپر نیز بیمی به خود راه نمی‌دهد. او زمین را با خشم درمی‌نوردد و از صدای کرنا هراسان نمی‌شود و بانگ و خروش جنگ را از راه دور با شامه خود درمی‌یابد. لکن پای پیادگانی همچون من و تو نباید شور و شوق برای مصاف با خصم داشته

۱. اشاره است به دختری که پطرس در نزد او مسیح را انکار کرد. (ب)

مرقس / ۶۶:۱۴ «و در وقتی که پطرس در ایوان بود یکی از کنیزان رئیس کهنه آمد.» ۶۷ «و پطرس را چون دید که خود را گرم می‌کند بر او نگریسته گفت تو نیز با عیسی ناصری می‌بودی.» ۶۸ «او انکار نمود و گفت نمی‌دانم و نمی‌فهمم که تو چه می‌گویی، چون به دهلیز خانه رفت ناگاه خروم بانگ زد.» ۶۹ «و بار دیگر آن کنیزک او را دیده و به حاضرین گفتن گرفت که این شخص از آن آنهاست.» ۷۰ «و او باز انکار کرد و زمانی حاضران بار دیگر به پطرس گفتند در حقیقت تو از آنها هستی زیرا که جلیلی نیز هستی و لهجه تو چنان است.» ۷۱ «پس به لعن کردن قسم خوردن شروع نمود که آن شخص را که می‌گویید نمی‌شناسم.» لوقا / ۵۷:۵۶:۲۳ «آنگاه کنیزکی چون او را در روشنی نشسته دید بر او چشم دوخته گفت این شخص هم با او می‌بود. او وی را انکار کرده گفت این زن او را نمی‌شناسم.»

باشند یا لاف زنند که از سایرین برترند و به خاطر ناکامی دیگران به خود غرّه گردند. زیرا این چنین کسان به هنگام آزمایش روسیاه می‌شوند. پطرس که ذکر نام او را کردند گواهی بر این مدعاست. او با تکبر گام برمی‌داشت. ضمیر باطنش او را برانگیخت که نزد ولی نعمتش ادعا کند که برتر از همه مردمان عمل می‌کند و مقاوم‌تر از دیگران است. مع‌هذا او آن کسی است که شمشیرکشان به همراه این شروران گریخت؟ هنگامی که می‌شنویم در شاهراه چنین غارتگریهایی رخ می‌دهد، دو عمل را باید به خاطر بسپاریم و انجام دهیم: اول آنکه سلاح برگیریم، دوم آنکه به سپر مجهز شویم. زیرا آن کس که بر لاریان حمله کرد اگر سپر می‌داشت می‌توانست او را مغلوب کند و ترس و واهمه‌ای از او نداشته باشد زیرا آن کس که متبحر بود گفت: سپر ایمان را برگیرند زیرا به وسیله آن می‌توانند تیرهای آتشین شرارتها را خاموش سازند. و مناسب بود اگر بخواهیم که سلطان ما را همراهی کند. رعایت همین نکته بود که عبور داوود را از درّه سایه مرگ سهلتر نمود. موسی مرگ را در مکانی که قرار داشت ارجح می‌دانست برآنکه حتی یک گام بی‌خداوند خویش فراتر برود. آه ای برادر، اگر او را همراهی کند، ما را از ده هزار تن که راه بر ما بیندند پروایی نیست. اما بدون او یاران مغرور از کشته‌شدگان فروترند. ولی من، خود در گذشته پیکار کرده‌ام، (و اگر چه به یاری او) چنان‌که می‌بینید هنوز زنده‌ام ولی نمی‌توانم آن را مرهون مردانگی خویش بدانم. بسیار مسرور خواهم بود اگر دگر بار با این کشمکشها روبرو نشوم. هر چند که می‌پندارم که هنوز مخاطرات را پشت سر نگذاشته‌ام، هر چند که تاکنون درندگان مرا طعمه خود نساخته‌اند. امید آن دارم که خداوند ما را از فلسطی^۱ نامختون در امان بدارد.»

سپس مسیحی چنین سرود:

ای سست عهد نگون بخت! که در میان راه‌زنان بوده‌ای!

به خاطر آر، که جمله اموالت را ربودند.

آنان که با ایمانند به نیروی ایمان پیروزند.
پیروز بر ده هزار یا در برابر سه هزار.

سپس به راه خود ادامه دادند، در حالی که جهالت همچنان در پی ایشان روان بود. در این حال به مسیری رسیدند که راه به دو سوی منشعب می‌گشت. هر دو مسیر چنان هموار و مستقیم بود که آنان را حیران ساخته بود. در این حال که آنان سرگرم اندیشیدن بودند، مردی سیاه‌چهره که جامه‌ای سپید در برداشت به نزد آنان آمد و علت توقف آنان را در آن مکان جویا شد. در پاسخ گفتند عازم دیار ملکوت هستند، لکن تردید دارند که کدام مسیر را برگزینند. آن مرد گفت: «من هم عزم آن مکان را دارم. در پی من رهسپار شوید.» پس آنان چنین کردند و در راهی گام نهادند که آنان را به تدریج از شهری که در تکاپویش بودند بعیدتر، و غریب‌تر می‌ساخت. تا حدی که آنان را یارای بازیافتن آن دیار نبود. با این حال همچنان در پی آن مرد روان بودند. تا سرانجام، پیش از آنکه به خود آیند خود را در دامی گرفتار دیدند، که راه بازگشت نداشت و در این هنگام که جامه سفید از شانه آن مرد سیاه‌چهره لغزید دریافتند کجا هستند و آنگاه فریاد زنان و شیون‌کنان خود را بر زمین افکندند، زیرا راه گریزی نمی‌یافتند.

آنگاه مسیحی به مصاحب خود گفت: «آیا من خطا کردم؟ آیا شبانان ما را از فریبکاران آگاهی نداده‌اند؟ چه نیکو گفت آن مرد حکیم و ما امروز به چشم خود دیدیم که چگونه مردی که نسبت به همسایه خود چاپلوسی می‌کند لکن دام در راه او می‌گستراند؟»

امیدوار: «ایشان در یافتن راه به ما هشدار دادند، تا در بازیابی مسیر صواب، موفق باشیم. ولی باز نتوانستیم خود را از دام برهانیم و از ظلم آنان در امان باشیم. داوود از ما عاقلتر بود که گفت: درباره گفته‌هایت در مورد اعمال انسان و از آنچه که رایحه ظلم و ستم را به مشام می‌رساند همواره احتیاط کردم و خود را محفوظ داشتم.»

آنگاه زاری‌کنان در دام آرام گرفتند. سرانجام دیدند که مردی نورانی با

تازیانه‌ای در دست به سوی آنان آمد و چون نزد آنان رسید پرسید از کجا می‌آیند و در آنجا چه می‌کنند؟ آنان پاسخ دادند زائرانی رنج دیده‌اند که عزم طور سینا را دارند ولی توسط مردی سیاه‌چرده که جامه سفید در برداشته است، از مسیر خود منحرف گشته‌اند.

مرد تازیانه در دست گفت: «آن سپیدپوش چرب‌زبانی است از حواریان دروغین که خود را به صورت فرشته‌ای نورانی درآورده است.» سپس دام را درید، و آنان را رها کرد و گفت: «در پی من روانه شوید، دگر بار راه را به شما بنمایم.» و چنین کرد و در پاسخ پرسش او که شب پارین را چگونه به سر آورده‌اند گفتند که با شیبانان در کوه‌های شادی‌بخش رحل اقامت افکندند.

مرد پرسید: «آیا شیبانان شما را هدایت کرده‌اند؟»

گفتند: «آری، با نبشته‌ای که به ما دادند.»

پرسید: «آیا به هنگام سرگردانی آن را بیرون آوردید و خواندید؟»

گفتند: «خیر.»

پرسید: «چگونه؟»

گفتند: «فراموش کردند.»

و او پرسید: «آیا شیبانان آنان را از سالوسان برحذر نکردند؟»

پاسخ دادند: «آری، لکن باور نداشتیم که این مرد خوش‌بیان سالوس

باشد.»

سپس در رؤیایم دیدم که ایشان را فرمان داد بر زمین دراز کشند و چون چنین کردند آنان را تأدیب کرد تا بیاموزند که باید کدامین صراط مستقیم را برگزینند. همچنان‌که ایشان را تنبیه می‌کرد، می‌گفت: «هرکس را که دوست می‌دارم تأدیب و توبیخ می‌نمایم، پس غیور باش و توبه کن.» سپس به آنان گفت: «به راه خود روانه شوید و به توصیه شیبانان عمل کنید.» آنان از احسان وی تشکر کردند و به راه خویش ادامه دادند. در حالی که چنین می‌سرودند: سالکان راه به اینجا آیند.

نظری بر زائران و سالکان سرگردان افکنند.

هان اگر از راه دور افتادید،
رشته صلاح از دست دادید،
از فراموشی این قوم به هوش آید.
گرچه از این ورطه رها گشتند لکن،
سرخ تازیانه از آن است به کج نگرایید.

اندکی بعد، آنان کسی را دیدند که تنها و آرام به سوی شبانان می آمد و در شاهراه گام برمی داشت. مسیحی به مصاحبتش گفت: «آنجا مردی است که به طور سینا پشت کرده و به سوی ما می آید.» امیدوار گفت: «او را می بینم، و حالا باید مراقب بود که مبادا او نیز سالوس باشد.»

هنگامی که نزدیک آنان رسید خود را مرتد^۱ معرفی کرد و پرسید به کجا می روند؟

مسیحی گفت: «ما به طور سینا می رویم.»

مرتد بی اختیار خندید.

مسیحی علت خنده او را پرسید.

مرتد گفت: «به شما نادانان می خندم که دست به این سفر بیهوده زده اید و احتمالاً جز درد و رنج حاصلی نخواهید داشت.»

مسیحی پرسید: «چگونه، آیا تصور می کنید ما را در آنجا نخواهند پذیرفت؟»

مرتد گفت: «شما را در بارگاه خداوند بپذیرند! چنین امکاتی در این جهان، حتی در رؤیایم نمی گنجد.»

مسیحی گفت: «ولی در جهان آینده وجود دارد.»

مرتد: «چون در موطن خود بودم، از آنچه شما از آن سخن می گوید باخبر شدم و به جستجوی این شهر برآمدم، امروز پس از بیست سال درست مثل روز اول آغاز سفر خود هستم. آنجا را نیافتم.»

مسیحی گفت: «ما هم شنیده‌ایم و هم اعتقاد داریم که چنین مکانی وجود دارد.»

مرتد: «اگر در موطن خود اعتقاد نداشتیم، به جستجوی آن بر نمی‌آمدم، و این راه دراز را بیهوده طی نمی‌کردم، که سرانجام هم چیزی نیابم. از همین رو اکنون به سوی سرزمین خویش باز می‌گردم، بدین امید که آنچه از دست داده‌ام دوباره باز یابم.»

سپس مسیحی به یارش امیدوار گفت: «آیا آنچه این مرد می‌گوید حقیقت دارد؟»

امیدوار پاسخ داد: «جانب احتیاط از دست مده، او هم یکی از فریبکاران است. به یاد داشته باش که تاکنون به دلیل گوش فرادادن به چنین کسان به چه معضلاتی دچار گشته‌ایم. آیا طور سینا و کوهستان مفرح و شادی‌بخش و دروازه شهر سماوی را ندیده‌ایم؟ و نیز، آیا تاکنون با ایمان راسخ گام برنداشته‌ایم؟ بیاید روانه شویم، مبدا آن مرد با تازیانه بر ما حمله‌ور شود. شما به من آنچه خطاست گوشزد کنید تا یارای آن را داشته باشم تا از مسیری که مرا از درک معرفت و علم و استماع کلام دور می‌دارد برحذر باشم. گویم ای برادر، ما از مرتدان نیستیم، از این سخنان دست بردار، بل ایمان قوی دار تا جان خود سرانجام دهیم.»

مسیحی: «برادرم، سؤالی را مطرح نکردم که شک و تردیدی از حقیقت اعتقاداتمان از آن استنباط شود. البته از جهت آزمون شما بود، تا به ثمر راستی و صداقت قلب دست یابی. چنانچه در باب این مرد می‌دانم که خدای این جهان او را کور کرده است. ارجح است که او را به حال خود گذارید، ما که اعتقادات صائبی داریم برویم، و حقیقت همیشه خود را آشکار خواهد کرد.»

امیدوار گفت: «حال امید به شکوه و جلال خداوند مرا توان و شادی می‌بخشد.» سپس از آن روی گردانیدند، و او بر آنان خندید و به راه خود رفت.

پس در رؤیایم مشاهده کردم که آنان روانه شدند تا به سرزمین خاص رسیدند که طبیعت و اقتضای آب و هوایش چنان بود که هرگاه شخص

بیگانه‌ای داخل آن می‌شد، او را خواب می‌کرد. در آنجا گامهای امیدوار روبه سستی گرایید و چشمهایش رو به سنگینی رفت. پس مسیحی را گفت: «من چنان خواب آلوده‌ام که یارای بازداری دیدگان را ندارم، بیاید در این مکان بیتوته کنیم.»

مسیحی پاسخ داد: «چه می‌گویی مبادا که به خواب رویم و هرگز بیدار نشویم.»

امیدوار: «چگونه‌ای برادرم، خواب برای مرد زحمتکش شیرین است و چنانچه چرت کوتاهی بزیم کمی رفع خستگی ما می‌شود.»
مسیحی: «مگر به خاطر نمی‌آوری که یکی از شبانان به ما هشدار داد که در سرزمین مسحورکننده احتیاط کنیم؟ مقصود او آن بود که در آنجا به خواب غفلت فرو نرویم و مراقب و هوشیار باشیم.»

امیدوار: «به خطای خود اقرار می‌کنم و چنانچه در این مکان تنها بودم به دلیل خواب غفلت به خطر مرگ می‌افتادم. حال به وضوح آنچه مرد حکیم فرموده می‌بینم: دو از یک بهترند، دوستی تو برای من رحمت است، ایشان را از مشقاتشان اجرت نیکوست.»

سپس مسیحی گفت: «برای جلوگیری از غنودن در این مکان، بیا به بحث بنشینیم.»

مسیحی گفت: «از کجا آغاز کنیم؟»

امیدوار: «از جایی که خداوند با ما آغاز نموده است. ولی التفات کرده شما آغاز بفرمایید.»

چون سالکان به خواب غفلت مایل شدند، بگذار به اینجا بیایند و به گفتار این دو زائر گوش فرا دهند و بیاموزند نصایح حکیمانه را، چشمان خواب‌آلود خود را با سخنان خوش باز نگه دارند و از بخت خواب‌ناک خود و عاقبت جهنم غافل نشوند.

سپس مسیحی چنین آغاز کرد: «از شما پرسشی داریم. در آغاز چگونه به اندیشه این عمل افتادید؟»

امیدوار: «منظور شما این است که چگونه از آغاز به این اندیشه افتادم که از برای روح خود طلب فیض کنم؟»

می‌حی: «آری مراد من چنین بود.»

امیدوار: «مدّت مدیدی من سرخوش از چیزهایی بودم که در آن بازار رد و بدل می‌شد، چیزهایی که بایستی اذعان کنم چنانچه پذیرفته بودم و به پذیرش آنها ادامه می‌دادم در آنها غرق می‌گشتم و سزایی جز هلاکت نداشتم.»

می‌حی: «آن چیزها چه بودند؟»

امیدوار: «تمام خزاین و نقایس عالم. من دچار طغیان لذّت بودم. لذا یذ شراب‌خواری، قسم‌خواری، کذب، ترک مقدّسات و آنچه مایه هلاک روح است بر وجود من مستولی بود. مع‌هذا در نهایت آنان نیز الهی‌اند و آنچه از شما شنیدم به خوبی دریافتم و استنباط کردم و علی‌الخصوص وقتی که دیدم وفادار محبوب چگونه به خاطر ایمان راسخ در بازار بطلان به مرگ محکوم شد و به شهادت رسید. الحال همین امور است که غضب خداوند را بر ابنای خطاکاران نازل می‌گرداند.»

می‌حی: «آیا در حال حاضر عقیده شما بر این اعتقادات راسخ شده است؟»

امیدوار: «در آغاز خیر، رغبتی به تفکر درباره شر و گناه یا لعنت ابدی که در پی آن حاصل می‌شود نداشتم، سعی می‌نمودم دیدگان را نسبت به روشنی کلام خداوند بریندم، با وجودی که در درون و ضمیرم بر خود می‌لرزیدم. علی‌الخصوص ناراحتی وجدان، که گریبانم را می‌فشرد و فکر بازگشت به گناه که باعث عذاب مضاعف می‌گردید.»

می‌حی: «در آن وقت چه می‌کردید؟»

امیدوار: «فکر کردم که باید جهد و کوشش کنم و رفتارم را اصلاح نمایم، زیرا در غیر آن یقیناً محکوم به عذاب الیم خواهم شد.»

می‌حی پرسید: «پس علت رفتار آن گونه شما در آغاز چه بود؟»

امیدوار: «علل و موارد بی‌شمار بود:

۱- جاهل از الطاف الهی نسبت به خود بودم. هرگز برایم متصوّر نبود که بیداری از گناه، نخستین گام خداوند متعال در حقّ بندگانش است، جهت توبه و بازگشت آنان.

«۲- مزه گناه هنوز در نزد من گوارا و دلچسب می نمود و رغبتی به ترک آن نداشتم.

«۳- توان ترک هم صحبتی یاران دیرین دشوار بود.

«۴- تلاطم و هراس و خوف و درد درون، درست در دقایقی که خود را

مجاب می کردم بر من غلبه می یافت و قلبم را می فشرد.»

مسیحی: «گویی، زمانی از این همه مصایب خلاصی می یافتید؟»

امیدوار: «آری، به حقیقت، لکن بار دیگر ذهنم مشوش تر از پیش می گشت.»

مسیحی: «آنچه گناهان را به خاطرت می آورد، چه بود؟»

امیدوار: «اموری کثیر از این گونه:

«۱- آگو با معاشران نیکو هم صحبت بودم؛ یا

«۲- اگر تشویق به قرائت کتاب مقدس می گشتم؛ یا

«۳- اگر کله ام شروع به دَوّار می کرد؛ یا

«۴- اگر شنیده بودم که همسایه ام بیمار است؛ یا

«۵- اگر طنین زنگهایی را که برای مردگان به صدا درآمده بود می شنیدم؛ یا

«۶- اگر به مرگ خود می اندیشیدم یا

«۷- اگر درک می کردم که مرگ به طور ناگهانی به سراغ دیگران آمده است؛

«۸- و علی الخصوص، اگر درباره قرامیدن روز داوری خود اندیشیده

بودم.»

مسیحی: «آیا کوشش کردید که رفتار خود را اصلاح کنید؟»

امیدوار: «آری، گریختم، نه تنها از گناهان بلکه از مصاحبان گناهکار و نیز

به تکالیف دینی چون دعا، نماز، قرائت کتاب مقدس، گریستن بر گناهان،

حقیقت گویی و بسیاری اعمال دیگر که تفصیل آن طولانی است پرداختم.»

مسیحی: «چون رفتار خود را اصلاح کردید چگونه اندیشه کردید؟»

امیدوار: «آری، برای لحظاتی به خود اندیشیدم ولی سرانجام باز هم

مشقات و دشواریها بر وجود لرزان من مستولی گشت. جلو تمام پیشرفتهای

مرا گرفت و با وجود تمام اصلاحات مرا به زحمت انداخت.»

مسیحی: «چه شد پس از آن خود را اصلاح کردید؟»

امیدوار: «چند مورد سبب بازگشت و بیداری من شد و یکی آن بود که اندیشیدم تمام نیکوکاری و عدالت ما به مانند لته‌های ملوث است و لذا به وسیله قانون هیچ انسانی تیره نمی‌شود. چون به آن چیزی که مأمور شده‌اید عمل کردید گویند که ما بندگان بی‌متفعت هستیم. لذا بیندیشید که تھی از غرض و علاقه‌مند به جلوه‌های دنیایی عمل کرده و مأموریت خود را به سرانجام رسانده‌اید، که در این مقوله گفت‌وگو بسیار است. علی‌هذا با خود اندیشیدم چنانچه تمام عدالت و نیکوکاری ما ناپاک مانند تکه‌های سدرس است، و اگر با قانون، هیچ انسانی تیره نمی‌شود، و با آنکه تمام اینها را هم انجام داده‌ایم، ولی از این طریقت نفعی عاید ما نمی‌شود، در این صورت کوتاه‌فکری است که کسی به بهشت و تحصیل آن از طریق قانون فکر کند.

«هرگاه کسی به صاحب دکانی صد دینار مقروض باشد ولی بعداً قرض خود را بپردازد حال چنانچه قرض سابق او در دفتر صاحب دکان قلم‌تزده بماند، صاحب دکان می‌تواند او را از این جهت به محکمه بکشاند یا او را به بند اندازد تا دین خود را ادا نماید.»

مسیحی: «خوب، این را چگونه نسبت به خود دانستید؟»

امیدوار پاسخ داد: «این چنین با خود حساب کردم که از جهت گناهانم در دفتر خداوند بسیار مقروض شده‌ام، حال با اصلاح و تصحیح رفتار نمی‌توانم چیزی را جبران کنم و هنوز هم در این باره باید اندیشه کنم و خود را از شر بلایا و شرارت‌های سابق خلاص گردانم.»

مسیحی: «مثال خوبی به کار بردید، ولی استدعا دارم ادامه دهید.»

امیدوار: «آنچه دگر بار مرا پس از زمان اصلاح شدنم به زحمت انداخت آن بود که اگر به دقت به نیکوترین اعمال خود می‌نگریستم، باز آثار گناه می‌دیدم، گناهانی تازه که در کسوت اعمال خوب ظاهر می‌گردد لذا دچار وسوسه خاطر می‌شدم که با وجود بازمینی و شناخت قبلی خودم و اعمالم، چرا باید مرتکب گناه در یکی از وظایفم گردیده باشم و همان کفایت کند که مرا به جهنم بفرستد. گو اینکه زندگانی گذشته‌ام خالی از عیب و نقص نبوده است.»

مسیحی: «سپس در آن وقت چه کردید؟»

امیدوار: «چه کردم! نمی دانستم چه کنم تا آنچه در ضمیرم بود برای وفادار آشکار کنم، زیرا که من و او یارانی دیرین بودیم. او مرا گفت: نیکوترین روش برای ارزیابی عدالت این است که عدالت آن کس را که هرگز مرتکب گناهی نشده است به دست آورم. نه عدالت خود و نه عدالت کلّ عالم هم نمی تواند مرا نجات دهد.»

مسیحی: «فکر می کنید آنچه او گفته است حقیقت است؟»

امیدوار: «آن هنگام که من از اصلاح خود راضی و خشنود بودم، او را به خاطر دردهایش ابله می خواندم. ولی زمانی که من خود سستی و گناهانی را که به بهترین اعمالم پیوسته شده بود درک کردم، مجبور شدم فکر او را بپذیرم.»

مسیحی: «چه فکر کردید هنگامی که با شما درباره آن کس که به تحقیق

می توان گفت هرگز گناهی مرتکب نشده است صحبت کرد؟»

امیدوار: «آری، باید اقرار کنم که در ابتدا کلمات به نظر غریب می آمد،

ولی پس از بحث و مباحثه او درباره ثبوت چنین شخصی کاملاً متقاعد شدم.»

مسیحی: «آیا از او پرسیدید که آن کس کیست و چگونه به توسط او باید

هدایت شوید؟»

امیدوار: «آری مرا گفت، او عیسی مسیح سرور ماست، که او را پایگاهی

بلند و بس متعالی است و یارای برائت تو را هم دارد، یعنی با وجود آنچه در

ایام زندگانی جسمانی اش بر او رفته و تحمّل رنج و تعب کشنده اش و به

صلیب کشیده شدنش، لذا در اجرای عدالت قادر و تواناست. از او استفسار

کردم که چگونه عدالت او آن قدر مؤثر است که بتواند دیگری را در برابر

درگاه خداوند تبرئه نماید. او مرا پاسخ داد: اوست خداوند قادر متعال، به

وفای وعده خود نیز قادر است.»

مسیحی: «او وفادار سپس چه گفت؟»

امیدوار: «مرا گفت نزد او روم و او را بینم. پس پاسخ دادم گستاخی است،

پاسخ داد: خیر، زیرا که مرا دعوت کرده. پس کتابی به من نشان داد که مرا

شجاعت بخشد تا آزادانه اقدام کنم. او گفت: هر حرف و عنوان این کتاب از زمین و آسمان مستحکم تر بر جای خود ایستاده است. پس از او پرسیدم چگونه به پیشگاه عظمت و کبریایی اش راه یابیم؟ گفت: زانو زده و با دل و جان استغاثه کن تا آن ذات متعال بر تو منکشف گردد. و نیز پرسیدم چگونه استغاثه نمایم؟ گفت: برو او را بر تخت رحمت خواهی یافت، مکانی که سالها بر آن جلوس نموده است، تا آنانی را که برای طلب عفو و آمرزش سوی او می آیند مورد عفو قرار دهد. به او گفتم چون به او رسم چه گویم؟ مرا فرمود: چنین گو: خداوندا به من رحم نما که گناهکارم، مرا از پیروان عیسی مسیح گردان و به جانم رستگاری و نجات ارزانی دار. چنانچه من در پرتو عدالت تو قرار نگیرم، موجودی از میان رفته‌ام. چون خداوند کریم مقرر داشته است که عیسی مسیح منجی عالم باشد، آیا او مرا خواهد بخشید و این گناهکار بیچاره مورد عفو قرار خواهد گرفت؟! آیا فیض و رحمت او روح مرا نجات خواهد داد، و موجب رستگاری من خواهد شد؟ پاسخ داد: آری ندا در ده که پروردگارم شنیده‌ام که تو رحیم و بخشنده‌ای و فرزندت عیسی مسیح منجی اهل عالم. او را از برای چنین گنهکار در مانده‌ای چون من (که به حقیقت گناهکارم) منجی قرار ده. پس ای خداوند به واسطه فرزندت عیسی مسیح به جانم نجات ارزانی دار.

سیحی: آیا آن طور که از شما خواسته شده بود عمل کردید؟

امیدوار: «آری، کراراً، کراراً، کراراً.»

سیحی: «آیا پدر، پسر را بر شما آشکار کرد؟»

امیدوار: «نه در بار اول، نه بار دوم، یا سوم و چهارم و پنجم و نیز بار ششم

هم مکشوف نگردانید.»

سیحی پرسید: «پس چه کردید؟»

امیدوار: «چه کردم! ندانستم که چه کنم!»

سیحی: «به فکر ترک دعا نیفتادید؟»

امیدوار: «خیر بلکه دو صد بار به خود گفتم که نباید درگاهش را ترک

کنم.»

مسیحی: «سبب ترک نکردن چه بود؟»

امیدوار: «باور داشتم صحت آنچه به من گفته شده بود، که بدون عدالت و حکم مسیح تمام اهل این عالم هم قادر به نجات من نیستند. لکن با خود فکر کردم چون ترک کنم نابود می شوم و حتی توان مردن هم ندارم مگر بر تخت فیض و رحمت او. با وجود این چنین به فکر رسید که در انتظار حلولش باشم، زیرا که به تحقیق می دانستم که خواهد آمد و تأخیر نخواهد کرد. پس به دعا ادامه دادم تا پدر فرزندش را به من نمودار گردانید.»

مسیحی پرسید: «پس چگونه بر شما ظاهر شد؟»

امیدوار: «او را به دیدگان ظاهر ندیدم بل با دیدگان درون و باطن و بصیرت دیدم. بدین ترتیب که به سبب عظمت گناهانم بیش از هر زمان دیگر پریشان و درمانده از آلام و مصایب بودم. در آن هنگام به چیزی جز جهنم و لعنت ابدی بر روح خود فکر نمی کردم. ناگهان احساس کردم که سرورم مسیح از آسمان بر من نگرسته و می گوید: به عیسی مسیح ایمان آورید که رستگار خواهید شد.»

«لکن پاسخ دادم: ای سرورم بنده ای گناهکارم آری بسیار گناهکار. او پاسخ داد: فیض و رحمت من بر تو کافی است.»

«سپس پرسیدم: ایمان چیست سرورم؟ در آن هنگام از این آیه دریافتم که می فرماید: آن کس که به جانب من آید هرگز گرسنه نخواهد بود و آن کس که بر من ایمان آورد هرگز تشنه نخواهد ماند. پس دانستم که ایمان آوردن و رسیدن یکی است. یعنی آنکه قلبش مملو از عشق مسیح گردیده است با ایمان به مسیح، از پیروان مسیح و رستگاران است. دیدگانم پر آب شد. پرسیدم، ای سرورم، شود که گنهکار عظیمی چون من نزد تو مقبول واقع شود و به واسطه تو نجات یابد؟»

«شنیدم که گفت: آنان که به جانب من آیند، هرگز ایشان را نخواهم راند.»

«سپس گفتم: ای سرورم در وقت آمدن نزد تو چگونه اندیشم تا ایمانم به تو راسخ گردد؟ گفت: عیسی مسیح به جهان آمد تا گناهکاران را نجات دهد. او مقصد و غایت و شریعت و برقرارکننده مجدد عدالت است. او به ما عشق

داشت و با خون خود گناهان ما را شست. او در میان ما و خداوند واسطه‌ای پیوسته جاوید است که به جهت شفاعت از ما پیوسته باقی است.

«از اینها چنین استنباط کردم که از برای عدالت به وجود او و از برای کفاره گناهان از طریق خون او انتظار کشم. دانستم پذیرفتن و اطاعت از قانون پدر، تحمّل آن همه رنج و عذاب تنها به خاطر خود نبوده است. بل از برای آنان بوده است که بپذیرند و رستگار و شاکر باشند. در آن حال با شنیدن نام او و برگزیدن راه او قلبم مملو از شادی توأم با عشق و محبت نامش در تپش و غلیان افتاد.»

میسیحی گفت: «به راستی این آثار انکشاف مسیح بر روح شما بوده است. حال خصوصاً درباره چگونگی این اثر مطلوب در روح خود بگویید؟»
امیدوار: «برای من آشکار کرد که کلّ عالم با وجود عدالتشان محکوم‌اند. برای من آشکار کرد که خداوند عادل، گنهکاری را که روی به سوی وی می‌آورد، چگونه مورد قضاوت و عدالت قرار می‌دهد. مرا از خبائثت رفتار گذشته‌ام خجل کرد و از جهالتم مضطرب ساخت. زیرا که پیش از این هرگز نوری بر دلم نتابیده بود که راه عیسی مسیح را پییمایم. مرا دوستار زندگانی مقدّس کرد، مرا مجبور کرد تا از برای جلال و شکوه نام عیسی مسیح کاری انجام دهم. کاری کرد تا جان و خون خود را در راه خداوند فدا کنم و بریزم.»
سپس در رؤیایم دیدم که امیدوار چون به عقب نگریست، جهالت را دید که چگونه در عقب مانده. و از میسیحی خواست که او هم نظر کند و حال و روز آن جوان را بنگرد.

میسیحی: «آری، او را می‌بینم، گویی تمایلی به همراهی با ما ندارد.»

امیدوار: «چنانچه به همراه ما می‌آمد ضرری به او نمی‌رسید.»

میسیحی: «این درست، ولی بدانید که او اندیشه دیگری در سر دارد.»

امیدوار: «این چنین است ولی بیاید لحظه‌ای تأمل کنیم شاید او برسد.»

چنین کردند و او به آنها رسید، پس میسیحی به او گفت: «ای مرد، چرا در

عقب مانده‌ای؟»

جهالت گفت: «رضایت خود را در به تنهایی گام برداشتن می‌بینم و آن را

اولی‌تر از مصاحبت دیگران می‌دانم.»

سپس مسیحی (به آرامی) به امیدوار گفت: «عرض نکردم که او مایل به مصاحبت با ما نیست! ولی، به هر حال، بیاید در این مکان خلوت به صحبت بنشینیم.»

سپس، جهالت را مورد خطاب قرار داده و گفت: «چگونه هستید؟ و چگونه بین روح خود و خداوند قرار گرفته‌اید؟ یا چگونه روح خود را با خداوند پیوند می‌دهید؟»

جهالت گفت: «بسیار نیکو، زیرا که من همواره سرشار از خیالات و تصورات نیکو هستم، که مایهٔ آسودگی خاطر من است.»

مسیحی سؤال کرد: «چه خیالاتی؟ استدعا دارم ما را هم آگاه کنید.»

جهالت: «آری، دربارهٔ خداوند آسمان فکر می‌کنم.»

مسیحی: «آن چنان که شیاطین و ارواح نفرین شده فکر می‌کنند؟»

جهالت: «در مورد آنان نیز اندیشه می‌کنم، آرزومند آنها هم هستم.»

مسیحی: «م احتمالاً بسیاری هرگز بدان جا نمی‌رسند، کاهل آرزو می‌کند ولی چیزی پیدا نمی‌کند.»

جهالت: «ولی تصور می‌کنم از برای آنها همه چیز را ترک گفته‌ام.»

مسیحی: «تردید دارم، زیرا ترک همه چیز دشوار است. آری، چنان دشوار

که بسیاری از آن آگاه نیستند. ولی چگونه معتقد هستی که همه چیز را از برای خداوند آسمان ترک نموده‌ای؟»

جهالت: «قلبم گواهی می‌دهد.»

مسیحی: «حکما گفته‌اند آن کس که بر دل خود توکل کند ابله است.»

جهالت: «دربارهٔ قلب شریبان صادق است، لکن قلب من روشن است.»

مسیحی: «چگونه اثبات می‌کنی؟»

جهالت: «مرا به امیدهای ملکوتی تسلی می‌دهد.»

مسیحی: «این از زیرکیهای دل است که تو را به امیدهای واهی که اساسی

ندارد تسلی می‌دهد. که گفته است که اینها با یکدیگر متفقند؟»

جهالت: «قلبم چنین گواهی می‌دهد.»

مسیحی: «از مصاحب من بپرس که آیا من دزد هستم؟ چنانچه قلب تو

چنین گواهی می‌دهد! جز کلام خداوند شهادت و گواهی دیگر باطل است و ارزشی ندارد.»

جهالت: «اما دل نیک آن نیست که افکار نیک دارد؟ و زندگانی و اعمال نیک آن نیست که مطابق احکام خداوند باشد؟»

مسیحی: «داشتن قلب روشن، سخن گفتن از آن یا تنها فکر اینها را داشتن همگی مقوله‌های جداگانه‌ای است.»

جهالت: «تقاضا می‌کنم بگویند شما چگونه افکاری را خوب و منطبق با احکام الهی می‌دانید.»

مسیحی: «افکار نیکو انواع دارد، برخی درباره خود، برخی درباره خداوند، برخی دیگر درباره موضوعات دیگر.»

جهالت: «افکار نیکو درباره خودمان چگونه است؟»

مسیحی: «آن گونه افکاری که با کلام خداوند موافق است.»

جهالت: «چه موقع افکار ما با کلام خداوند تطابق دارد؟»

مسیحی: «هنگامی که بر خود همان حکم را می‌کنیم که کلام خداوند بر ما می‌کند. آشکارتر بگویم، کلام خداوند نسبت به بی‌ایمانانی که ایشان امانت خداوند را باطل می‌سازند یا شرارت انسان و تصورات واهی در دل آنان که دائماً در حال شرارت‌اند. لکن چون ما درباره خویش می‌اندیشیم، احساس می‌کنیم که اندیشه‌های ما نیکو و مطابق کلام خداوند است.»

جهالت: «تصور نمی‌کردم که قلبم چنین بدسرشت باشد.»

مسیحی: «پس شما درباره زندگی‌تان هم افکار درست نداشته‌اید. ولی باید بگویم همچنان که کلام بر دلهای ما حکم می‌کند، بر انتخاب راههای ما هم حکم می‌راند و چون افکار ما، قلب ما و طریق ما مطابقت کند با حکمی که کلام نسبت به آنها دارد، در آن هنگام همه با هم نیکو هستند.»

جهالت: «مقصود شما چیست؟»

مسیحی: «چگونه کلام خداوند می‌گوید: آنانی که به راههای کج خود مایل هستند، یا می‌فرماید: آنان که از صراط مستقیم منحرف شده‌اند و در راههای خود معوج‌اند. و چون درباره راههای خود به دقت و با خضوع و

خشوع تفکر کنید، در آن هنگام افکار نیکو درباره انتخاب راههای نیکو به خودی خود وارد می‌شود، زیرا افکار شما با حکم و کلام خداوند مطابق است.»

جهالت: «افکار نیکو درباره خداوند چیست؟»

مسیحی: «آن چنان که گفتم، هنگامی که افکار ما درباره خداوند با آنچه کلام درباره او می‌گوید مطابق است، یعنی چون ما درباره وجود و صفات او آن‌گونه که کلام ما را تعلیم می‌دهد فکر می‌کنیم، که البته تفصیل آن مقدور نیست ولی در مورد افکار صحیح درباره خداوند باید بیندیشیم که او ما را بهتر از خود ما می‌شناسد و می‌تواند گناه ما را ببیند حتی زمانی که ما در خود هیچ گناهی را نمی‌بینیم و لکن او می‌بیند، چون او حتی مخفی‌ترین افکار قلب ما را با عمقش مکشوف می‌دارد. یا هنگامی که مایوسانه آنچه به نظر ما عدالت است در درگاه او مستجاب نمی‌بینیم. در این باره چگونه می‌اندیشی؟»

جهالت: «مختصراً تصور می‌کنم به عدالت مسیح پناه برم.»

مسیحی: «آن را چگونه توصیف می‌کنی؟ زیرا توصیفهای واقعی خود را نمی‌بینی و آن چنان که عمل می‌کنی، ثابت می‌کند که تو هرگز آن کس نیستی که خود را به عدالت ظلیدن از شخصیت مسیح از برای عادل شمردن تو در مقابل خداوند خود را ملزم ببیند، پس چگونه گویی که به مسیح ایمان آوردم؟»

جهالت: «ولی با وجود این به قدر کفایت ایمان دارم.»

مسیحی: «چگونه ایمان داری؟»

جهالت: «ایمان دارم که مسیح به سبب گناهکاران جان خود را فدا کرد و من در برابر دادگاه احدیت باگرم و بخشش او و نیز تبعیت از قانون او از عذاب ابدی تبرئه خواهم شد. لذا مسیح، باعث پذیرش تکالیف دینی من در پیشگاه خداوند می‌شود.»

مسیحی: «اجازه دهید پاسخی در مورد آنچه درباره ایمان خود گفتید

«۱- هیچ نوع استنادی وجود ندارد و ایمانت توهم است، زیرا از این نوع ایمان با کلام خداوند در هیچ جا بیان نگردیده است.

«۲- ایمان تو ایمان کاذب است، زیرا مستقیماً برائت خود را از عدالت مسیح طلب می‌کنی و آن را به خود نسبت می‌دهی.

«۳- از این نوع ایمان، چنین استفاد می‌شود که مسیح نه تنها برائت‌کننده تو بل اعمال تو نیز هست و تو تنها به دلیل اعمالت، که کذب محض است نمی‌توانی تبرئه شوی.

«۴- لذا این نوع ایمان پرفریب است، حتی تو را در روز قیامت مورد خشم و مغضوب خداوند قادر قرار می‌دهد. ایمان و اعتقاد حقیقی آن است که وضع روح ناآرام و گم‌گشته خود را نسبت به شریعت ادراک کند و همچنین ایمان موثق وی را برانگیزد. همین امر پرواز به سوی عدالت مسیح را سبب می‌شود. عدالت مسیح این چنین نیست که با فیض رحمتش عدالت و اطاعت تو را در برابر خداوند پذیرفته گرداند، بل منظور از آن متابعت خود مسیح است، از شریعت که در راه آن به خاطر ما مرارتها و رنجها متحمل شد. این عدالت ایمان حقیقی است و این نوع عدالت را روح چون خلعت مطهر در بر کرده، خلعتی که بدون نقص است و مقبول و منجر به رهایی از عذاب الیم.»
 جهالت: «چگونه می‌خواهید به آنچه مسیح با شخصیت خود و بدون ما به عمل آورده است اعتماد کنیم؟ اگر چه این خیال شهوات ما را ست می‌گرداند و به ما اجازه آرام زیستن می‌دهد، لکن آنچه مهم است این است که بخواهیم و بپذیریم که با عدالت مسیح تبرئه شویم، دیگر هر قسم که زیست کنیم تفاوتی ندارد.»

مسیحی: «نابخرد نام توست و به راستی همان گونه‌ای که نام توست و پاسخ تو اثبات این مدعاست. نابخردی درباره عدالتی که سبب برائت گردد و نادانی چون نمی‌دانی چگونه روح را از غضب خداوند از راه ایمان سالم گردانی. آری، جاهلی چون درباره نتایج حقیقی ایمان موثق در عدالت مسیح هیچ نمی‌دانی و نیز جاهلی چون نمی‌دانی که نتیجه این عدالت خضوع دل است. خضوع دل در برابر درگاه احدیت، مسیح و نام او، کلام او، طریق او، آری توهمات سراسر جاهلانه‌ای داری.»

امیدوار: «از او پیرس آیا مسیح از بهشت بر او مکشوف شده است؟»
جهالت: «چگونه شما مردان مکاشفه هستید! و من شما را باور دارم، ولی آنچه می‌گویید چیزی جز ثمرهٔ ذهن خطا نیست.»
امیدوار: «ای مرد! مسیح آن چنان در وجود خداوند مستغرق گردید که از مظاهر جسمانی دور گشت و دانست کسی قادر به نجات او نیست، مگر خداوند و وحی او.»

جهالت: «این ایمان و دین شماسست، نه من. بی‌تردید ایمان من به خوبی شما نیست، گرچه در سرخیالات واهی شما را ندارم.»^۱
مسیحی: «اجازه دهید سخنی گویم، به آسانی از این امر در نگذردید. آن چنان که مصاحب خوب من اظهار داشت بدون انکشاف خداوند تعالی شناخت عیسی مسیح نامیسر است. تا خداوند عزوجل روح حکمت و معرفت و کشف و شهود را عطا نفرماید و تا چشم دل روشن نگردد شما را یارای شناخت نخواهد بود. ولی ای نابخرد، در این باره هم نادانی، پس بیدار شو و نقص خود را ببین. سوی عیسی مسیح پرواز کن، از عدالت او که همان عدالت خداوند است بهره‌گیر و از عذاب الیم رهایی جو و ای نابخرد، چنان گامهای شما سریع است، پس بشتابید، حال ما در عقب گام بر می‌داریم.» پس چتین سرودند:

ای نابخرد، به یقین تو نادانی.
بارها تو را آتدرزها نمودم،
افسوس به دور افکندی و دانی
که از شیطان در اعمالت پیروی می‌کنی
فرصت مفتتم بدار و مترس
نصیحت بشنو که مایهٔ رستگاری است
به صلاح خود، نی به زبان خرد، گام بردار.

۱. او از آنچه نمی‌داند با عیجویی بحث می‌کند. (ب)

پس مسیحی به همراه خود «امیدوار» رو نمود و گفت: «ای امیدوار نیکوخصایل بیا، دانستم که دگر بار من و تو همگام هستیم.»

پس در رؤیایم دیدم که آنان به آرامی روانه شدند و جهالت همچنان از پی ایشان آهسته آهسته حرکت می‌کرد. پس مسیحی گفت: «آه و اسف بر این بینوا، که راه بر او به تحقیق صعب خواهد بود.»

امیدوار: «افسوس، که در دیار ما میان اقوام و طوایف و در تمام کوی و برزن (و حتی در میان زائران) این گونه مردمان بسیارند. حال که در میان ما این چنین مردمان باشند، بین که در موطن او چه کثیرند؟ خداوند کریم می‌فرماید: «جهل و نادانی دیدگان ایشان را کور کرده است تا نبینند.» حال چه اندیشه‌ای داری؟ آیا این گونه افراد ملزم به گناه نمی‌شوند و چون از هیچ نمی‌ترسند وضع ایشان ناگوار نیست؟»

امیدوار: «آیا بهتر نیست که شما خود به این پرسش پاسخ دهید، زیرا شما ارجحید؟»

مسیحی: «تصور می‌کنم امکان دارد که آنان به طور فطری جاهل باشند و ادراک نکنند که این چنین مسائلی برای متقاعد کردن ایشان در جهت منافع آنان است. در حالی که آنان به طور مایومانه سعی در خفه کردن این مسائل دارند، جسورانه در کوره‌راههایی که دل‌هایشان می‌پسندد نسبت به خود چرب‌زبانی می‌کنند و گام برمی‌دارند.»

امیدوار: «چنانچه گفتید باور دارم که ترس عامل سودمندی در راستی و درستی انسان است، که در آغاز زیارت عزم انسان را راسخ می‌گرداند.»

مسیحی: «بلاشک چنین است، چنانچه در کلام، خداوند متعال می‌فرماید: ترس از خداوند ابتدای حکمت است.»

امیدوار: «چگونه ترس حقیقی را بیان می‌دارید.»

مسیحی: «ترس حقیقی از سه چیز معلوم می‌گردد:

۱- بروزش سبب نجات از گناه شود.

۲- روح برای رسیدن به رستگاری متوسل به مسیح گردد.

۳- در قلب و روح بارقه عظیمی از کلام و طریق خداوند پدیدار کند. این

بارقه روح را تلطیف و تزکیه نموده و از انحراف به سوی یمین و یسار یا هر چه غیر از خداوند است دور بدارد و چنانچه صحت روح در هم شکسته شود و به خصم مجال مذمت دهد، روح هراسناک و مکدر گردد.»

امیدوار: «بسیار نیکو بیان کردید و حقیقت را گفتید. آیا از سرزمین مسحورکننده عبور کرده‌ایم؟»

مسیحی: «از این گفت‌وگو خسته شده‌اید؟»

امیدوار: «خیر، خسته خیر، فقط می‌خواستم بدانم در کجا هستیم.»

مسیحی: «از این سرزمین مسافتی بیش نمانده است، لکن بهر دازیم به گفت‌وگوی خود. جاهلان نمی‌دانند که این گونه الزامات به سودشان است و سعی می‌کنند [ندای] آن را [در درون] خفه کنند.»

امیدوار: «چگونه آن را خفه می‌کنند؟»

مسیحی: «آنان تصور می‌کنند این ترسها از شیطان است (حال آنکه این ترسها از خداوند است). و بدین علت مقاومت می‌کنند که مبادا این مسائل آنان را هلاک نماید. تصور می‌کنند که این ترسها ایمان ایشان را ضایع می‌کند (در حالی که این مردمان بنیوا نمی‌دانند که ایمانی ندارند). بنابراین جهاتی تصور می‌کنند نباید بترسند لذا گستاخی ایشان، با وجود ترسها افزون می‌گردد. چون ملاحظه می‌کنند که نیت این ترسها زدودن تقدّس کهنه و قدیم خودشان است لذا در نهایت قدرت بر ضد آنها قیام می‌کنند.»

امیدوار: «دربارۀ این مطالب من خود مطلع هستم، زیرا حال من هم این چنین بوده است قبل از آنکه خود را بشناسم.»

مسیحی: «بیاید همسایه‌مان جهالت را به حال خود واگذاریم و به مسائل سودمند دیگر پردازیم.»

امیدوار: «با جان و دل، شما آغاز کنید.»

مسیحی: «بسیار خوب، نمی‌دانستید که ده سال قبل در سرزمین شما مردی مسمی به فانی^۱ که در امر دین سبقت جوی بود می‌زیست؟»

امیدوار: «آری، می‌شناختم! او در دیار بی‌فضیلت،^۱ مکانی بعیدتر از دیار صداقت^۲، در همسایگی مرتد^۳ زندگی می‌کرد.»
 مسیحی: «درست در همان مکان سکنی داشت. او به ناگاه از گناهان خفته خود بیدار گشت و به یاد جزای گناهان خود که در آینده متوجه وی خواهد شد افتاد.»

امیدوار: «آری، او را می‌شناسم، زیرا که مأوای من از محل سکونت وی چندان غریب نبود. گهگاه با دیدگان اشکبار به سراغ من می‌آمد، وضع اسفباری داشت. لکن مأیوس از او نبودم. ولی می‌توان دریافت، نه هر که خدا خداگوید در ملکوت آسمان جای خواهد گرفت.»

مسیحی: «او گفت با خود عهد کرده است که به زیارت رود، آن‌گونه که ما عزم آن داریم، ولی چون با مردی به نام نجات‌بخش^۴ آشنا شد، از آن پس با من بیگانه گشت.»

امیدوار: «حال دربارهٔ او و امثال او توضیح می‌دهم.»

مسیحی: «بسیار سودمند است.»

امیدوار: «به چهار دلیل می‌توان نتیجه‌گیری کرد:

«اولاً اگر چه علی‌الظاهر وجدان این‌گونه مردمان بیدار گشته، ولی ضمیر آنان تغییر نکرده است و چون قدرت و آثار گناه ضعیف و ضعیفتر می‌شود و نیز آنچه سبب شده آنان دیندار شوند متوقف می‌شود، لذا طبعاً آنان به دوره گذشته خود رجوع می‌کنند. مانند سگ که چون بیمار می‌شود، قی می‌کند و آنچه خورده بالا می‌آورد، نه از روی اختیار ذهن چون می‌توان گفت در ذهن او چیزی نیست بلکه از این جهت که معده‌اش او را معذب کرده، ولی به محض آنکه مرض وی برطرف می‌گردد و معده‌اش آسوده می‌شود، امیال او شروع می‌گردد و از قی خود بریده‌نشده روی بدان می‌گرداند و همه را می‌لیسد. لذا ابتدا سبب ترمس از عذاب جهنم مثل این است که احساس

1. Graceless

2. Honesty

3. Turnback

4. Save - Self

درونی آنها نیز نرم شده، لکن چون این احساس ترس ایشان از عذاب الیم به سردی می‌گراید، تمایل ایشان نیز از برای ملکوت و رستگاری سرد شده و حتی مرتفع می‌گردد. سرانجام چون ترس ایشان از گناهان از بین رفته است میل ایشان هم از برای کسب سعادت آسمان رو به زوال می‌گذارد و آنان به زندگانی و دورهٔ حیات عادی و معمول خود رجعت می‌کنند.

«ثانیاً، ترس موهوم دیگری که باید بر آن فائق آیند، هراس و بیمی است که از انسانها دارند، زیرا ترس از انسانها دام است. تا لحظه‌ای که آتش جهنم نزدیک بناگوشان است به ظاهر در تب و تاب بهشت‌اند و چون این بیم اندکی نقصان یافت، آنان مبادرت به افکاری دیگر کرده، اما بهتر است عاقل باشیم و شتاب از بهر چه (بی‌خبرانند که نمی‌دانند)، و در معرض هلاکت موجودیت خود هستند، و چون توان اجتناب از بسیاری مسائل و مشکلات را ندارند، لذا دگر باره در دام جهان می‌افتند.

«ثالثاً شرمساری از دین را مانند سدی در برابر خود می‌بینند. آنان مغرور و متکبر، دین در چشمانشان خوار و حقیر است. چون خوف ایشان از عذاب جهنم و آینده زایل گردد به رفتار سابق خود عمل می‌کنند.

«رابعاً تفکر دربارهٔ گناه نزد آنان بسیار دشوار است و شائق نیستند به مصیبت خود که در آن کاملاً گرفتار شده‌اند اندیشه کنند. گرچه نخست احساس عشق کنند و به عدالت پناه آورند و از گناه بگریزند ولی به طوری که در آغاز اشاره کردم، چون اندیشه گناه و خوف از خداوند از ایشان زایل گردید، قلبهایشان به راههای گذشته برگشته و سخت‌تر و سخت‌تر می‌گردد.»

مسیحی: «به مطلب بسیار نزدیک هستید، زیرا تغییر و تبدیل در ذهن و ضمیر و امیال به شدت وجود دارد و به مانند مجرمی در برابر قضای می‌لرزند، می‌جنبند و توبه می‌کنند. ولی اساس همه، خوف از عذاب است، و اینکه گناه خود را مکروه و دشمن شمارد. بدیهی است چون به محض آنکه آزاد گردد باز دزد خواهد بود از این جهت که او یک مکار است. ولی چنانچه ضمیر و ذهن او تغییر می‌یافت، غیر از این می‌شد.»

امیدوار: «حال که علت رجعت آنان را برشمردم، آیا شما هم به من چگونگی آن را نشان می‌دهید؟»

مسیحی: «با خشنودی:

«۱- آنان افکار خود را حتی المقدور از یاد خداوند، مرگ و روز قیامت دور می‌دارند.

«۲- تدریجاً تکالیف خود را چون دعا در خلوت، خودداری از شهوات و نفسانیات، تفکر و غم گناهان فراموش می‌کنند.

«۳- سپس دوری می‌جویند از مصاحبت و همراهی در جمع مسیحیان زنده‌دل.

«۴- نسبت به تکالیف دینی جماعت، چون نماز جماعت، احتجاجات درباره‌ی خداوند و تلاوت کتاب مقدس سرد می‌شوند.

«۵- سپس شروع به برچسب‌زدن به جامعه‌ی خدا ترسان می‌کنند (نسبت به بعضی از ضعف‌هایی که در خدا ترسان یافته‌اند)، تا بهانه‌ای داشته باشند برای اینکه دین خود را پشت سر گذارند.

«۶- سپس به همراهی و مصاحبت با اهل دنیا می‌پردازند.

«۷- در خفا با طالب دنیا در پی امیال و شهوات معاشرت داشته و از این بابت خشنودند و تا این امور را برخی از آنان که نسبتاً صالح می‌دانند ببینند با نمونه قرار دادن آنان به ادامه‌ی اعمال خود می‌پردازند.

«۸- پس از آن آشکارا اقدام به گناهان صغیره می‌کنند.

«۹- سپس سخت‌دل گردیده خود را همان طور که هستند نشان می‌دهند. بدین ترتیب دگر بار در بحر خطا غرق می‌گردند، مگر آنکه معجزه یا رحمتی از آن ممانعت کند و سرانجام در مکر و فریب خود هلاک خواهند شد.»

حال در رؤیایم مشاهده کردم زائران از سرزمین مسحورکننده‌ی خارج و در سرزمین بعولاً داخل گردیدند، که هوای آن بسیار مفرح و خوش بود و چون راهشان از آنجا می‌گذشت مدتی به استراحت در آن محل پرداختند. در آنجا آوای مرغان همواره به گوش می‌رسید، همه روزه رویدن گلها را از خاک نظاره می‌کردند. قمریان همیشه در آوا بودند. خورشید شبانه‌روز می‌تایید زیرا

این مکان ماورای درّه سایه مرگ بود. دور از دسترس غول یأس. از آنجا امکان رؤیت کاخ تردید وجود نداشت. در آنجا با پاکان که در اطراف و اکناف شهر می‌خرامیدند برخورد کردند، این سرزمین بر مرز بهنه آسمان واقع شده بود. در این سرزمین عهد و میثاق میان عشاق تجدید می‌گردید. آری، در آنجا دامادان از وجود نوعروسان به وجد درآمده و خداوند هم از وجود ایشان مسرور. آری در آنجا اطعمه و اشربه به حد وفور است. آوای دلنشین و آوای بلند از شهر و خارج از شهر شنیده می‌شد، که می‌گفت به دختر صهیون بگویند که اینک زمان رستگاری تو فرا می‌رسد، برای نجات تو می‌آیند و همان اجرت او به همراهش است.

در آنجا جملگی می‌خوانند: قوم مقدس و رهاشده خداوند را جستجو می‌کنند.

حال همچنان‌که در آن سرزمین گام برمی‌داشتند شور و شوق دیدار سرزمین ملکوت را در سر داشتند. هر چه می‌رفتند منظره شهر را آشکارتر می‌دیدند. شهر از مروارید و سنگهای قیمتی آراسته و خیابانها از طلا مفروش بود. به جهت جلال طبیعی این شهر و انعکاس تابش خورشید مسیحی دچار عارضه‌ای گردید و در امیدوار هم حالتی پدیدار گشت. لذا لحظاتی آر میدند و از درد خود ناله کردند و می‌گفتند: «اگر محبوب مرا دیدید او را بگویند که مریض عشق هستم.»

ولی پس از قدری استراحت و تجدید قوا، به راه خود ادامه دادند. از باغهای پرثمر و تاکستانهای پر بار عبور کردند. سپس زائران در کنار شاهراه از باغبانی که بین راه ایستاده بود پرسیدند: «این تاکستانهای پر بار و باغات پربر و بار از آن سلطان است؟ و آیا از برای استفاده زائران غرس شده است؟»

سپس باغبان آنان را به تاکستانهای وسیع برده و از ایشان خواست که از زیباییها و ثمرات آنجا تمتع بگیرند و نیز به آنان مکانهایی را که سلطان در آن گام برمی‌دارد نشان داد.

پس در رؤیایم دیدم که آنان بیش از هر موقع با یکدیگر گفت‌وگو کردند، چون در این باره به فکر فرو رفتم باغبان مرا گفت: «به چه فکر می‌کنی؟ این از خواص انگورهای این تاکستانهاست که لبان خفتگان را هم به تکلم می‌آورد.»

پس در رؤیایم دیدم که چون بیدار شدند به سوی شهر رفتند، ولی چنانچه گفتم، شهر مزین به طلای ناب بود و همراه با انعکاس تابش آفتاب چنان شمعشع و نورانی بود که نگرستن بدان بسیار دشوار می نمود. ولی سرانجام توسط وسایلی ویژه توانستند بنگرند. پس دیدم با دو مرد که جامه هایشان چون طلا و چهره هایشان چون نور می درخشید، ملاقات کردند.

این دو مرد دربارهٔ مبدأ و مأوی زائران و نیز حوادث و مشکلات و مخاطرات راه از آنان پرسشهایی کردند و آنان نیز به تمامی پاسخ دادند. پس آن دو مرد گفتند: «هنوز دو مشکل در سر راه شما باقی است.»

سپس میحی و یارش از ایشان تقاضا کردند که به همراه آنان بروند، آنان پاسخ دادند: «خشنودیم» ولی افزودند: «باید راه را توسط ایمان باز یابند.»

پس در رؤیایم دیدم که آنان رفتند و دروازهٔ شهر پدیدار شد. حال دیدم که در میان آنان و دروازه رودخانه ای^۱ بود که پلی بر روی آن نبود، رودخانه بسیار عمیق بود به طوری که زائران از دیدن آن بسیار حیران شدند، لکن آن دو مرد آنان را گفتند: «باید از میان این مسیر بروید، و الا به دروازه نخواهید رسید.» پس زائران پرسیدند: «راه دیگری به دروازه وجود دارد؟»^۲

پاسخ دادند: «آری ولی به جز دو تن، یعنی خنوخ^۳ و ایلینا^۴ از آغاز جهان تنی دیگر اجازه ورود به آن را نداشته است و تا روز پایان جهان هم اجازه داده نخواهد شد.»

پس زائران مأیوسانه به آن سوی و این سوی نگرستند ولی راهی را که از رودخانه توسط آن خلاصی یابند نیافتند و آنگاه از آن دو مرد پرسیدند: «آیا همه قسمتهای این رودخانه یکی است.»

پاسخ دادند: «خیر و در این خصوص نمی توانیم شما را یاری دهیم، زیرا نسبت به ایمانی که به سلطان این مکان دارید بیش و کم به همان نسبت آن را عمیق یا کم عمق خواهید یافت.»^۵

۱. رودخانهٔ مرگ بود. (ب)

۲. مرگ خوشایند ذات نیست گرچه انسان را به دنیای شکوه و عظمت می رساند. (ب)

3. Enoch

4. Elijah

۵. مزامیر / ۷:۳۲ «لجه به لجه ندا می دهد از آواز آبشارهای تو، جمیع خیزابها و موجهای تو بر»

از برای رفتن به درون آب خود را آماده کردند. پس از داخل شدن، مسیحی آغاز به فرورفتن کرد و فریاد برآورد که: «در آبهای عمیق فرو می‌روم و امواج از روی سرم می‌گذرند، سلا!»
پس آن دیگری گفت: «قوی دل باش ای برادرم، زیرا عمق رودخانه را یافتم.»

سپس مسیحی گفت: «افسوس ای دوست من غم مرگ مرا احاطه کرده است و سرزمینی را که در آن شیر و عسل جاری است نخواهیم دید.»
همان دم خوف و ظلمتی عظیم بر دل مسیحی مستولی گشت به طوری که پیش روی خود را نمی‌دید، خاطرات خوش راه را از یاد برده و قدرت تکلم و حافظه خود را از دست داده بود، ولی تمام خوف و ترسش از آن بود که مبادا در آن رودخانه بمیرد و هرگز به دروازه داخل نشود. مردمان اطراف او هم حس کردند افکار و خیالات درباره گناهان گذشته او را آزار می‌دهد و نیز دریافتند که از رؤیاهای ارواح پلیدی در رنج است زیرا که از گفتارش آشکار بود. امیدوار هم گهگاه سعی می‌کرد سر برادر خود را از آب بیرون نگاه دارد تا نفسی تازه کند. ولی گناه تماماً در آب فرو می‌رفت و دوباره نیمه‌جان برمی‌خاست. امیدوار سعی در تسلی او داشت. نوید رؤیت دروازه و مردانی را که به استقبال آمده بودند می‌داد و می‌گفت: «برادرم، دروازه را رؤیت می‌کنم.»

لکن مسیحی در پاسخ می‌گفت: «از برای شماست انتظارشان، از برای شماست، زیرا از آن هنگام که شما را شناختم امیدوار بوده و هستید.»
پاسخ داد: «همچنان‌که شما هم امیدوار بوده‌اید.»
مسیحی گفت: «آه، ای برادر، اگر درست می‌بودم، خداوند در این هنگام

چمن گذشته است.» فرشتگان در هنگام مرگ ما را یاری نخواهند کرد. (ب)
رساله اول قرن‌تین / ۵۱-۱۵ الی ۵۲ «همانا به شما سری می‌گویم که همه نخواهیم خوابید لیکن همه متبدل خواهیم شد.» «در لحظه‌ای، در طرفه‌العینی به مجرد نواختن صور اخیر زیرا که کرنا صدا خواهد داد و مردگان بی‌فاد بر خواهند خاست و ما متبدل خواهیم شد.»

به یاری من برمی خاست، لکن به سبب گناه من است که مرا به این دام انداخته و رها کرده است.»

سپس امیدوار گفت: «ای برادر من آیا این آیه را فراموش کرده‌اید که دربارهٔ شریبران گفته است: تا به مرگ فشرده نشوند، قدرت ایشان محکم می ماند و نه در زحمت مانند دیگر انسانها هستند، و نه مانند دیگر آدمیان مبتلا. این مشقاتی که گریبان شما را در این گردابها گرفته نشان فراموشی خداوند نیست بلکه خداوند شما را آزمایش می کند چنانچه احسانهای او را در محنت و سختی هم به یاد بیاورید مشاهده می کنید که جز به نیروی او زیست نمی کنید.»

پس در رؤیایم دیدم که مسیحی آن چنان غرق در تفکر گشت که امیدوار ادامه داد و افزود: «آسوده خاطر باش. عیسی مسیح شفا بخش توست.» همان دم مسیحی به آوای بلند فریاد برآورد: «هان دگر بار او را رؤیت کردم، که فرمود: چون از آنها بگذری من با تو هستم و چون از نهرها بگذری تو را فرو نخواهند برد.»

در آن هنگام هر دو دلیر گشتند و تا عبور از رودخانه مرگ چون سنگ خاموش ماندند تا گذشتند.

مسیحی برای ایستادن مکانی را یافت، چون در باقی رودخانه جریان آب ملایمتر بود توانستند عبور کنند. در ساحل مجدداً آن دو نورانی را در انتظار خود دیدند. آنان سلام و تهنیت گفتند و افزودند: «ما ارواح یاری دهنده ایم. برای مساعدت به آنان که در پی رستگاری اند مأموریم.»^۱

پس به طرف دروازه شهر حرکت کردند، شهر را بر تپه عظیمی یافتند، لکن زائران به راحتی آن را پیمودند و بازو به بازو به سمت بالا حرکت کردند. آنان جامه های فناپذیر خود را در پشت سر گذاردند و گر چه با آنها به داخل رودخانه رفته بودند، ولی بدون آنها خارج شدند، پس به سرعت بالا رفتند،

۱. فرشتگان در انتظارند به محض آنکه این جهان فانی را ترک می کنند. (ب)

رساله به عیرانیان / ۱: ۱۴ «آیا همگی ایشان روح های خدمتگزار نیستند که برای خدمت آنانی که وارث نجات خواهند شد فرستاده می شوند.»

گو اینکه بنیاد شهری که بر آن فراز بنا شده بود ماورای ابرها و حتی فراتر از آن بود. ولی آنان از ماورای هم گذشتند، و خشنود از اینکه از رودخانه مرگ^۱ هم به سلامت خلاصی یافته‌اند، شاد و مسرور از مصاحبت اینچنین همراهان معظمی به بحث و گفت‌وگو درباره شکوه و جلال و زیباییهای آن مکان پرداختند و گفتند: «آنجاست طور سینا، ارض موعود، مأوای فرشتگان بی‌شمار و ارواح مردمان پاک. شما اکنون بدان جا خواهید رفت. به بهشت خداوند، جایی که در آن درخت زندگانی را خواهید یافت. از میوه درختانی که هرگز بی بار نمی‌شوند خواهید خورد. در آنجا جامگان سپید در برخورد کرد و در مصاحبت و همراهی با سلطان تا ابدیت خواهید بود. در آنجا آثاری از درد و رنج، غم و بیماری، پیری و مرگ و آنچه متعلق به سرزمین سفلی است اثری نخواهد یافت. الحال به سوی ابراهیم، اسماعیل، اسحاق، یعقوب و دیگر پیامبران رهسپارید، که آنان مردمانی محفوظ از زشتی و پلیدی بودند، آنان سالکانی بودند که مرانجام بر بستر حقیقی خود آرام گرفتند و هریک با عدالت خود گام برمی‌داشتند.»

پس زائران پرسیدند: «در آن مکان مقدس چه می‌کنیم؟»

پاسخ دادند: «از برای تمام مشقات خود تسلی خاطر می‌یابید، شادی را به جای غم در آغوش خواهید گرفت. ثمره کشته‌های خود را درو می‌کنید، ثمره دعاها، عبادتها، اشکها و رنجهایی را که برای رسیدن به سلطان و این راه بر خود هموار داشته‌اید، مسرور از دیدن مقدسان و پاکان. در آنجا آنان را چنانکه هستند خواهید یافت. در آنجا با سرور و شادی، تحسین و سپاسگزاری خدمت آن کس را که میل خدمت به او را در این جهان داشته‌اید لکن به جهت ضعف جسم در مشقت بوده‌اید، با حمد و سپاس انجام خواهید داد. در آنجا دیدگان شما از رؤیت و گوشه‌های شما از شنیدن آوای بزرگان مسرور می‌گردند. آنجا یاران قدیم و دیرین خود را که قبل از شما وارد گردیده‌اند خواهید یافت و نیز آیندگان را هم به گرمی پذیرا خواهید شد. آن

هنگام که او با آوای کرنا بر ابرها و سوار بر بالهای باد خواهد آمد شما ملازم او خواهید بود. چون بر تخت داوری جلوس فرماید شما نیز با او خواهید نشست و چون بر کلّ عاملان شرارت از انسان یا فرشتگان حکم فرماید شما نیز در آن شریک خواهید بود، زیرا دشمنان او دشمنان شما نیز بوده‌اند و چون به شهر مراجعت کردند، شما نیز به همراه آوای کوس تا ابد با او خواهید ماند.»

هنگامی که به سوی دروازه می‌رفتند گروهی از مردمان آسمانی برای استقبال از آنان پیش آمدند. آن دو نورانی گفتند: «اینان مردمانی هستند که در جهان تنها خداوند یگانه را معبود خود دانسته و همه چیز را به خاطر نام مقدّس او ترک گفته‌اند، خداوند ما را مأمور آوردن ایشان کرده است. ما آنان را در طی سفرشان بدین مکان هادی و رهنمون بوده‌ایم، تا بر چهره رهاخته خود به شادی بنگرند.»

پس آن لشکر آسمانی به آهنگ عظیم گفتند: «خوشا به حال آنانی که به زفاف شام بره خوانده شده‌اند.»

شیپورچیان با جامه‌های سپید درخشان، خوشامدگویان، به استقبال مسیحی و مصاحبش آمدند و گفتند: «هزاران درود بر مقدم شما باد.» این را گفتند و آنان را از هر سوی احاطه کردند، دسته‌ای از پیش، برخی از پس، گروهی از زمین و گروهی از یسار (گویی آنان را از ناحیت بالا حراست می‌کردند). آوای خوش کرنا و نوای دلنشین شیپور بلند بود، چنان‌که گویی آسمان از برای استقبال آنان بر زمین نزول کرده، همچنان‌که گام برمی‌داشتند آوای کوس و کرنا در اوج بود. مردمان صالح با ایما و اشاره و وجد و سرور، شادی خود را از مصاحبت و دوستی مسیحی و برادرش امیدوار نشان می‌دادند. مسیحی و برادرش غرق در شادی و شمع به نظاره شهر پرداختند. ناقوسهای شهر برای خوشامدگویی به آنان در طنین بود. لکن اعم‌تر، افکار دلچسب درباره‌ی زندگانی در آنجا با وجود چنین مصاحبانی تا ابد بود که با هیچ قلم و زبانی قابل توصیف و بیان نمی‌بود. بدین طریق به دروازه رسیدند. بر بالای آن دروازه به خطی از طلا نوشته شده بود: «خوشا به سعادت آنانی که

احکام و دستورها را به جا می آورند، تا حق درخت حیات را داشته باشند و از دروازه به شهر درآیند.»

پس در رؤیایم دیدم که آن دو نورانی ایشان را گفتند چون به دروازه رسیدید صدا کنید و چون چنین کردند از بالای دروازه کسانی چون موسی، ایلیا و خنوخ به آنان نگریسته و گفته شد که: «اینان زائراتی هستند از شهر هلاکت و به جهت عشق و محبتی که به سلطان دارند بدین جا رسیده‌اند.» سپس زائران تذکره‌های خود را ارائه دادند. تذکره‌ها را پیش سلطان بردند، پس خواند و فرمود: «آن مردمان کجایند؟» پاسخ داده شد: «در بیرون دروازه ایستاده‌اند.» پس امر کرد که دروازه‌ها را بکشایند و حکم داد: «آن امت عادل که امانت را نگه داشته‌اند داخل شوند.»

پس در رؤیایم دیدم که آن دو مرد تا به دروازه داخل شدند دچار دگرگونی شدند و جامه‌هایی که چون طلا می درخشید بر ایشان پوشانیدند. در آنجا با مردمان متوجّ به تاجها و بریطها در دست ملاقات کردند که آن تاجها نشان عزّت و افتخار و بریطها از برای تجلیل بود.

پس در رؤیایم دیدم که تمام ناقوسهای شهر به شادی به صدا درآمد، پس به آنان امر شد داخل شوید و نیز شنیدم که آن دو مرد به آوای بلند این آیات را مترنّم بودند:

«برکت، رحمت، افتخار و عزّت، جلال و قدرت و آن کس که بر تخت نشیند تا ابدالآباد.»

همان دم که دروازه را برای دخول زائران گشودند، چون به عقب نگریستم شهر را که چون آفتاب می درخشید و از طلا مفروش بود دیدم و مردمان بی شماری را تاج بر سر و نخل بر دست با بریطهای زرّین ستایش‌کنان و آوازخوانان گام برمی داشتند و ملائک را با بالهای زرّین، قدوس، قدوس‌گویان دیدم و به تحقیق که تنها خداوند است که بر حق است.

پس از آنان دروازه را بستند، چون این چنین دیدم، آرزو کردم ای کاش من هم در میان آنان بودم. در حالی که همچنان خیره می نگریستم، سر به عقب برگرداندم، جهالت را دیدم که به کنار رودخانه رسیده و از آن عبور کرد حتی

بدون مصایب آن دو زائر، زیرا از قضا در آنجا قایقرانی به نام امید باطل^۱ بود که او را یاری کرد تا عبور کند. پس او مانند دیگران به تنهایی از تپه صعود کرد، ولی کسی در انتظار او نبود تا او را قوت قلب دهد. چون به دروازه رسید نبش‌های بر آن دید و سپس دق‌الیاب کرد به گمان آنکه بر وی گشوده خواهد شد. آنان که از بالا نظاره می‌کردند از مبدأ او پرسیدند، پاسخ داد: «در حضور سلطان خوردم و آشامیدم، او ما را در کوبها تعلیم داده است.»

از او تذکره‌اش را طلب کردند تا به حضور سلطان برتند. پس دست در جیب کرد هر چه جستجو کرد هیچ نیافت.

سؤال کردند: «هیچ ندارید؟»

او یک کلمه هم پاسخ نداد. پس سلطان را آگاه کردند و ایشان حتی برای نیم‌نگاهی هم به زیر نیامدند. لکن به آن دو نورانی فرمود: «مسیحی و امیدوار را به شهر هدایت کنید ولی جهالت را هر چه سریعتر دور کنید.»

پس آنان او را برداشته از میان هوا به سوی دری در کنار تپه بردند و از آنجا رهایش کردند. سپس من راهی را دیدم که راه به جهنم بود و حتی به دروازه بهشت و نیز راه «شهر هلاکت» بود.

پس بیدار شدم.

مصاحبان نیک من، حال مدّتی سپری گشته است. من دربارهٔ رؤیایم و سفر مخاطره‌آمیز زائر مسیحی به «سرزمین ملکوت» که بسیار مفید بود با شما گفت‌وگو کردم و نیز شرح دادم که چگونه همسر و فرزندان مسیحی تمایلی به همراهی با وی نداشتند. پس خود به تنهایی حرکت کرد، زیرا طاقت تحمّل مصایب دیار هلاک و نیستی را نداشت.

حال این چنین رخ داد، به علت کثرت اشتغال فرصت استفسار و مجال بازگویی دست نداد تا از آنچه او پشت سر نهاد برایتان بگویم. لکن به دلایل توجه به این موضوع، من مجدداً در پی آن رفتم، حال منزلگام را در جنگلی انتخاب کردم و مجدداً به رؤیا رفتم.

همچنان‌که در رؤیای خود بودم، مشاهده کردم مردی میان‌سال به مکانی که آریده بودم نزدیک شد، چون او هم مقصد مرا در نظر داشت. پس من این‌گونه با پیرمرد آغاز نمودم.

او را گفتم: «آن شهری که در زیرپای ما در سمت چپ راه ما قرار دارد چگونه شهری است؟»

مرد که بصیرت^۱ نام داشت پاسخ داد: «شهر فنا^۲ است، مکانی پر از دحام با مردمانی باطل و در موقعیتی به غایت شیطانی.»

گفتم: «من فکر می‌کنم یک بار از میان آن شهر عبور کرده‌ام. لذا نمی‌دانم سخنان شما حقیقت است.»

بصیرت: «واقعیت است، ای کاش قادر بودم تا حقیقت را از زبان مردم ساکن آنجا بیان کنم.»

بدو پاسخ گفتم: «بسیار نیکوست و حس می‌کنم شما مرد دانایی هستید و استماع کلام شما موجب خشنودی است. آیا مطلبی دربارهٔ وقایعی که برای زائری مسمی به مسیحی که عازم ناحیهٔ فراتر بوده و در این شهر رخ داده، نمی‌دانید؟»

بصیرت: «از او! از آن کس که متحمل رنجها، مرارتها، اسارتها، خوفها، ریاضتها و نبردها در طی سفرش شد؟ باید اذعان کنم که همه آگاهند. همه در طلب ثبت و ضبط سفر سائکانهٔ او هستند. آری تصور می‌کنم این سفر پرمخاطره، برای او دعاگویان و خیرخواهان بسیار به بار آورد. گر چه هنگامی که او در اینجا بود، سفر او نقل مجلس هر ابلهی بود، ولی حال که رفته است، مورد ستایش و تحسین همگان است و شجاعت او زبانزد خاص و عام. بسیاری مصمم‌اند که هرگز با خطراتی که او مواجه گشت روبرو نشوند، ولی با وجود این دلشان در آرزوی آن چیزی است که او به دست آورده. آنان می‌دانند که او حال در کنار چشمهٔ حیات^۱ است و از رنج و غم آسوده.»

گفتم: «نقل محافل! مردمان صحبت‌های بعید می‌کنند، برخی می‌گویند در کنار سپیدجامگان گام برمی‌دارد، زنجیری از طلا به گردن دارد و نیز متوج به تاجی از طلا و نیز آرامه به مروارید است و با پاکان و درخشندگان مصاحبت دارد. او با آنان چنان محشور است که چون همسایه‌ای با همسایهٔ دیگر و در درگاه سلطان به طور موثق از مکان عالی برخوردار است. انتظار دارد که شاهزاده و سرور آن سرزمین را رؤیت کرده و از اطعمه و اشربه به وقور استفاده کند.»

«حال چگونه همسایگان او را مورد استهزا و ملامت قرار دادند به محض

اینکه دریافتند او سالک و زائر است. به علاوه می‌گویند او اکتون محبت شاهزاده را به دل دارد و دلیل توجه سلطان، اهانتها و مشتقاتی است که بر مسیحی در هنگامی که سالک بود وارد گردیده و شاهزاده به آنان چنان می‌نگرد که گویی بر خود او واقع گردیده است. این شگفتی ندارد زیرا این همه به دلیل عشقی است که به شاهزاده خود دارد.

«من به جرأت می‌گویم، مسرورم به خاطر تمام اینها، مسرورم زیرا که این مرد حال آسوده خاطر نمره زحمات و مرارتها و اشکهایش را با شادی درو می‌کند. زیرا حتی از ماورای تیررس دشمنانش هم گذشته است و از آنانی که از او تنفر داشتند دور گردیده. دیگر اینکه هیاهویی که در سایر قسمتها پیچیده، شاید اثر نیکویی به جا گذارده است. به راستی، آیا از همسر و فرزندان او هم اطلاعی دارید؟ بینوایان! در حیرتم که آن بیچارگان چه کرده‌اند؟»

بصیرت: «چه کسانی؟ همسر مسیحی و فرزندانش هم شائق‌اند راه مسیحی را بروند و اگر در آغاز ابلهانه عمل کردند و تحت تأثیر ترغیها، اصرارها و اشکهای مسیحی واقع نشدند، ولی افکار بعدی که به ذهن ایشان رسید بسیار مؤثر بود، به طوری که مصرانه تصمیم به تعقیب او گرفتند.»
گفتم: «چه نیکو، چه نیکو! ولی چگونه! همسر و فرزندان او؟»

بصیرت: «آری، حقیقت این است، می‌توانم شرح ماجرا را بگویم، زیرا من به چشم خود شاهد تمام وقایع بودم.»

سپس گفتم: «گویی اخبار این مرد عین واقع باشد.»
بصیرت: «در اثبات آن بیمی به دل راه مده. النهایه، جملگی قصد زیارت کردند، آن زن نیکو و چهار پسر او. چنانکه مطلع‌اید کنار هم مسافتی ره سپردیم، بدین قرار که:

«سرانجام همسر مسیحی و فرزندان او نیز مبادرت به سفر زائرانه کردند. آخرین نشان از مسیحی گذر کردن از رودخانه مرگ بود و بس. گویی جدایی پیوند انس و الفت بین ایشان را سست کرده بود.
«آگاهید که او به من گفت: طبیعت هم چاره فقدان عزیزان را نتواند کرد،

جز آنکه زندگان را با افکار و خاطرات ایشان سرگرم دارد. به همین علت هم یادآوری از شویش توأم با فرو ریختن اشک از دیدگان بود. زیرا این زن نسبت به رفتار ناروای خود بسیار شرمسار و غمین بود. هجوم دمام خاطرات دیرین، یادآوری التماس و التجاهای او و در عوض سخت‌دلی و امتناع ورزیدنهای خود و سرانجام لبیک نگفتن، خاطر او را می‌آزرد و تحمل عذاب وجدان را برایش دشوار می‌نمود. زیرا پس از آن مسیحی هم دست از ترغیب او و فرزندان کشید. چون آنچه گفتنی بود گفته بود و در تمام این دوران همچنان بارگران بر دوشش سنگینی می‌کرد، که ناگه گویی بارقه تسلیم و رضا چون رعد، قلب آن زن را درید، چون به یاد گریستن‌های تلخ وی و چه کنم چه کنم گویها و طلب رستگاری نمودنهای شوی خود افتاد که به طور غم‌انگیزی در گوشش مدام طنین افکن بود.

«سپس فرزندان را گفت: ای پسران کارمان بی‌سرانجام است. در حق پدرتان گناه روا داشتم، او رفته است. حال آنکه او طالب و خواستار همراهی ما بود، مخالفت ورزیدم و شما را تیز از آن زندگانی محروم داشتم. با استماع این سخنان پسران به گریه درافتادند و طالب حرکت از پی پدر گشتند. پس چنین گفت: تقدیر ما چنین است که در عقب او روانه شویم، مصلحت ما در خروج از وضع امروزمان است. از بلاهت خود متأسفم، از درک حقایق عاجز بودم و مصایب و مهلکه‌ها پدرتان را اوهام و تصورات واهی می‌انگاشتم که ناگه ضمیرم را تلالو نور و بارقه‌امیدی روشن کرد. دانستم از دام مرگ و هبت آن گریخته‌ام.

«دیگر شب همسر مسیحی در رؤیایی دست‌خطی نوشته بر پوست آه‌ورا مشاهده کرد که در حضور وی گشوده گشت، بر آن محاسباتی رؤیت می‌شد و آن‌چنان سیاه و تیره و تار می‌نمود که از خوف فریادی بلند در خواب سرداد: پروردگارا بر من گنهکار ترحم فرما. کودکان خردسال نیز شنیدند.

«پس از آن تصور نمود دو موجود کربه‌المنظر در کنار او قرار گرفتند و گفتند: با این زن چه کنیم؟ زیرا چه در خواب و چه در بیداری طلب مغفرت می‌کند و چنانچه رنج و تعب او شروع گردد، وی را همچون همسرش از کف

خواهیم بداد؛ والا اگر تمام اهل عالم هم متفق و متحد شوند توان معاضدت و یاری ما را ندارند.^۱

«حال، با بدنی تب‌آلود از خواب جهید، ولی دگر بار لرزان و مشوش به خواب رفت. پس تصور کرد که مسیحی شویش را در مکانی پر فیض و برکت، در میان فناپذیران، بریط در دست، بر تختی پر وسعت احاطه در رنگین کمان دیده است. گویی با رؤیت او سر فرود آورد، در حالی که چشم به ساحت مقدس و خاک پای شاهزاده دوخته بود و می‌گفت: «از سرورم و سلطان، از دل به دلیل وصول بدین مکان سپاسگزارم.» سپس فریاد بر مصاحبان بر آورد که: «بر چنگ، بر چنگ!»؛ لکن کس را یاری آن نبود که بفهمد آنان چه می‌گویند.

«دگر روز چون برخاست، به درگاه خداوند متعال دعا کرد و با فرزندان لحظاتی به گفت‌وگو نشست. در این حال، دق‌الباب شد، بدو گفت: «چنانچه با نام خداوند عزوجل آمده‌اید، داخل شوید.» پس او گفت: «آمین» و در را گشود و با سلام و ثنا گفت: «سکون و آرامش بر اهل این منزل.» چنین ادامه داد: «ای همسر مسیحی، واقفی که از کدامین سرزمین می‌آیم؟» لکن، وی شرمسار و لرزان، با قلبی پر تپش در آرزوی اطلاع از مبدأ او. پس آن مرد چنین ادامه داد: «نام من راز است؛ با عالی مرتبگان محشورم. دانی که منزلگه من در کجاست؟ آنجا که شما شائق وصول آن هستید. دانسته‌ایم که از بلاهت خود نسبت به راه همسران و نیز قلب سخت‌تان نادم و پشیمان هستید. نیز از آن جهت که فرزندان خود را در جهل نگاه داشته‌اید متأسف. ای زوجه مسیحی، بدان که مرا آن بخشنده مهربان فرستاده است تا تو را آگاه نمایم که آن ذات لایزال آماده آمزش است. تو را به سوی خود خوانده است و نیز بر خوان گسترده‌اش تو را مهمان نموده است تا تو را میراب نماید. همراه با میراث یعقوب پدر تو.

«آنجاست مسیحی، شوی تو، در مجاورت کرور کرور از مصاحبان، با

رخساری برگشاده و فروزان، مسرور و شادکام، هنگامی که صدای گام‌هایت را بر درگاه پدر شنوند.

«همسر میحی از شرم سر فرود آورد، لکن زائر ادامه داد: «حامل دست خطی از جانب سلطان هستم!» پس چون آن را گشود رایحه روح‌نوازی از آن برخاست؛ بر صفحه‌ای از زر چنین نگاشته شده بود. «سلطان خواستار آن است که تو نیز طریق همسر را اختیار کنی، زیرا راه وی به سرزمین سلطان ختم می‌گردد؛ و تا ابد به خرمی در آن زیست می‌کند.» سرپای وجود زن بینوا متلاطم گشت و در حضور دیدارکننده خود به تلخی گریست. لکن پس از غلبه بر احوال خود پرسید: «آیا سعادت دیدار سلطان نصیب من و فرزندانم خواهد گشت؟»

«پس زائر پاسخ داد: «ای همسر میحی، تلخ‌کامی قبل از حلاوت و شیرینی است. تو نیز باید از مصایب بی‌شمار بگذری تا به سرزمین ملکوت واصل گردی. پس چنان کن که همسرت میحی کرد. به دروازه شرارت، در آن سوی و سپس به سوی دشتی که در سمت دیگر است حرکت کن. مفاد نامه‌ای را که در سینه مخفی داری، پس از قرائت در قلب خود و فرزندان محفوظ بدار، زیرا سرودی است که تو را به منزلگاهت هدایت می‌کند، زیرا آن را باید از منزلی به منزل دیگر بری.»»

حال در رؤیایم مشاهده کردم، مرد پیر، خود در نقل داستان چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که چنین ادامه داد: «پس همسر میحی پسران را احضار کرد و ایشان را مخاطب قرار داد و گفت: «پسران من، آگاهید روح من از اندیشه مرگ پدرتان در تشویش بوده است. اما اکنون در شادی وی تردید ندارم، زیرا با خبر هستم که بسیار راضی و خشنود است. با این حال افکار من متوجه وضعیت شماست و نیز رفتار گذشته من نسبت به پدرتان باری گران از عذاب وجدان بر دوشم به جای گذاشته است. زیرا دل خود و قلب شما را نسبت بدو سخت گردانیدم و از همسفر شدن با او امتناع ورزیدم، حال این چنین در رنجم. افکاری چنین و رؤیای شب پیشین و ترغیب آن بیگانه مرا از پای در خواهد آورد. پس، بیایید فرزندان، بار بر بندیم و رو به سوی

دروازه‌ای که ما را به سرزمین ملکوت آسمان رهنمون می‌کند روانه شویم. زیرا فرصت دیدار پدر دست می‌دهد و با مصاحبان وی بر طبق قوانین آن دیار زیست می‌کنید.»

با این سخنان فرزندان او از شادی بفض‌شان ترکید و از اینکه سرانجام قلب مادر را رام و شائق سفر دیدند خشنود گشتند. پس دیدارکننده با ایشان وداع کرد و آنان مهیای راه گشتند.

اما، آماده رفتن بودند که دو تن از زنان همسایه به نزد ایشان آمدند و در را کوبیدند. گفته شد: «چنانچه با نام خداوند می‌آیید، داخل شوید.» بانوان از این گفتار، آن هم از زبان همسر مسیحی شگفت‌زده شدند، با این حال داخل شدند و آن زن نیکوخصال را مهیای سفر و ترک خانه و کاشانه خود دیدند. پس چنین آغاز کردند: «ای همسایه استدعا داریم قصد خود را از این سفر بگویی؟»

همسر مسیحی، به کهنتر ایشان، خائف (که صبیۀ آن مردی بود که در ناحیه درۀ دشواری سبب بازگشت مسیحی از خوف شیران شده بود) پاسخ داد.

خائف: «استدعا دارم، بگویی برای کدام سفر؟»

همسر مسیحی: «سفر از پی همسر نیکوخصالم.» و با این سخن سخت به گریه افتاد.

خائف: «ای همسایه من به خاطر فرزندان بینوایت، خود را این چنین گرفتار مکن.»

همسر مسیحی: «ابدأ، زیرا تمامی ایشان مرا همراهی خواهند کرد و حتی یک تن از آنان هم راضی به ماندن نیست.»

خائف: «شگفتا، که این گونه به ذهنتان خطور کرد.»

همسر مسیحی: «آن گونه که شما را می‌شناسم، تردید ندارم که مرا همراهی می‌کنید.»

خائف: «استدعا دارم بگویی چگونه این چنین بینشی نوین در ضمیرت شکوفا گردید که آماده عزیمت به آنجا که کس نمی‌داند کجاست شدید؟»

همسر مسیحی: «از آن هنگام که همسرم مسیحی قصد عزیمت کرد و از رودخانه هم گذشت، پریشان خاطر و اندوهگینم. نیز از رفتار ناشایست خود با وی در شرایطی که او پریشان خاطر و دل‌تنگ بود. از این گذشته، حال من به وضع پیشین وی دچارم و هیچ چاره‌ای علاج‌نیست مگر زائر شدن. دیگر شب در خواب دیدم که گویی روحم با او در پرواز بود؛ وی را دیدم در بارگاه سلطان آن دیار، همنشین و همسفره با فناپذیران، مقیم در مکانی که از هیبت و عظمت، حتی کاخهای این عالم در مقایسه با آن به مثابه زباله‌دانی می‌بودند. شاهزاده آن مکان از پی من فرستاده است، نوید سعادت را داده و پیام‌آوری را همراه با رقعۀ دعوت به نزد من گسیل داشته.» سپس به قرائت پیام پرداخت و پرسید: «حال چه می‌گویید؟»

خائف: «جنون عارضتان گشته، که این چنین خود را در دام مصایب و مشکلات درگیر کرده‌اید؟ از مشکلات همسران مسیحی خود مستحضرید و نیز همسایه نرمخو شاهد و گواه آن. حتی خودرأی هم توان شهادت را دارد. از آنجا که ایشان مردمان عاقلی بودند، گامی فراتر نرفتند. نیز در خبریم که چگونه مسیحی، با آلبیون و شیران درنده نبرد کرد و با چه مخاطراتی در درّه سایه مرگ مواجه گردید و فراموش کرده‌اید موانعی را که در بازار بطلان با آن برخورد کرد. حال آنکه او مردی مقاوم و استوار و موفق بود و توزنی مفلوک با چهار کودک دل‌بند که از گوشت و پوست تو هستند. چگونه توانی چنین بی‌ملاحظه باشی و جان خود و آنان را به خطر افکنی، فقط به سبب ثمری که نصیب جسم تو می‌شود. خودت را در خانه نگاه دار.»^۱

لکن، همسر مسیحی گفت: «ای همسایه من، مرا بیش از این اغوا مکن. حال بهایی در کف دارم چنانچه آن را از دست دهم ابله‌م. مصایب اگر دو چندان هم باشد مایوس نخواهم شد. راه خود را برگزیده‌ام. زیرا تلخی قبل از حلاوت است و شیرین را شیرین‌تر می‌کند. چون به مأوای من با نام خداوند داخل نگشته‌اید، مستدعی ترک اینجا و سکوت شما هستم.»

سپس خائف، بانوی همایه، از همراهش دوشیزه رحمت خواست که به فوریت آن مکان را ترک کنند و همسر مسیحی را به حال خود گذارند. لکن، رحمت حرکتی نمود، آن هم به دو دلیل: نخست آنکه، وجودش لبریز از احساس مهر و عطوفت و رحمت و بخشایش نسبت به همسر مسیحی بود. پس با خود گفت: «چنانچه همسایه من شائق به رفتن باشد، او را همراهی و مشایعت خواهم کرد تا کمکی باشم.» ثانیاً «لزوماً کمی بیشتر با او گفت و گو نمایم، چنانچه، حقیقت و حیات را در آنچه می‌گوید یافتم، قلبم را با او همراه خواهم کرد.»

پس رحمت به همسایه خود خائف پاسخ داد: «ای همسایه، به راستی صبحگاهان با شما به دیدار همسر مسیحی آمدم، ملاحظه کردید که او وداع آخرین را با خانه و کاشانه و دیار خود نمود. قصد دارم در این روز درخشان او را همراهی کنم.» لکن، از قصد دومین خود به او هیچ نگفت و آن را پوشیده نگه داشت.

خائف: «آری، می‌بینم که احمقانه فکر می‌کنی؛ لکن توجه کن و عاقل باش. هنگامی که بیرون از مخاطراتیم خارج هستیم و چون داخل هستیم داخل ایم.»

پس بانو خائف به منزلش مراجعت کرد و همسر مسیحی هم راه سفر در پیش گرفت. چون خائف به خانه رسید، دیگر بانوان همسایه چون شب‌کورا، کوتاه‌فکر^۱ و سبک‌مغز^۲ را از عزیمت همسر مسیحی باخبر کرد و بدین گونه آغاز نمود:

«آری، همسایگان، تا مجالی دست داد، به دیدار همسر مسیحی شتافتم چون بدانجا رسیدم آن طور که مرسوم ماست، دق‌الباب کردم. گفت: «اگر با نام خداوند می‌آیید داخل شوید.» چون به درون رفتم، تصور کردم امور بر روال معمول است، لکن دانستم که خود را مهیای خروج از شهر می‌کنند،

1. Bat's Eye

2. Inconsiderate

3. Light Mind

خود و فرزندان. در مورد رؤیایش و سرزمینی که مسیحی همسر وی در آن سکنی دارد و دربارهٔ این موضوع که سلطان آن دیار پیام‌آوری را به همراه رقعۀ دعوت به سوی او روانه کرده است، با من گفت و گو کرد.»

سپس بانو جهالت^۱ گفت: «تصور می‌کنید به کجا می‌رود؟»

خائف: «به کجا؟ هر جا که پیش آید. بحث و مجادلۀ من هم با او دربارهٔ این مسئله بود که او را ترغیب به ماندن کنم.»

شب‌کور: «وه، چه کوردل و نادان، از مصایب همسرش بی‌خبر است؟ به نوبۀ خود می‌گویم چنانچه وی اینجا می‌بود، از تکرار این امر جلوگیری می‌کرد، آن هم به دلیل هیچ.»

کوتۀ فکر: «چنین کویۀ فکر خیال‌پردازی از شهر ما به دور باشد؛ چه خلاصی از وی زهی سعادت که با چنین تفکری در همان جایی که می‌رود بماند. چه کسی در کنار وی احساس آسایش می‌کند؟ افسرده‌دل و بیگانه از مباحث دیگران. لذا من به نوبۀ خود از عزیمت وی متأسف نیستم. بهتر که برود. ما در دنیایی که این بلهوس جاهل زندگی کند، هرگز مکان مناسبی برای زندگی نخواهیم داشت.»

سپس بانو سبک‌مغز گفت: «بهتر است بدین بحث پایان دهیم و در مصاحبت هرزه‌بانو^۲ و نیز در جوار بانوانی چون حب‌ذات^۳، پلیدی^۴، شهوت‌پرست^۵ و برخی دیگر سرور و شادمان به گرد هم جمع شده وسایل لهو و لعب را مهیا سازیم. باید اذعان کرد که هرزه‌بانو بانویی پاک‌نژاد و اصیل است و نیز شهوت‌پرست هم جوانی نیکومنظر و دوست‌داشتنی است.»

در این هنگام همسر مسیحی و فرزندان او در راه بودند و آن دوشیزۀ جوان هم به همراه آنان. همچنان‌که می‌رفتند، همسر مسیحی آن دختر را گفت: «انتظار همراهی تو را نداشتم که حتی گامی با من برداری.»

پس دختر پاسخ داد: «من هم انتظار این بزرگواری را نداشتم.»

1. Know Nothing

2. Madam Wanton

3. Love the Flesh

4. Madam Filth

5. Mr. Lechery

سپس رحمت، آن دوشیزه جوان (که به راستی جوان بود) اضافه کرد: «اگر می دانستم که با شما ملازم خواهم شد، حتی هرگز به گرد شهر هم نمی رفتم.» همسر مسیحی گفت: «مقدرات و سرنوشت ما را این چنین رقم زده اند. نیک می دانم که پایان راهمان چگونه است.

«مسیحی، همسر من، در مکانی است که بهای آن از کلیه معادن زر جهان هم بسی بیش است. تو نیز از آن در رانده نخواهی شد، حتی اگر با رقهه دعوت من باشی. سلطانی که در پی من و فرزندانم فرستاده است بلاشک از دیدار رحمت خشنود می شود. در غیر این صورت می توانی فقط در خدمت من باشی. آنگاه امورمان مشترک است. به همراهی با ما موافقت کن.»

رحمت: «چگونه از پذیرش خود و اینکه از موانع و مشکلات جان به سلامت خواهم برد و یاری خواهم شد اطمینان حاصل کنم؟»

همسر مسیحی: «نیکوست، ای رحمت، تو را می گویم که چطور رفتار کنی. ابتدا با من به دروازه شرارت خواهی آمد، در آنجا برایت استفسار خواهم کرد.^۱ چنانچه با شهامت در آنجا رفتار نکنی، خشنودم که به مکانت بازگردی و از تو سپاسگزارم و مساعدت و همراهی تو را روزگاری جبران خواهم کرد.»

رحمت گفت: «چون به آنجا رسم، تابع مقدراتم، سرورم و سلطان بهشت و آسمان بهره و نصیب مرا عطا خواهد کرد.»

همسر مسیحی دلشاد و مسرور از مصاحبت وی و نیز توجهش به رستگار گشتن بود. همچنان که راه می پیمودند، دختر شروع به گریستن کرد، و چون علت را جویا گشت، پاسخ داد:

«افسوس که بجز آه و اسف برای خویشان خود که هنوز در آن شهر گناه در وضعیت نامطلوب به جای مانده اند اقدامی نتوان کردن و آنچه غم را فروتر می کند این است که ایشان را هدایتگری نیست تا به ایشان گوشزد نماید که چه بر سرشان خواهد آمد و به چه مصایب و بلاهایی مبتلا خواهند گشت.»

۱. همسر مسیحی کوشش در ترغیب او به سوی دروازه ای که به سوی حضرت مسیح است، دارد و وعده می دهد که در آنجا درباره وی پرمش و استفسار خواهد نمود. (ب)

همسر مسیحی: «خویشاوندان شما هم می‌توانند زائر شوند، پس همان‌گونه عمل نمایید که می‌حی خوب دربارهٔ من و دوستان انجام داد. بر بی‌اعتنایی من گریست، لکن سرور او و ما اشکهایش را گرد آورد و در مشک نهاد. حال من و شما و نیز این کودکان دل‌بند و شیرین‌ثمر آن را درو می‌کنیم. امیدوارم، ای رحمت، که اشکهای تو نیز بیهوده و بی‌ثمر نیست و حساب می‌شود. زیرا به حقیقت، آنان که اشک می‌کارند شادی درو خواهند کرد. آن کسی که می‌گرید، دانه‌هایی پر بها به دست می‌آورد و بی‌شک با سرور قرین خواهد گشت.»

پس رحمت چنین سرود:

بگذارید رحمت رهگشایم باشد،

چنان‌که برکتش، از دروازهٔ او و بر امتش،

تا بر تپه‌های مقدسش،

او مرا هرگز دچار رنج نمی‌کند.

مرا از فیض و کرم بی‌پایانش و نیز طریق مقدسش

محروم نخواهد کرد، آنچه در عقب جا گذارده‌ام

پروردگارا، ایشان را به دعا وادار، تا شاید با تو شوند، با تمام قلب و

روحشان.

سپس رفیق دیرین من چنین ادامه داد: «چون همسر می‌حی به باتلاق

نومیدی رسید، پس از لحظه‌ای درنگ افزود، اینجا مکانی است که یار عزیز

مرا در خاک خود غلتاند. دانست با وجودی که، به امر سلطان برای سهولت

عبور زائران باید مرمت می‌گشت، اما از قبل هم ویرانتر است.»

سؤال کردم: «واقعیت دارد؟»

آن مرد پیر پاسخ داد: «آری، حقیقتی است. زیرا عده‌ای کثیر آنجا هستند

که چنین وانمود می‌کنند که کارگزاران سلطانند و اظهار می‌دارند که سرگرم

مرمت شاهراه سلطان هستند، لکن کثافت و زباله در عوض سنگ و آهک به

کار می‌برند و به جای تعمیر و مرمت، صدمه می‌زنند.^۱ در آنجا همسر مسیحی با پسرانش لمحهای توقف کردند. پس رحمت چنین گفت: «بیاید جانب احتیاط از کف نداده و خود را به مخاطره نیفکنیم.» پس بر گامهای نیک خود نظر کردند و بر حال پرتردید خود غالب شدند. چنانکه گویی همسر مسیحی در آنجا نه یک بار و نه دو بار بوده است. پس به زودی بر حال خود غالب گشتند، ولی گویی صدایی به ایشان می‌گفت: «خوشا به حال او که ایمان آورد، زیرا آنچه از جانب خداوند به وی گفته شد به انجام خواهد رسید.»

«پس آنان همچنان به راهشان ادامه دادند، در این اثنا رحمت گفت: «آیا امیدی به پذیرش خود چون شما در دروازه شرارت داشته باشیم؟ زیرا به جرأت که باتلاق نومیدی مرا مأیوس نمی‌کند.»

«همسر مسیحی: «چه نیکو، جملگی واقف به معضلات خود هستیم و به حد کافی از پلیدی و مضرات در طی مسیر خود اطلاع داریم، آنان که چون ما در طلب چنین عظمتی هستند، به سرور ما غبطه خورده و حسد ورزیده و نیز به علت تفر از ما و از بیم مخاطرات ما را تهدید خواهند کرد.»

در این حال که بصیر مرد، مرا به حال خود و با رؤیایم تنها گذارد، پنداری همسر مسیحی و فرزندانش را دیدم که به همراه رحمت به سوی دروازه روان بودند. در آن مکان مجادله مختصری درباره نحوه آغاز سخن با گشاینده در کردند. چنین مقرر شد که همسر مسیحی که ارشد ایشان بود، دق الباب و فتح باب نماید همان گونه که مسیحی در گذشته انجام داده بود. پس همسر مسیحی بر در کوید و دگر بار کوید. لکن در عوض پاسخ، غرشهای سگی را شنید که پارس‌کنان به سوی آنان در شتاب بود، سگی عظیم‌الجثه که سبب خوف و هراس زنان و کودکان شد.^۲ حال جرأت کوفتن از آنان سلب شده بود، توان اندیشه را نداشتند. فکر رجعت و این امکان که پاسدار آن دروازه آنان را در حال بازگشت رؤیت کرده باشد خاطرشان را سخت آزرده می‌ساخت.

۱. توجیهاات و نتیجه‌گیریهای نفسانی، در عوض کلام زندگی بخش. (ب)

۲. مقصد از سگ، شیطان، خصم نمازگزاران است. (ب)

سرانجام مصمم گشتند که با توان بیشتر این بار بر در کوبید. چون دروازه بان شنید، سؤال کرد: «کیست آنجا؟» صدای سگ به خاموشی گرایید و در بر آنان گشوده شد.

پس همسر مسیحی سر را به احترام فرود آورد و گفت: «مگذارید خاطر سرورمان از خدمتگزارانش که این چنین درِ والای او را کوفتند مکدر گردد.»
پس حاجب سؤال کرد: «از کجائید و در طلب چه هستید؟»

همسر مسیحی پاسخ داد: «ما هم از دیار مسیحی هستیم، ما هم چون او طالب و مشتاق.» سپس ادامه داد: «آری سرورم، زمانی همسر مسیحی بودم و لکن هم اکنون در مقامی والاتر.»

با این سخنان مراقب دروازه شگفت زده گفت: «تو اکنون آن زائری هستی که از زندگانی پیشین خود دوری جسته؟»

سپس همسر مسیحی سر فرود آورد و گفت: «آری، و نیز این کودکان دلبنده.»

سپس مراقب دروازه وی را با دست هدایت کرد و گفت: «ای فرزندان کوچک من که رنج بسیار بردید، سوی من آید.» این را گفت و دروازه را بست. پس شنیدم که فضای آن مکان با نوای پر از شادی شیپورچیان مملو گشت.

حال، تمام این مدت رحمت لرزان و گریان از خوف پذیرفته نشدن برجای ایستاده بود و همسر مسیحی پس از آنکه برای خود و فرزندان اجازه ورود گرفت اقدام به میانجیگری برای ورود رحمت کرد. همسر مسیحی چنین گفت: «خداوندگار من، ما را همراهی است افسرده دل و پریشان خاطر و منتظر، به دلایلی که عرضه داشتیم، دعوتی از او نگردیده است همان گونه که سلطان همسرم در پی من فرستاده.»

لکن، رحمت چنان بی صبر و بی تاب بود که گویی هر لحظه قرنی می نمود. لذا خود مداخله کرد و شروع به کوفتن نمود. پس از جانب هر دو ایشان این

عمل مکرراً تکرار شد. پس مراقب پرسید: «کیست آنجا؟» و همسر مسیحی پاسخ داد: «همره من.»

پس او دروازه را گشود و به بیرون نظر افکند، لکن رحمت از خوف نگشودن مدهوش بر زمین افتاده بود. سپس او دست رحمت را بگرفت و گفت: «برخیز ای دوشیزه.»

رحمت: «ای سرورم، مدهوش گشتم. زیرا زندگانی هول‌انگیزی مرا دربرگرفته چون روحم در درون فرسد، خداوندگار را به یاد آوردم تا دعای من به تو و معبد مقدس تو رسد.»

دروازه‌بان: «تهراسید و بر پای خود ایستاده مرا گوید که از کجایید.»
رحمت: «از مکانی که دعوتی از من چون همسر مسیحی به عمل نیامده است. دعوتی از جانب سلطان برای وی نه از برای من و همین موجب خوف من است.»

دروازه‌بان: «آیا او شائق بود که با وی به این مکان بیایی؟»
رحمت: «آری، آن گرنه که سرورم توجه دارند، من نیز عازم شدم و چنانچه رحمت و بخشایشی بر حال بندگان گنهکار جاری است، این خادم ناتوان هم امید اجابت را دارد.»

پس دروازه‌بان مجدداً آن دختر را به آرامی هدایت کرد و گفت: «دعای من در حق ایمان‌آوردندگان و آنان که سوی من آیند.»

سپس حاضران را گفت: «برگیرید آن ماده معطر را تا توان بخشد بر جان نزار.» پس ایشان دسته‌ای از گیاهان معطر را در مقابل صورت وی گرفتند و با این عمل جان تازه‌ای بر او دیده گشت.

حال همسر مسیحی و فرزندان به اتفاق رحمت و به یاری خداوند به سمت بالای مسیر، راه یافته بودند و با شور و شغف به گفت‌وگو با یکدیگر پرداختند.

سپس گفتند: «از گناهان خود خجیل و شرمساریم و از سرورمان طلب عفو و بخشش داریم و جویای راه حل هستیم؟»

سپس او گفت: «بخشوده می‌شوید. با کلام، با کردار، با قول بخشایش، با

عمل در راهی که من آن را به دست آوردم. نخستین را از لبانم با بوسه بردارید، تا دیگری خود را آشکار کند.»

حال در رؤیایم مشاهده کردم که او با ایشان با کلام دلنشینی سخن می‌گوید و آنان را مسرور به سوی دروازه هدایت می‌کند و با نمودن منظره‌ای^۱ نشان داد که چگونه کردار و عمل صالح باعث نجاتشان شده است؛ و آنان به مسیر آزمایش‌بخش خود همچنان ادامه دادند.

پس وی آنان را ترک گفته و ایشان را به حال خود گذاشت. همسر مسیحی چنین آغاز کرد: «پروردگارا، چه خستودم تا بدین جا رسیدم.»
رحمت: «آری، مسرورید، بدانید من هم از شادی و شمع در قالب خود نمی‌گنجم.»

همسر مسیحی: «در آن لحظات نومیدی، در آن لحظه‌ای که در را کوفتم و پاسخی نیافتم، آن لحظه احساس کردم تمام مرارت‌هایمان بر باد رفته است. علی‌الخصوص در آن هنگام که آن سگ نااهل زوزه‌کشان بر ما حمله‌ور شده بود.»

رحمت: «لکن بر خوف من افزوده شد آن هنگام که تو را به طرز مطلوبی پذیرا گشتند و من در عقب ماندم، به خیالم رسید این حقیقت تحقق می‌یابد که نوشته‌اند: «دو زن دسیسه می‌کنند، یکی اسیر می‌شود و دیگری رها.»
«سرانجام هياهو و شیون و زاری‌های من بی‌ثمر مانده در مقابل امری تحقق نیافته قرار خواهم داشت، تحقق نیافته، تحقق نیافته. و از کوفتن مجدد هراسناک، لکن چون به بالا نگرستم و آن خط‌نوشته را بر بالای دروازه دیدم، جرأت و جسارت یافتم. به خود گفتم آن قدر می‌گویم که فنا شوم. پس کوفتم. شرح آنچه بر من گذشت بس دردناک و دشوار است، زیرا که روحم در تلاش و تلاطم بین مرگ و زندگی بود.»

همسر مسیحی: «نمی‌خواهد شرح دهی که چگونه کوییدی، مطمئن هستم که کوفتن تو چنان پرصلابت بود که هر ضربه آن مرا به شروع

۱. منظره مسیح بر صلیب که از دور هویدا بود. (ب)

وامی داشت. چنین تصور می‌کنم که هرگز چنان صدای ضرباتی را در طی زندگانی‌ام نشنیده بودم. فکر کردم به خشونت دچار گشته‌ای یا حیطة سلطان دستخوش طوفان گشته است.»

رحمت: «افسوس، در اینجا هرکه جای من بود چه می‌کرد؟ ملاحظه کردید که چگونه در بر من بسته شد و نیز درنده‌خوی‌ترین سگ بر من حمله‌ور گردید. آن هم به منی با قلبی این چنین ضعیف، پس به شدت بر در نواختم، ولی استدعا دارم بگویید خداوندگار و سرورم از این گستاخی من، بر من خشمگین گشت؟»

همسر مسیحی: «بانگ و خروش عظیم تو را شنید، او تسمی معصومانه بر لب آورد. تصور می‌کنم او را خشنود نمودی، زیرا بر عارض او نشانه‌ای که گواه ضد آن باشد رؤیت نشد. لکن در شگفتم که چرا این چنین سگانی را نگاه می‌دارد. زیرا اگر از قبل این را می‌دانستم، این گونه جرأت و جسارت نداشتم. اما حال که در درون هستم، در درونم و با تمام قلبم مسرورم.»^۱

رحمت: «چون دگر بار ظاهر گردد، استفسار می‌کنم که چگونه از چنین ناپاک سگانی نگهداری می‌کند، باشد که پرسش مرا بی‌مورد تلقی نکند.»

همسر مسیحی: «آری، چنین کنید.»

کودکان نیز گفتند: «از او بخواهید که او را حلق آویز کنند، زیرا از گزند دندانهای او هنگامی که به آن مکان می‌رویم خوف و هراس داریم.»

سرانجام دگر بار نزد ایشان فرود آمد. رحمت خود را به خاک افکند و ستایش‌کنان گفت: «سرورم، درود و ستایشی را که از لبانم تراوش می‌کند پذیرا شوید.»

پس به او گفت: «درود بر تو. برخیز.»

لکن او همچنان که چهره‌اش بر خاک بود، گفت: «ای عدالتگر، هنگام دادخواهی من است و از تو داوری می‌طلبم، حال می‌خواهم بدانم چگونه چنین سگ ظالمی را در ساحت خود داری که موجب می‌شود زنان و کودکان از خوف از دروازه تو بگریزند.»

پاسخ داد: «آن سگ مالکی دیگر دارد^۱ و نیز در زمین مردی دیگر حفاظت می‌شود. فقط زائران من صدای پارس او را می‌شنوند. او به قلعه‌ای که ملاحظه کردید تعلق دارد. اما دیدید که توان صعود از دیوار این مکان را هم ندارد. با صدای مهیبش بسیاری از زائران شریف را هراسناک ساخته. به راستی مالک او حسن نیتی از حفظ او ندارد مگر بازداشتن زائرانی که قصد آمدن نزد مرا دارند، و به دلیل هراس از کوبیدن در منصرف گشته و برای ورود اقدامی نمی‌کنند. حتی برخی اوقات با دریدن زنجیر موجب نگرانی آنان که دوستان می‌دارم، می‌شود. علی‌هذا صبور بوده و در وقت ضرورت به یاری زائران برخاسته‌ام. زیرا که او با ذات سگ‌گونه‌اش سعی در هراساندن آنان دارد. لکن چه! ای دوستان من^۲، چنین می‌اندیشم، آیا هرگز هراسناک از سگ نبوده‌اید و وقوف به خطرات نداشته‌اید.

«سائلانی که از دری به دری می‌روند، فرصت زکات از کف داده و با خطرات حمله، پارس و گزیدن سگان مواجه می‌شوند. ولی آیا آوای سگ آن هم در حیاط همسایه توان بازداشتن زائرانی را که قصد مرا کرده‌اند دارد؟ من آنان را از دهان شیران و دست سگان خلاصی بخشیده‌ام.»

پس رحمت گفت: «اقرار به نادانی خود می‌کنم، از موضوعی صحبت می‌کنم که آن را درک نمی‌کنم، می‌دانم که بر هر چیزی به خوبی وقوف دارید.»^۳

سپس در رؤیایم مشاهده کردم که ایشان به راه خود رفتند. پس همسر مسیحی این ابیات را زمزمه کرد:

رحمت و درود بر آن روز که عزم زیارت کردم،
 رحمت بر آن کس که عزم مرا استوار گرداند.
 حقیقت آنکه سالها در طلب حیات جاودان بودم،
 حال در شتابم، زیرا
 دیر رسیدن به از هرگز نرسیدن،

۱. شیطان

۲. آزمایشی برای نفس اماره سالکان. (ب)

۳. مؤمنان همواره در برابر خداوند تسلیم محض‌اند. (ب)

هراسمان از ایمانمان، سرشک شوق آغاز کرد و نشانگر پایان راه ما.

حال در آن سوی، باغی با دیواری احاطه در حصار وجود داشت که متعلق به صاحب سگان بود (چنانکه ذکر آن رفت^۱). از هر سوی دیوارهای آن باغ شاخه‌های درختان میوه آویزان بود و چون میوه‌ها رسیده و خوشگوار بودند مردمان و نیز پسران مسیحی از آن میوه‌ها بسیار چیده و تناول می‌کردند و به سرزنشهای مادر واقعی نتهاده به کار خود ادامه می‌دادند.

همسر مسیحی: «پسران من تجاوز مکنید، زیرا سیوه‌های این باغ از آن ما نیست.» لکن نمی‌دانست که تعلق به دشمن دارد. چنانچه می‌دانست از ترس، جان می‌باخت. این بگذشت و آنان به راه خود ادامه دادند. پسران از پیش و بانوان از پی روان بودند، که ناگه با دو مرد شریر مواجه گشتند که راه را بر ایشان مسدود کردند. همسر مسیحی و رحمت با دیدن ایشان چهره در حجاب کردند و به شوروان^۲ امر کردند که از آنان فاصله گیرند. کودکان همچنان در پیش آنان در حرکت بودند که ناگهان آن دو شرور شروع به دست‌درازی به سوی آنان کردند و چون ناشنویان توجهی به تهدیدها و سخنان همسر مسیحی نکرده و زنان بینوا با پرتاب تکه سنگهایی سعی می‌کردند آنان را برانند.^۳

شوروان گفتند: «ما چشمداستی به مایملک شما نداریم، تقاضایی داریم، چنانکه بپذیرید شما را بانوانی جاودان می‌سازیم.»

حال همسر مسیحی به تصور اینکه از قصد و نیت آنان آگاه است، پاسخ داد: «ما نه شنیدیم و نه توجه کردیم به آنچه گفتید و نه تسلیم درخواست شما خواهیم شد. در شتاب هستیم، درنگ را جایز نمی‌دانیم، و ضعمان حکم مرگ و زندگی است.»

۱. باغ متعلق به شیطان است. (ب)

شروران گفتند: «قصد جان شما را نداریم، نیت دیگری داریم.»
 همسر مسیحی گفت: «آری، از لحظه برخورد دانستم که شما قصد جسم
 و روان ما را دارید، ولی بدانید ما در لحظه جان خواهیم داد و مرگ را خواهیم
 پذیرفت تا خود را به چنین خدعه و تیرنگی مبتلا نبینیم.»
 حال هر دو به گریه افتادند و فریاد برآوردند: «قاتل، قاتل.» سپس آنان خود
 را به همان روش و قانونی که بانوان را حمایت و حفاظت می‌کند درآوردند.
 شروور مردان هنوز سعی در دستیابی بر آنان داشتند که بانوان شیون‌کنان و
 فریادزنان دور شدند.

حال شروع به ادامه راه کردند، تا مسافتی مانده به دروازه همچنان صدای
 شیونشان به سمع می‌رسید، به طوری که مردمان از خانه‌ها بیرون جستند و
 دانستند که صدای همسر مسیحی است. پس شتافتند و کوشش در تسلی او
 نمودند. ولی قبل از آنکه به فریاد زنان بیتوا رسند ایشان را دچار نزاع و
 کشمکش شدید یافتند و کودکان را در حال گریه و زاری دیدند. سپس بر آن
 اراذل تاختند و گفتند: «این چگونه اعمالی است که روا می‌دارید آن هم این
 گونه تجاوز و تخطی به حقوق مردمان بی‌گناه سرور ما؟»

جهد کردند که آنان را محاصره کنند ولی آنان گریختند و به باغ مردی که
 مالک سگان بود وارد شدند و سگان از آنان محافظت کردند.^۱ سپس این
 رهاندگان^۲ نزد زنان آمده و از حالشان جويا شدند. پس پاسخ گفتند: «از
 شاهزاده شما سپاسگزاریم و فقط کمی هراستاک گشتیم و نیز از مساعدت و
 یاری شما هم ممنونیم زیرا در غیر این صورت هرگز نمی‌توانستیم غالب
 شویم.»

رهاندگان پس از گفت‌وگویی مختصر گفتند: «در شگفتیم که چگونه با
 وجودی که می‌دانستید بانوانی ضعیف هستید و اینکه حدوداً بالای دروازه
 بودید، لکن دادخواهی از خداوندگار طلب نکردید، زیرا در این صورت
 امکان داشت که این چنین دچار مخاطرات و مشکلات نمی‌گشتید.»

۱. شرووران همیشه به سری شیطان برای آسایش می‌شانند. (ب)

همسر مسیحی گفت: «افسوس، چنان از فیض رحمت او سرشار گشتیم که خطر را از یاد بردیم و نیز چه کسی می‌توانست اندیشه کند که در نزدیکی قصر سلطان چنین شیاطینی در کمین باشند. آری، ارجح بود از سرورمان درخواست کمک می‌کردیم. یقیناً سرور ما از عاقبت نجات ما آگاه بود و این به سود ما بود که کسی را روانه نکرد.»

رهانندگان: «همواره ضرورتی ندارد چیزهایی که درخواست نشده است اعطا شود، زیرا با انجام دادن آن اعتبار آنها کم می‌شود. چون احتیاج به آن احساس شود در آن هنگام دارای ارزش می‌شود و به نظر می‌آید، یعنی ارزش آن در کاربرد به‌جا نتیجه خواهد داد، چنان‌که سرور من هدایت و راهنمایی را به شما اعطا نکرد، نباید به خاطر اشتباهتان از عدم درخواست سوگواری کنید، زیرا که خود، موقعیت‌هایی خود را دارید. لذا تمام مشقات در طریق خیر و صلاح آدمی است و هدف آن است که تو را محتاط‌تر گردانند.»

همسر مسیحی: «آیا مجدداً نزد سرورم رجعت کرده و به حماقت خود اقرار و طلب یاری کنیم؟»

رهانندگان: «اعتراف به حماقتان را به ایشان ابلاغ کنید، حاجت به بازگشت مجدد نیست، زیرا سرور من در هر مکان پناهگاهی برای ایمنی سالکان و زائران مهیا نموده است و علیه تمام نیت‌های سوء از آنان حمایت کرده، اما همچنان که گفتیم او شما را به انجام دادن فرایض خود آگاه می‌کند.» پس از این سخنان او به راه خود رفت و نیز سالکان به راه خویش.

رحمت گفت: «چه خیال باطلی، در اینجا چنین پنداشتم که مخاطرات گذشته را پشت سر نهاده‌ایم و دیگر دچار حزنی نخواهیم شد.»

همسر مسیحی: «ای خواهرم بی‌گناهی تو شاید سبب بخشودگی تو گردد. لکن از برای من، خطایی عظیم است، زیرا من با وجودی که آگاه به این مهلکه‌ها بودم چاره‌ای نیندیشیدم، لذا مقصرم.»

رحمت: «چگونه آگاه بودید؟ این یک معماست.»

همسر مسیحی: «چگونه برایتان شرح دهم. قبل از عزیمت، شبی همچنان‌که آرسیده بودم، خوابی دیدم این چنین: به نظرم آمد که دو مرد مانند

اینها و آن گونه که در دنیا هستند سرگرم طرح نقشه‌ای برای ممانعت از رستگاری من هستند. حال عین کلام ایشان را به تو می‌گویم. می‌گفتند: چون این زن در مخاطره افکنده شود با او چه کنیم، زیرا که یقیناً فریادکنان طلب عفو و استغاثه خواهد کرد و رنج و حرمانش او را از چنگ ما می‌رهاند آنچنان که مسیحی شریش را نجات داد؛ شاید همین امر سبب کوشش و تلاش من در موقع لزوم گردید.»

رحمت گفت: «آری، با چنین غفلتی ما بی به نواقص کار خود بردیم. خداوندگار ما نیز فیض و کرم بیکرانش را بر ما نازل گردانید و محبت بی‌دریش را بر ما جاری ساخت، هم او بود که با دستانت پر توانش که پر قدرت‌ترین است ما را رهایی بخشید.»

سپس گفت و گوکنان به راهشان ادامه دادند تا به مکانی که محل آسایش و راحت زائران و سالکان بود (شرح آن در بخش اول کتاب به اجمال آمد) رسیدند. پس از آن به سوی خانهٔ مفسر حرکت کردند. چون نزدیک گشتند گفت و گویی را از درون خانه شنیدند. به دقت گوش فرا دادند، تصور کردند که مکرراً نام همسر مسیحی ذکر می‌شود و اینکه در ابتدا این زن امتناع می‌ورزیده، اما اکنون همراه فرزندانش عزم زیارت دارد. آنان بی حرکت و آرام ایستادند. پس دانستند که ایشان در پشت در هستند. سرانجام همسر مسیحی در را کوبید، آن‌چنان که قبلاً بر دروازه کوبیده بود و چون چنین کرد دوشیزه‌ای جوان بر آستانه در نمایان شد. وقتی نگریست دو بانوی جوان را مشاهده کرد.

آن دوشیزه^۱ ایشان را مخاطب قرار داد و گفت: «با چه کسی قصد صحبت دارید؟»

همسر مسیحی پاسخ داد: «چنین دانسته‌ایم که در اینجا مکان ویژه‌ای برای زائران وجود دارد، لذا بدین منظور آمده‌ایم. استدعا داریم ما را پذیرا شوید، زیرا که بسیار خسته‌ایم. روزی بس دشوار را گذرانده‌ایم و یارای ادامه راه را در شب نداریم.»

دوشیزه: «شما را چه خطاب کنم، و به سرورم در درون چه گویم؟»
همسر مسیحی: «همسر مسیحی سالک هستم. زوجه آن زائر و سالکی که سالها پیش از این عزم زیارت کرد، ایشان چهار فرزند اویند و این دوشیزه جوان که نامش رحمت است نیز مصاحب من بوده زیرا او هم قصد زیارت دارد.»

سپس بی‌گناه آبه درون رفت (زیرا بدین اسم نامیده می‌شد) و به آنان که در درون بودند گفت: «به گماتان پشت در کیست؟ همسر مسیحی و فرزندانش و دوشیزه‌ای مسمی به رحمت، جملگی در انتظار پذیرش‌اند.»
پس اهل منزل شاد و سرور دویندند تا صاحب منزل را مطلع سازند.^۳
چون ظاهر گشت گفت: «تو همسر آن سالک نیک هستی که تو را در عقب سر گذاشت و خود عزم راه کرد؟»

همسر مسیحی: «آری من همان زن سخت‌قلب هستم که مصاحبت همسرم را سبک پنداشتم، وی را ترک کردم تا خود به تنهایی سفر کنم و ایشان چهار فرزند وی هستند. حال من خود نیز در راهم، زیرا جز این راهی را به صلاح خود نمی‌بینم.»

مفسر: «پس این نقل قول که مردی به پسرش گفت: برو به تاستان ای فرزندم و به کار مشغول شو و او پاسخ داد، نخواهم رفت، اما بعد پشیمان شد و رفت، درباره شما صادق واقع شده.»

همسر مسیحی: «آمین بر هوشیاری، خداوند حقایق را بر من آشکار نمود تا شاید سرانجام او را بیابم و در جوارش در سکون و آرامش، فارغ از تقصیرات به سر برم.»

مفسر: «تأخیر جایز نیست، داخل شوید، داخل شو تو ای دخت ابراهیم؛ شنیدم که در راه هستید و صحبت از چگونگی زائر شدن شماست. بیایید، به درون آید فرزندانم.» پس آنان را به داخل هدایت کرد.

۱. در توسط معصومان و مطهران گشوده می‌شود. (ب)

2. Innocent

۳. شادی و سروری که بر خانه مفسر حکمفرما شد از این جهت بود که همسر مسیحی هم در زمره زائران و سالکان شده بود. (ب)

چون به درون رفتند، خواسته شد قدری استراحت و رفع خستگی کنند، سپس حاضران و ملتزمان زائران برای دیدن آمدند و از اینکه همسر مسیحی به سلک زائران پیوسته است لبانشان به تبسم گشوده شد. سپس فرزندان مسیحی را به گرمی نوازش کردند و نیز رحمت را هم مورد لطف و عنایت خود قرار دادند و از ورود ایشان به منزل سرورشان اظهار شغف نمودند.

کمی قبل از صرف شام، مفسر آنان را به پرمعناترین تالار آن منزل برد و آنچه مسیحی قبلاً مشاهده کرده بود به ایشان نمود. در آنجا، مردی را در قفس دیدند، مردی که راهش را از میان دشمنانش بریده بود و بر رفیع‌ترین تصویر جای گرفته بود. و نیز به بازدید از مابقی اشیایی که برای همسر مسیحی بسیار ارزشمند بود، پرداختند.

پس از ادراک این امر توسط همسر مسیحی و مصاحبتش، مفسر آنان را جداگانه به اتاق دیگری هدایت کرد، مکانی که در آن مردی بود که به هیچ سوی جز سوی پایین نمی‌توانست بنگرد، در حالی که کودکی در دست داشت و نیز در بالای سر او شخصی ایستاده بود با تاجی ملکوتی در دست که در حال تقدیم آن تاج به کودک بود؛ لکن مرد نه نظر می‌کرد و نه توجهی می‌نمود، فقط بوریا و تکه شاخه‌های کوچک را به سوی خود می‌کشید و زمین را می‌روید.

سپس همسر مسیحی گفت: «سعی می‌کنم این مفهوم را درک کنم، این امر تصویری از مردان دنیوی است، آیا این گونه نیست؟»

مفسر گفت: «آری صحیح است، کودکش نشانه ضمیر نفسانی اوست. سپس ملاحظه می‌کنید که چگونه کوشش در جمع‌آوری تکه چوبها و بوریا و گرد و غبار زمین دارد اما در عوض توجهی به تاج آسمان و آنچه وی را فرا می‌خواند نمی‌کند. زیرا در نظر او بهشت فسانه است برای برخی و آنچه در اینجا به حساب می‌آید، اساسی است. حال به تو نمودار گشت که انسان مادی به هیچ سویی جز به پایین نمی‌نگرد و دیگر آنکه تو آگاه باشی که چون نفسانیات در ذهن انسان حاکم گردد قلب انسان را از خداوند دور می‌گرداند.»

همسر مسیحی گفت: «خداوند، مرا از این کودک دور نما!»

مفسر: «و نیز این دعا را در حق ما که گفت: مرا ثروت ندهید، که به ندرت دعای یکی از هزاران است، بوریا و چوب و خاک بزرگترین سرمایه نزد ایشان است که باید حفاظت شوند.»

به این حقیقت همسر مسیحی و رحمت به تلخی گریستند و گفتند: «افسوس و دریغا که حقیقت است.»

سپس مفسر آنان را به بهترین تالار منزل هدایت کرد (اتاقی بسیار وسیع). از ایشان خواست تا به دقت بنگرند تا مطلبی سودمند بیابند. چون به هر طرف نظر کردند، چیزی نیافتند مگر یک عنکبوت بزرگ بر دیوار که آن را نادیده انگاشتند.

رحمت: «چیزی ملاحظه نمی‌کنم!» لکن همسر مسیحی درنگ کرد.

مفسر: «به دقت بنگر.»

لذا او مجدداً نظر افکنده و گفت: «چیزی جز عنکبوتی کریه‌المنظر آویخته از دیوار وجود ندارد.»

پس مفسر گفت: «آیا فقط یک عنکبوت در این اتاق وسیع وجود دارد؟» در این هنگام آب در دیدگان همسر مسیحی جمع شد، زیرا که او زنی فهیم بود، و سپس گفت: «آری، سرور من بیش از یکی وجود دارد. آری، عنکبوتانی با زهری مخربتر از اولی.»

سپس مفسر با تحسین و رضایت خاطر بر او نگرست و گفت: «حقیقت را درک کردید.» این امر سبب گردید که رحمت و پسران از شرم رخسار پوشانند، زیرا معما را دریافته بودند.

پس مفسر گفت: «ملاحظه می‌کنید، عنکبوت به توسط دستهایش خود را نگاه داشته، و در قصرهای سلطان است. این امر برای آن ثبت شده تا به شما بنمایاند که شما هر اندازه هم گناهکار و زهرآگین باشید، مع هذا این امکان به شما داده می‌شود که در بهترین تالار سلطان باشید؟»

همسر مسیحی گفت: «من هم تصویری این چنین نمودم لکن نه کاملاً. این‌گونه اندیشیدم که ما هم چون این عنکبوت موجودی کریه‌المنظریم که در بهترین تالار جا گرفته‌ایم. لکن از این جانور زهرآگین نامطلوب پند گرفتیم که

چگونه به ایمان عمل می‌کند و این تاکنون به ذهن من نرسیده بود، اینکه چگونه با دستانش خود را آویخته نگاه داشته و باز می‌بینیم که در عالیترین منزلگاه اقامت گزیده، خداوند چیزی را بیهوده خلق نکرده است.»

پس سرور و شادمان، در حالی که اشک شوق از دیدگانشان جاری بود، بر یکدیگر نگریستند و سر تعظیم در برابر مفسر فرود آوردند.

سپس آنان را به اتاقی دیگر برد، که مرغی با جوجه‌هایش در آن بودند و از ایشان خواست لحظه‌ای به این منظره نگاه کنند. پس یکی از جوجه‌ها به سوی آبشخوری برای آشامیدن رفت، هربار پس از جرعه‌ای آب نوشیدن سر و چشمان به سوی آسمان و بهشت بالا می‌کرد. مفسر گفت: «ملاحظه می‌کنید، این جوجه ظریف چه می‌کند، می‌آموزیم که چگونه نسبت به لطف و کرمی که احساس می‌کند سوی بالا می‌نگرد. حال، توجه کنید دوباره، که چگونه با دقت و ادراک مرغ به چهار روش به سمت جوجه‌هایش گام برمی‌دارد: ۱- ابتدا با آوای معمول، که در طی روز دارد، ۲- و سپس با آوای ویژه‌ای که برخی اوقات دارد، ۳- و دیگر با آوای مرغ کرچ، ۴- و در آخر با آوای بلند و رسا.

«حال، بیایید مقایسه‌ای کنید مرغ را با سلطان خود و جوجه‌ها را به متابعان او تشبیه کنید. او نیز روشهای خود را برای پاسخگویی متابعان و مردمانش اعمال می‌کند و با گام‌هایش به سوی مردم خود قدم برمی‌دارد. ابتدا با فراخواندن معمول، که چیزی در بر ندارد؛ سپس با فراخواندن ویژه، که همواره چیزی را برای دادن در برمی‌دارد؛ سپس همچون آوای آن مرغ کرچ، برای آگاهی بیشتر آنان که زیر بال و پر او هستند و نیز سرانجام با غریب و فریاد رسا و اعلام خطر تا که دشمن را ببینند. من فقط عزیزانم را به چنین اتاقی هدایت می‌کنم به ویژه شما که مؤنث هستید و درک این مفاهیم برایتان سهل است.»

همسر مسیحی گفت: «سرورم، استدعا داریم ما را بیشتر با این گونه مسائل آشنا کنید.»

پس آنان را به ملاح‌خانه برد، جایی که قصابی در حال ذبح گوسفند بود.

دیدند که چگونه گوسفند آرام و بردبار در انتظار ذبح بود. پس مفسر گفت: «حال پیاموزید که چگونه مانند این حیوان صبور و بردبار باشید و در مقابل رنجها و دشواریها پایداری کرده و لب به شکوه و شکایت نکشاید. ببینید مرگ را با چه وقاری تحمل می‌کند، بی هیچ اعتراضی، در حالی که پوست از بدنش جدا می‌شود. سلطان شما را گله خود می‌خواند.»

سپس آنان را به باغی که پر از انواع گلها بود، هدایت کرد، پس گفت: «آیا انواع گلها را ملاحظه می‌کنید؟»

همسر مسیحی گفت: «آری.»

مجدداً گفت: «ببینید که چگونه گلها در شکل و رنگ و بو و کیفیت و پاکی گوناگونند، برخی بهترین‌اند و برخی به گونه‌ای دیگر هستند، بنگرید که نزاعی با یکدیگر ندارند و آرام و بدون بحث و گفت‌وگو در جای خود قرار دارند، آن هم جایی که باغبان مقرر داشته است.»

و بعد ایشان را به مزرعه‌ای که در آن غلات و گندم کاشته بودند هدایت کرد، لکن دیدند که سرگندمها بریده شده و فقط قسمت ساقه بر زمین مانده بود. پس مفسر گفت: «این خاک را برگردانده و سپس شخم زده و در آن تخم پاشیده‌اند. لکن ما با محصول چه می‌کنیم؟»

همسر مسیحی پاسخ داد: «بخشی را سوزانده و از بخشی کود ساخته‌اند.» مفسر مجدداً گفت: «محصولی را که می‌بینید همان است که در جستجویش هستید، در طلب آن و به خاطر خواستهای شما محکوم به آتش کشیدن شده و تبدیل به بستری از گاه در زیر گامهای مردان گردیده است. مراقب باشید تا خود را این چنین محکوم نکنید.»

چون از آن مکان بیرون آمدند، سینه‌سرخ را دیدند که عنکبوتی بر منقار داشت. مفسر از ایشان خواست تا بدین سوی بنگرند، پس چنین کردند. رحمت شگفت زده بود، لکن همسر مسیحی گفت: «چه نامعقول، چرا این پرندۀ کوچک و زیبا را که مانند همه پرندگان است سینه‌سرخ می‌نامند؛ در حالی که این پرندۀ خواستار برقراری رابطه‌ای اجتماعی توأم به عشق با انسان است. چنین تصور داشتم که با خرده ریزه‌های نان یا سایر چیزهای بی‌ضرر زندگی می‌کند. او را بیش از حد دوست دارم.»

سپس مفسر پاسخ داد: «این سینه سرخ نمودار بارز برخی از اقرارکنندگان^۱ است؛ و نیز از نظر ظاهر، زیبایی و حتی رنگ و نوع رفتار شبیه آنان است. مانند ایشان دارای همان عشق و خلوص و تمایل نسبت به مصاحبت و معاشرت با نیکوکاران است، گویی توان زیستن با خرده‌نانهای انسانهای نیکو را دارد. آنان چنین وانمود می‌کنند که از مقربان و برگزیدگان درگاه الهی‌اند؛ لکن چرن با خود در خلوت‌اند، به مانند این سینه سرخ حتی عنکبوت را هم شکار کرده و فرو می‌بلعند، حتی می‌توانند نوع اطعمه و اشربه خود را هم تغییر داده و می‌توانند شرارت و گناه را هم مانند آب فرو برند.»

چون به منزلگاه مجدداً مراجعت کردند، شام آماده نبود، و همسر مسیحی شایق بود که مفسر مطالب سودمند دیگر را برای آنان بازگو کند یا به ایشان بنمایاند.

سپس مفسر چنین آغاز کرد: «ماده خوک هر چه فربه‌تر و تنومندتر باشد، بیشتر در باتلاق فرو می‌رود؛ و گاومیش هر چه چاق‌تر زودتر به کشتارگاه روانه می‌شود، و هر چه شهوت در انسان فروتر گردد تمایل به پلیدی هم افزوتر می‌گردد.»

«در زنان میل به نیکی و پاکی وجود دارد، که بسیار نیکوست و در نزد خداوند هم اجری عظیم دارد. مراقبه در یک شب یا دو شب به از بیدار نشستن طی سالی است و برای انسان متعهد اقرار آسانتر است، تا که آن را تا ابد نگه دارد.»

«در هنگام طوفان، ناخدا با رضا و رغبت پرارزش‌ترین اشیاء را هم به دریا می‌ریزد، لکن تا آخرین لحظه چه کس توان به دور ریختن پربهاترین اشیای خود را دارد؟ هیچ کس مگر آن کس که از خدا می‌ترسد. یک سوراخ کوچک کشتی را غرق می‌کند و یک گناه گناهکاری را نابود می‌سازد.»

«کسی که دوستانش را فراموش کند، نسبت به ایشان ناسپاس است، ولی آن کس که منجی خود را فراموش نماید نسبت به خود ناسپاس است.»

۱. اقرارکنندگان به مسیحیت.

«آنکه در گناه زندگی می‌کند در پی شادی است، مانند کسی که علفهای میان غلات را درو می‌کند و تصور می‌کند که انبارش را با گندم و جو پر کرده است.

«چنانچه انسانی نیکو زیسته است، بگذارید آخرین روز را از برای خود حفظ نماید و آن را برای همیشه توشه راه خود سازد.

«نجواها و تغییر افکار ثابت می‌کند که گناه همواره در جهان است.

«چنانچه دنیایی که خداوند در آن نور را تابیده است، برای انسان با ارزش شمرده شود، پس بهشت چگونه است که نشان خداوند است.

«چنانچه زندگی گذران ما توأم با مصایب است، بگذار که بگذرد، پس زندگانی آسمانی چیست؟

«همه برای وضعیت بشریت فریاد می‌زنند، لکن که آنجاست، آن وقت که باید باشد، و متأثر از نیکی و خوبی خداوند.

«ما ندرتاً به خوردن گوشت می‌نشینیم، می‌خوریم و سفره را ترک می‌کنیم، لکن عدالت محض حتی بیش از نیاز تمام عالم به عیسی مسیح است، و سفره او همیشه گسترده است.»

پس از آن مفسر آنان را به خارج و به باغی برد و درختی را نشان داد که درون آن پوسیده و فاسد شده بود. لکن به رشد خود ادامه داده و برگهایی دربرداشت. رحمت پرسید: «این به چه معناست؟»

او پاسخ داد: «به مانند کسانی است که از برون زیبا هستند و از درون فاسد، یا به مانند کسانی که در مقابل خداوند در برابر بندگان او و از جانب او با سخنان برجسته سخن می‌گویند، لکن به راستی برای رضای او کاری انجام نمی‌دهند، برگهایشان خوب و عالی است ولی درون و قلب ایشان برای هیچ چیز مناسب نیست، مگر سنگ آتش‌زنه برای گرمی اجاق شیطان.»

حال سفره گسترده غذا مهیا بود، با انواع مأكولات خوشگوار. پس از سپاسگزاری به تناول پرداختند. و مفسر همچنان با کلامش آنان را سرگرم می‌کرد. سرودی دلنشین بدین مضمون به گوش می‌رسید:

خداوند یگانه پشتیبان من است،

او روزی رسان من است.
چگونه تقاضای درخواستی نمایم،
که خود گدای درگاه او هستم؟

چون این ایات به پایان رسید، مفسر از همسر مسیحی پرسید که چه شد عزم سفر زائرانه را کردند و همسر مسیحی گفت: «در آغاز از عزیمت همسر دچار اندوهی گران شدم، لکن با یادآوری مصایب و سختیهای او، از کج خلقی خود با وی شرمسار گشتم. پس احساس گناه ذهن مرا به خود مشغول داشت و به رؤیایی کشاند که در آن مجالِ رویارویی با همسرم مسیحی دست داد، او را سرخوش و خوشحال دیدم و نیز رقعۀ دعوتی از جانب سلطان آن سرزمین که همسرم در آن مأوا دارد به دستم رسید، پس آن رؤیا و آن رقعۀ ذهنم را بر آن واداشت که بدین مسیر گام بردارم.»

مفسر: «مصایب و موانعی بر سرراهتان پدیدار نگشت؟»

همسر مسیحی: «آری، همسایۀ سن بانو خائف (که نیز از اقوام آن کس بود که همسر مرا از خوف شیرها ترغیب به مراجعت می نمود) سعی داشت مرا هم دچار یأس و تردید کرده و آنچه در توان داشت کرد تا قلب مرا از این کار بازدارد، و شروع به برشمردن مشکلات و موانع راه نمود. ولی بر تمامی غالب گشتم و همان گونه که در رؤیایم دیدم خود را از دست آن دو مرد شرور نجات دادم. آری آنان نقشۀ شومی را در بازداشتن من از سفر در سر می پروراندند و برایم سبب زحمت بسیار گشتند. لکن حال از همه کس خوف دارم، به ذهنم این چنین خطور می کند که در برخورد با هر کس سعی می شود سرا از هدف و مسیرم باز داشته و گمراه کنند. آری باید شکایت نزد خداوندگار خود ببرم تا دیگران هم دریابند که از آنجا تا به دروازه، ما چگونه مورد تهدید واقع شدیم و حتی بر ایشان خروشیدیم، قاتل، و آن دو عیناً مانند آنچه در رؤیایم دیدم بودند.»

سپس مفسر گفت: «آغازتان نیکوست، پس در پایان توفیقتان افزوتتر

خواهد بود.»

پس رحمت را مخاطب قرار داد و پرسید: «چگونه توبه خود آمدی و راهی این سفر شدی؟»

رحمت شرمگین و لرزان به سکوت خود ادامه داد.

مفر گفت: «ترسان مباش، تنها معتقد باش و از درون خود سخن گوی.»
پس رحمت چنین آغاز کرد: «به حقیقت تجربه مرا وادار به سکوت و وجودم را از ترس پر می‌کند که سرانجامم چگونه است. نمی‌توانم بگویم زیرا من به مانند همسفرم توان بیان رؤیایی را ندارم. و اینکه چگونه از پذیرش نصایح نزدیکانم اجتناب ورزیدم.»

مفر گفت: «پس، نزد تو چه موانعی به حساب می‌آمد؟»

رحمت: «آری، آن هنگام که دوستان ما سرگرم جمع‌آوری و ترک دیارمان بودند، من و دیگری تصادفاً به دیدار او رفتیم. در را کوفتیم و به درون رفتیم. چون به داخل شدیم او را سرگرم یافتیم و مفهوم و معنی کار او را جویا گشتیم. گفت که از جانب همسرش از پس او آمده‌اند، سپس برخاسته و گفت که چگونه در رؤیایی او را دیده‌است در مکانی عجیب، میان فناپذیران، تاج بر سر و چنگ بر دست مدح‌گویان، بر خوان سلطان به خوردن و آشامیدن مشغول بوده است. با این تعارف، گویی قلبم از درون سرخت. با خود گفتم چنانچه این حقیقت باشد، حاضرم والدین، اقوام و سرزمین ولادتم را ترک گویم. پس همراه همسر مسیحی روانه شدم.

«لذا درباره حقیقت بیشتر از وی جویا گشتم، و اینکه آیا اجازه می‌دهد همسفرش باشم، زیرا به وضوح می‌دیدم که دیگر آنجا مکان زیستن نبود و چیزی جز مخاطرات و ویرانی در دیارمان وجود نداشت. اما مع‌هذا با قلبی گرانبار روانه شدم، نه به خاطر عدم تمایل به ترک آن مکان، بل به دلیل پشت سرگذازدن بسیاری از خویشان. حال با تمام وجودم می‌شتابم تا شاید بتوانم همراه مسیحی و همسرش، و سلطان باشم.»

مفر: «سرآغازتان نیکوست، زیرا حقیقت را بها داده‌اید، همان‌گونه که

روث^۱، به خاطر مهر به ناثومی^۲ و نیز عشق به خداوندگار خدایش، والدین و زادگاهش را ترک کرد و با مردمانی رفت که ایشان را نمی‌شناخت. پاداش تو در نزد خداوند محفوظ است و او تو را در پناه خود خواهد داشت.»

حال شام به پایان رسیده بود و برای خواب آماده می‌شدند. زنان را در محلی جداگانه و بستر پسران را در کنار خود قرار دادند. رحمت در بستر جای گرفت لکن از شوق خواب در دیدگان نداشت، زیرا اکنون تمامی تردیدهای گذشته محو شده است. در این هنگام به درگاه خداوند که چنین سرنوشت مطلوبی را فراراه وی نهاده است دعا کرد.

صبحگاهان با طلوع خورشید برخاستند و برای سفر آماده شدند. لکن مفسر از ایشان خواست تا لحظه‌ای درنگ کنند، و چنین افزود: «باید از این مکان با نظم خارج شوید.» سپس خطاب به آن دوشیزه‌ای که در آغاز در را بر آنان گشوده گفت: «ایشان را به باغ و حمام هدایت کن^۳، تا در آنجا خود را شستو داده، گرد و غبار راه بزدایند.»

سپس بی‌گناه، آن دوشیزه، ایشان را ابتدا به باغ و سپس به سوی مکان استحمام هدایت کرد و از آنان خواست تا خود را شستو داده و تطهیر کنند. زیرا که این امر مقدر و خواست سرور او بود که بانوانی که قصد زیارت دارند و بر در منزل او می‌کوفتند، چنین کنند. پس جملگی به درون رفته خود را تطهیر نمودند، مفرح و پرتوان از آنجا خارج شدند. این خود از ظاهر ایشان هویدا بود، زیرا چهره‌شان پاکتر و جلایافته‌تر از پیش شده بود.

چون از باغ خارج گشتند، مفسر نظر به آنان کرد و افزود: «به روشنی ماه.» و سپس در پی نشان فرستاد، زیرا مهر و نشان از برای تطهیر یافتگان بود. و چون آوردند، او مهر خود بر ایشان گذارد تا که متمایز از دیگران در مکانهای دیگر باشند. همان‌گونه که قوم یهود به هنگام هجرت از مصر به زیور بانسانی در میان دو چشم آراسته گشتند. این نشان بر زیبایی ایشان می‌افزود، زیرا این زیور چهره ایشان را به وجاهت فرشتگان مبدل کرده بود.

1. Ruth

2. Naomi

۳. حمام نشان تأیید است. (ب)

سپس مفسر خطاب به دوشیزه‌ای که در انتظار بانوان بود گفت: «به کلیسا روید و جامگان سپید از برای این مردمان آورید.» پس او برفت، و جامهٔ سپیدی بیاورد و در برابر او قرار داد، پس او امر به پوشیدن کرد. جامه‌ای مطهر و سپید از کتان. چون بانوان آن البسه را در بر کردند، غرق در حیرت از آن همه شکوه و زیبایی زبان به تحسین یکدیگر گشودند. پس آن یکی به دیگری می‌گفت: «از من زیباترید.» یا دیگری می‌گفت: «چه جاهتی پیدا کرده‌اید.» و کودکان نیز متعجب به نظارهٔ این مناظرهٔ شادی بخش ایستاده بودند.

سپس مفسر از خادم خود فیاض^۱ خواست که خود را به شمشیر، سپر، زره و کلاه خود مجهز کرده، و افزود که ایشان چون دختران من هستند، لذا آنان را برای استراحت به منزلگاه و جاهت^۲ هدایت کن. پس او سلاح برگرفت و در پیش ایشان حرکت کرد و سپس مفسر گفت: «خدا به همراه» پس بدرقه کنندگان هم برای نزدیکانشان دعای خیر کردند. و ایشان سرود خوانان به راه خود رفتند:

این مکان منزلگاه دوم ما بود.

در آنجا آنچه باید رؤیت کنیم، کردیم و اندر زهای سودمندی را که باید بشنویم، شنیدیم.

آنچه در طی قرون از دیگران پنهان بود، چون حدیث
مزبله‌دانی، عنکبوت، مرغ و جوجه‌هایش، همه حاوی پندهایی
بودند،

و دیگر:

حدیث سلاخ، باغبان و مزارع

سینه‌سرخ و طعمه‌اش

و نیز فریاد درخت میان تهی

من و استدلال و مباحث سنگین

همه به جهت حرکت من، برای نظاره کردن و دعا،

تلاش برای خالص شدن، خلوص یافتن
 بالا بردن صلیب هر روز و هر روز،
 در خدمت خداوندگار با خوف و هراس.

حال در رؤیایم دیدم که آنان همچنان به راه خود ادامه دادند. قیاض در پیش آنان در حرکت بود، آن قدر رفتند تا به مکانی رسیدند که آن بارگران از دوش مسیحی فرو افتاد و به گررستان شد. لحظه‌ای درنگ کردند و خداوند را سپاس گفتند. سپس همسر مسیحی گفت: «حال آنچه در کنار دروازه به ما گفته شد به یاد می‌آورم، همراه با عقل و ادراک برای طلب عفو. باید کلام و عمل خود را همگام نمایم. بدین معنی که با کلام، به وعده و عهد خود عمل نمایم؛ عفو و بخششی طلب کنیم که با عمل حاصل گردد. اما درباره‌ی وفای به عهد و قول، دانشی اندک دارم. لکن درباره‌ی طلب عفو به وسیله عمل یا طریق حاصل کردن آن تصور می‌کنم قیاض مطلع است؛ لذا استدعا دارم که ایشان ما را محظوظ دارند.»

قیاض: «عذر پذیرفته شده با عمل، به وسیله عمل آن کس که خود را واسطه قرار دهد، پذیرفته می‌شود. به عبارت دیگر و به طور گسترده هم اکنون که عذر شما و رحمت و این پسران پذیرفته گشته، به واسطه آن وجود دیگر است و حتی به خاطر اوست که به دروازه پذیرفته شدید؛ او عدالت، کلام و عمل خود را به معرض نمایش می‌گذارد تا پوششی برای شما باشد و دیگر اینکه خون خود را ریخت تا شما را از آلودگی پاک نماید.»^۱
 همسر مسیحی: «چنانچه او تمام عدلش را صرف ما کند، برای خود چه خواهد داشت؟»

قیاض: «عدالت او را پایانی نیست، لذا برای تمامی عالم هم نهایی ندارد، زیرا او خود بی‌نیاز است.»

۱. منظور حضرت مسیح است که با عدالت، کلام، عمل و خون خود را واسطه عفو و بخشش خداوندگردانید. (ب)

همسر مسیحی: «استدعا دارم مطلب را روشنتر کنید.»

قیاض: «با کمال میل، لکن خاطر نشان می‌سازم که ما از کسی سخن می‌گوییم که مانند مردم عادی نیست. او دو ذات در یک جسم است، که تمایز آن سهل است، لکن غیر قابل تقسیم. عدالتش متعلق به هر دو ذات است و نیز بنیاد این دو ذات است و چنانچه عدالت را از ذات او جدا سازند، ذات او خاموش می‌گردد. ما از چنین عدالتی تهی هستیم، ولی این چنین عدالتی بر ما واقع گردیده است تا بر طبق آن زندگی کنیم. علاوه بر اینها، این عدالتی که در وجود اوست، همچنان است که دو ذات پیوسته‌اند در یکی. این عدالتی الهی که متمایز از آدمیت باشد نیست یا عدالت انسانی جدا از الوهیت، بل عدالتی است از اتحاد این دو ذات که اساساً عدالت خوانده می‌شود، زیرا واسطه خداوند است و وظیفه میانجی بودن بر وی محول گردیده است. زیرا چنانچه از عدالت نخست خود منفک گردید، از الوهیت خود دور گشته و نیز چنانچه از الوهیت دوم خود بگسلد از صفای آدمیت خود جدا گشته و چون از سوم غافل و گسته گردد از کمال و توانایی وظیفه میانجی بودن دور شده است. سرانجام عدالت دیگر او که در معرض دید همگان است، آن اطاعت از خواست او، بدین معنی که او با گناهکاران مدارا کرده و اینکه گناه ایشان را می‌پوشاند. تا جایی که می‌فرماید:

«با نافرمانی یک تن بسیاری گناهکار می‌شوند، و با اطاعت یک تن بی‌شماری عادل می‌گردند.»

همسر مسیحی: «لکن عدالت‌های دیگر هم وجود دارد که به کار ما نمی‌آید.»

قیاض: «آری، زیرا آنها جزء ذات، خصلت و عمل اوست، و ارتباطی به اطاعت دیگران ندارد، علی‌هذا به وسیله فضیلت آنهاست که عدالت خود را توجیه می‌کند: عدالت الهی به او فضیلت می‌دهد، و عدالت بشری به او قدرت، اطاعت از عدالت به خاطر هدف والایی است که این عدالت در اتحاد با دو ذات توانایی انجام اموری را که بر او محول گردیده است می‌دهد. «لذا، به عنوان مسیح او از عدالت الوهیت بی‌نیاز است، زیرا که خود

الوهیت است. نیز از عدالت به عنوان انسان هم بی نیاز است زیرا که خود انسان کامل است و به عدالت از نوع آدمیت و الوهیت هم نیازی ندارد، زیرا بدون اینها هم کامل است. او بی نیاز از این اشارات است. او عدالت را برای خود نمی خواهد، آن را می بخشد و این هدیه عدالت خوانده می شود. این عدالت از زمانی که عیسی مسیح سرور ما خود را تحت قوانین اعطا شده درآورد، می بایست داده شود. زیرا قانون وی را مجبور نمی کند که به عدالت رفتار کند، بلکه با اعمال بخشش، چنانچه دو جامه دارد یکی از برای خود و دیگری برای بخشیدن. لذا بی مضایقه آن را هدیه می کند به آن کس که ندارد. پس بنابراین، تو ای همسر مسیحی و ای رحمت و دیگر حاضران، آیا عفو شما به خاطر اعمالتان است و بر اعمال خود یقین دارید یا آنکه برانگیزنده شما مرد دیگری است. سرور شما مسیح آن کس است که در مواجهه با اولین سائل فقیر آنچه با خود دارد می بخشد.

«در برابر عفو با عمل، مجدداً بهایی به خداوند باید پرداخت گردد یا آنچه گناه ما را بپوشاند. گناه ما را دچار لعنت قانون و عدالت ساخته است. از این لعنتی که بدان دچاریم، توسط پرداخت بهایی باید آزاد گردیم. فدیهای در عوض زیانهایی که مرتکب شده ایم باید بپردازیم و آن بهای خون سرور شماست، که با قدم خود در مکان شما ایستاد و به دلیل خطای شما و به جای شما از جان خود گذشت. وی شما را از کفاره گناهاتان رها کند و ارواح گناه آلود و کریه شما را با عدالت و خون خود پوشاند. بدین سبب که خداوند از گناهان شما درگذرد و در روز داوری از آسیب در امان بماند، هنگامی که او برای قضاوت عالم می آید.»

همسر مسیحی: «چه شجاعتی. حال دیدم که چگونه باید می آموختم که با کلام و عمل مورد عفو قرار گیرم. و تو ای رحمت نیکو خصال سعی کن به خاطر بسیاری و نیز شما فرزندان عزیز من، به خاطر بیاورید.

«لکن، سرورم این به همان سبب نبود که مسیحی نیکو بارگرائش را از دست بداد و از شادی و شمع از جا پرید؟»

قیاض: «و آنکه، چگونه ریسمانهایی که بار مسیحی را بر پشت او محکم

بسته بودند و به هیچ وسیله‌ای بریده نمی‌شدند، بدین دلیل بود که تقوای او را ثابت کند و تحملش را در برابر رنج حمل بارش به صلیب نشان ما دهد.»

همسر مسیحی: «من هم این چنین تصور کردم، زیرا که قلبم از شوق لبریز بود، و حال نیز پرشورتر و سبکیال‌تر است. مصمم تر گشته‌ام، به سبب آنچه احساس کردم. گو اینکه رنج من به مراتب اندک‌تر از آن مردان بار بر دوش که در این جهان و اینجا بوده‌اند هست.»

قیاض: «نه تنها راحت و آرامش از بارگران با دیدن و در نظر گرفتن اینها نصیب ما گشته، بلکه محبت و عزت به توسط آن به ما بازگشته. زیرا چه کسی می‌تواند فکر کند که عفو و آمرزش فقط با قول و وعده نبود، بلکه بر اثر کفاره‌ای بود که او پرداخت؟»

همسر مسیحی: «به حقیقت، از قلبم خون می‌چکد وقتی که به یاد می‌آورم که او به خاطر من خون خود فدا کرد. دریغا، تو ای دوست داشتنی، افسوس، تو ای بخشنده، تو شایسته تملک تام من هستی، تو از من ارزشی بیش از ده هزارم مرتبه ساخته‌ای. شگفت نیست اگر آب در دیدگان همسرم پر شود و به زحمت و آن چنان به زیرکی ادامه دهد. مرا هم ترغیب نمود و خواست که با او باشم؛ اما چه فرومایه بودم که او را تنها گذاشتم. و ای رحمت اگر والدینت اینجا بودند و نیز بانوانی چون خائف و فتانه، مطمئناً در قلب ایشان هم مؤثر می‌افتاد و نه از ترس یا به سبب دیگر شهبوات قوی که باعث شد مجدداً به دیار خود مراجعت کرده و از پیوستن به سلک زائران نیکو امتناع ورزند.»

قیاض: «تصور می‌کنید که این برای هر کسی بازگو نشده است یا کم بوده‌اند کسانی که خون دادن مسیح را با چشمان خود دیده‌اند. آنان آنجا ایستاده بودند و دیدند که خون چگونه از قلب او بر زمین فرو ریخت، لکن آن چنان دور بودند، که به جای تأسف و زاری، بر او خندیدند، در عوض پیوستن به سلک حواریون، قلبهایشان را علیه او سخت‌تر کردند. بنابراین حال آنچه شما دختران من بدان رسیده‌اید، در نتیجه اشارات غریب توسط مکاشفات الهی و از طریق حرفهای من بوده است. به خاطر بیاورید آنچه گفته شد مرغ با آوای معمول خود، هیچ دانه‌ای به جوجه‌هایش نمی‌دهد. بنابراین آنچه شما دارید، توسط فیض ویژه‌ای است.»

حال در رؤیایم دیدم که آن چنان می رفتند تا به مکانی رسیدند که ساده لوح، کاهل و جسارت خوابیده بودند. در آن هنگام مسیحی در راه زیارت از کنار ایشان گذشت، دید که کمی دورتر در سمت دیگر آنان را از دار آهنی آویخته اند.

پس، رحمت از راهنمایان پرسید: «آن سه مرد کیستند، و به چه دلیل در اینجا به دار آویخته شده اند؟»

فیاض: «آنان مردانی با صفات و خصایص بد بودند. قصدشان زیارت نبود زیرا هر چیزی می توانست باعث عقب نشینی ایشان گردد. آنان اهل کاهلی و حماقت بودند. هرکسی می توانست آنان را اغوا کرده و ضمناً به ایشان پیامورد که فرض کنند که سرانجام ایشان نیکوست. در هنگام عبور مسیحی از کنارشان در خواب بودند، و حال که شما گذشتید آنان را بر دار دیدید.»
رحمت: «آیا آنان کسانی را هم عقیده خود کردند.»

فیاض: «آری، تنی چند را از راه به در کردند. چون کندقدم^۱، که او را ترغیب کردند که مانند ایشان عمل کند. یا نسبت به تندباد^۲ یا شقی القلب^۳ یا با آن دیگری به نام شهوت پرست^۴ یا نیز کسانی چون خواب آلوده^۵ یا زن جوانی مسمی^۶ به کودن^۶ را سبب شدند که با آنان همگام شوند. آنان زبان به تهمت گشوده و اخبار ناخوشی درباره سرورتن در مورد اینکه او یک مأمور بوده است شایع کردند. اخبار ناخوشایند درباره سرزمینهای نیکو بدین گونه پخش کردند که می گویند: حتی به نیمی هم دارای جذائیتی که شایع است نیستند. آنان شروع به بدنام کردن خادمان او نمودند و بهترین ایشان را فضول و مزاحم نامیدند. نان خداوند را سبوس خواندند و آسایش فرزندان را خیالات و سفر و کوشش سالکانه و زائرانه را امری بی هدف شمردند.»

همسر مسیحی ادامه داد: «خیر، اگر آنان این چنین بودند، هرگز برایشان سوگواری نخواهم کرد زیرا که آنان مستحق چنین سزایی بودند و به جهت

1. Slow Pace

2. Short Wind

3. No Heart

4. Linger of the Lust

5. Sleepy Head

6. Dull

عبرت دیگران در کنار شاهراه به دار آویخته شدند. ولی بهتر نبود جنایات ایشان بر روی لوح مسین یا آهنین حک می‌شد و در اینجا یا در سایر مکانهایی که از ایشان خطاهایی سرزده است، از برای عبرت دیگر خطاکاران باقی می‌ماند؟»

قیاض: «ملاحظه کنید، آن را کمی نزدیک دیوار خواهید یافت.»

رحمت: «خیر، خیر، بگذارید به دار آویخته باشند تا بپوسند و جنایات ایشان برای همیشه علیه ایشان باشد. بر دار بودن ایشان مطلوب است، زیرا چه کسی می‌داند که آنان نسبت به ما زنان ینوا چه می‌کردند؟» سپس چنین سرود:

حال ای سه تن برادر، آویخته بر دار چون نشانه‌ای
از برای آنان که علیه حقیقت سازش می‌کنند،
بگذار او در پی ترس تا این نهایت بیاید.
گر زائری دوستدار نیست.

و، ای تو، روح من، برحذر باش از چنین مردان،
که بر ضد تقدس‌اند.

پس برفتند تا به پای تپه دشواری رسیدند، همان مکانی که دوست نیکوی ایشان قیاض، فرصت یافت تا از حوادثی که در آنجا به وقوع پیوسته بود برای ایشان بگوید. در آن هنگام که همسر مسیحی از آنجا عبور می‌کرد ابتدا توجه ایشان به چشمه‌ای معطوف گردید: «بنگرید»، او گفت: «این همان چشمه‌ای است که مسیحی قبل از صعود بر این تپه از آن آشامید، در آن هنگام پاک و زلال بود لکن حال با گامهای آلوده کسانی که شایق نیستند که زائران رفع تشنگی کنند ملوث گردیده است.»

با این امر رحمت گفت: «چرا اینگونه بخیل‌اند.»^۱

اما راهنمای ایشان گفت: «چنانچه آب را در ظرفی نیکو بریزیم، آلودگی در ته نشست خواهد کرد، و آب زلال به خودی خود بالا خواهد آمد.»

۱. در عصر خطا و اشتباه تعالیم نیکو گرفتن دشوار است. (ب)

پس چنین کردند، همسر مسیحی و همراهان مجبور به این کار شدند. آب را در ظرفی گلی ریختند و گذاشتند تا خاک ته نشست شود و سپس آشامیدند.

پس به ایشان دو مسیری را که در پای تپه، جایی که ظاهر پرست و ریاکار راهشان را گم کرده بودند، نشان داد. و افزود: «اینها معابر خطرناک‌اند. دو تن هنگامی که مسیحی عبور می‌کرد مردود شدند و چنان‌که ملاحظه می‌کنید میرها از گودالها، بند و زنجیر و خندق احاطه شده است. مع‌هذا هستند کسانی که به دلیل حادثه‌جویی این رنج را به خود هموار نموده از آن مسیر عبور می‌کنند.»

همسر مسیحی: «راه خطا کار سخت است. این بعید است بدون شکستن گردنشان بدین مسیر راه یابند.»

قیاض: «ایشان در پی حادثه‌اند و چنانچه خادم‌ان سلطان به طور اتفاقی آنان را ببینند، آنان را فرا خواهند خواند و تذکر خواهند داد که راهشان خطاست و باید از خطرات برحذر باشند. لکن آنان ناسزاگویان می‌گویند که چون در حضور ما از سلطان نام بردید، سخنان شما را نخواهیم شنید؛ بلکه به هر چیزی که از دهان ما صادر شود عمل خواهیم کرد. خیر، اگر کمی دورتر بنگرید ملاحظه می‌کنید که این میرها با احتیاط کافی ساخته شده است، نه تنها با دیرکها، خندقها، زنجیرها، بل محصور هم هست.» مع‌هذا آن طریق را انتخاب می‌کنند.

همسر مسیحی: «آنان کاهل‌اند، از مصایب راه گریزان و صعود تپه برایشان ناخوشایند است. پس از برای آنان چنین نگاهشته شده: راه کاهلان به مانند خاربست است. آری، آنان گام گذاشتن بر دام را از صعود به این تپه و پیمودن بقیه مسیر به سوی شهر ترجیح می‌دهند.»

پس شروع به بالا رفتن از کوه کردند. همچنان‌که به بالای تپه می‌رفتند، قبل از آنکه به قلّه برسند، همسر مسیحی نفس‌زنان گفت: «به جرأت می‌گویم، که این تپه نفس‌گیر است، شگفت نیست آنان که بیشتر طالب راحت و آسایش‌اند تا دوستدار ارواح خود، مسیر سهلتر را انتخاب کنند.»

سپس رحمت گفت: «باید قدری بتشینیم.»

در این موقع یکی از خردسال‌ترین کودکان شروع به گریه کرد.

فیاض گفت: «بیا، بیا، اینجا نشین زیرا شاهزاده سایبان اندکی بالاتر است.»

سپس دست پسر کوچک را گرفت و او را بدان سوی هدایت کرد.

و چون به سایبان رسیدند با خشنودی نشستند، زیرا دچار گرمای شدیدی

بودند. سپس رحمت گفت: «استراحت پس از تحمل مصایب بسیار شیرین

است! و چه نیکوست شاهزاده زائران، که چنین استراحتگاهی را مهیا ساخته

است از برای ایشان. وصف این سایبان را بسیار شنیده‌ام، ولی آن را قبلاً

ندیده‌ام لکن بیایید هوشیار باشیم، تا به خوابی که شنیدم مسیحی دچار آن

گردید و برایش بسیار گران شد دچار نشویم.»

سپس فیاض خطاب به خردسال‌ترین ایشان گفت: «بیایید ای پسران زیبای

من، چه می‌کنید؟ نظرتان درباره رفتن به زیارت چیست؟»

خردسال‌ترین ایشان گفت: «سرورم، قلبم ایستاده بود و از اینکه در هنگام

نیاز دست مرا گرفتید سپاسگزارم. حال به خاطر می‌آورم که مادرم به من

چنین گفت: راه بهشت مثل بالا رفتن از نردبان است و راه جهنم مانند

سرازیری تپه. لکن من ترجیح می‌دهم که از نردبان زندگی بالا بروم، تا که از

تپه مرگ سرازیر شوم.»

سپس رحمت گفت: «اما ضرب‌المثل است که پایین رفتن از تپه سهل

است.» لکن یعقوب (یعقوب نام او بود) گفت: «روزی فرا می‌رسد که به عقیده

من پایین رفتن از تپه مشکل‌تر می‌شود.» پاسخ داد: «به راستی چنین است، ای

فرزند نیک‌سرشت.» چنین پاسخ داد سرور او: «تو به او پاسخ درست دادی.»

سپس رحمت تبسمی کرد، و پسر گونه‌هایش به سرخی گرایید.

همسر مسیحی گفت: «پس بیایید دهانتان را کمی شیرین کنید و لحظه‌ای

نشسته تا پایتان استراحت کند. زیرا در اینجا من تکه‌ای انار دارم که آن را

مفسر در دست من گذارد، درست در لحظه‌ای که از در خانه وی خارج

می‌شدم؛ همچنین شانه‌ای از عسل و شیشه کوچکی از آب حیات مرا داد.»

سپس به ایشان داد و آنان خوردند. هم رحمت و هم پسران. سپس همسر

مسیحی به فیاض گفت: «سرورم، شما هم مثل ما عمل می‌کنید؟»

پاسخ داد: «شما به زیارت می‌روید و من مراجعت خواهم کرد. شاید بسیار به نفع شماست آنچه که باید بکنید. در خانه هم همه روزه همین را می‌خورم.»

حال مدتی خوردند و آشامیدند و گفت‌وگو کردند، راهنماییشان گفت: «روز به پایان می‌رسد؛ اگر نیکو بیندیشیم بهتر است که آمادهٔ عزیمت شویم.» پس برخاستند که بروند، پسران خردسال در جلو رفتند، لکن همسر مسیحی فراموش کرد که مظروف آب حیات را بردارد. پس فرزند خردسالش را در پی آن فرستاد. سپس رحمت گفت: «تصور می‌کنم، اینجا مکان گم شدن است. در اینجا مسیحی تذکراه اش را گم کرد و همسر او ظرفش را پشت سر گذاشت. سرورم، دلیل این امر چیست؟»

پس راهنمای ایشان پاسخ داد: «برخی به خواب می‌روند و برخی فراموش می‌کنند زمانی را که باید بیدار باشند و به خاطر آورند. این سبب آن است و اغلب در مکانهای استراحت، برخی از زائران به دلیل برخی چیزها از بازندگان می‌شوند. زائران باید مراقب بوده و به خاطر داشته باشند آنچه هم‌اکنون دریافت کرده‌اند، به علت شور و شعف فراوان ایشان است. لکن به دلیل انجام دادن برخی امور، اغلب شادی ایشان با اشک پایان می‌یابد و خورشید ایشان به ابر مبدل می‌شود. شاهد این مدعا دامتان مسیحی در این مکان است.»

سپس به مکانی که مسیحی با خائف و بدگمان ملاقات نموده بود رسیدند، محلی که آنها سعی در ترغیب او به مراجعت از خوف شیران کرده بودند. سپس در مقابل خود صحنه‌ای را این‌چنین نظاره نمودند که در سمت دیگر جاده بر روی صفحهٔ وسیعی اشعاری این‌چنین نگاشته شده بود و در زیر آن، دلیل به معرض نمایش گذارده شدن این منظره را چنین توصیف کرده بودند:

بگذارید آن کس که این صحنه را می‌بیند جهد کند،

با قلب و زبانش.

اگر لااقل توانست، اینجا کوشش نماید.

همان گونه که برخی سعی کرده‌اند.

و کلمات اشعار چنین بودند: «این صحنه به منظور مجازات کسانی ساخته شده است که به دلیل ترس و بدگمانی از پیش رفتن در زیارت ترسیده‌اند و نیز در این صحنه هر دو ایشان، خائف و بدگمان سوزانده شده بودند یعنی زبان ایشان با آهن داغ به دلیل بازداشتن مسیحی از سفرش سوزانده شده بود.»

سپس رحمت گفت: «این بسیار به مانند گفتهٔ محبوب ماست. به تو چه خواهند داد؟ و با تو و زبان حيله گرت چه خواهند نمود؟»

سپس حرکت کردند تا به منظره شیران رسیدند. حال قیاض مردی قوی بود که از شیران بیمی نداشت. لکن چون به مکانی رسیدند که شیران بودند، پسران هراسناک گشته و سعی کردند که خود را عقب بکشند و در پشت سر همه گام بردارند. راهنمای ایشان تبسمی نمود و گفت: «حال چگونه‌اید ای پسران من، درست دارید که در هنگام خطر و ظاهر شدن شیران در عقب گام بردارید و چون خطر مرتفع گردید از جلو بروید؟»^۱

حال همچنان که بالا می‌رفتند، قیاض شمئیر برکشید به قصد آنکه راه را برای زائران باز کند، علی‌رغم شیران، پس یکی ظاهر گردید، به نظر می‌رسید که در عقب خود شیرانی را به همراه دارد. او به راهنمای زائران گفت: «سبب آمدنتان به اینجا چیست؟» نام آن مرد تباهی^۲ یا خون‌آشام^۳ بود زیرا قاتل زائران و از نسل دیوان بود.

قیاض راهنمای زائران گفت: «این زنان و کودکان به سفر زیارت می‌روند و این طریقی است که باید بروند، علی‌رغم تو و شیران.»

تباهی: «این طریق آنان نیست و آنان در آن نخواهند رفت، من آمده‌ام تا آنان را عقب برانم به نهایی که شیران هستند.»

حال حقیقت را بگویم، به سببیت شیران و سیاهی اعمالشان آنان را به عقب راند، به نواحی بکر و سراسر از علف رویده شده.

سپس همسر مسیحی گفت: «گر چه این شاهراه مکشوف تبوده است و

۱. کنایه از آنانی که در هنگامی که خطری متوجه آنان نیست با شجاعت ادامه می‌دهند ولی به محض مواجهه با دردسر عقب‌نشینی می‌کنند.

زائران در گذشته از این مسیر عبور نکرده‌اند اما حال این چنین نیست و من برخاسته‌ام، حال من برخاسته‌ام، در ارض موعود.»

تباهی: «سپس او به شیران سوگند یاد کرده که آنان را مجبور به عقب‌نشینی خواهد کرد، زیرا راه عبوری در آنجا ندارند.»

قیاض: «لکن راهنمای ایشان در همان آغاز بر تباهی دسترسی یافت و چنان با شمشیرش بر او تاخت که وی را مجبور به عقب‌نشینی کرد.»

تباهی گفت: «آیا مرا هم در زمین خود به قتل خواهی رساند؟»

قیاض: «این شاهراه سلطان است که در آن هستیم. در این طریق تو شیران خود را قرار داده بودی لکن این زنان و کودکان گرچه ضعیف‌اند، مع‌هذا علیرغم شیران راه خود را حفظ خواهند کرد.»

با این یورش او را خاموش کرد و به زانو درآورد و سپر او را خرد کرد، با جهش بعدی بازوی او را قطع نمود. پس آن عقربت عظیم غرش وحشتناکی کرد و بر زمین درغلتید. با وجودی که صدایش مهابتی در یانوان انداخت، مع‌هذا از در خاک غلتیدن او بر زمین بسیار شادمان بودند. حال شیران در زنجیر بودند و کاری از پیش نمی‌بردند، زیرا تباهی که قصد بازگرداندن آنان را داشت مرده بود.

قیاض به زائران گفت: «حال بیابید، مرا دنبال کنید. آسیب و گزند از شیران به شما نخواهد رسید.»

پس رفتند. لکن زنان می‌لرزیدند، چون از مقابل آنان عبور کردند و پیران هم گویی در حال مرگ بودند. لکن تمامی ایشان بدون صدمه‌ای عبور کردند. حال به کنار منزل حاجب رسیده بودند. با شتاب نزدیک شدند، زیرا سفر در شب در آن مکان خطرناک است. پس چون به دروازه رسیدند، راهنما دق‌الباب کرد و حاجب پاسخ داد: «در آنجا چیست؟»

اما به محض آنکه راهنما پاسخ داد: «من هستم.» صاحب صدا را تشخیص داد و پایین آمد (زیرا بارها راهنما به عنوان رهبر و هادی زائران از آنجا گذشته بود). پس چون به پایین آمد، دروازه را گشود، راهنما را در برابر خود دید (یانوان را که پشت سر بودند، ندید)، بدو گفت: «ای قیاض، چگونه‌اید، در این دیروقت چه امری دارید؟» پاسخ داد:

«به همراه زائرانی دارم که به امر سرورم باید در اینجا منزل گیرند. من از نبردی سهمگین با عفريت تباهی و سباع درنده می‌آیم و پس از هلاک آنان، زائران را به سلامت بدین جا آورده‌ام.»

حاجب: «آیا داخل نمی‌شوید، شب را تا صبح بیتوته نمی‌کنید؟»

قیاض: «خیر، امشب نزد سرورم مراجعت خواهم کرد.»

همسر مسیحی: «ولی سرورم، نمی‌دانم که چگونه شائق‌اید ما را در راه زیارت‌مان به حال خود رها کنید. شما چنان با ایمان و صادقانه و مهربان نسبت به ما رفتار کردید و چنان صادقانه از برای ما مصاف کردید و تسلی بخش دل‌های ما بودید که من هرگز الطاف شما را فراموش نخواهم کرد.»

سپس رحمت گفت: «آه ای کاش تا پایان راه مصاحب ما بودید! حال ما زنان و کودکان بی‌دفاع چگونه در راهی چنین پرخطر بدون یار و یاور گام برداریم؟»

سپس یعقوب یکی از جواترین فرزندان گفت: «استدعا داریم سرورم که به همراه ما بیاید و ما را یاری کنید، زیرا راهمان پرخطر و خود ناتوانیم.» قیاض: «من تابع فرمان سرورم هستم. چنانچه او اجازت دهد که در تمامی راه هادی شما باشم، به جان برایتان صبر می‌کنم. اما در آغاز اشتباه کردید، زیرا در آن هنگام که او از من خواست تا بدین جا شما را همراهی کنم، می‌بایست از او عاجزانه استدعا می‌کردید که اجازه دهد تا پایان راه با شما باشم و او درخواست شما را اجابت می‌کرد. ^۱لذا هم اکنون باید مراجعت کنم؛ پس ای همسر مسیحی نیکو و رحمت و فرزندان شجاع من خدا نگهدار.»

سپس حاجب از دیار و اقوام وی جویاگشت، پاسخ داد: «از دیار هلاک و فنا می‌آیم و بیوه زائری هستیم به نام مسیحی که اکنون مرده است.»

حاجب پرسید: «او همسر تو بود؟»

پاسخ داد: «آری و اینان فرزندان او هستند.» و با اشاره به رحمت گفت: «او

یکی از همشهریان من است.»

سپس حاجب زنگی را نواخت، در این هنگام در کنار در دوشیزه‌ای ظاهر گشت، که نامش فروتنی^۱ بود. حاجب به او گفت: «داخل شو و بگو همسر مسیحی و فرزندان او بدین جا برای زیارت آمده‌اند.» پس به درون رفت و این را گفت. هیئات، که چه شور و نشاطی از شادی برپا شد زمانی که دوشیزه آن کلمات را بر زبان جاری کرد!

پس با عجله به سوی حاجب آمدند، لکن همسر مسیحی آرام در کنار در ایستاده بود. سپس یکی از آن موقران بدو گفت: «به درون آی، به درون آی ای همسر آن مسیحی نیکو خصال، به درون آی، رحمت بر تو، به درون آی با تمام همراهانت.»

پس او داخل شد و فرزندان و مصاحبش هم به دنبال او. چون داخل رفتند به درون تالار بزرگی وارد شدند و از ایشان خواسته شد که بتشینند، پس نشستند. صاحب منزل برای خوشامدگویی به مهمانان فراخوانده شد. پس آمدند به درون و چون دانست که کیستند، با درود و تهنیت گفت: «خوش آمدید شما ای اسباب رحمت و فیض الهی! خوش آمدید به نزد ما.»

حال چون قدری دیر وقت بود و زائران خسته از سفر هراستاک^۲ مضاف با شیران خوفناک، لذا شائق بودند که هر چه زودتر استراحت کنند. یکی از افراد خانواده گفت: «با لقمه‌ای گوشت رفع گرسنگی کنید.» زیرا از برای ایشان ضیافتی از گوشت بره مهیا کرده بودند، چون حاجب ورود آنان را قبلاً اعلام کرده بود.

هنگامی که صرف شام و نیز خواندن دعا و مرودن مزامیر به اتمام رسید و خواستند که به استراحت پردازند، همسر مسیحی گفت: «بیاید چنانچه مقدور است و گستاخی به حساب نمی‌آید تالاری را که همسرم در آن مقیم بود، انتخاب کنیم.»

پس آنان را در آن تالار جا دادند و ایشان در آن اتاق خوابیدند و در هنگام استراحت همسر مسیحی و رحمت به صحبت‌های معمول پرداختند.

همسر مسیحی: «هرگز تصور نمی‌کردم که چون همسرم به زیارت رفت، او را دنبال کنم.»

رحمت: «و حتی تصور نمی‌کردی که در همان منزلی که او اتراق کرد واقع شوی.»

همسر مسیحی: «هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم که صورتش را با چنین آرامش و سکونی در حال عبادت و در معیت سرور و سلطانش ببینم و حال باورم شد.»
رحمت: «گوش کنید، آیا صدایی نمی‌شنوید؟»

همسر مسیحی: «آری، نغماتی به گوش می‌رسد، از جهت سرور حضور ما در اینجا.»

رحمت: «در این منزل چه آوازاها و نغمات دلنشین به گوش می‌رسد، سرود قلب و نیز نغمه در بهشت، از برای وجد که در اینجا هستیم.»

سپس مدتی گفت‌وگو کردند تا خواب ایشان را دربر بود. صبحگاهان چون برخاستند همسر مسیحی به رحمت گفت: «چه بود که در خواب می‌خندیدی؟ تصور می‌کنم رؤیایی داشتی؟»

رحمت: «رؤیای شیرینی داشتم؛ ولی اطمینان داری که می‌خندیدم؟»
همسر مسیحی: «به شدت می‌خندیدی، رحمت رؤیایت را برایم بازگو.»

رحمت: «در رؤیایم دیدم که به کنجی خلوت نشسته و بر سختی قلبم زاری می‌کردم، هنوز لحظه‌ای نشسته بودم که تصور کردم عده‌ای در اطرافم گرد آمدند برای رؤیت من و استماع آنچه گفتم. پس آنان گوش فرا دادند و من ادامه دادم به زاری خود و سختی قلبم. برخی از ایشان بر من خندیدند، بعضی مرا ابله نامیدند و گروهی دیگر مرا مورد حمله قرار دادند. در این هنگام، چون به بالا نگرستم تصور کردم، مشاهده کردم که کسی با بالهایش به سوی من می‌آید. پس او مستقیماً به سوی من آمد و گفت: «رحمت، درد تو چیست!» و چون شکوه مرا شنید، گفت: «آرامش بر تو باد.» اشکهای مرا سرد، مرا به جامه‌ای از سیم و زر مزین ساخت و زنجیری از طلا بر گردن و گوشواری از زر بر گوشهای من آویخت، و مرا متوج به تاج زیبایی کرد. سپس مرا با دست گرفت و هدایت کرد و گفت: «رحمت، به دنبال من آی.» پس او به

بالا رفت و من هم در پی او، تا به دروازه‌ای طلایی رسیدم. پس دق‌الباب کرد و چون ایشان از درون در را گشودند، مرد به داخل رفت من هم به دنبال وی تا به تختی رسیدیم که شخصی بر آن جلوس کرده بود، و او به من گفت: «خوش آمدید دخترم.» آن مکان درخشان بود چون درخشش ستارگان یا مثل خورشید. تصور می‌کنم، همسر تان را در آنجا دیدم. پس بیدار شدم از خواب. لکن خندیدم؟»

همسر مسیحی: «خنده، آری، زیرا تو خودت به وضوح مشاهده کردی و نیز باید به من اجازه دهی که به تو بگویم عقیده دارم که رؤیای نیکویی بود و چنان‌که تو خود دریافته‌ای قسمت نخست آن حقیقت است و سرانجام دومین را هم درخواهی یافت. خداوند یک دفعه یا دو دفعه تکلم می‌کند و انسان ملاحظه می‌نماید. در خواب و رؤیای شب، چون خواب سنگینی بر ایشان مستولی می‌شود، در آن هنگام که در بستر خود در خواب هستید. احتیاجی نیست که چون در بستر بیدار دراز کشیده‌اید با خداوند گفت‌وگو نمایید. او حتی هنگامی که در خواب هستیم می‌تواند با ما تکلم کند و ما صدای او را بشنویم. قلب ما بارها بیدار می‌شود هنگامی که ما در خواب هستیم و خداوند با آن صحبت می‌کند، یا با کلام، یا با امثال یا با علائم یا تمثیل و تشبیه، درست به مانند کسی که بیدار است.»

رحمت: «از رؤیای خود بسیار سرورم، امید دارم که روزی تحقق یافته و سبب خنده مجدد من شود.»

همسر مسیحی: «تصور می‌کنم حال هنگام برخاستن و تدبیر کار است.»
 رحمت: «استدعا آنکه چنانچه دعوتی به جهت اقامت ما برای طی مدتی صورت گیرد، بیاید بلادرنگ بپذیریم. زیرا بسیار شائقم مدتی را در اینجا بگذرانم و با دوشیزگان خوش‌منظر و موقر این عمارت چون تدبیر، تقوا و مهربانی بیشتر آشنا شوم.»

همسر مسیحی: «پس بینم چه می‌کنند.» و چون آماده شدند به پایین آمدند. از وضعیت و احوال یکدیگر جويا گشتند و اینکه در آسایش بودند یا خیر. رحمت پاسخ داد: «بسیار نیکو. یکی از بهترین شبهایی بود که در عمر خود سر کردم.»

سپس تدبیر و تقوا گفتند: «چنانچه راغب گشتید، مدتی اینجا بمانید و از امکانات این منزل برخوردار شوید.»
مهربانی: «آری، آن هم با نیت بیار نیکو.» پس با رضایت خاطر ماندند و حدود یک ماه یا بیشتر از حضور یکدیگر سود بردند.
چون تدبیر ملاحظه کرد که چگونه همسر مسیحی فرزندان را تربیت کرده است اجازه خواست تا با آنان به پرسشهای دینی بپردازد. پس او رضایت داد، سپس از جواترین ایشان که نامش یعقوب بود شروع کرد.
تدبیر گفت: «بیا، یعقوب، می توانی بگویی که چه کسی تو را خلق کرده است؟»

یعقوب: «خداوند پدر، خداوند پسر، خداوند روح القدس.»

تدبیر: «مرحبا پسر، حال بگو چه کسی تو را نجات داد؟»

یعقوب: «خداوند پدر، خداوند پسر، خداوند روح القدس.»

تدبیر: «آفرین بر تو پسر. لکن چگونه خداوند پدر تو را نجات داد؟»

یعقوب: «با فیض اش.»

تدبیر: «چگونه خداوند پسر تو را نجات داد؟»

یعقوب: «با عدالتش، شهادتش، خورش و زندگی اش.»

تدبیر: «او چگونه خداوند روح القدس تو را نجات داد؟»

یعقوب: «با درخشش، با نیرو و توانش و با حفاظت اش.»

سپس تدبیر به همسر مسیحی گفت: «به شما به همین گونه امر می شود که فرزندان را پرورش دهید. تصور می کنم نیازی به پرسشهای دیگر نیست زیرا کهترین ایشان چنین راسخ و نیکو می تواند پاسخ دهد. لذا حال به دیگری می پردازم.»

تدبیر سپس گفت: «بیا، یوسف، (زیرا بدین نام مسمی بود)، اجازه

می دهی از تو سؤالات دینی نمایم؟»

یوسف: «با تمام قلبم.»

تدبیر: «انسان چیست؟»

یوسف: «مخلوقی منطقی، خلق شده خداوند، همچنانکه برادرم

می گوید.»

تدبیر: «مقصود از کلمه نجات داده شده چیست؟»
 یوسف: «انسان با گناه خود را به مرحلهٔ اسارت و تیره‌روزی انداخته است.»

تدبیر: «منظور از نجات به وسیلهٔ تثلیث چیست؟»
 یوسف: «زیرا گناه آن قدر عظیم است و طغیان‌گر که هیچ‌کس قادر نیست خود را از پنجه‌های او بیرون کشد مگر خداوند کریم و بخشنده نسبت به انسان، و او به راستی قادر است که انسان را از این مرحلهٔ تیره‌روزی بیرون کشد.»

تدبیر: «تدبیر خداوند در نجات انسانهای خوار چیست؟»
 یوسف: «شکوه و عظمت بخشیدن نام داد، از فیض و عدالت او و سرور جاودانی مخلوقاتش.»

تدبیر: «چه کسانی باید نجات داده شوند؟»
 یوسف: «آنان که رستگاری او را پذیرا هستند»
 تدبیر: «خدانگهدار، یوسف ای پسر نیکو، تعلیم مادرت به تو بسیار مثمر ثمر بوده و تو نیز نیکوگوش فرا داده‌ای به آنچه او به تو گفته است.»
 سپس تدبیر رو به سموئیل برادر بزرگتر کرد و به او گفت: «ایا، سموئیل تو هم شائق هستی که به چند پرسش دینی پاسخ دهی؟»
 سموئیل: «آری فی الواقع، به خاطر رضای شما.»
 تدبیر: «بهشت چیست؟»

سموئیل: «مکان و منزلی از بالاترین فیض، زیرا جایگاه خداوند است.»
 تدبیر: «جهنم چیست؟»
 سموئیل: «مکان و منزلی بس مخوف زیرا جایگاه گناه است و شیطان و مرگ.»

تدبیر: «چرا طالب رفتن به بهشت هستید؟»
 سموئیل: «تا شاید خداوند را ببینم و بی‌وقفه به خدمت او کمر بندم و تا شاید مسیح را ببینم و تا ابد او را ستایش کنم و تا شاید از کمال آن روح مقدس که در اینجا امکان سیراب شدن از او را ندارم، بهره برم.»

تدبیر: «ای پسر نیکو، ای آن کس که نیکو آموخته‌ای.»
سپس بزرگترین ایشان را که نامش متی بود مخاطب قرار داد و گفت: «بیا متی، آیا تو را هم مورد پرسش مسائل دینی قرار دهم؟»
متی: «با طیب خاطر شائقم.»

تدبیر: «پس می‌پرسم، آیا هستی قبل از خداوند وجود داشته؟»
متی: «خیر، زیرا خداوند ابدی است، جز او از روز اوّل و آغاز جهان چیزی نبوده است. زیرا در شش روز خداوندگار بهشت و زمین و دریا و آنچه در آنهاست بساخت.»

تدبیر: «نظر تو درباره کتاب مقدس چیست؟»

متی: «کلام مقدس خداوند است.»

تدبیر: «چیزی در آن نوشته نشده است که تو آن را نفهمی؟»

متی: «آری، بسیار فراوان.»

تدبیر: «چه می‌کنی، چون با چنین مطالبی که نمی‌فهمی برخورد می‌کنی؟»
متی: «تصور می‌کنم خداوند داناتر از من است و از او عاجزانه طلب می‌کنم آنچه در آن به صلاح من است در اختیارم قرار دهد.»

تدبیر: «برخاستن مردگان را در روز قیامت چگونه توجیه می‌کنی؟»

متی: «معتقدم که آنان همچنان که دفن شده‌اند برخوانند خاست، با همان ذات، گر چه نه در فساد، بدین عقیده دارم به دو دلیل. نخست آنکه خداوند وعده داده است و دوم آنکه او قادر است در انجام دادن وعده خود.»

سپس تدبیر به پسران گفت: «باید کماکان به مادرتان گوش فرا دهید و از او بیشتر بیاموزید زیرا همواره گوش دادن به گفته‌های نیکو به نفع شماست. به دقت مشاهده کنید آنچه آسمان و زمین به شما می‌آموزد، لکن همواره درباره آن کتابی که سبب شد پدرتان زائر گردد تفکر کنید. فرزندانم! من به سهم خود، آنچه بتوانم تا زمانی که اینجا هستید به شما خواهم آموخت و بسیار مسرور خواهم شد چنانچه از من سؤالات خداپسندانه نمایید.»

حال از مدت اقامت ایشان در این مکان یک هفته می‌گذشت، رحمت

ملاقات‌کننده‌ای به نام زیرک^۱ داشت که ظاهراً با نیت و قصد و موجه به نظر می‌رسد. مردی با اصل و نسب و دیندار می‌نمود، حال آنکه دچار علایق دنیوی شدید بود. لذا یک یا دو بار به نزد رحمت آمد و ارادت خود را به وی تقدیم کرد.

ذهن رحمت همواره در فعالیت خیر بود و خود را همواره سرگرم مشغله‌ای می‌کرد و هنگامی که سرگرم اموری نبود جوراب و البسه برای مستمندان می‌دوخت یا به یاری نیازمندان می‌شتافت. زیرک در شگفت بود که چگونه ترتیب این امور را می‌دهد، زیرا که هرگز او را بی‌امور نیافت. پس با خود می‌گفت: «تصدیق می‌کنم کدباتوی خوبی می‌شود.»

رحمت موضوع را برای دوشیزگانی که در منزل ما بودند و از وی در این باره پرسشهایی می‌کردند آشکار کرد، زیرا که او را بهتر می‌شناختند. پس رحمت گفت: «جوانی است بسیار فعال، خود را ظاهراً دیندار می‌نمایاند، لکن همان‌گونه که بیم آن می‌رود، با نیروهای نیکو بیگانه است. خیر، دیگر هرگز به او نظر نخواهم افکند، زیرا هرگز قصد ندارم بر روح خود گره‌ای زنم.»

تدبیر پاسخ داد: «در عدم ترغیب او کار زیادی لازم نیست صورت گیرد، بجز آنکه رحمت به وظایف معمول خود چون کمک به مستمندان، ادامه دهد. زیرا آن وقت جسارت آن مرد به سردی می‌گراید.»

لذا بار دیگر که نزد او بازگشت، او را سرگرم کار قدیمی خود (تهیه مایحتاج برای فقرا) یافت. سپس او گفت: «همواره بر این امور هستید؟»

پاسخ داد: «آری، یا از برای خودم یا برای دیگران.»

زیرک: «و چه میزان در یک روز می‌توانی کسب کنی؟»

او نقل می‌کند: «من این کارها را می‌کنم باشد که از کارهای نیک سیراب شوم و ذخیره‌ای برای آخرت و زندگانی سرمدی خود فراهم سازم.»

زیرک: «چرا؟ استدعا دارم که بگویی با آنان چه می‌کنی؟»

او گفت: «برهنگان را جامه می‌پوشانم.»

با این حرف سیمای او فرو افتاد. لذا از دیدار مجدد وی امتناع ورزید و چون از او در این باره استفسار شد، پاسخ داد که: «رحمت دوشیزه‌ای نیکومنظر، لکن با طبیعت و خوی و شخصیت بیمارگونه است.»

چون او را ترک گفت دوشیزگان گفتند: «آیا نگفتیم که زیرک به زودی تو را رها خواهد کرد؟ او بسیاری امور مربوط به شما را ناخوشایند دانست. زیرا با وجود تظاهر به دینداری و اظهار علاقه به شما دارای خلق و خویی کاملاً متفاوت بود. پس معتقدم که هرگز با هم توافقی نداشتید.»^۱

رحمت: «امکان دارد که من در گذشته همسر داشته‌ام، گرچه از او با کسی سخن نگفتم، لکن آنان شرایط مرا دوست نداشتند، گرچه هرگز خطایی در من نیافته‌اند. لذا ایشان و من نتوانستیم به توافق برسیم.»

تدبیر: «رحمت در روزگار ما بیش از یک نام است. در شرایطی که تو در آن واقع هستی، افرادی که همانند تو عمل کنند وجود دارند لکن قلیل‌اند.»

رحمت گفت: «نیکوست چنانچه ازدواج نکرده و باکره بمیرم، شرایط من به عنوان همسر من خواهند بود. زیرا که نمی‌توانم ذات خود را تغییر دهم یا با کسی که در این مورد با من مخالف است تا زمانی که زنده‌ام سازش کنم. خواهری داشتم به نام سخاوتمند^۲ که با یکی از این لثیمان ازدواج کرده بود. هرگز با او توافق نداشت. خواهرم همچنان بنا به خصلت ذاتی‌اش به کمک بینوایان و نیازمندان ادامه داد. آن مرد لثیم ابتدا او را در محل صلیبی که در بازار نصب گردیده بود در ملأ عام تکفیر کرد و سپس او را از خانه خود بیرون راند.»^۳

۱. اگر «رحمت» فقط در عمل رحمت باشد و بدون نیت مردود است، در حالی که رحمت به خاطر رحمت باشد پسندیده است. (ب)

2. Beneficial

۳. معمولاً صلیبی در مکانهای عمومی چون بازار نصب می‌شد و سخاوتمند در چنین مکان عمومی بود که توسط همسرش تکفیر می‌شد. (ب)

تدبیر: «و با وجود این او یک اقرارکننده بود.^۱ به شما اخطار کردم.»
رحمت: «آری، آن چنان که او بود، جهان مملو از این گونه افراد است؛ اما
من برای هیچ یک از ایشان نیستم.»

حال متی، پسر ارشد مسیحی بیمار شد. دچار دردی شدید در شکم. این
درد مدتی با او بود. در آن حوالی طیبی به نام حاذق^۲ که در کارش کهنه کار و
ماهر بود، می زیست. پس همسر مسیحی تقاضا کرد که در پی او فرستند. او
آمد. پس از اندک نظری بر پسر، بیماری او را گرفتگی و پیچش تشخیص داد.^۳
سپس از مادرش پرسید: «اخیراً از چه نوع غذایی استفاده کرده است؟»

همسر مسیحی پاسخ داد: «هیچ جز آنچه گواراست»
طیب گفت: «این پسر به دلیل فسادى که در مجرای جهاز هاضمه اش قرار
گرفته بیمارگشته و بدون وسیله بیرون نخواهد آمد. به شما صریحاً می گویم او
باید تطهیر شود و الا خواهد مرد.»

سپس سموئیل گفت: «مادر، مادر آن چه بود که برادر من در هنگام آمدن
از دروازه جمع آوری می کرد و ضمن راه می خورد؟ لابد می دانید که درخت
میوه ای در سمت چپ، در سمت دیگر دیوار بود، و برخی از درختان بر روی
دیوار آویخته بودند، برادرم دست برد و از آنان خورد.»

همسر مسیحی پاسخ داد: «حقیقت است، فرزندم از آنها چید و خورد،
پسر بازیگوشی است و با وجود اینکه او را سرزنش کردم، مع هذا همچنان
می خورد.»

حاذق: «می دانم غذایی خورده که گوارا نیست و آن غذا یا آن میوه بسیار
مضر است. آن میوه درخت بغلزبوب است. شگفتم که کسی شما را آگاه
نکرد، چون بسیاری بر اثر آن جان باخته اند.»

همسر مسیحی شروع به گریه کرد و گفت: «ای پسر سهل انگار و ای مادر
سر به هوا! چه کنم برای پسرم؟»

۱. اقرار به مسیحیت. (ب)

حاذق: «بیا، آن قدر افسرده مباش. پسر ممکن است علاج یابد، لکن باید تطهیر شود و استفراغ کند.»

همسر مسیحی: «استدعا دارم، تمام حذاقت خود را به کار برید به هر قیمتی.»

حاذق: «امیدوارم منطقی باشم.»

پس او را مجبور به پاک‌سازی با مسهلی که بسیار ضعیف بود کرد. گفته شد که از خون بز، خاکستر گوسالهٔ ماده و با آب زوفا و غیره درست شده است. چون طیب حاذق دید که آن مسهل ضعیف است برای او یکی دیگر ساخت.^۱ (می‌دانید که طیبان داروهای عجیبی برای بیماران خود تجویز می‌کنند.) آنچه ساخت به صورت حَب بود، با مخلوطی از یک یا دو بخش از نمک. حال باید هر سه عدد از آنها را مصرف کند، در حالائی به میزان ربع لیتر از اشک توبه‌کاران! دارو آماده شد و نزد پسر آورده شد و با وجودی که از درد به خود می‌پیچید، میلی به خوردن نداشت. گویی او را تکه تکه می‌کشیدند. طیب گفت: «باید بخوری.»

پسر گفت: «استدعا، سرورم. مخالف شکم من است.»

همسر مسیحی به حاذق گفت: «طعم آن چگونه است؟»

طیب پاسخ داد: «مزه بدی ندارد.» با نوک زبانش یکی از حَبها را مزه کرد. و گفت: «ای متی! این دارو شیرینتر از عسل است. اگر مادرت را دوست می‌داری یا برادرات را یا رحمت را یا اگر دوستدار زندگی ات هستی، آن را بخور.»

پس از هیاهوی بسیار و دعا به درگاه خداوند، آن را خورد، ملایمتی در او به وجود آمده، او را پاک‌سازی کرد. سبب خواب و آرامش و سکون در او شد، گرمای مطبوعی در بدن او پدید آورد و کاملاً او را از آن انقباضها خلاص کرد.

۱. از جسم و خون مسیح. (ب)

در مدتی کوتاه برخاست و آغاز به حرکت کرد. ^۱حجره به حجره به همراه تدبیر و مهربانی رفت و سخن از بیماری و شفای خود گفت.

پس چون پسر بهبود یافت، همسر میحی از طیب حاذق پرسید: «سرورم چگونه جبران زحمات و مراقبت‌های شما را نسبت به فرزندم بنمایم؟» او گفت: «طبق قوانین در این مورد شما باید دین خود را نسبت به سرکرده^۲ طیبیان ادا کنید.»

همسر میحی: «اما سرورم، این دارو دیگر برای چه مفید است؟» حاذق: «این دارو عالمگیر است. برای شفای تمام دردهایی که زائران بدان مبتلا می‌شوند مفید است؛ و چون خوب تهیه شود، زمان خوش را از ذهن می‌برد.»

همسر میحی: «استدعا، سرورم دو جین از آن برایم مهیا سازید. زیرا با داشتن آن، بی‌نیاز از سایر مرهمها خواهم بود.»

حاذق: «این معجون دارای خاصیت پیشگیری و درمان به هنگام بیماری است. آری و به جرأت می‌گویم و مصرّم چنانچه انسان از این مرهم آن‌گونه که باید استفاده کند، آن جاودانگی را به همراه آورد. ای همسر میحی نیکو، لکن آن را به هیچ طریقی جز به همان‌گونه که من تجویز کرده‌ام^۲ به کار نبرید زیرا در غیر آن مؤثر نیست.» سپس از آن دوا برای همسر میحی و فرزندان او و نیز برای رحمت تجویز کرد.

به شما گفته شده که تدبیر از پسران خواست هرگاه پرسشی دارند که سودمند است از او سؤال کنند.

پس، متی که بیمار بود، پرسید: «چرا بیشتر داروها به کام ما تلخ هستند؟» تدبیر: «تا نشان دهند به ما کلام خداوند و اثر آن در قلبهای دنیوی و شهبوانی خوشایند نیست.»

متی: «پس چرا، اگر دارو برای ما مفید است و تطهیر می‌کند، سبب می‌شود که ما استفراغ کنیم؟»

۱. با نام خداوند و ایمان استوار در دمنش. (ب)

۲. در جامی از اشکهای توبه. (ب)

تدبیر: «تا نشان دهد که کلام، هنگامی که مؤثر عمل کند قلب و ذهن را تطهیر می‌کند. بنگر یکی برای بدن و جسم و دیگری برای روح و روان چه می‌کند.»

متی: «ما چه باید بیاموزیم با دیدن شعله‌های آتش که به سوی بالا زبانه می‌کشند و با دیدن پرتو نور خورشید که به پایین می‌تابد؟»

تدبیر: «با زبانه کشیدن آتش به سوی بالا می‌آموزیم که چگونه با شور و التهاب و حرارت به بهشت صعود کنیم و با حرارت و تابش خورشید و تأثیرات دلپذیر آن که به سوی پایین جریان پیدا می‌کند، می‌آموزیم که منجی عالم، گرچه از عالم بالاست اما با کرامت و رحمتش ما را هم که در عالم سفلی هستیم محظوظ می‌کند.»

متی: «ابرها باران را از کجا دارند؟»

تدبیر: «از دریا.»

متی: «از آن چه می‌آموزیم؟»

تدبیر: «نمایندگان باید عقایدشان از سوی خداوند گرفته شده باشد.»

متی: «چرا خودشان را بر زمین خالی می‌کنند؟»

تدبیر: «تا نشان دهند که پیامبران هم باید آنچه از خداوند می‌دانند به

جهان ارائه دهند.»

متی: «چرا قوس و قزح توسط خورشید به وجود می‌آید؟»

تدبیر: «تا بدانیم که خداوند میثاقش را توسط مسیح با ما مستحکم کرده

است.»

متی: «چرا چشمه‌ها از دریا و از میان زمین به ما می‌رسد؟»

تدبیر: «برای نشان دادن فیض خداوند که از طریق جسد مسیح بر ما واصل

شده است.»

متی: «چرا برخی از چشمه‌سارها از نوک قله‌های مرتفع بر می‌خیزد؟»

تدبیر: «تا نشان دهد که روح فیض و کرم، چه بر آنانی که معظم و بزرگ‌اند

و چه بر آنانی که حقیر و کوچک‌اند خواهد بارید.»

متی: «چرا آتش بر فئله شمع استوار است؟»

تدبیر: «تا که نشان دهد، چنانچه قلب از نور رحمت الهی منور نگردد، نور حقیقی در زندگی ما نخواهد درخشید.»

متی: «چرا فیله یا پیه، روشنایی شمع را حفظ می‌کنند؟»

تدبیر: «تا که نشان دهند جنم و روح باید در حفظ رحمت الهی کوشا باشند.»

متی: «چرا پلیکان با منقارش سینه‌اش را سوراخ می‌کند؟»

تدبیر: «تا فرزندان از خون او تغذیه کنند و نیز نشان دهد که چگونه مسیح به فرزندان و مردمش عشق می‌ورزد، که حتی برای نجات آنان از محکومیت به مرگ، خون خود را فدا کرد.»

متی: «انسان از بانگ خروس چه می‌آموزد؟»

تدبیر: «می‌آموزیم که به خاطر آوریم گناه پطرس و توبه پطرس را. نیز بانگ خروس نشان می‌دهد که روز موعود فرا رسیده است. بگذارید بانگ خروس ذهن شما را به یاد آن روز واپسین و قیامت اندازد.»

حال دهان فرو بستند، به اهل منزل اعلام داشتند که موقع عزیمت فرا رسیده است. سپس یوسف به مادرش گفت: «صلاح است فراموش نکنید و کسی را به منزل مفسر فرستاده و از او استدعا کنیم که از قیاض بخواهد که باقی راه را هم هادی و راهنمای ما باشد.»

او گفت: «تقریباً فراموش کرده بودم.» پس درخواستی تهیه کرد و استدعا کرد که حاجب آن را توسط پیام‌بری مناسب نزد دوست نیکویش مفسر گسیل دارد. چون او رسید، پس از رؤیت پیام و محتوای درخواست، به پیام‌بر گفت: «برو بگو که او را روانه خواهم کرد.»

و چون آن خانواده از قصد عزیمت همسر مسیحی مطلع شدند، از تمامی افراد خانواده خواستند که دور هم گرد آمده و مراتب امتنان ایشان را به حضور سلطان از فرستادن این چنین مهمانان والایی برسانند.

به همسر مسیحی گفتند: «به شما چیزی را نشان خواهیم داد که طبق رسم ما برای زائران است تا در طی راه درباره آن تفکر کنند.»

پس همسر مسیحی، فرزندان او و رحمت را به داخل پستویی برده و یکی

از سیبهایی را که حوّا خورده بود نشان دادند، که یکی را نیز به همسرش داده بود و به خاطر آن از بهشت رانده شده بودند. نظر آنان را خواستار شدند. سپس همسر مسیحی گفت: «این غذاست یا زهر، نمی دانم کدامین.» پس مطلب را بر او روشن ساختند و او دستهایش را بالا گرفت و در شگفت بود. سپس آنان را به مکانی بردند و نردبان یعقوب را به او نشان دادند که در آن هنگام فرشتگان در حال صعود بر آن بودند، پس همسر مسیحی نگرست و دید که فرشتگان به همراه دیگر ملازمان بر آن صعود کردند. سپس آنان را به مکانی دیگر برای نشان دادن چیزهایی دیگر بردند. پس برگشتند و دیدگانشان از تماشای این مناظر بسیار دلپذیر سیراب گشت. پس از آن، آنان را به مکانی بردند که لنگری طلایی در آنجا آویزان بود. از همسر مسیحی خواستند که آن را پایین آورد. آنان گفتند: «باید آن را با خود داشته باشی. زیرا لزوماً در مواجهه با هوای طوفانی باید آن را محکم در درون حجاب خود حفظ کنی.» بسیار مسرور بودند.

سپس آنان را به کوهی که پدرمان، ابراهیم، پسرش اسحاق را تقدیم کرد، بردند و به آنان محراب، چوب، آتش و چاقو را که تا این روز برای رؤیت باقی بود نشان دادند. پس از دیدن آن دستهای خود را به سوی بالا گشودند و درود فرستادند و گفتند: «آه، چه بشری، ابراهیم، که به خاطر عشق به سرورش، خود را انکار کرد.»

پس از نشان دادن تمامی این دیدنیها، تدبیر آنان را به سفره خانه برد، جایی که دو دوشیزه بافضیلت ایستاده بودند؛ و برایشان این ابیات را سرودند که می گفت:

سیب حوّا را به تو نمودم،
تا از آن آگاه گردی
نردبان یعقوب را نیز دیده ای
که بر آن فرشتگان هستند.
لنگری را که دریافت کرده ای؛
اما مگذار اینها کفایت کنند،

تا به ابراهیم که بهترین را به شما
هدیه کرد، یک قربانی.

حال در این هنگام کسی بر در کوفت، پس حاجب گشود، قیاض را آنجا دید. چون به درون شد، شور و شعفی برپا گشت. زیرا به یادشان آمد که چگونه در زمانی قبل، عفريت خون آشام تباهی را به قتل رسانید و شیران را راند.

سپس قیاض به همسر مسیحی و رحمت گفت: «سرورم برایتان آبی خوشگوار و نیز مقداری ذرت بوداده و چند دانه انار داده است. نیز برای فرزندان هم مقداری انجیر و کشمش که توشه راهشان باشد.»

سپس یکدیگر را جهت سفر مخاطب قرار دادند. تدبیر و تقوا به همراه آنان رفتند. چون به دروازه رسیدند، همسر مسیحی از حاجب پرسید کسی به تازگی از آن مکان گذر کرده است. پاسخ داد: «خیر، بجز یک تن که از راهزن بزرگی که در شاهراه سلطان محلی، که شما قصد آن را دارید، سخن می‌راند، لکن او از محاکمه و مجازات راهزنان صحبت می‌کند.»

پس همسر مسیحی و رحمت را خوفی فرا گرفت. لکن متی گفت: «تا زمانی که قیاض هادی ماست، ییمی به دل راه مدهید.»

سپس همسر مسیحی به حاجب گفت: «سرورم، به خاطر این همه لطف و مرحمتی که نسبت به من و فرزندان من از هنگامی که به این مکان وارد گشتیم، نشان دادید سپاسگزارم. از ابراز مراتب قدردانی خود ناتوانم، لذا استدعا دارم به عنوان ادای دین و احترام، این هدیه ناقابل را بپذیرید.»

پس نشان فرشته طلایی را در دست او گذاشت. و او توضیحی کرد و گفت: «باشد که جامه‌تان پیوسته سپید باشد و سرتان بی‌مرهم. باشد که زندگی رحمت ابدی باشد و آثارش جاویدان و بی‌شمار.» و خطاب به فرزندان گفت: «شما که شهوات دوران جوانی را پشت سر گذاشته‌اید و در پی دینداری و خداشناسی به همراه آنان که موثر و عاقل‌اند رفته‌اید، قلب مادران را خشنود کرده و نیز تحسین تمامی روشن‌ضمیران را به دست می‌آورید.» پس از حاجب سپاسگزاری کرده و آنجا را ترک گفتند.

حال در رؤیایم دیدم که رفتند تا به سراشیب تپه‌ای رسیدند، مکانی که تقوا با به یاد آوردن چیزی فریاد برآورد که: «افسوس! فراموش کردم آنچه قصد داشتم به همسر مسیحی و همراهان او بدهم. مراجعت کرده و آن را برمی‌دارم.» پس رفت تا آن را برگردد. در آن هنگام که او رفته بود، همسر میحی چنین تصور کرد که از سوی بیشه و درختان کمی فراتر در سمت راست، طنین آوای عجیبی به گوش می‌رسد که با کلماتی این چنین بود:

در سراسر زندگی ام، الطافت

را بی دریغ نشان من دادی،

خانه تو بیش از هر زمان

مأوای من خواهد بود.

به آرامی گوش فرا داد و تصور کرد پاسخی شنید که می‌گفت:

زیرا چگونه، خداوندگار، خداوند ما نیک است

فیض‌اش ابدی و جاوید.

و حقیقت مطلق ذات او تا ابدالابد استوار است

سپس همسر مسیحی از تدبیر پرسید: «این نغمات چگونه آوایی است.»
آنگاه، او پاسخ داد: «پرنندگان سرزمین ما. آنها به ندرت این نغمات را می‌سرایند، بجز در بهار، به هنگام رویش گلها و درخشش گرم خورشید. و سپس ممکن است که تمام روز آوای آنان را بشنوید.»

او گفت: «من اغلب به بیرون می‌روم تا بشنوم و نیز اغلب آنها را به صورت خانگی در خانه دارم. به هنگام ابتلا به امراضی چون مالخولیا، آنها مصاحبان نیکویی برایمان هستند. زیرا مکانهایی چون جنگلها، ییشه‌ها و خلوتگاهها را به مکانهایی مطبوع و دلپذیر مبدل می‌کنند.»

در این هنگام، تقوا مجدداً بازگشت و به همسر میحی گفت: «بنگر اینجا، طرح و خلاصه‌ای از تمامی آنچه در منزلمان رؤیت کردید به همراه آورده‌ام. در هنگام غفلت و فراموشی به آنها نگریسته و مجدداً از برای تنزیه و تهذیب، آرامش و سکون، خاطر نشان سازید.»

حال صعود از تپه را آغاز کردند و داخل دره فروتنی^۱ گشتند. سراسیمه لغزنده و تندی بود، لکن بسیار مراقب بودند، و نیز نسبتاً نیکو فرود آمدند. و چون به سطح تحتانی تپه رسیدند، تقوا گفت: «در این مکان همسران مسیحی با عفریت و شیطان بدنهاد آپلیون در مصاف سختی درگیر شد. می دانم که فقط شرح و توصیف آن را شنیده‌اید. لکن شجاع باشید، زیرا تا آن هنگام که فیاض هادی و راهنمای شماست، می دانم که نیکو می‌گذرانید.» پس سرانجام تحت هدایت راهنمای خود قصد حرکت کردند و او از پیش و آنان از پی روان گشتند.

فیاض گفت: «از این وادی هراسی به خود راه مدهید، زیرا چیزی که آسیب رساند وجود ندارد. و ما خود تدبیر و چاره خواهیم کرد. این حقیقت است که در این مکان مسیحی با آپلیون نبرد سختی کرد، لکن آن نبرد نتیجه لغزشهایی بود که در هنگام فرود آمدن از تپه بدان مبتلا گردیده بود. زیرا از برای لغزش کاران، نبردی عظیم در انتظار است. به همین علت هم شهرت این دره این چنین است. زیرا مردمان عادی، چون از به وقوع پیوستن این چنین حوادثی، آن هم در چنین مکانی آگاه می‌شوند، تصور می‌کنند این مکان توسط ارواح پلید و شیاطین و دیوان احاطه شده است. حال افسوس و دریغ که تنها ثمرات اعمال خویش را درو می‌کنند. آنچه سبب نازل شدن این گونه حوادث بر ایشان می‌گردد، نتیجه اعمال خودشان است و بس.

«وادی فروتنی به خودی خود مکان پرثمری است و من ترغیب شده‌ام چنانچه بر آن غلبه یابم، در اینجا چیزی یابم که به ما بفهماند چگونه مسیحی در این مکان آن چنان به سختی بر دشوارها غلبه کرد.»

سپس یعقوب به مادرش گفت: «بنگر، در آنجا ستونی است که بر آن چیزی نگاشته شده. بیاید برویم و ببینیم آن چیست.»

پس رفتند و ملاحظه کردند که نوشته شده: «مسیحی قبل از ورود به این مکان دچار لغزش گردیده، لذا در این مکان با نبردی سهمگین روبرو گشت، و این هشدار است برای آنان که بعداً خواهند آمد.»

راهنمای ایشان گفت: «مگر به شما نگفتم در اینجا چیزی بود که اشاره و دلالت داشت بر اینکه چرا مسیحی آنچنان سخت در این مکان محاصره گردید؟»

سپس روی به همسر مسیحی نمود و گفت: «جای هیچ گونه انکار نیست که فضیلت مسیحی سالک بیش از دیگران بود. زیرا صعود از این تپه سهلتر از فرود آمدن از آن بود. لکن ارجح است که ما دیگر بحث دربارهٔ این مرد نیکو را ترک کنیم و بگذاریم در آسایش خود باشد. زیرا او پیروزی عظیمی بر دشمن خود داشت. او را حق است که در عالم بالا سکنی داشته باشد و چون محک آزمایش به میان آید وضع ما از او بسی مصیبت‌بارتر است.

«لکن ما دگر بار به وادی فروتنی خواهیم آمد. زیرا از بهترین و پربهرترین سرزمینها در تمام آن نقاط است. سرزمینی پربار، همچنانکه ملاحظه می‌کنید، سراسر مرغزار. و چنانچه انسان در تابستان آید، آنچنان که ما نمودیم، اگر چیزی از پیش نماند، با دیدن این همه زیبایی و وادیهای سرسبز و پوشیده از سوسن و زنبق در برابر چشمان خود، مسحور می‌شود. در وادی فروتنی، مردان کوشایی را می‌شناسم که دارای املاک نیکو هستند. (زیرا خداوند با متکبران مخالفت می‌کند، لکن فروتنان را فیض می‌بخشد.) زیرا به راستی، خاک پربهتری است و بار بسیار می‌دهد. بسیار آرزومندند که مسیر بعدی به سرای ولی‌نعمتشان اینجا باشد تا دچار دردسر و مصایب عبور از جبال یا تپه‌ها نباشند، لکن صراط، صراط است و پایانی دارد.»

حال صحبت‌کنان می‌رفتند، جوانی را در حال چرانیدن گوسفندان پدر دیدند. جوان جامه‌ای مندرس لکن سیمایی زیبا و مطلوب و بشاش داشت و در تهایی با خود آوایی می‌سرود. فیاض گفت: «به آنچه پسر چوپان می‌سراید گوش فرا دهید.» پس گوش فرا دادند. او می‌گفت:

او که در پایین است، نیازی به ترس از سقوط ندارد،

او که پایین است، تکبری ندارد؛

او که فروتن است ابدی خواهد بود.

خداوند هادی اوست.

خشنودم بدانچه دارم،
 زیاده یا کم
 پروردگارا خشنودیت را طلب می‌کنم
 زیرا تو موجب نجات منی
 درجه کمال، رهایی است.
 آنان که به زیارت می‌روند؛
 اینجا، اندکی، و از این پس در پی سرور،
 والاترین در هر زمان.

پس راهنمایشان گفت: «آیا او را شنیدید؟ به جرأت می‌گویم که این پسر زندگی‌اش شادتر است. قسمی گیاه می‌پوشد که بنفشه^۱ نامیده می‌شود و بر آغوش چنان دارد و سرور است که گویی ابریشم مخمل است. لکن ما به گفت‌وگوی خود پردازیم.

«در این وادی در گذشته سرورمان منزلگاه تابستانی داشت و بسیار بدان شایق بود، گام زدن در چمنزار را دوست می‌داشت. زیرا هوا را برای استنشاق دلپذیر می‌یافت. مضافاً بر اینکه انسان در اینجا به دور از هیاهو و آشفتگی این زندگی است. ممالک دیگر مملو از هممه و اغتشاش هستند؛ تنها وادی فروتنی است که خلوتگاه و خالی است. اینجا انسان از تفکر باز نخواهد ماند، آن گونه که در مکانهای دیگر از این امر باز می‌ماند. در این وادی کسانی جز عاشقان حیات سالکانه گام بر نمی‌دارند. گرچه در این وادی مصافی شدید بین مسیحی و آپلِیون در گرفت، لکن باید بگویم در گذشته مردان سالک در این مکان با فرشتگان برخورد می‌کردند و در اینجا مرواریدها و کلام زندگی را می‌یافتند.

«آیا ذکر کردم که سرورمان در روزگار پیشین در اینجا منزلگاه تابستانی داشت و شایق به گام زدن در این مکان بود؟ می‌افزایم، در اینجا از برای

۱. کتابه از مکون و آرامش است.

مردمانی که زندگی می‌کنند و بر این زمینها ردپا می‌گذارند، مقرری سالیانه قرار داده بود که صادقانه در فصول معینی باید به منظور ترغیب زائران به ادامه و حفظ طریقتشان داده شود.»

همچنان که می‌رفتند، سموئیل خطاب به قیاض گفت: «سرورم دانستم در این وادی پدرم و آپلیون مصاف کردند لکن در کدام بخش از این سرزمین وسیع؟»

قیاض: «پدرت در مکانی که در برابر ما قرار دارد با آپلیون نبرد کرد. در معمبری باریک، درست آن سوی دشت سبز غفلت^۱ و به راستی این مکان یکی از خطرناکترین نواحی اینجاست. زیرا هر زمان که سالکان و زائران با اندک ناکامی مواجه می‌شوند، به کلی مساعدتهایی را که دریافت داشته‌اند فراموش می‌کنند، حال آنکه شایستگی آن را نداشتند. این ناحیه مکان دشواری برای دیگران است که بگذرند. لکن از اکثر محللهایی که تا به حال گذر کرده‌اید تا به امروز نشانه یا بتای یادبودی که گواه این مصاف باشد ندیده‌ایم.»

رحمت گفت: «حال دلپذیری در این وادی دارم، که هرگز در طی سفرم نداشته‌ام. سکون و آرامش این مکان مرا راغب به ماندن می‌کند، جایی که از هیاهوی ارابه‌ها و گردش بی‌هدف چرخها و اغیار خالی است. در اینجا فکر رهاست، انسان قادر است درباره خود تفکر کند، که کیست، از کجا آمده است، و تا به حال چه کرده است و چرا سلطان او را فرا خوانده است. در اینجا فرصت تفکر و انبساط قلب و محو و ذوب شدن جان به دست می‌دهد، و دیدگان شخص به مانند ماهی برکه‌های حشیون روشن می‌شود. آنان که از میان وادی بکاء عبور می‌کنند آن را چشمه می‌سازند، بارانی که خداوند از بهشت بر آنان نازل می‌سازد برکه‌ها را پر می‌کند و تاکستانهای سلطان را آبیاری می‌نماید و آنان که از آنجا عبور می‌کنند، سرود خواهند خواند. (آن چنان که مسیحی، به هنگام برخورد با آپلیون خواند.)»

راهنمای ایشان، فیاض، گفت: «حقیقت است. کراراً از میان این درّه عبور کرده‌ام ولی آن را هرگز این گونه مصفا ندیده بودم و نیز راهنمای زائران بی‌شماری بوده‌ام و ایشان هم بر همین عقیده بودند. سلطان می‌فرماید: به این مرد نیز نظر خواهم کرد، به او که حتی مسکین و توبه‌کار و شکسته‌دل است و با کلام می‌لرزد.»

حال در مکانی که واقعه نبرد رخ داده بود قرار داشتند. پس راهنما به همسر مسیحی و فرزندان و رحمت گفت: «این مکانی است که مسیحی سالک ایستاد و علیه اَپُلِیُون نبرد کرد. بنگر، مگر نگفتم که آثار خون همسرت را که بر سنگها تا به امروز باقی مانده است، مشاهده خواهی کرد و نیز، بنگر که چگونه اینجا و آنجا تکه‌های شکسته تیزه اَپُلِیُون پراکنده شده است. بنگر، که چگونه با گامهایشان خاک زمین را درنوردیده و با فریادشان سنگها را به چند نیمه کرده‌اند. به حقیقت مسیحی مردانگی و دلیری خود را چون هرکول نشان داد. و چون اَپُلِیُون شکست خورد به وادی بعدی، که به درّه سایه مرگ موسوم بود و وصف آن شد، شتافت.

«بنگر بدان جا که بنای یادبودی قرار دارد و بر آن چنین حک شده است: «این نبرد به پیروزی مسیحی سالک و شهرت نام او در تمام ازمنه انجامید.» این خطوط در مسیر آنان بود، کلمه به کلمه:

مصاف سهمگینی اینجا رخ داد،

بسی شگفت‌انگیز، لکن بسی حقیقی.

مسیحی و اَپُلِیُون هر یک در شکست یکدیگر سعی کردند.

انسانی شجاعانه نقش انسانی را بازی کرد،

سبب فرار دیو گشت،

و این بنای یادبود گواه آن است.»

چون از این مکان گذشتند، به مرزهای درّه سایه مرگ رسیدند، این وادی طویلتر از آن دیگری بود. مکانی غریب احاطه در پلیدیها، آن گونه که جمله گواه‌اند. لکن زنان و کودکان راحت از میان آن عبور کردند. زیرا در روشنایی روز و با راهنمایی فیاض پیش می‌رفتند.

چون داخل این وادی گشتند صدای ناله‌ای را شنیدند. ناله‌ی مردی در حال احتضار. صدا به مانند شیون و آه و ناله‌ی کسی بود که گویی در شکنجه است. پسران بر خود لرزیدند. زنان هم پریده‌رنگ و ترسان. اما راهنمای ایشان آنان را دلداری داد.

پس چون کمی فراتر رفتند، احساس کردند زمین در حال لرزیدن است، گویی فرورفتگی آنجا بود و نیز صداهایی شبیه به اصوات مارها شنیده می‌شد، لکن چیزی نمایان نبود. پس پسران پرسیدند: «آیا در پایان این مکان وحشت‌ناکی نیستیم؟»

اما راهنما گفت: «باید مقاومت کرده شجاع باشید، زیر پایتان را بنگرید. زیرا ممکن است به دامی بیفتید.»

تصور می‌کنم یعقوب به دلیل ترس بیمار شده بود. پس مادرش جامی از آن جوهر حیات‌بخش که در منزل مفسر به او داده شده بود، و نیز سه دانه از آن دوا‌ی طیب‌حاذق، تهیه کرده، به او داد. و پسر حیات دوباره یافت. سپس حرکت کردند تا به میان درّه رسیدند. پس همسر مسیحی گفت: «در آن سوی راه چیزی مشاهده می‌کنم که تا به حال بدین صورت ندیده‌ام.»

سپس یوسف سؤال کرد: «مادر آن چیست؟»

همسر مسیحی گفت: «چیزی کریمه‌المنظر و پلید، فرزندم.»

یوسف گفت: «لکن، مادر به مانند چیست؟»

پاسخ داد: «این را نمی‌توانم بگویم.»

فیاض گفت: «بسیار نیکو، اجازه دهید آنان که بیشتر هراس دارند، نزدیک من باشند.»

پس شیطان، آن پلیدی، نزدیک آمد. راهنما با او مواجه شد، ولی چون به نزدیک او رسید از نظرها ناپدید گشت. پس آنان این گفته را به یاد آوردند که می‌گفت: «در برابر شیطان مقاومت کن او فرار خواهد کرد.»

پس از لحظه‌ای رفع خستگی به راه خود ادامه دادند. هنوز مسافتی نرفته بودند، چون رحمت به عقب سر خود نگریست، شیری را دید که غرش‌کنان با گامهای سریع در پی آنان در حرکت است. آن طور که با هر غرشش در آن

وادی لرزه بر قلب ایشان می افکند، راهنمایشان، قیاض، فی الفور خود را به عقب صف زائران رساند و آن ابلیس را به مبارزه طلید. پس چون شیر او را مصمم به مقاومت دید خود را عقب کشید و دیگر گامی به جلو برداشت.

سپس مجدداً حرکت کردند. راهنما در پیش حرکت می کرد، تا به نقطه ای که گودالی در آن قرار داشت رسیدند و پیش از آنکه بتواند گامی به جلو بردارد تاریکی و غلظت مه سبب شد که در گودال سرنگون شوند. پس زائران گفتند: «دریغا، چه کنیم».

راهنما پاسخ داد: «نهراسید، آرام بگیرید تا ببینید که چه پایانی در انتظارتان است.» پس چنین کردند، چون چاره دیگر نبود و مسیر بسیار ویران می نمود. پس چنین تصور کردند که آوای حمله دشمن به گوش می رسد، آتش و دود، حال خندقها را تشخیص می دادند.

همسر مسیحی به رحمت گفت: «حال دانستم که همسر بینوایم از چه مهلکه هایی گذشته است. وصف این مکان را بسیار شنیده لکن هرگز از آن عبور نکرده بودم. مرد بیچاره تمام راه را در ظلمت شب به تنهایی پیموده است و شیاطین برای بلعیدن او در کمین بوده اند. سخن آن بسیار است، لکن تا کسی خود وادی سایه مرگ را نیماید ادراک نمی کند. دل، تلخی خویشتن را می داند، غریب سهمی در خوشی آن ندارد. بودن در اینجا خوفناک است.»

قیاض: «این به مانند مشغولیت بر روی آب است یا رفتن به عمق. مانند بودن در قلب دریا یا رفتن به ته دره. گویی چنان بود که زمین با تمام ثقلش تا ابد بر دوش ما قرار خواهد داشت. لکن بگذارید آنان که در تاریکی گام برمی دارند و در ظلمت نوری ندارند بدانند که با تکیه بر نام خداوند یقین داشته باشند که اعانت می شوند. از این وادی کراراً عبور کرده ام، این بار آن را دشوارتر از قبل یافته ام، لکن هنوز زنده ام لاف نمی زنم زیرا خود نجات دهنده خود نبوده ام. اما عقیده دارم که نجات دهنده والایی داریم. بیاید برای نور آن کس که ظلمت ما را روشنایی بخشید دعا کنیم. آن کس که توبیخ می کند نه تنها ایشان را، بل تمام شیاطین را در جهنم.»

پس گریستند و دعا کردند، خداوند نور رحمتش را بر آنان نازل فرمود،

زیرا راهشان ظلمانی بود و ته در آنجا، بلکه در مکانی دیگر مجدداً در کنار گودالی متوقف شدند. مع الوصف، نمی توانستند از میان دره عبور کنند، چون به آرامی می رفتند، بوی آزاردهنده ناخوشایندی به مشام ایشان رسید. پس رحمت به همسر مسیحی گفت: «بودن در اینجا چندان مطلوب نیست، آن چنان که در دروازه یا در نزد مفسر یا در منزل آخری که به سر بردیم مطلوب بود.»

یکی از فرزندان گفت: «آری، اما عبور از اینجا به ناگواری اقامت همیشگی در اینجا نیست. و می دانم که باید به این دلیل از اینجا بگذریم که منزلگاهی را که برایمان مهیا کرده اند شیرین تر و دلچسب تر باشد.»
سموئیل گفت: «تصور می کنم، روشنایی و نور بهترین راهی است که باید برای زندگی ام برگزینم.»

پس راهنما گفت: «تدریجاً از اینجا خارج خواهیم گشت.»
همان طوری که می رفتند، یوسف گفت: «هنوز نمی توان انتهای این وادی را مشاهده کرد.»

پس راهنما گفت: «زیر پایت را بنگر که اکنون در میان دامها هستی.»^۱
چنین کردند و ادامه دادند، لکن از دامها بسیار در عذاب بودند. چون به میان دامها رسیدند مردی را با بدنی قطعه قطعه شده بسته به تیری دیدند.

پس راهنما گفت: «او موجودی غافل بود که چندی قبل به هنگام عبور از اینجا به قتل رسید. لکن به همراه مردی باتوجه بود، که چون او به قتل رسید، نامبرده از دست ایشان گریخت. بی خبرید از اینکه مردمان بی شماری در اینجا کشته شده اند مع الوصف انسانهای ماجراجو به عزم زیارت و بدون راهنما می آیند و بدین بلایا دچار می شوند. اینکه چگونه مسیحی بیثواب از اینجا گریخت، بدین سبب بود که عشق خداوند را در دل داشت و نیز قلبش نیکو بود، والا هرگز موفق نمی شد.»

حال به پایان راه نزدیک می شدند. درست جایی که مسیحی هنگام عبور

غارای را دیده بود. پس دیوی عظیم از آن بیرون جست، عفریتی که ضایع‌کننده زائران جوان بود با سفسطه. فیاض را با نام فراخواند و به او گفت: «مکرراً شما را از انجام این کارها منع کرده‌ام؟»
 سپس فیاض گفت: «چه کارهایی؟ چه اموری؟»
 دیو پاسخ داد: «می‌دانی که چه چیزهایی. لکن به اعمال تو پایان خواهم داد.»

فیاض افزود: «پیش از آنکه به این بحث بپردازیم، تعیین نمایید که در کجا وارد کارزار شویم.» (حال زنان و کودکان لرزان ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه کنند.)

دیو گفت: «سرزمین را با بدترین راهزنان چپاول می‌کنید، اینها کلی است.»
 پس فیاض گفت: «به اختصار پرداز، مرد.»
 سپس دیو گفت: «شما اعمال آدم‌ربایان و ساحران را اجرا می‌کنید، زنان و کودکان را به سرزمین عجیبی گسیل می‌دارید، قلمرو ارباب سرا تضعیف می‌کنید.»

لکن فیاض پاسخ داد: «خادم خداوند آسمان هستم؛ وظیفه من ترغیب گناهکاران به توبه است، فرمان دارم که کوشش نمایم مردان و زنان و کودکان را از ظلمت به نور و از نیروی شیطان به سوی خداوند هدایت نمایم. اگر این انگیزه سبب توست، بیا هر چه سریعتر تبردمان را آغاز کنیم.»

پس دیو به سوی فیاض حمله ور شد. یکی با شمشیر و دیگری با چماق. بی‌وقفه آغاز به نبرد کردند، دیو با یک ضربه فیاض را بر زانویش فرود آورد که به دنبال این کار زنان و کودکان فریاد کشیدند. فیاض پس از لحظه‌ای به خود آمد و ضربه مهلکی بر بازوی او فرود آورد. مصاف ایشان در آن هوای گرم چنان به طول انجامید که حرارت از بینی دیو چون دیگ بخار متصاعد می‌شد. سپس برای استراحت آرام گرفتند. لکن فیاض دست به دعا برداشت و زنان و کودکان کاری جز گریه و زاری تا پایان نبرد نکردند.

پس از تازه کردن نفس، مجدداً آغاز کردند. این بار فیاض با تمام قوا دیو را بر زمین کوبید. دیو گفت: «دست بدار، بگذار کمی به خود آیم.» پس فیاض

اجازه داد که برخیزد. از پی آن مجدداً ادامه دادند، چیزی نمانده بود که آن هیولا با چماقش جمجمه فیاض را خرد کند.

با مشاهده این وضعیت فیاض به خود آمد و با روحیه‌ای پر قدرت حمله‌ور شد و زیر دنده پنجم او را سوراخ کرد. با این کار، دیو از حال برفت و دیگر نتوانست چماقش را حفظ کند. سپس در یک ثانیه فیاض بر او حمله‌ور شد و سر او را از شانه جدا کرد. پس زنان و کودکان شادی و ولوله سر دادند. فیاض هم دست دعا به درگاه خداوند برداشت و به خاطر رهایی از چنگال آن عفریت سپاسگزاری کرد.

سپس، ستونی برپا کردند و سر دیو را بر آن بستند و برای آگاهی زائران چنین نگاشتند:

آن کس که این سر را بر تن داشت،

بر زائران مسم روا داشت.

راهشان را سد کرد، از کسی درنگذشت،

تا که من، فیاض برخاستم،

راهنما و هادی سالکان،

بر ضد او که خصم زائران بود.

حال دیدم اندکی صعود کردند و به سوی مسیری که در بالا بود و برای حفاظت زائران طرح‌ریزی شده بود رفتند. (مکانی بود که میحی نخستین بار با برادر خود وفادار ملاقات کرده بود.) پس رحل اقامت افکندند، خوردند، آشامیدند و شادی کردند. زیرا از خصم بی‌امان نجات یافته بودند. همچنان‌که به صرف غذا سرگرم بودند، همسر میحی از راهنما پرسید: «آیا آسیبی در جنگ دیده است؟»

پس پاسخ داد: «خیر، قدری از جسم مرا نجات داد، لکن هرگز منع و باز نخواهم گشت، زیرا این ثبوت عشق من به سرورم و به شماست، باشد که کرم او سرانجام بر من افزون شود.»

همسر میحی: «از او نهراسیدید، ای دوست نیکو، چون با چماق بر شما حمله‌ور شد؟»

او پاسخ داد: «اعتمادی به توانایی خود نداشتم و تکیه بر آن کس داشتم که قدرتمندتر از همه است.»

«چه اندیشه کردید، چون شما را در آغاز بر زمین کوبید؟»

او گفت: «تصور می‌کنم تنها خدمت به سرورم را در نظر داشتم، می‌دانستم که او سرانجام پیروز است.»

متی: «شما به هر چه می‌خواهید اندیشه کنید. من فکر می‌کنم تنها خداوند بخشنده نسبت به ما لطف نمود و ما را بدین وادی هدایت کرد و از چنگال این دشمن نجات داد. دلیلی نیست که این بار هم امید تفضل و هدایت او را نداشته باشیم؛ زیرا او در چنین مکانی عشق و عطوفت خود را نسبت به ما به ثبوت رساند.»

پس برخاستند و به جلو رفتند. مسافتی فراتر در زیر درخت بلوط، زائر پیری را در خواب یافتند؛ از وضع ظاهر و جامه او دریافتند که زائر است.

پس، فیاض او را بیدار کرد و آن نجیب‌زاده پیر چشمانش را گشود و پرسید: «چه خبر است؟ کیستید، کارتان چیست؟»

فیاض به آرامی گفت: «اینجا کسی جز یاران نیستند.» لکن آن سرد با احتیاط بر آنان نگریست، تا بفهمد که کیستند.

پس راهنما گفت: «نام من فیاض است. راهنمای زائرانی هستم که عازم دیار سماوی‌اند.»

صداقت^۱ سپس گفت: «مرا عفو کنید. ترمیدم زیرا تصور کردم همان گروهی هستید که اموال سست‌عهد را چندی قبل به یغما بردند؛ لکن حال دانستم که مردمان درستکاری هستید.»

فیاض: «حال چنانچه ما از آن دسته بودیم، تو چه می‌کردی؟»

صداقت: «تا نفس در بدن داشتم می‌جنگیدم. اطمینان دارم یک دیندار هرگز شکست نخواهد خورد، مگر خود تسلیم شود.»

فیاض گفت: «بسیار نیکوست، با این گفته دانستم که مرد باحقیقتی هستید.»

صداقت: «و با این گفته شما من هم دانستم که زائران حقیقی هستید. زیرا دیگران تصور می‌کنند که به فوریت بر ما فایق می‌شوند.»

قیاض: «حال که این چنین نیکو با هم برخورد کردیم، استدعا دارم بگویید نامتان چیست و از کجایید؟»

صداقت: «نام صداقت است و بسیار ناتوانم. از شهر حماقت^۱ می‌آیم که چهار فرسنگ دورتر از دیار هلاک و نیستی است.»

قیاض: «پس درست حدس زده بودم که نامت صداقت پیر است، این طور نیست؟»

گونه‌های پیر مرد برافروخت و گفت: «بله. امیدوارم با مسمی باشد و با ذات من هماهنگی داشته باشد. لکن، چگونه دانستید چنین مردی هستم، با وجودی که از آن چنان خطه‌ای می‌آیم؟»

قیاض: «دربارۀ تان از سرورم شنیده بودم. زیرا او بر همه امور عالم آگاه است. لکن در شگفتم چگونه اهل آن دیارید، زیرا سرزمینتان بدتر از دیار فنا و نیستی است.»^۲

صداقت: «آری، ما در دورترین نقطه از خورشیدیم، سردترین و بی‌حس‌ترین؛ مع‌هذا مردی در کوهستانی از یخ بود، و لکن چون خورشید عدالت بر او تابید، قلب یخ‌زده‌اش را ذوب کرد. و این چنین رفته است بر من.»

قیاض: «باور دارم، ای پدر (صداقت)، باور دارم، چون می‌دانم حقیقت است.»

سپس نجیب‌زاده پیر بر تمام زائران سلام کرد و با بوسه‌ای مقدس به مهربانی از نام ایشان جو یا گشت.

سپس همسر مسیحی گفت: «تصور می‌کنم نام مرا از همسرم مسیحی شنیده باشید، و اینها چهار فرزند او هستند.»

لکن می‌توانید تصور کنید حال پیر مرد را هنگامی که شنید او کیست. با این

حال نادیده گرفت، تبسمی کرد و درود و رحمت خود را به همراه هزاران آرزوی نیکو بر ایشان فرستاد.

صداقت: «از همسران، سفرهایش و جنگهایش بسیار شنیده‌ام. از برای راحت شما باید بگویم که آوازه شهرت همسران در نواحی این جهان طنین انداز است. ایمان، شجاعت، صبر و استقامت و خلوص او زبانزد است.» سپس رو به سوی پران نمود و از نامشان پرسید، نامهایشان را باز گفتند. پس خطاب به ایشان گفت: «تو متی، به مانند متی در کتاب مقدس پر از تقوا و نه گناه. تو سموئیل، مانند آن پیامبر گرامی، مرد با ایمان و عبادت. تو یوسف به مانند یوسف در خانه عزیز مصر عقیف و پاکدامن، به دور از اغواها و تو ای یعقوب، درست به مانند یعقوب از برادران سرور ما هستی.»

پس بدو درباره رحمت گفتند، که چگونه شهر و دیار و اقوام خویش را ترک گفته و به همراه همسر مسیحی و پران او حرکت کرده است. با این شرح صداقت پیر گفت: «رحمت نام توست. با رحمت متحمل ناگواریها، دشواریها و مصایب راه شدید تا بدین جا رسیدید، جایی که از چشمه رحمت^۱ برخوردار خواهید گشت.»

در تمام این لحظات فیاض و راهنما، سرور و پرافتخار از داشتن چنین مصاحبانی بر آنان می‌نگریستند.

حال همچنان که گام برمی‌داشتند، راهنما از نجیب‌زاده پیر پرسید: «مردی مسمی به یزدل را که بدین سمت برای زیارت می‌آمد می‌شناسید؟»

صداقت: «آری، به خوبی. او مردی است که امور در او ریشه‌دار است، لکن از ناآرام‌ترین زائرانی بود که در عمرم دیده‌ام.»

فیاض: «دانستم او را می‌شناسید، زیرا شخصیتش را نیکو توصیف کردید.»

صداقت: «می‌شناختم او را! نزدیکترین مصاحب او تا پایان عمرش بودم.»

فیاض: «راهنمای او از منزل سرورمان تا دروازه دیار سماوی بودم.»

صداقت: «آیا شما هم او را پر در دسر یافتید؟»

قیاض: «آری، لکن تحمّلش می‌کردم.»

صداقت: «استدعا دارم اجازه دهید دربارهٔ چگونگی او از شما بشنوم.»

قیاض: «او همواره در هراس بود که نکند میل به ادامهٔ راه در او کاهش یابد. از هر اندک چیزی که در ظاهر با او مغایرت داشت واهمه داشت. شنیدم که در باتلاق نومییدی، بیش از یک ماه آرمیده بود، بسیاری بر او گذشتند و دستها برای یاری به سویش دراز کردند لکن او اعتماد نکرد. و نیز نمی‌خواست که مجدداً مراجعت کند. می‌گفت: «چنانچه به شهر ملکوت نرسد فنا می‌شود.» لکن از هر دشواری افسرده‌خاطر می‌شد و در هر لغزشی پایش می‌لغزید و سرنگون می‌شد. از هر مانعی بر سر راهش دچار تزلزل می‌گردید. پس از چندی به سر بردن در باتلاق نومییدی چنان‌که ذکر کردم، در یک صبح درخشان، نمی‌دانم چگونه غالب گردید. و چون این را دانست از ترس باور نداشت. چنین تصور می‌کنم که او باتلاق نومییدی را همه جا همچنان‌که در ذهنش مجسم و منقوش بود با خود حمل می‌کرد، زیرا نمی‌توانست بجز آنچه بود باشد. پس به دروازه رسید، می‌دانید منظورم کدام است؟ آنکه در آغاز راه قرار دارد. جرأت کوبیدن در را نداشت و به محض گشوده شدن دروازه خود را به کناری می‌کشید و جایش را به دیگران واگذار می‌کرد و می‌گفت که ارزش آن را ندارد. حال با آنکه او مقدم بود و بسیاری پس از او به دروازه رسیده بودند، آن مرد بیچاره کنار دروازه می‌ایستاد و از هراس بر خود می‌لرزید و باعث ترحم دیگران می‌شد، در حالی‌که قصد مراجعت هم نداشت. سرانجام چکشی را که بر دروازه آویخته شده بود برگرفت و یکی دو ضربه نواخت. کسی در بر وی گشود، لکن باز خود را عقب کشید. آن کس که در را بر وی گشوده بود گامی به سویش برداشت و گفت: «ای آن کس که لرزانی، چه طلب می‌کنی؟» در دم، بر زمین افتاد. هر کس که می‌خواست بدو نزدیک شود در شگفت می‌شد، چون او از حال می‌رفت. پس بدو گفت: «درود بر تو، در به رویت گشودیم. به درون آی، زیرا رحمت بر تو نازل گشته.» برخاست و لرزان داخل گردید، در آنجا شرمگین از نشان دادن

رخسارش بود. پس از لحظاتی پذیرایی، آنچنان که می‌دانید مرسوم آنجاست، از وی خواسته شد که راهش را دنبال کند. او هم تا منزلگاه ما و مقرر آمد. لحظاتی در هوای سرد بیرون آمید، جرأت به پیش رفتن نداشت. ولی مراجعت هم نمی‌کرد. شب دراز و سرد بود. نه تذکره‌ای داشت تا سرورم او را پذیرد، و نه رفتار دلاورانه‌ای که در را بگوید. زیرا بسیار ترسو و عاجز بود. در همان حوالی آمید، مرد بینوا از گرسنگی به حال هلاک افتاده بود. عده‌ای با کوبیدن بر در داخل گشتند، لکن او از ترس جرأت اقدام نداشت. تصور می‌کنم، چون به بیرون نظر کردم مردی را در کنار در دیدم، نزد او رفتم و پرسیدم کیست. دیدم اشک از دیدگان مرد بینوا سرازیر گشت، دانستم که چه می‌خواهد. پس به درون رفتم و اهل خانه را از ماجرا باخبر ساختم و چیزهایی را به سرورمان نشان دادم. پس مرا در عقب او فرستاد، لکن به جرأت می‌گویم که وظیفه دشواری بر عهده‌ام بود. سرانجام داخل شد. باید اذعان کنم که سرورم او را از الطاف خود سرشار کرد. چند لقمه‌ای بر سفره بود که قسمتی بر روی تخته نان‌بری قرار داشت. سپس او دست‌خطی ارائه کرد. سرورم نظری نمود و گفت: «آرزویش باید عملی گردد.» به دلیل لحظاتی توقف در آنجا به نظر می‌رسید که قلبش کمی آرام گرفته است. زیرا واقفید که سرورم بسیار رحیم و مهربان است، به ویژه نسبت به آنان که هراس دارند. پس او را بدین طریق دلداری و جرأت دادند و چون با آن مکان آشنا شد و عزم بازگشت به سری شهر را نمود، سرورم همان‌گونه که نسبت به مسیحی در گذشته انجام داده بود، از آن جوهر حیات‌بخش^۱ و مقادیری آذوقه بدو داد تا به همراه داشته باشد. پس ما در پیش وی حرکت کردیم، چون به جایی رسیدیم که سه مرد بردار آویخته شده بودند، گفت: «تردید ندارد که پایان کار او هم بدین‌گونه باشد.» تنها زمانی شاد شد که منظره صلیب را در گورستان دید. باید اقرار کنم، تنها در آنجا بود که تمایلی به ایستادن، درنگ کردن و

نظرافکنندن داشت و برای لحظه‌ای شاد بود. چون به درّه دشواری^۱ رسیدیم گیری نکرد و از شیران نیز هراسی به دل راه نداد. واقفید که بیم او از این مسائل و دشواریها نبود، از آن هراس داشت که سرانجام پذیرفته نشود.

«سرانجام او را به منزلگاه و جاهت هدایت کردم. تصور سی‌کنم بیش از آنچه او شائق باشد سعی کردم وی را با دوشیزگان آنجا آشنا نمایم، لکن شرمگین شد و رغبت به خلوت داشت. همواره دوستدار سخنان نیکو و خواستار مشاهده رؤیت اشیای باستانی و کهن بود و به آنها در ذهن فکر می‌کرد. مرا گفت: از این منازل بسیار لذت برده است، بخصوص از منزل مفسر. لکن جرأت ابراز آن را نداشته است.

«چون از منزلگاه و جاهت به سوی وادی فروتنی مراریر شدیم، چنان شاد و سرخوش سرازیر شد که هرگز چنین حالتی را در کسی ندیده بودم. آری، تصور می‌کنم بین او و آن وادی یک نوع همدلی وجود داشت که در هیچ یک از زائران تا به حال ندیده بودم.

«سحرگاهان که در آن وادی گام برمی‌داشت به خاک افتاد، زمین را در آغوش گرفت و تک تک گل‌های رویده شده را بوسید.

«لکن چون به مدخل درّه سایه مرگ رسید، تصور کردم او را گم کرده‌ام. زیرا او مصمم به بازگشت بود. گویی از ترس در حالت موت به سر می‌برد. فریاد می‌زد: «شیاطین، شیاطین مرا محاصره کردند.» نمی‌توانستم او را از این وضعیت خارج کنم. چنان سر و صدایی برپا کرده بود که مردم را تشویق می‌کرد که به دور ما حلقه زنند.

«لکن دقت کردم، دیدم زمانی که از میان درّه عبور می‌کرد بیش از هر زمان در سکوت بود. تصور می‌کنم آن دشمنان از سرورمان فرمان ویژه‌ای داشتند که چون بزدل از آن مسیر عبور می‌کند، مزاحم او نشوند.

«بازگو کردن تمام اتفاقات راه، شاید ملال‌انگیز باشد. تنها به یک یا دو نکته اکتفا می‌کنم. چون به بازار بطلان رسید، تصور کردم با تمام مردان بازار

خواهد جنگید. ترسیدم که هر دو ما مورد حملات جاهلانه آنان واقع شویم. در سرزمین مسحورکننده بسیار هوشیار بود و چون به رودخانه‌ای رسیدیم که پلی بر روی آن نبود، مجدداً همان سنگینی و عقب‌نشینی بر او مستولی گشت. مرتباً تکرار می‌کرد: «برای ابد غرق خواهم گشت، هرگز به مقصد نخواهم رسید، با وجودی که طریقه‌ها را طی کرده‌ام، هرگز آن چهره‌ای را که به خاطرش فرسنگها راه پیموده‌ام نخواهم دید.»

«لکن آنچه توجه مرا جلب کرد، آب رودخانه بود که از هر بار پایین‌تر بود. سرانجام از آن عبور کرد. و چون به سوی دروازه می‌رفت، او را ترک گفتم و برایش استقبال گرمی را در آنجا آرزو کردم. پاسخ داد: «امیدوارم، امیدوارم.» پس از یکدیگر جدا شدیم و دیگر او را ندیدم.»

صداقت: «به نظر می‌رسد سرانجام نیکویی داشت.»

قیاض: «آری، آری. تردیدی در موفقیت او نداشتم. زیرا او آسایش روح را برگزید و خود را ناچیز می‌شمرد و زندگی را بر خود و دیگران پر از مرامت می‌کرد. از گناه به دور بود و از آزار و صدمه دیگران گریزان، به خاطر حفظ قوانین و آنکه کسی را نرنجاند، حتی خود را هم انکار می‌کرد.»

صداقت: «اما چرا مردی بدین نیکویی در طی عمرش در ظلمت بماند؟»
 قیاض: «به دو دلیل، نخست آنکه خواست خداوند است که برخی باید نبینند و برخی دیگر نوحه‌سرایی کنند و بگیرند. بزدل از کسانی است که می‌نوازد، لکن نوای او آهنگ بم است. امثال او مانند شیپوری هستند و طنین و نوای آنان بیش از دیگران غم‌انگیز است. گرچه به راستی برخی می‌گیرند نوای بم زمینه آواهای دیگر است ولی من به نوبه خود معتقد به هیچ یک از این عقاید نیستم زیرا سنگینی در ذهن شروع نمی‌شود. در هنگام میزان کردن اولین صورتی که خنیاگر آغاز به نواختن و لمس کردن می‌کند آوای بم است. به همین طریق هم خداوند روح انسان را در آغاز که می‌خواهد به سوی خود کشد با تمام اصوات سازگار می‌کند. تنها نقصی که بر بزدل وارد بود آن بود که نتوانست روحش را با آهنگ دیگری تا پایان عمرش سازگار کند.»

من به خود جسارت را دادم که به زبان استعاره و تمثیل به منظور ادراک

دقیقتر خوانندگان جوان مطلب فوق را بدین طریق ذکر کنم، زیرا در کتاب مکاشفات^۱ رستگاران را به گروه نوازندگان، که بر کرناها و چنگها می نوازند و سرودخوانان در برابر تخت آمده توصیف کرده است.

صداقت: «مرد دیندار و پرشور و شوقی بود، از نسبتهایی که به او می دهی چنین برمی آید که او از مصایبی چون شیران و بازار بطلان به هیچ وجه نهراسید. در نزد او فقط گناه، مرگ و دوزخ ترسناک بود. زیرا در رسیدن به سرزمین ملکوت تردید داشت.»

قیاض: «صحیح است، آنچه گفתי مسائل او بود، و اینها همه ناشی از ضعف ذهن و ضمیر او، نه از ضعف روح او که آن هم بخشی از زندگانی عملی سالکانه است. به جرأت عقیده دارم چنانچه این مثل می گوید: او که می توانست از میله داغ هم که بر سر راهش قرار داشت بگذرد، لکن او به قدری ستم کشیده بود که هیچ مردی هم اگر جای او بود نمی توانست مانند او به راحتی اقدام کند.»

همسر مسیحی: «سرگذشت بزدل اندرزی به من داد که خود را بهتر بشناسم و بدانم که افراد دیگری همانند من نیز وجود دارند. لکن از دو جهت وضع ما متفاوت بود. مصایب او بسیار سنگین بودند، لذا آشکار شدند، لکن من درون خود حفظشان کردم. مسائل او چنان سخت بودند که نگذاشتند بر در آسایش بکوبند. لکن مشکلات من به طرزی دائمی بودند که مرا مجبور ساختند که اضطراراً محکمتر بکوبم.»

رحمت: «عرضی دارم. مطلبی دارم که از درونم نشأت می گیرد، من هم احساسی به مانند بزدل دارم. زیرا من هم همواره و بیش از هر چیز بیمناک بودم که بهشت را از کف ندهم. آیا سعادت زیستن در آنجا نصیب خواهد شد، و این خواست کافی بود که مرا تا ابد از کسب سایر چیزها در جهان جدا سازد.»

متی: «ترس یکی از موانع و سدهای درونی در راه رستگاری من بود و

حال با شنیدن وضع آن مرد نیکو احساس می‌کنم حال و وضع من هم بدین‌گونه است!»

یعقوب: «نه خوف و نه رحمت. گرچه جایی که ترس و خوف از جهنم است، رحمت نیست، لکن به یقین رحمت و فیض در جایی که ترس از خداوند نیست وجود ندارد.»
فیاض: «بسی نیکوست.»

یعقوب: «چه ادراکی، زیرا آنجا که ترس از خداوند است، شروع عقل است. مطمئن باش آنان که شروع را طالبند دیگر نه میان را دارند و نه پایان را.»

لکن در اینجا به بحث خود دربارهٔ بزدل خاتمه داده و با این سرود با وی وداع می‌کنیم:

آری، «ترسوی بزدل»، با آن همه هراس،
لکن خداوند تو از هر آنچه نمودی، و ترسان
از کمی و کاستی آن بودی هراسناک نبود.
زیرا همانند تو چه بسیارند، طالب
عقل و ادراک،
اما آنان را یارای به پایان رساندن و ثمر آن نباشد.

حال دیدم گفت‌وگوکنان به راهشان ادامه دادند. فیاض سرگذشت بزدل را به اتمام رسانید.

صداقت: «حال به شرح حال ماجرای مرد دیگری به نام خودسرا می‌پردازم، که خود را زائر می‌پنداشت. لکن خود را متقاعد ساختم که او هرگز به دروازه‌ای که در پایان راه وجود دارد نمی‌رسد.»

فیاض: «در این باره با او سخنی گفتمی؟»
صداقت: «آری، حتی بیش از یکی دوبار، لکن او مانند نامش همواره

خودسر بود. هرگز نه توجهی به کسی داشت و نه به نمونه‌ای توجه می‌کرد. آنچه ذهنش به او می‌گفت آن را انجام می‌داد و نه چیز دیگر.»

قیاض: «استدعا، اینکه بگویند از چه اصولی پیروی می‌کرد؟»

صداقت: «بر این اعتقاد بود که انسان می‌تواند هم از شرارتها و هم از تقواهای زائرانه متابعت کند و چون چنین کند یقیناً رستگار خواهد شد.»

قیاض: «چگونه چنین چیزی میسر است؟ آیا امکان دارد در عین گنهکار بودن و فساد در تقوای سالکانه و زائرانه نیز شرکت جوید؟ البته زیاد هم نمی‌توان او را به خاطر داشتن چنین عقیده‌ای مقصر دانست، زیرا به راستی ما هم به طور مطلق از گناه معذور نیستیم و چنانچه درست فهمیده باشم، منظورتان این است که او صاحب عقیده‌ای بود که به او اجازه داده بود این چنین باشد.»

صداقت: «هیئات، هیئات، منظورم این است، او این چنین عقیده داشت و نیز عمل می‌کرد.»

قیاض: «ادعای او بر چه منبع و زمینه‌ای بود؟»

صداقت: «می‌گفت که مجوز او بر اثبات مدعایش کتاب مقدس است. او می‌گفت: می‌تواند با همسران مردان دیگر ارتباط برقرار نماید، زیرا حضرت داوود^۱ نبی خداوند چنین نموده است. نیز تعدد زوجات امری بود که حضرت سلیمان^۲ بدان عمل می‌کرد، پس او هم می‌تواند چنین کند. می‌گفت که سارا و قابل^۳ مقدس مصر دروغ گفتند و لذا رهبانان را نجات دادند. لذا او هم می‌تواند چنین کند. می‌گفت حواریان جهت اشاعه و دعوت رفتند، لکن قاطوری را از صاحبش بردند. لذا او هم می‌تواند چنین کند. می‌گفت که یعقوب ارث پدرش را با تزویر و حيله تصاحب کرد، لذا او هم می‌تواند چنین کند.»

قیاض: «به شدت و به راستی بر این پایه عقایدش استوار بود؟»

صداقت: «شنیدم که او آنچه می‌گفت سوگند هم می‌خورد و برای توجیه اعمال خود از کتاب مقدس دلیل می‌آورد.»

1. David

2. Solomon

3. Rahab

قیاض: «اعتقاداتی چنین بی صلاحیت و بی مجوز به هیچ روی در جهان روا و مجاز نیست.»

صداقت: «لکن چه نتیجه‌گیری اشتباهی، به اینکه گفته شود چون مردان نیک در گذشته به طور نامحدودی گناه کرده‌اند لذا او هم مجاز به انجام دادن آنهاست، این نتیجه ذهن گستاخ اوست. مثل آن است که بگوید چون کودکی در ورزش باد و تصادم با تکه سنگی می‌غلتد و در باتلاقی فرو می‌افتد، لذا پس گراز نر هم میل به غلتیدن در آن را دارد. چگونه می‌توان تصور نمود که شخص از قدرت شهوت این چنین دیدگانش کور شود. پس در مورد این کسان که حقیقت را با کلام و ذهن نادرستان تحریف می‌کنند و با نافرمانی و تحریف کلام و کاربرد نادرست آن هر جا که بخواهند لغزش پیدا می‌کنند این چنین آمده است.»

«گمان و فرض او بر این بود که در حالی این امور برای مردان خدا تقوا و نکویی محسوب می‌گردد، پس ایشان هم گهگاهی به شرارتها دچار می‌شوند. حال آنکه این نیز مانند دیگر تخیلات پر قدرت او بود. این درست به مانند آن می‌ماند که سگ بگوید من هم خواص کودک را دارم، زیرا کثافات گند خود را لیسیده. لیسیدن گناه مردمان خداوند نشانه آن است که شخص صاحب و مالک تقوا و نیکبهای آنها هم بشود.»

قیاض: «نمی‌توان پذیرفت که شخصی با چنین عقایدی حتی دارای ایمان یا عشقی باشد. لکن می‌دانم اعتراض شدید نسبت به او کردید. استدعا دارم بگویید که او در این مورد چه ابراز کرد؟ و چه می‌توانست که بگوید؟»

صداقت: «عقایدی این گونه داشتن صادقانه‌تر است که انسان اعمالی انجام دهد که مخالف عقایدش باشد.»

قیاض: «پاسخ بسیار شریرا نه‌ای! نوعی لجام گسیختگی و رها کردن افسار شهوات. چنین عقایدی در نظر ما بسیار شنیع و گناهکارانه است و مدارا با آن بسی بدتر است و انسان را دچار لغزشها و دامها و بلایا می‌کند.»

صداقت: «در ذهن بسیاری از انسانها عقایدی است که بر زبانشان جاری نیست، و به همین خاطر با چنان منویات ذهنی عزیمت به زیارت را بی‌اعتبار می‌کنند.»

فیاض: «حقیقت را بیان کردید و تأسف بار است. لکن آن کس که از خداوند بهشت بترسد و بیم داشته باشد، سربلند بیرون خواهد آمد.»
همسر مسیحی: «در عالم چه آرای شگفت‌انگیزی وجود دارد. کسی را می‌شناختم که می‌گفت: زمان کافی برای توبه وجود دارد حتی از برای آن کس که در احتضار است.»

فیاض: «چندان عقلی نیست، گویی به یکباره از کسی که فقط چند روزی فرصت دارد، بخواهیم فرسنگها را یک روزه طی کند تا آن عقب‌ماندگی سفرش را در آخرین ساعات جبران نماید.»

صداقت: «حقیقت را بیان کردید، لکن اکثر آنان خود را به راستی زائر می‌دانند. ملاحظه می‌کنید، پیری هستم که کراراً و روزهایی متوالی به طی این طریق پرداخته‌ام و به بسیاری چیزها پی برده‌ام.

«برخی چنان عزم زیارت کردند که گویی جهانی در پیش روی دارند، گر چه به محض رسیدن به وادیها جان سپردند و حتی سرزمین موعود را ندیدند.

«گروهی دیگر را مشاهده کردم که هیچ وعده و وعیدی به خود ندادند و عزم زیارت کردند. حال آنکه امیدی نداشتند لکن از مبدأ تا انتها را پیمودند و زائران و سالکان نمونه‌ای گشتند.

«دسته‌ای دیگر را دیدم که با عجله به جلو دویدند و مجدداً پس از اندک زمانی با همان سرعت برگشت کردند.

«کسانی را دیده‌ام که در آغاز به نیکی از نحوه زندگی زائرانه و سالکانه داد سخن داده‌اند، ولی پس از زمانی چند ضد آن سخن گفته‌اند.

«درباره کسانی شنیده‌ام که چون عزم ملکوت آسمان را می‌کنند، قاطعانه می‌گویند: چنین مکانی وجود دارد و چون عنقریب نزدیک می‌شوند، مجدداً رجعت کرده و می‌گویند چنین مکانی وجود ندارد.

«و نیز برخی از خودستایان را می‌شناسم که حتی در مواقع زنگ خطرهای دروغین هم ایمان و راه سالکانه و هم کلیه چیزها را ترک می‌کنند.»

حال ناگهان تنی چند به تاخت نزد ایشان آمده و آنان را از دشواری راه و

راهزنان مطلع می‌کنند. به ویژه خطاب به آنان که ضعیف‌ترند و بیشتر طالب حیات و زندگی هستند. می‌خواهند که مسیر راهشان را تغییر دهند و از کمینگاه راهزنان دوری گزینند.

سپس فیاض گفت: «در اینجا بود که آن سه تن بر سر سست عهد ریختند.» و سپس ادامه داد: «پس باید برای مقابله آماده باشیم.» و به راه خود رفتند. حال در هر پیچی برای اطلاع از وجود شریران به عقب سر خود می‌نگریستند. لکن نمی‌دانم چون از حضور فیاض مطلع گشتند یا بازی دیگری در سر داشتند، به هر حال مزاحم زائران نشدند.

همسر مسیحی آرزو کرد که استراحتگاهی بر سر راهشان باشد، زیرا خستگی سنگینی بر وی و فرزندانش عارض گشته بود. پس صداقت گفت: «در برابرمان سالکی پرافتخار زندگی می‌کند.» سپس جملگی اتفاق کردند که داخل شده و به سالک پیرا اخبار خود را بدهند. پس چون به در رسیدند، بی‌آنکه بر در کوبند داخل شدند، زیرا مرسوم مردمان نبود که بر در منزل بکوبند. پس سراغ صاحب منزل را گرفتند و هم او به نزد ایشان آمد. تقاضا کردند که شب را در آنجا بیتوته کنند.

سالک: «آری سروران، چنانچه مردان حقیقی باشید می‌توانید بمانید زیرا منزل من متعلق به کسی نیست جز زائران و سالکان.»

همسر مسیحی و رحمت و فرزندان از اینکه صاحب منزل این چنین دوستدار زائران است مسرور گشتند. درخواست حجره‌ای کردند. از برای هر یک حجره‌ای مستقل آماده کرد.

فیاض: «ما زائران خسته و گرسنه از راه دور به اینجا رسیده‌ایم، تقاضای قوت و غذایی داریم.»

سالک میزبان: «دیروقت است چنانچه ملاحظه می‌کنید، آنچه داریم با یکدیگر شریک می‌شویم.»

فیاض: «با هر چه که هست بسیار مسروریم، زیرا مهمان‌نوازی‌تان را به اثبات رساندید.»

پس او رفت و از آشپزی که مسمی به مطبوع الذائقه بود خواست برای زائران شامی مهیا نماید. پس از انجام آن مجدداً به نزد زائران آمد و گفت: «خوش آمدید، دوستان نیک من. تا آماده شدن شام بیاید با یکدیگر گفت و گو کنیم.»

پس گفتند: «مسروریم.»

سالک میزبان: «این کدبانوی میانسال همسر کیست! و این دوشیزه جوان دختر کیست؟»

قیاض: «این بانو همسر مسیحی است که در گذشته زائر و سالک بوده و اینان هم فرزندان وی هستند و آن دوشیزه هم از آشنایان ایشان است که به شدت ترغیب شده که به همراه سایر زائران حرکت کند. فرزندان می‌کوشند تا راه پدر را دنبال کنند، از مکانهایی که او گذر کرده بگذرند، پای بر معابری که او گذارده است بگذارند تا در صورت امکان خود نیز همان مسیر را بپیمایند.»

سالک میزبان: «اینان همسر و فرزندان مسیحی سالک‌اند؟ نسل اندر نسل پدران همسرت را می‌شناختم. از اصل و نسب نیکویی بودند و اجدادشان در انطاکیه به سر می‌بردند. اجداد مسیحی (گمان می‌کنم دربارهٔ ایشان از او شنیده باشید) مردمانی بس ارزشمند بودند و از والاترین مردمانی هستند که می‌شناسم و به لحاظ تقوا، شجاعت بسیار در راه سرور سالکان و طی طریق عاشقان و طالبان شهرت داشتند. شنیده‌ام که بسیاری از وابستگان همسران را به محاکمه کشیده‌اند، آن هم تنها به خاطر حقیقت. استیفان^۱ نخستین کسی است که از خانه همسرت برخاست، لکن مورد اصابت سنگها واقع شد.

«یعقوب فردی دیگر از نسل او بود که با تیغ و شمشیر شهید گشت. از پولس^۲ و پطرس^۳ مردان دیگر این خانواده چیزی نمی‌گویم. فرد دیگری از خانواده همسرت به نام ایگناتوس^۴ را در قفس شیران انداختند. گوشت بدن

1. Stephen

2. Paul

3. Peter

۴. Ignatius ایگناتوس، رئیس کلیسای انطاکیه تاریخ مرگ ۱۱۶ م.

رمانوس^۱ را از استخوان جدا کردند. پلی‌کارپ^۲ را در آتش انداختند و آنان را که عاشقانه به زندگی سالکانه و زائرانه عشق می‌ورزیدند یا به دریا ریختند یا در لانه زنبوران گذاردند. غیرممکن است که بتوان تمام صدمات و رنج و عذابی را که قوم همسرت به خاطر عشق به راه و هدفشان متحمل گشتند، بازگو کرد. بسی دلشادم از اینکه می‌بینم همسرت، چنین پسرای بی‌جانیشینی خود گذاشت تا نام آبا و اجدادشان را حفظ کرده و همان طریق پدرانشان را پیمایند و سرانجام به آنچه در طلبش هستند واصل گردند.»

قیاض: «به راستی سرورم، فرزندان با اشتیاق تام راه پدر را متابعت می‌کنند.»

سالک میزبان: «از این رو خانواده مسیحی باید در پهنه گیتی گسترده گردند. لذا باید همسرانی نیکو برای ازدواج با پسران مسیحی سالک برگزیده شوند تا بدین صورت نسل ایشان حفظ گردد و در جهان فراموش نشوند.»

صداقت: «انقراض این چنین قومی اسف بار است.»

سالک میزبان: «کاهش امکان دارد، لکن انقراض هرگز. اجازه دهید همسر مسیحی نصایح مرا پذیرا شود و بدین طریق نسل خود را حفظ نماید. و ای همسر مسیحی، از دیدار شما و مصاحب شما، رحمت، در اینجا بسی مسرورم. ممکن است نصیحتی بکنم که رحمت را برای خویشاوندی نزدیک برگزینید. او را برای فرزند ارشد خود متی خواستگاری کنید. و بدین طریق در عرصه زمین نسل و اولاد و اعقاب خود را حفظ کنید.»

پس نتیجه این بحث و وصلت آن دو گشت. لکن بحث بیشتر در این مورد نتیجه‌اش آن شد که:

سالک میزبان گفت: «حال به نیابت از بانوان صحبت خواهم کرد که دست از سرزنش بردارند زیرا همان گونه که مرگ و لعنت به وسیله زن به جهان آمد، همچنین حیات و عافیت هم توسط او عرضه گردید. خداوند، فرزندان را از

1. Romanus

۲. Polycarp پلی‌کارپ از قدیسان و اسقف اسمیرنا که به میخ بسته شد و سپس سوزانده شد. تاریخ مرگ ۱۵۵م.

وجود زن آفرید. در کتاب عهد قدیم آمده است که زنان امکاناً می‌توانند مادران ناجیان یا رهانندگان عالم باشند. مجدداً ابراز می‌دارم که چون ناجی و رهاننده‌ای ظهور کند زنان قبل از مردان و حتی فرشتگان به شادی و وجد ابراز شمع می‌کنند. هرگز نخوانده‌ام که مردی حتی سکه‌ای به عیسی مسیح دهد، لکن زنان او را دنبال کردند و جهت کمک و یاری او تنها مایملک خود را به او دادند. زنان بودند که پاهای وی را با اشک شستشو دادند و بدن او را تدهین کردند، برای دفن، زنان بودند که بر او گریستند و ماتم گرفتند. چون به سوی صلیب می‌رفت زنان بودند که در پی او به هنگام حمل صلیب روان گشتند و برگورستانی که او را دفن کردند متحصن شدند و باز زنان بودند که تربت او ماتم گرفتند. و نیز بر رستاخیزش عزاداری کردند و باز زنان بودند که نرید و مژده برخاستن او را از عالم مردگان به حواریان دادند. پس زنان موجوداتی بسیار مطلوب و مورد توجه‌اند و آن را نشان داده‌اند و نیز حتی در بسیاری موارد اثبات کرده‌اند که ایشان با ما در فیض و رحمت زندگی همراه و شریک‌اند.»

حال شام مهیا و آماده بود، سفره گسترده شد و نان و نمک بر آن قرار گرفت.

سپس متی گفت: «با گستردن سفره و رؤیت غذا اشتهایم از قبل افزون شد.»

سالک میزبان: «پس بگذار عقاید و اصول و تمایلات و خواستهای دنیوی سبب هدایت تو به سوی والاترین آرزوها که بودن در قلمرو سلطان و پیر سر سفره و ضیافت او نشستن است، باشد. زیرا آنچه در وعظها، کتب یا وصایا آمده است به مثابه تکه‌ای نان و گردی نمک است، در برابر ضیافتی که در خانه سرورمان در هنگام ورود برپا می‌گردد.»

سپس شام آورده شد نخست قسمت ران راست برای هدیه افراشتنی و سینۀ جنبانیدنی بر سر سفره قرار داده شد (قسمتهایی که برای قربانی است) تا که ابتدا با دعا و سپاس به درگاه خداوند، آغاز به صرف غذا کنند، زیرا با ران افراشتنی داوود نبی قلبش را به سوی خداوند بلند کرد و با سینۀ

جنبانیدنی، جایی که قلبش قرار دارد تکیه گاه چنگش در هنگام نواختن شد. این دو نوع غذا از اطعمهٔ مأكول و گوارا و نیک بودند و آنان با شادی تمام و شور و شوق بسیار آن را صرف کردند.

سپس، ساغری آوردند که در آن جوهری سرخ‌رنگ به رنگ خون بود، پس میزبان به ایشان گفت: «آزادانه بیاشامید، زیرا آب حیات بخشی است که قلب انسان و خداوند را سرور می‌سازد.»

پس با وجد آشامیدند. و بعد ظرفی از شیر پرورده آوردند. لکن میزبان گفت: «بگذارید فرزندان از آن تناول کنند از برای قوت و رشدشان مفید است.»

سپس ظرفی از کره و عسل آوردند. پس میزبان گفت: «از آن به فور بخورید، زیرا به شما قوت و نیرو و شادی می‌بخشد و نیز قوه و میزان ادراک و قضاوت و داوری شما را افزون می‌کند. این قوت سرورمان در هنگام کودکی بود؛ کره و عسل می‌خورد، تا که از زشتی و پلیدی اجتناب ورزیده و نیکی خوبی را برگزیند.»

پس ظرفی مملو از سیب آوردند، بسیار مأكول و خوش منظره. سپس متی گفت: «می‌توان از آن تناول کرد. آیا به دلیل همین‌ها نبود که افعی مادر نخستین ما را فریفت؟»

سپس میزبان گفت:

سیبها باعث فریب خوردن ما گشت،

لکن گناه، نه سیبها ارواح ما را ملوث کرد

سیبهای ممنوعه، چنانچه خورده شود، خون را فاسد می‌کند.

و تناول آن، بنا به فرمان و امر، بر ما مفید است.

پس از قرابه او بیاشام، کلیسایش، کبوترانش،

و از سیبهای او تناول کن، که از عشق سرشار و بیمار عشق‌اند.

پس متی گفت: «من هم وسواس داشتم زیرا به دلیل تناول آن میوه مدتی

بیمار بودم.»

میزبان: «آری میوه ممنوعه تو را بیمار می‌کند، لکن نه آنچه سرور ما فتوا داده است.»

همچنان‌که سرگرم‌گفت‌وگو بودند، ظرفی آوردند که در آن جوز و فندق و گردو بود. پس کسی در آنجا بر سر سفره گفت: «اینها دندانهای حساس را ضایع می‌کند به ویژه کودکان.» که چون میزبان شنید، گفت: متن، بادام سخت است (آن را گول زدن نمی‌خوانم) زیرا پوسته مغز را از رویت و خوردن به دور می‌دارد. پوسته را باز کنید، مغز و گوشت را دارید. لکن باید ابتدا بشکنی تا بخوری.

سپس با شادی و شغف مدتی مدید بر سفره گفت‌وگوکنان نشستند و چنین گفتند: «ای صاحبخانه نیکوی ما، در ضمن آنکه در حال شکستن جوزها هستیم، در صورت امکان، این معما را بر ما بگشایید. آن مرد که بود که برخی او را دیوانه می‌انگاشتند، زیرا هر چه بیشتر می‌بخشید، بیشتر می‌داشت.»

پس جملگی در شگفت بودند که سالک میزبان نیکو، چگونه پاسخ خواهد داد. پس او مدتی به آرامی نگریست و سپس پاسخ داد: «آن کس که نسبت به نیازمندان بذل و بخشش دارد دهها برابر بیش از پیش خواهد داشت.»

سپس یوسف گفت: «تصور نمی‌کردم که پاسخ را بیابید.» میزبان گفت: «آری، در این مورد تعلیمات بسیار دیده‌ام. لکن هیچ چیز مانند تجربه به انسان نمی‌آموزد. از سرورم آموختم که مهربان باشم و به تجربه از آن بهره فراوان بردم. با وجود تفریق و بذل خداپسندانه، باز افزونی می‌یابند، حال با وجود جمع و دریغ داشتن از راه خدا، باز هم در فقر هستند و هیچ ندارند. چه بسا کسان که هیچ ندارند لکن ثروتمندند و در فقرشان بی‌نیازی ابدی وجود دارد.»

سپس سموئیل در گوش مادر گفت: «اینجا منزل مرد نیکویی است. بیاید

مدتی در اینجا توقف کنیم، اجازه دهید متی برادرم با رحمت در اینجا ازدواج کند، پیش از آنکه قدمی به جلو برداریم.»
این سخنان را میزبان ایشان شنید و گفت: «بسیار مطلوب است فرزندم.»
پس در آنجا اقامت کردند. وصلت انجام گرفت و رحمت به همسری متی درآمد.

در طی زمانی که آنجا ماندند، آنچنان که از عادات رحمت بود، همچنان در تدارک جامه از برای نیازمندان بود و این کار وی اثر مطلوبی در زائران داشت.

حال به ماجرای خود بازگردیم. پس از شام پسران خسته از سفر قصد خواب کردند و برخی دیگر نیز طالب شنیدن معماهای او بودند، لکن میزبان از رحمت خواست که ایشان را به اتاقهای خود هدایت کند و آنان آسوده تا صبح خوابیدند. و از نظر سالک میزبان، آنان مهمانان بسیار نیکویی بودند. حال پس از گفت‌وگویی بسیار درباره سرورشان و سفر خود و صداقت پیر، معمایی برای میزبان مطرح کردند. پس قیاض گفت: «خواب‌آلوده به نظر می‌رسید، حال این هم معما.» سپس صداقت گفت: «بیایید بشنویم.»
و قیاض گفت: «بر آن کس که می‌کشد، ابتدا باید غالب گردد. آن کس که در برون می‌زید، ابتدا باید در خانه مرده باشد.»

صداقت گفت: «وه، چه دشوار است، به ویژه تفسیر آن صعب‌تر از عمل آن. پاسخ آن را به شما صاحبخانه گرامی واگذار می‌کنم. بیایید بشنویم آنچه می‌گویید.»

میزبان گفت: «خیر، این معما از برای شما طرح گردیده و انتظار می‌رود شما پاسخ دهید.»

پس نجیب‌زاده پیر چنین گفت:

آن کس بر فیض و رحمت غلبه خواهد کرد،
که گناه را در درون خود کشته باشد.
و آن کس می‌زید که مرا متقاعد کند،
که در درون مرده است.

میزبان سالک گفت: «صحیح است. اصول و عقاید نیکو این تجربیات را به ما می آموزد.

«نخست آنکه فیض و رحمت خود را بنمایاند، و روح از آن چنان عظمتی برخوردار باشد که در مقابل گناه پیروز گردد و بر شکست گناه فائق آید. ولی اگر روح به وسیله گناه که طناب شیطان است مقید و اسیر و محدود باشد، چگونه قادر خواهد بود پیش از آنکه از ضعف و ناتوانی از پای درآید در برابر گناه مقاومت کند؟

«دوم آنکه، هرکس به هر دلیل می داند یا عقیده دارد که این چنین انسانی فقط مانند بنای یادبودی از فیض است، حال آنکه برده و بنده فسادهای خود است.

«حال به ذهنم داستانی رسید که ارزش شنیدن را دارد. دو مرد عزم زیارت کردند، یکی برنا و آن دیگری پیر بود. مرد برنا به شدت با فساد آمیخته گشته بود، مرد پیر هم به علت زوال ذاتش پوسیده شده بود. مرد جوان به همان گونه که مرد پیر گام برمی داشت از او پیروی می کرد. حال چه کسی یا کدام یک از ایشان فیض روشتتر و درخشانتر از آن دیگری است، زیرا هر دو یکسان و همانند به نظر می رسیدند.»

صداقت: «بی تردید مرد جوان. چون قویتر است و با قدرت بیشتر مخالفت و ضدیت خود را نشان می دهد، لکن مرد پیر قادر است که در این جهت جوان را هدایت کند. به ویژه به هنگام گام برداشتن جوان مطمئن است که از پیر مرد بسی پیش است.

«به علاوه، مشاهده کرده ام که چگونه مردان پیر، به اشتباه و با خوشبختی این گونه تصور می کنند که احتمالاً کهنگی و پوسیدگی طبیعت دلیل توفیق و غلبه بر فسادهاست. لذا خود را اغفال کرده اند. به راستی، مردان پیر در هدایت جوانان مؤثرند زیرا پوچی و خلأ اشیاء را دیده اند. مع هذا چون جوان و پیر، هر دو با هم عزم راه کنند، جوان مزیت و برتری کشف بیشتر در کسب فیض و رحمت را در درونش دارد، گر چه فسادها طبیعتاً در مرد پیر ضعیفتر هستند.»

آنان تا دمام صبح به گفت‌وگو پرداختند. حال تمام خانواده برخاسته، همسر مسیحی از پسرش یعقوب خواست تا فصلی را بخواند. او هم بخش پنجاه و سوم سوره اشعیاء را شروع به خواندن کرد. پس از اتمام آن، صداقت سؤال کرد: «چرا گفته شده است که رهاننده^۱ جهان از سرزمینی خشک خواهد آمد و وی را نه صورتی است و نه جمالی؟»

قیاض به قسمت نخست چنین پاسخ داد: «زیرا کلیسای یهود که مسیح از آن آمد، کاملاً روح و شیرازه دینی خود را از دست داده بود و به مانند زمین لم‌یزرع شده بود. و اما در مورد نکته بعدی، می‌گویم که این سخنان از زبان کفار نقل شده، زیرا آنان فاقد آن بصیرت و چشم درونی‌اند که صورت و جمال معنوی و درون قلب سرور ما را ببینند. لذا داوری و قضاوت ایشان با ابزار و وسایل بیرونی است. درست به مانند آنان که نمی‌دانند سنگهای پربها و پراززش یا خاک لایه‌ها پوشیده شده‌اند و چون آنها را پیدا می‌کنند تشخیص نمی‌دهند و به مانند سنگهای معمولی به دور می‌اندازند. به همین گونه هم این چنین مردمان عمل می‌کنند.»

میزبان سالک گفت: «حال که همه جمع هستند و قیاض هم با سلاح آشنایی دارد، پس از آنکه استراحت کردیم، به اطراف رفته و کاری انجام دهیم. حدود چند مسافت به دور از اینجا، عفریت آدمکشی در شاهراه سلطان باعث رنج و آزار مردمان این ناحیه گردیده است و می‌دانم محل این جانور خطرناک که سردسته راهزنان است، کجاست. بسیار نیکو خواهد بود اگر این ناحیه را از لوٹ وجود او پاک کنیم.»

پس متفق‌القول رفتند، قیاض با شمشیر، کلاهخود و سپر و دیگران با نیزه و سایر سلاحها. چون بدان مکان رسیدند، او را در کنار مردی به نام بلاهت^۲ که گویا فرمانبرداران آن راهزن وی را از سوی جاده آورده بودند، یافتند. آن جانی قصد دریدن گوشت بدن وی را داشت. زیرا ذاتش گوشتخوار بود.

پس چون فیاض و یارانش را با سلاح در دهانه غارش دید، سؤال کرد که چه می‌خواهد.

فیاض گفت: «در پی تو آمده‌ایم تا انتقام خون آن دسته از زائرانی را که در شاهراه سلطان به قتل رساندی بگیریم. پس بیرون آی.» سپس راهزن خود را مسلح کرد و خارج شد. نبردشان دقیقی به طول انجامید.

راهزن گفت: «چرا به سرزمین من داخل شدید؟»

فیاض: «آمده‌ایم تا انتقام خون زائران را همان‌گونه که گفتیم، بگیریم.» پس حملات آغاز شد. آن عفریت ابتدا سبب عقب‌نشینی فیاض گشت. لکن او برخاسته و با قدرت و نیروی ذهنی بسیار چنان ضربه جانکاهی بر سر او کوفت که سلاح از دستش فرو افتاد. پس سر از تن او جدا کرد و آن را به همراه بلاهت به منزلگاه برد. چون به منزل رسیدند، سر او را برای عبرت دیگران در مکانی نصب کرد.

سپس فیاض از بلاهت پرسید: «چگونه در دست این عفریت اسیر

گشتی؟»

مرد بینوا گفت: «چنانچه ملاحظه می‌فرمایید، مرد بیماری هستم و مرگ هر چند روز یک بار دق‌الباب می‌کند. اندیشیدم که در خانه‌ام بهبودی نخواهم داشت. پس طالب زندگانی سالکانه و زائرانه گشتم. از سرزمین خود که دیار نامنی^۱ و زادگاه والدینم بود، جدا گشتم. زیرا نه قوای جسمانی و نه قوای عقلانی و فکری سالمی دارم. تصور کردم شاید مانده عمرم را در وضعیت زائرانه بگذرانم و چون به دروازه‌ای که در بالای این مکان قرار داشت رسیدم صاحب آن مکان مرا به گرمی پذیرا گشت. ایرادی بر ظاهر رنجور یا ذهن ضعیف من نگرفت. مرا وسایلی داد و آرزو کرد که سفرم را به پایان برسانم و چون به خانه مفسر رسیدم مهربانیهای بسیار به من شد. با یاری یکی از خادمان وی به دلیل سختی جبال، از تپه دشواری گذشتم. به راستی با بسی امدادها از سوی زائران مواجه گشتم و با وجودی که هیچ یک از آنان مجبور

نبودند که به آرامی من راه را بپیمایند، اما با آسودگی خاطر و سرور مرا پذیرا گشتند. زیرا می‌گفتند: این خواست سرورمان است که به کندذهنان در برداشتن گام‌هایشان یاری دهیم. چون به جایگاه مهلکه‌ها رسیدم عفرتی در برابرم ظاهر گشت و درخواست مصاف کرد. لکن به دلیل ضعف به ناچار با او سازش کردم. پس او همچنان اندیشه کرد که نباید مرا بکشد. و در آن هنگام که بر خلاف میل خود به زندان او می‌رفتم، انتظار نداشتم که مجدداً زنده خلاص شوم. چون شنیده بودم که سالک و زائری که به اسارت دشمن شقی درآید و چنانچه نسبت به سرورش تا به آخر وفادار بماند، مسلماً به مشیت پروردگار به دست دشمن کشته خواهد شد. همچنان‌که ملاحظه می‌کنید، غارت شده‌ام، لکن زنده‌ام و از اینکه مورد الطاف سلطان خود قرار گرفته‌ام و شما را وسیله و اسباب قرار داده‌اند بسیار شاکرم. با خود عهد کردم، چنانچه توان گام برداشتن نداشتم، افتان و خیزان بروم. تا جایی که دیگر یارای آن را نداشته باشم که ادامه دهم. حال مصمم هستم راهم را ادامه دهم. ذهنم معطوف به رسیدن به ماورای رودخانه‌ای است که پلی ندارد، لکن توشه‌ای جز یک ذهن ضعیف ندارم.»

صداقت: «آیا شما همان آشنای بزدل هستید؟»

بلاغت: «آری، آشنا و خویشاوندم بود. او از دیار حماقت است که مسافتی فراتر در شمال شهر هلاک و نیستی واقع است. لکن او خویشاوند نزدیک من است. او عمویم، یعنی برادر پدرم بود. خلق و خوئی شبیه به هم داریم و در ظاهر هم شبیه هستیم. لکن او کوتاه قامت‌تر است.»

صداقت: «باور دارم که با او نزدیک بوده و حتی خویشاوندی دارید، زیرا از نظر شباهت اخلاق و سیما و چشمان و کلام فرقی با یکدیگر ندارید.»

بلاغت: «دیگران هم این‌گونه تشخیص داده‌اند. خودم هم آنچه در او دیده‌ام در خود یافته‌ام.»

میزبان: «بباید دوست من، در خانه من آسوده و راحت باشید. آنچه طلب کنید آزادانه خادم‌ان من با ضمیر روشن برایتان مهیا خواهند کرد.»

بلاهت: «چه الطاف غیرمترقبه‌ای، به مانند درخشش ناگهانی خورشید از میان ابرهای تاریک است. به راستی آن عفریت مرگ این لطف را درباره من نمود که اجازه داد رها شوم و به جلوگامی بردارم. شاید در نظر داشت که پس از غارت اموالم، نزد صاحبخانه خود سالک میزبان بیایم؟ آری چنین است.»
حال بلاهت و میزبان همچنان که سرگرم گفت‌وگو بودند، شخصی با شتاب به نزد آنان آمد و گفت: «مسافتی دورتر، زائر مسمی به نادرست^۱ اثر برخورد با رعد و برق جان داده است.»

بلاهت گفت: «زهی افسوس، که او کشته شده است؟ چندی قبل با هم برخورد کردیم. قصد داشت مرا همراهی کند و هنگامی که در چنگال عفریت مرگ اسیر گشتم او گریخت که بمیرد، من اسیر شدم که زنده بمانم.»

چه بسیار کسان در چنگال مرگ اسیر می‌گردند،
و موت خود را حتمی و یقین می‌پندارند
ولی از آن رهایی می‌یابند.
و بالعکس کسانی که حتی المقدور از مرگ
گریخته‌اند ولی به دام آن گرفتار می‌شوند.

حال متی رحمت را به عقد خود درآورد و یعقوب هم با دختر میزبان فیبه^۲ وصلت کرد. مراسم ازدواج در منزل میزبان صورت گرفت. چند روزی دیگر را در منزل میزبان آن طور که زائران و سالکان روزگار می‌گذرانند، گذراندند. و چون وقت عزیمت فرا رسید، جشن مفصلی برپا کردند، با اطعمه و اشریه فراوان. چون هنگام وداع فرا رسید، قیاض خواست تصفیه حساب کند، لکن میزبان گفت: «در منزلگاه من مرسوم نیست که زائران پرداختی کنند.» و با تبسمی بر لب تذکر داد شایسته نیست که مانند آن مرد سامری عمل کنند که قول داد در مراجعت پرداخت خواهد کرد.

قیاض: «ای محبوب، آنچه از روی ایمان نسبت به برادرانت و بیگانگان

می‌کتی گواه کرامت تو در برابر کلیسای خداوند توست، که عاقبت تو نیکو گردد.»

سپس میزبان با جملگی آنان وداع کرد. بلاهت را نیز با توشه راه همراه کرد.

موقع خروج میزبان در کنار در لحظه‌ای درنگ کرد، فیاض دریافت و گفت: «ای بلاهت، مستدعی است بیایید همراه ما باشید. آماده‌ام تا به مانند دیگران راهنمای شما نیز باشم.»

بلاهت: «دریغ، که من طالب مصاحبانی مناسبم. لکن شما از قدرت و قوتی برخوردارید و من از سستی و ضعف. لذا به دلیل بسیاری از ناتوانی‌هایم باری بر دوش شما خواهم بود. همان‌گونه که گفتم مرد ضعیف و کندذهنی هستم، باعث زحمت و ضعف دیگران می‌شوم. خنده و آراستگی را دوست ندارم. سؤالات غیر سودمند را نمی‌پسندم. چون ضعیف هستم، از اینکه دیگران آزادی انجام دادن کارهایی را دارند، رنجیده خاطر می‌شوم. از حقایق آگاه نیستم؛ مسیحی نادانی هستم. برخی اوقات از شنیدن آنان که وجد و سرور را در سرورمان یافته‌اند، احساس ناراحتی می‌کنم، چون خود از آن عاجزم. مرد ضعیفی در میان مردمان قوی یا همچون بیماری در جمع تندرستان. به مانند شمع کم‌سو و کسی هستم که گام‌هایش چنان سست است که هر لحظه در حال لغزیدن است.»

فیاض: «ای برادر، مأموریت دارم که کندذهنان را آسوده سازم و از ضعفایم حمایت کنم. تو باید ما را همراهی کنی، برایت منتظر می‌مانیم، تو را یاری می‌دهیم. حتی اعتقادات و اعمال خود را به خاطر تو انکار می‌کنیم. به خاطر تو در برابرت به مجادلات و احتجاجات تردیدآمیز نخواهیم پرداخت. تو را در عقب نخواهیم گذاشت و همه چیز را برایت مهیا خواهیم کرد.»

حال در آن هنگام که بر در منزل میزبان ایستاده و سخت سرگرم مباحثه بودند، لنگان مردی^۱ با چوب زیر بغل که عزم زیارت داشت به آنان رسید.

بلاهت به آن مرد لنگ گفت: «ای مرد، چگونه بدین جا آمدی؟ به موقع رسیدی، چون از فقدان مصاحبی مناسب احوال خود شکوه می‌کردم. خوش آمدی، خوش آمدی، امیدوارم که ما یاران خوبی باشیم.»

لنگ‌پا: «از مصاحبت با شما بسیار مسرورم و چون قرار است یاور یکدیگر باشیم، بیایید یکی از چوبدستهای مرا به عاریت بگیرید.»

بلاهت پاسخ داد: «خیر از نیت خیر شما سپاسگزارم من قصد درنگ کردن تا زمانی که لنگ نشده‌ام را ندارم. لکن ممکن است برای فرار دادن سگان از آن استفاده کنم.»

لنگ‌پا: «زهی سعادت، چنانچه چوبدستهایم مورد استفاده باشند.» سپس به راه افتادند، فیاض و صداقت در پیش و همسر مسیحی و فرزندان در پی آنها و بلاهت و مرد لنگ‌پا با چوبدستهایش از پی ایشان. پس صداقت گفت: «استدعا می‌کنم، حال که در راه هستیم، آنچه نافع است درباره زائرنی که قبل از ما رفته‌اند بیان فرمایید.»

فیاض: «با کمال میل. تصور می‌کنم درباره نبرد و برخورد مسیحی سالک با آپلیون و اینکه با چه دشواری مسیر دره سایه مرگ را پیموده شنیده‌اید. حتماً درباره وفادار و اینکه چگونه او را با آن شیران به نامهای آدم کهنه و بانو فتانه، ناخشنود و شرمسار که چهار تن فریبکار بودند قرار دادند.»

صداقت: «آری، از تمامی اینها باخبرم. لکن به راستی، وفادار یکی از مقاوم‌ترین افراد در برابر شرمساری بود.»

فیاض: «آری، زائران نیز چنین می‌گویند.»

صداقت: «لکن، استدعا دارم بازگو کنید، در کجا مسیحی و وفادار با پسرگو ملاقات کردند؟»

فیاض: «او گستاخ احمقی بود، لکن بسیاری راه او را پیروی کردند.» صداقت: «آری لکن مسیحی وی را فوراً به راه و مسیرش کشاند و به راه خود ادامه دادند تا به مکانی که با بشیر ملاقات کردند رسیدند و وی به ایشان ندا داد که در بازار بطلان چه بر سر ایشان خواهد گذشت.»

پس راهنمایان گفت: «در اینجا بود که مسیحی و وفادار با بشیر برخورد

کردند و او ایشان را از گرفتاریها و مصایبی که در بازار بطلان در انتظارشان بود باخبر کرد.»

صداقت: «فصل دشواری بود، آیا تمامی آن را برایشان خواند؟»
فیاض: «بلی، لکن به ایشان جرأت داد. آنان مردانی به مانند شیر بودند و چهره‌شان به سان چخماق. به خاطر نمی‌آوردید که چگونه در برابر قاضی بی‌پروا و بی‌باک بودند؟»

صداقت: «آری وفادار صدمات را شجاعانه تحمل کرد.»
فیاض: «آری بسیار شجاعانه، زیرا اعمال و مرگ او تأثیر بسیار در شرح احوال دیگران چون امیدوار گذاشت.»

صداقت: «استدعا دارم، با آشنایی که دارید، ادامه دهید.»
فیاض: «مهمتر آنکه، مسیحی پس از عبور از آنجا در بازار بطلان با فرصت‌طلب، آن مرد موذی، برخورد کرد.»
صداقت: «فرصت‌طلب که بود؟»

فیاض: «مردی شیاد و رباکار، کسی که دینداریش مقتضای دنیا بود. سالوسی آن چنان که اطمینان داشت بازنده نخواهد بود و متحمل رنجی نخواهد شد. بنا به اقتضای هر موقعیتی خود و همسرش روش دینی خاصی را برمی‌گزیدند. از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و از این امر دفاع می‌کرد. لکن دانستم که به خاطر فرصت‌طلبی‌اش عاقب ناخوشی داشت و فرزندانش نیز هرگز موجودات خدا ترس واقعی نشدند.»

حال در این هنگام منظره شهر بطلان، مکانی که بازار کاهلی و بطلان در آن قرار داشت، قابل رؤیت بود. با مشاهده منظره شهر با یکدیگر به شور و شغف پرداختند که چگونه از میان شهر بگذرند. سرانجام فیاض گفت: «مستحضرید که من به کرات راهنمای زائران از میان این شهر بوده‌ام. آشنایی از اهالی قبرس به نام مناسون، که از حواریان و یاران قدیمی است، در آنجا دارم که می‌توانیم در کلبه‌اش منزل کنیم.»

صداقت پیر گفت: «خشنودم.»

همسر مسیحی ابراز داشت: «خشنودم.»

بلاهت گفت: «خشنودم.»

جملگی یک صدا حمایت خود را ابراز داشتند. حال از شهر خارج شدند و به خانهٔ مرد پیر رسیدند. بر در منزل وی کوفتند. حدود شامگاه بود، گویی آن مرد از ورود ایشان آگاهی داشت و پاسخ بر زبانش بود. در را گشود و جملگی داخل گشتند. پس مناسون مهماندار ایشان گفت: «امروز چه مسافت راه را پیموده‌اید؟»

گفتند: «از منزل میزبان، یارمان.»

پاسخ داد: «پس خوب رسیده‌اید، باشد که خسته باشید، بنشینید.» پس نشستند.

قیاض: «چه سعادت، دوستان به جرأت می‌گویم که جملگی پذیرفته شده‌اید.»

مناسون: «بسیار خوش آمده‌اید. حال آنچه نیاز دارید بفرماید تا در صورت توان برایتان مهیا کنیم.»

صداقت: «خواست ما یک سریناه مناسب و نیز مصاحبان نیکو بود که حال هر دو برآورده گشت.»

مناسون: «برای شام، همین است که ملاحظه می‌فرمایید، لکن همراهی با مصاحبان نیکو در مسیر تعیین می‌شود.»

قیاض: «نیکوست، حال تقاضا دارم زائران را به کلبه‌هایشان هدایت فرمایید.»

مناسون: «آری.» سپس آنان را به مکانهای مناسب هدایت کرد و نیز تالار گردهمایی را به ایشان نمود. از ایشان خواست پس از قدری استراحت برای صرف غذا در آنجا اجتماع کنند.

حال پس از مهیا شدن کلبه چیزها، قیاض از صاحب منزل پرسید، آیا در این قسمت شهر مردمان نیکو وجود دارند.

مناسون: «عده‌ای اندک، آری اندک، در مقایسه با آن بخش از شهر.»

صداقت: «چگونه می‌توان با برخی از آنان آشنا شد، زیرا برای ما زائران و

سالکان رؤیت مردمان نیکو درست به مانند ظاهرگشتن ماه و ستارگان برای آنانی است که در دریاها می‌رانند.»

مناسون پای برکوفت و دخترش عطوفت^۱ ظاهرگشت. پس او را گفت: «به نزد دوستان ما سروران تَوّاب^۲، قداست^۳، قداست‌جو^۴، حقیقت‌گو^۵ و تائب^۶ رفته و از ایشان بخواه که ما را شامگاه به خاطر ورود دوستانی عزیز همراهی کنند.»

عطوفت چنین کرد و ایشان فوراً حاضرگشتند.

صاحب منزل، مناسون گفت: «همسایگان من، ملاحظه می‌کنید مهمانانی غریب به منزل من وارد شده‌اند که زائرند. از مسافتی بعید و دور می‌آیند و عزم طور سینا را دارند.»

و با اشاره به همسر مسیحی پرسید: «تصور می‌کنید که او کیست؟ او همسر مسیحی، زائر و سالک معروف است. او به همراه برادرش وفادار بود که با شرمساری بسیار در این شهر با ایشان برخورد شد.»
پاسخ دادند: «چون عطوفت ما را احضار کرد، تصور نمی‌کردیم با همسر مسیحی ملاقات کنیم و این شگفت‌انگیز است.»

پس از احوال او پرسیدند و اینکه آیا این مردان جوان پسران ایشان هستند یا نه. و چون او پاسخ مثبت داد، گفتند: «سلطانی را که محبوب می‌دارید شما را به نزد پدر خواهد برد. مکانی که در آرامش و صلح سپری خواهد گشت.»
هنگامی که همگی آرام گرفتند صداقت از تَوّاب پرسید: «در حال حاضر وضعیت شهرتان چگونه است؟»

تَوّاب: «در این هنگام وضع بازار بسیار مغشوش است. در چنین موقعیتی درهم حفظ قلب و روح و آرامش و سکون بسیار دشوار است. آن کس که در چنین مکانی زندگی می‌کند، در هر لحظه و در هر گامی که برمی‌دارد باید محتاط و مراقب باشد.»

1. Grace

2. Contrite

3. Holy-Man

4. Love - Saint

5. Dare - not - Lie

6. Penitent

صداقت: «لکن همسایگانتان به لحاظ آرامش و سکون چگونه اند؟»
 توّاب: «از گذشته متعادلتر شده‌اند. در شهرمان شاهد رفتار با مسیحی و وفادار بودید. در مقایسه با آن به مراتب متعادلتر گشته‌اند. شهادت و خون وفادار هنوز بر دوش آنان سنگینی می‌کند. از اینکه او را سوزاندند بسیار شرمسار و نیز از تکرار این عمل بسیار متفعل‌اند. در آن روزگاران گام برداشتن در کویها ترسناک می‌بود. لکن حال می‌توانیم بیشتر خود را نشان دهیم. در آن هنگام نام اقرارکنندگان ناخوشایند بود. اما اکنون در بخشهایی از شهرمان (زیرا مستحضر هستید که شهر ما وسیع است) دین نوعی افتخار است.»
 سپس توّاب پرسید: «سفر زائرانه شما چگونه گذشته است؟ و این سرزمین چه اثراتی داشته؟»

صداقت: «همان‌گونه که بر مردان سالک گذشته است. مسیرمان گاه پاک و گاه ناپاک بود. برخی اوقات سیر صعودی و برخی از اوقات سیر نزولی داشتیم. گاه در شک و تردید و گاه در جهت اطمینان. مسیر تندباد همواره در عقب سرمان نبوده است. با راهزنان بی‌شمار در مصاف بوده‌ایم. آنچه در پیش روی داریم ناپیدا، راهمان دشوار و مسیرمان ناهموار است. لکن به این حقیقت واقفیم که مردان خدا رنج و تعب و مرارت‌های بی‌شماری را باید متحمل شوند.»

توّاب: «از راهزنان سخن گفتید، با که برخورد کردید؟»

صداقت: «راهنمای ما، قیاض، آن را برایتان مشروح بیان می‌دارد.»
 قیاض: «چندین و چند بار گرفتار حملات این اوباش شدیم. ما را در دام خود افکندند. یک بار همسر مسیحی و فرزندان او در نبردی چنان با آن هرزه‌ها درگیر شدند که نزدیک بود جان خود را تسلیم کنند. در دام آن عفریت خون آشام و آن غول عظیم‌الجثه^۱ و قاتل اعظم^۲ گرفتار آمدیم، لکن سرانجام بر ایشان غلبه یافتیم. پس از چندی توقف در منزل مهماندار خود میزبان سالک، ما و تمام کلیسا قصد کردیم تا فرصت باقی است سلاح برگرفته و علیه

آنان که خصم زائرانند وارد کارزار شویم. زیرا دانستیم که گروه بی شماری وجود دارند. حال میزبان این جانوران را بهتر از ما می شناخت چون در آن حدود می زیست و راه به دام انداختن آنان را می دانست. پس نظر کردیم تا سرانجام دهانه غاری را تشخیص دادیم. مسرور از این امر با روحیه ای شاد به پیش رفتیم. لکن تا به نزدیک او رسیدیم دیدیم عفریت به زور آن زائر بینوا (بلاهت) را به داخل غارش می کشاند تا به زندگی او پایان دهد. اما چون چشمش به ما افتاد، تصور کرد که شکار دیگری به دست آورده، در نتیجه مرد بیچاره را رها کرد و از سوراخش بیرون جهید. بر او حمله ور شدیم. او را بر زمین کوفتیم. با یک حمله سر از تنش جدا کردیم و جهت عبرت دیگران در کنار جاده گذاشتیم تا دیگران از این پس به چنین اعمال غیرخداپسندانه دست نزنند. حقیقت آن است که در اینجا مردی است که می تواند بیان کند که چگونه بره از دهان شیر بر گرفته شد.»

بلاهت: «صحت دارد، زیرا نتیجه آن همه رشادتها نجات زندگی من بود. در آن هنگام که آن عفریت کریه مرا به مرگ و خرد کردن استخوانهایم تهدید می کرد، مقارن با آن، قیاض و یارانش نزدیک شدند و مرا نجات دادند.»

فداست: «دو شرط از شروط زیارت است، یکی شجاعت و دیگری زندگانی پاک و بی شائبه. چنانچه شجاعت و جسارت نباشد، ادامه راه میسر نیست و اگر زندگی پرلغزشی داشته باشند نام سایر زائران و سالکان را ملوث می کنند.»

فداست جو: «امیدوارم در میان ما این چنین نباشد. لکن این حقیقتی است که کسانی در راه وارد می شوند که خود را بیگانه می دانند. اما در حقیقت بیگانه ترین زائران روی زمین هستند.»

حقیقت گو: «این حقیقتی است که ایشان به شجاعت زائران و نه به جامه سالکان ملبس اند. گامهایشان به صراط مستقیم نیست. یک پا به درون می گذارند و یک پا به سوی بیرون. جامگان دریده، سینه چاک داده، لکن منکر سرور خود هستند.»

تائب: «آنچه گفتید چیزهایی نیست که به یک زائر و سالک حقیقی بتوان

نسبت داد زیرا سالک حقیقی همواره در حال رشد و تکامل و کسب فیض است، تا آنجا که اگر لکه‌ای از گناه هم باشد، پاک گردد.»

پس به گفت‌وگو نشستند و خستگی راه از بدن زدودند. در طی اقامتشان در منزل مناسب (معمار پس)، عطوفت دختر وی به عقد و نکاح سموئیل پسر مسیحی سالک درآمد و دختر دیگر وی مارتا به ازدواج یوسف.

زمانی سپری گشت. مدتی در آنجا ماندگار شدند (حال مانند گذشته نبود). زائران با بسیاری از مردمان نیک شهر آشنا گشتند و به ایشان خدمت کردند. رحمت همچنان کمر به خدمت نیازمندان در تهیه جامه برای ایشان بسته بود. ایشان هم قدر زحمات وی را دانسته و او را چون زیوری گرانها در میان داشتند. سایر دختران، چون عطوفت، مارتا و فیه که بسیار نیکو خصال بودند، در جای خود به خدمت می‌پرداختند تا بدین طریق نام مسیحی سالک، همان‌گونه که گفته شد، در جهان باقی بماند.

همچنان‌که آرمیده بودند، جانوری مهیب از اعماق جنگل پدیدار گشت که مردمان بی‌شماری را به هلاکت رسانده، کودکانشان را ربوده و مردم را آواره و سرگردان ساخته بود و کسی را یارای مقابله با وی نبود.

این جانور شباهتی به هیچ جانوری در روی زمین نداشت. بدنش به مانند اژدها بود، با هفت سر و ده شاخ که با آن کودکان را هلاک می‌کرد. دیو شرایطی را به مردم تحمیل می‌کرد. مردانی که حیات دنیوی خود را بر نجات روحشان ارجح دانسته، شرایط او را پذیرا می‌شدند.

سپس فیاض، به همراه تواب و قداست، حقیقت‌گو و تائب سلاح برگرفتند تا با او به مقابله بپردازند. حال هیولا، به دیده تحقیر بر آنان تگریست. لکن آنان چنان قوی و غالب خود را نمودند که او به ناچار عقب‌نشینی کرد. پس آنان به منزل مناسب بازگشتند.

دیو در فصولی معین از غار خود بیرون آمده و قصد جان کودکان و مردمان شهر را می‌کرد. در این فصول مراقب این جانور شرور بودند و او را تهدید می‌کردند و سرانجام او را مجروح ساختند. در نتیجه از شدت حملات به کودکان کاسته شد و مطمئن بودند که جانور بر اثر جراحات جان خواهد داد.

این امر سبب شد مردم شهر از فیاض و یارانش با احترام بسیار یاد کنند و به همین سبب هم زائران در اینجا صدماتی متحمل نشدند. گو اینکه افراد فرومایه‌ای بودند که بجز آزار و اذیت کار دیگری نداشتند و چون جانوران، چیزی را درک نمی‌کردند. اینان هیچ‌گونه ارزشی برای شجاعت ایشان قائل نشدند.

حال هنگام عزیمت زائران فرا رسیده بود و باید خود را مهیای سفر می‌کردند. در پی دوستان برای مذاکره رفتند تا زمانی را صرف حمایت از سرورشان کنند و آنچه مناسب حال زنان و مردان و ضعفا و اقربا بود انجام دهند و آنچه لازم داشتند برایشان مهیا سازند.

پس حرکت کردند، دوستانشان به مشایعت ایشان تا جایی که امکان داشت رفتند و مجدداً به یکدیگر مأموریت حمایت از سلطانانشان را دادند و جدا گشتند.

حال دسته زائران و سالکان به راهنمایی فیاض در پیش به حرکت درآمدند. زنان و کودکانی که ضعیفتر بودند، مجبور به تحمل و ادامه راه بودند و نیز مردانی چون بلاهت و لنگ‌پا در شرایط اسف‌باری بودند.

پس از عبور از آن شهر و وداع با یاران، در اسرع وقت به مکانی که وفادار به مرگ محکوم شده بود رسیدند و به پاس یادبود و خاطره رشادتهای مردانه و تحمل صلیب و شهادتش، قدردانی کردند.

پس همچنان ادامه دادند. مسافتها درباره مسیحی و وفادار و اینکه چگونه امیدوار پس از مرگ وفادار به مسیحی پیوست به گفت‌وگو پرداختند.

حال ایشان به تپه سودجویی رسیده بودند، مکانی که معادن نقره آن دیماس سودجو را از زیارت باز داشت. مکانی که فرصت طلب هلاک گردید و نیز بنای یادبود در کنار تپه سودجویی و آن ستون نمک و منظره سدوم و دریاچه متعفن، دیدگان ایشان را همچون دیدگان مسیحی با آن همه عقل و درایت به شگفتی واداشت. چشم برگرفتن از آن همه عجایب دشوار می‌نمود. متعجب از آنکه طبیعت مصون از خدشه و صدماتی که دیگران بر آن وارد کرده‌اند آن‌چنان استوار بر جای باقی مانده است. یا آن کشش و جذبه در مقابل دیده ابلهان.

حال مشاهده کردم ایشان رفتند تا به رودخانه‌ای که در کنار جبال مسحورکننده^۱ قرار داشت، رسیدند. رودخانه‌ای دارای درختان سرسبز که در اطرافش برگها درهم تنیده بودند، جایی که مرغزارش در تمام سال سرسبز بود و می‌شد در آغوشش آریمد.

در کنار مرغزار و آن رود، چراگاههایی از برای گوسفندان بود، آغلهایی برای پرورش بره‌ها و منزلگاهی برای تغذیه کودکان زنانی که زائرند. نیز در آنجا کسی بود که بشود ایشان را بدو سپرد. آن کسی که صاحب رحم و شفقت بود، می‌توانست این برگان را در آغوش و سینه پرمهرش حمل کند و می‌توانست به آرامی آنانی را که با نوجوانش بودند رهبری کند.

حال تحت توجهات این مرد، همسر مسیحی به چهار فرزندش اخطار کرد که حتماً خود را از آبهای گوارا سیراب کنند، زیرا بسیار مفید و سردمند بود و دیگر آنکه آن قدر استفاده کنند تا کمبودی در موقع لزوم نباشد.

این مرد، گم‌گشتگان و منحرفان از مسیر راه را مجدداً به راه خود هدایت کرده، دل شکستگان، ضعفا و مبتلایان را قدرت می‌بخشد. در اینجا نیازی به خوردن گوشت، آشامیدن و البسه نبود. از وجود راهزنان و خطاکاران اثری نیست. زیرا آن مرد خود فنا می‌شود، چنانچه کسی را که تحت حفاظت او گذارده‌اند از دست بدهد. در اینجا طبایع نیک است و جملگی موعظه می‌شوند که چگونه در صراط مستقیم گام بردارند. آگاهید که کاری چندان سهل نیست و نیز آن چنان که ملاحظه می‌فرمایید، در این مکان آبهای خوشگوار، آری، میوه نه از نوع میوه‌ای که متی خورد و از دیوار باغ بغلزبوب سرازیر است، بلکه میوه‌هایی که ضامن سلامت است و در هیچ کجا نظیر آنها یافت نمی‌شود، تمامی ندارد و دائم در حال وفور و افزایش است.

لذا خشنود و راضی کودکانشان را بدو سپردند. این امر جسارتشان را فزونی‌تر کرد. زیرا تمام این امور از سلطان بود و او بود که اغاثت کودکان و یتیمان را به عهده داشت.

حال همچنان به راهشان ادامه می دادند تا به مرغزاری رسیدند که در کنار پرچینی بود که مسیحی و مصاحبش امیدوار از آن بالا رفتند و در قلعه تردید به اسارت دیو تردید درآمدند. حال آنان با داشتن راهنمایی چون فیاض بسیار قدرتمند بودند. لذا به شور و مشورت و چاره اندیشی نشستند که به قلعه دیو یورش برده و آن را نابود سازند تا چنانچه زائری هم در اسارت است نجات یابد. هرکس پیشنهادی می کرد. یکی می گفت: «آیا شرعاً می توان بر آن زمین غیر موقوفه پا گذاشت؟» دیگری پاسخ می داد: «در صورت نتیجه گیری نیکو امکان دارد.» پس فیاض گفت: «گر چه پیشنهادهایی که می کنید به حقیقت نمی تواند عالمگیر باشد، لکن فرمان دارم که در راه ایمانم نبرد نمایم. پس باید در مقابل گناه مقاومت کنم و بر پلیدی فائق آیم. این نبرد را چه با دیو تردید یا با هرکس دیگر انجام خواهم داد. جان او را می گیرم و بنای کاخ شک و تردیدش را نابود می کنم.» سپس گفت: «چه کسی مرا همراهی می کند؟»

پس صداقت پاسخ داد: «من.»

همسر مسیحی و چهار فرزندش متی و سموئیل، یعقوب و یوسف که مردانی قوی و جوان بودند جملگی گفتند: «و نیز تمامی ما.»

پس زنان را به همراهی بلاهت و لنگ پا که چوبهایی در زیر بغل داشت، در جاده گذاشتند که تا بازگشت ایشان از آنها مراقبت کنند. زیرا در آن حوالی گرچه دیو تردید سکنی داشت، لکن در جاده امکان داشت طفلی کوچک هم آنها را براند.

لکن فیاض و صداقت پیر همراه پسران در پی عفریت شک روانه قصر تردید شدند. چون به دروازه قلعه رسیدند، به شدت بر در کوبیدند. دیو و در پی اش زوجه بدگمان او ظاهر گشتند. پس ندا در داد که «کیست که با چنین گستاخی دق الباب می کند؟»

فیاض پاسخ داد: «من هستم، فیاض یکی از راهنمایان زائران سلطان سرزمین ملکوت و به تو امر می کنم که دروازه ات را بگشایی. آمده ام تا سر از تنت جدا سازم.»

دیو شک و تردید که تصور می کرد کسی را یارای غلبه بر او نیست گفت:

«بر فرشتگان بی شماری غلبه یافته‌ام حال قیاض مرا می‌هراساند؟» پس خود را به سلاح مجهز کرد و خارج شد با کلاهی از فولاد، خفت‌بندی از آتش بر گردن، پاپوشی آهنین برپا و چوبدستی بزرگ بر دست. لکن آن شش تن جسور وی را امان نداده از پیش و از پس بر وی حمله‌ور گردیدند و چون زوجه وی بدگمان^۱ در پی کمک به وی آمد، صداقت پیر وی را با حرکتی به کناری زد. پس نبرد آغاز شد. غول یأس که به سختی بر زمین کوبیده شده بود و با مرگ فاصله‌ای نداشت، به شدت در تقلا بود. زیرا مانند گریه صد جان داشت. لکن قیاض حکم و فرمان نابودی وی را داشت و سر از تن وی جدا ساخت.

سپس جملگی برای براندازی قصر تردید اقدام کردند و حال که عفریت یأس و تردید خاموش گشته بود، امر سهل و آسان می‌نمود. حال آنکه این اقدام هفت روز به طول انجامید.

در آن قلعه زائران بسیاری را در اسارت یافتند، از جمله زائری به نام یأس^۲ که از گرسنگی در حال موت بود به همراه دخترش بیمناک^۳ که آنها را از چنگال مرگ نجات دادند. رؤیت آن همه ابدان و عظام در مدخل قصر ایشان را متحیر ساخت.

پس چون قیاض و همراهان پس از این کار خداپسندانه و رهایی یأس و دخترش بیمناک از چنگال طغیانگری مانند عفریت شک، حکمران کاخ تردید، سر وی را برداشتند و بدن وی را در زیر سنگها مدفون کردند و در جاده به همراهان نشان دادند. هنگامی که بلاهت و لنگ‌پا سر عفریت شک را دیدند به شادی و خوشحالی پرداختند. دیگران چون همسر مسیحی و دختران هم به وجد آمده و سرودهایی خواندند. حتی لنگ‌پا نیز به وجد آمده در جای خود از شوق جست و خیز می‌کرد. دست در دست یکدیگر پایکوبان در جاده حرکت کردند. حتی لنگ‌پا که همواره به یک چوبدست نیاز داشت از شوق چنان حرکت می‌کرد که نیازی بدان یکی هم نداشت.

1. Diffidence

2. Mr. Despondency

3. Much Afraid

لکن برای یأس، شادی و سرور و پایکوبی چندان مفهومی نداشت. زیرا او بی نهایت گرسنه بود. پس همسر مسیحی به او جرعه‌ای از آن آب حیات بخش داد و سپس قوتی برای وی مهیا کرد. پیرمرد لحظاتی بعد حیاتی دوباره یافت. حال در رؤیایم دیدم، پس از پایان یافتن این امور فیاض سرغول تردید را بر تیری در کنار جاده در مقابل ستونی که مسیحی زائر برای مراقبت زائران در هنگام ورود به این سرزمین نصب کرده بود، قرار داد.

سپس در زیر آن بر قطعه‌ای از مرمر چنین نگاشت:

این سرکسی است که تنها یک نام بود،

در روزگاران دیرین سبب هراس زائران می‌گشت.

قلعه‌اش سرنگون، زوجه‌اش «بدگمان»،

«فیاض» شجاع حیاتش را گرفت.

«مرد یأس» و صبیحه‌اش «بیمناک» رهایی یافتند،

با یاری «فیاض» و کوشش مردان دیگر.

آن کس که تردید داشت، با دیدگان خود ببیند،

در آنجا، تردیدش مرتفع می‌شود و اقتناع می‌گردد.

سایه‌های شک زده می‌شود، یأس و ترس می‌گریزد.

این مردمان شجاع علیه قلعه تردید برخاستند و عفریت شک و تردید و نومی‌دی را نابود ساختند و رفتند تا به قلّه جبال مسحورکننده رسیدند، مکانی که مسیحی و برادرش امیدوار در آنجا لختی آسودند و در مکانهای مختلف با شبانان محشور گشتند. آنان نیز مانند مسیحی مورد خوشامدگویی ایشان در سرزمین فرح‌انگیز واقع گشتند.

حال شبانان می‌دیدند که به همراه فیاض عشیره‌ای از مردمان در حرکتند (که از برای او جملگی آشنا بودند)، پس به او گفتند: «سرورم، چگونه این چنین مصاحبان نیکی یافتید؟»

سپس فیاض پاس داد:

ابتدا همسر مسیحی و عشیره او،

فرزندان و همسران ایشان، (به مانند دب اکبر)
با دیرک و قطب‌نما حفظ شده‌اند،
از گناه تارحمت، و الا اینجا نبودند.
سپس صداقت زائر پیر که همراه است،
و به همراهی لنگ‌پا که او را جسارت دادم،
و نیز در معیت بلاهت با قلبی حقیقی،
یأس، آن مرد نیک در عقب سر ما،
و نیز بیمناک دختر وی.
آیا اینجا مکان آسایش است، یا باید
قراتر رویم؟ بیایید بینم به که اعتماد کنیم.

سپس شبانان گفتند: «چه یاران همراهی. خوش آمدید که ما هم در خدمت ضعفًا و هم در خدمت اقویا هستیم. مسیحی شاهزاده ما ناظر بر اعمالمان است. نباید ما را ضعفی فرا گیرد.»

پس ایشان را به کاخی هدایت کردند و گفتند: «بیایید، ای بلاهت و لنگ‌پا و ای یأس و بیمناک، جملگی خوش آمدید.» سپس به فیاض گفتند: «ما با نام فرا می‌خوانیم، زیرا مستعد بازگشت و عقب‌نشینی هستند. لکن شما استوار و ثابت قدم هستید.»

سپس فیاض گفت: «از چهره‌تان نور و رحمت می‌بارد و به حق شما شبانان حقیقی سرور من هستید، زیرا که این مبتلایان را پس نزدیک، عقب نرانید، بل راه را هم برایشان گشودید با گلها و خوشرویی آنچنان که مرسوم شما بود.»
پس ابتدا ضعفًا و ناتوانان به درون رفتند و فیاض و دیگران به دنبال ایشان. پس چون بر جای خود قرار گرفتند، شبانان رو به ضعیف‌ترین ایشان گفتند: «چه درخواستی دارید؟»

پاسخ دادند: «در اینجا همه چیز در حمایت از ضعفًا و نیز در جهت اخطار و تنبیه سرکشان است.»

پس جشنی برپا کردند، از اغذیه‌های سهل‌الهضم و ماکول. پس از آن به استراحت پرداختند. هر کدام در مکانی مناسب.

چون صبحگاهان فرا رسید جبال شفاف و مرتفع نمودار گشت. پس چنانچه مرسوم شبانان بود، در چنین روز مساعدی، قبل از عزیمت زائران، نوادر آن مکان را نشان می دادند. پس آنان را به مزارع و مکانهایی که مسیحی و سالک را برده بودند، هدایت کردند. از جمله آنان را به مکانهای جدیدی چون جبال شگفتی و تحیر^۱ بردند که چون نظر کردند، از مسافتی دور مردی را دیدند که افتان و خیزان، زمزمه کنان از کوه بالا می رود. از شبانان قصد وی جو یا گشتند، پس گفتند: «وی فرزند قیاض یکی از زائران است که به زائران می آموزد در راه ایمان با چه مهلکه‌ها و مصایبی دست به گریبانند. گاهی بر عرصه صعودند و گاهی بر درجه نزول.»

پس قیاض گفت: «آری او را می شناسم. مرد بزرگوار و انسانی والا و برتر است.»

سپس ایشان را به مکان دیگری که جبال بی‌گناهی^۲ خوانده می شد، بردند. مردی را در جامه سپید دیدند که دو مرد مسمی به تعصب^۳ و بداندیش^۴ مرتباً بر ایشان کثافات پرتاب می کردند. شگفت‌انگیز آنکه آنچه به جامه وی می پراکنند، به سوعت بدون به جا گذاشتن لکه‌ای فرو می ریخت و جامه‌اش چون قبل پاک و مطهر می ماند.

پس زائران مفهوم و معنی این امر را جو یا گشتند. شبانان پاسخ دادند: «نام او خدایار^۵ است. جامه‌اش نشانگر پاکی و بی‌گناهی او در زندگانی است. حال آنان که از او نفرت دارند دائماً به سوی کثافات پرتاب می کنند و سعی در آلوده ساختن وی می نمایند، لکن هیچ لئه‌ای بر او دوام نمی یابد و او را ملوث نمی کند و او کماکان پاک و معصوم در این جهان زندگی می کند. حال آنکه دشمنانش سعی بیهوده می کنند، زیرا خداوند عصمت و طهارت وی را مقدم داشته است. باشد که تور بر ظلمت مقدم باشد، زیرا عدالت و حقانیت او به مانند روشنایی روز است.»

1. Mount Marvel

2. Mount Innocent

3. Prejudice

4. Ill-Will

5. Godly Man

سپس ایشان را به سوی جبال بخشایش^۱ هدایت کردند. در آنجا مردی را که قواره‌هایی از پارچه دربر داشت دیدند که از آن برای نیازمندی که در برابر او ایستاده بودند به صورت البسه و جامه خیرات می‌کرد. لکن از قواره پارچه‌های او هرگز کاسته نمی‌شد.

پرسیدند: «متصور از آن چیست؟»

شبانان گفتند: یعنی «قلبی که برای نیازمندان در کار و تلاش است هرگز متوقف نمی‌شود و آن کس که اینار می‌کند در حقیقت در حق خود اینار کرده است. کسی که آب می‌دهد در حقیقت خودش را آبیاری کرده است. بیوه‌زنی که تکه نان خودش را به پیامبر داد به حقیقت چیزی از روزی وی کاسته نشد.» پس رفتند تا به مکانی رسیدند که دیدند نادان^۲ در حال گُر دادن یک حبشی^۳ بود، بدین قصد که شاید سفید شود، لکن همچنان که وی را شستشو داد، وی سیاه‌تر می‌شد. پس پرسیدند: «این به چه معنی است؟»

گفتند: «این گونه است داستان انسان فرومایه که هر چه کوشش شود یا وسایلی به کار گرفته شود تا نیکونام گردد، عاقبت زشت‌تر و مکروه‌تر می‌گردد. همان‌گونه که فریسیان^۴ ریاکار بودند.»

سپس رحمت، همسر متی، به مادرش چنین گفت: «مادر، روزنه‌ای را که در کنار جبال مشاهده کردید، به طور معمول راه کناره جهنم خوانده می‌شود.» سپس به سوی دری که در کنار جبال قرار داشت رفتند و آن را گشودند و از رحمت خواستند تا لحظه‌ای گوش فرا دهد. پس دقت کرد و شنید که کسی می‌گوید: «نفرین بر پدرم که مرا از سکون و آرامش در زندگی بازداشت.» و آن دیگری می‌گفت: «ای کاش قطعه قطعه می‌گشتم بیش از آنکه روح خود را از دست دهم.» و تنی دیگر می‌گفت: «چنانچه عمر دوباره می‌یافتم نفس و جسم خود را منکر می‌گشتم و بدین مکان می‌آمدم.» گویی از هراس زمین در زیر پای زن جوان می‌لرزید و تکان می‌خورد. پس رنگ‌پریده و لرزان گفت: «درود و رحمت بر آنان که از این مکان رهایی یافتند.»

1. Mount Charity

2. Fool

3. Ethiopian

4. Pharisees

حال شبانان پس از نشان دادن، آنان را به منزلگاه خود بردند و از هیچ کاری در جهت پذیرایی از ایشان مضایقه نکردند. لکن رحمت عروس جوان و اصیل در تب و تاب پریشی بود، ولی شرمگین از درخواست. سرانجام مادر شویش علت را جويا گشت، پس رحمت گفت: «آینه‌ای در سفره‌خانه آویخته است که ضمیر مرا سخت به خود مشغول داشته است. چنانچه از آن من نشود، تصور می‌کنم که جنینم تلف خواهد شد.»

پس مادرش گفت: «درخواست و تقاضایت را برای شبانان می‌گویم، لکن ایشان تو را انکار نخواهند کرد.»

پس پاسخ داد: «لکن من از این بابت در نزد مردان شرمسار و خجل‌م و به ویژه از نیاز مبرم به آن شیء.»

پاسخ داد: «خیر دخترم این شرم نیست که در طلب آن شیء باشی بلکه تقواست.»

پس رحمت گفت: «سؤال کنید چنانچه تمایل به فروختن آن دارند.» آن آینه یکی از هزار^۱ بود. زیرا از یک سو تصویر انسان را به رأی‌العین می‌نمود و از سوی دیگر صورت شاهزاده زائران را نشان می‌داد. چون با آنان که دقیق نگریسته‌اند، گفت‌وگو کردم، ابراز داشتند که به حقیقت با نگریستن بر آن آینه تاج متوج وی را بر سرش دیده‌اند و حتی سوراخهای کف دستان و پاها و پهلوهایی وی را نیز مشاهده کرده‌اند. آری، حال این آینه با چنین خواص والایی برای کسانی که در آرزوی دیدار ایشان هستند، نشانگر مصلوب یا زنده بودن در زمین و در آسمان، در درجات فروتنی یا رفیع در رنج یا در شور و شعف است.

همسر مسیحی به نزدیک تک تک شبانان که به نامهای معرفت، تجربه، مراقب و مخلص بودند رفت و گفت: «یکی از دختران من زنی اصیل و باتقواست، در طلب آرزوی شیئی است که در این منزل رؤیت کرده است. چنین اندیشه می‌کند که چنانچه از وی دریغ کنید دچار بلایا می‌گردد.»

تجربه: «وی را فراخوانید، فرا خوانید تا نیاز وی را برآورده کنیم.»
پس او را خواستند و پرسیدند: «رحمت در طلب چه هستی؟»
برافروخت و پاسخ داد: «در طلب آن آئینه بزرگ آویخته در سفره خانه.»
پس مخلص به سوی آن دوید و آن را برگرفت و با مسرت آن را به وی داد.
وی تشکر نموده و به علامت احترام سر فرود آورد، و گفت: «می دانم که با آن
در نظر تان مطلوب گشته‌ام.»

پس به سایر بانوان نیز اشیایی از آن گونه را که طالب بودند اهدا کردند. و
نیز همسران ایشان را مورد تحسین و ستایش فراوان قرار دادند که سبب
هلاکت عفریت تردید و براندازی قلعه یأس شدند.
و نیز همسر مسیحی و سایر دختران را نیز به زورهای آراستند و بر
پیشانی ایشان نشانهایی نهادند.

اجازه حرکت داده شد، لکن از تذکرات احتیاط‌آمیز که به مسیحی سالک
و هم‌رهش دادند، خبری نبود، زیرا فیاض راهنمای ایشان بود و وی به خوبی
از مشکلات و مصایب راه در هنگام بروز خطر آگاهی داشت.
آری، لزوماً شبانان می‌بایست جوانب احتیاط را به ایشان گوشزد
می‌کردند. زیرا مسیحی و یارش با وجود آن در موقع عمل باز هم سردرگم
بودند. لکن این جمع مزیت و امتیازی بیش از دیگران داشت. لذا
سورودخوانان رفتند:

بنگرید به نظام هرچیز.
نظمی که برای آسایش زائران است!
چگونه تمامی پذیرفته گشتیم
و بنیان زندگانی دیگر خود را نهادیم.
آنچه نوظهور بود، به ما عرضه کردند،
گر چه زائریم، در وجد و سرور به سر می‌بریم.
عطایای بسیار بر ما ارزانی داشتند،
و به ما زائران راه را نشان دادند.

و چون از شبانان جداگشتند، به مکانی که مسیحی با مرتد از ساکنان دیار ارتداد مواجه شده بود رسیدند. فیاض، راهنمای ایشان خاطر نشان کرد که در این مکان مسیحی با مرتد که عَلَم طغیان برافراشته بود روبروگشت. مردی که هیچ گونه هدایتی را نمی‌پذیرفت و کسی قادر به ترغیب وی نبود. چون به محل گورستان و صلیب رسید با مردی برخورد کرد و به اجبار او را وادار به نگرستن کرد، لکن او دندان به هم فشرد و پای برکوبید و گفت مصمم است که به شهر خود بازگردد. قبل از رسیدن به دروازه با بشیر برخورد کرد و او دستش را به سوی وی دراز کرد تا مجدداً به راهش بازگرداند، لکن مرتد مقاومت کرد و از وی گریخت.

سپس به مکانی رسیدند که مسست‌عهد غارت شده بود. آنجا مردی شمشیر برکشیده با چهره‌ای خون‌آلود را مشاهده کردند. پس فیاض گفت:

«کیستی؟»

پاسخ داد: «زائری به نام راستی دلاور^۱ هستم که عزم دیار سماوی را دارم. در راه بودم که سه تن راه را بر من بستند، سه پیشنهاد کردند: ۱- یا به دار و دسته ایشان بیوندم، ۲- یا به همان جایی که آمده‌ام بازگردم، ۳- یا در همین مکان بمیرم. به تقاضای نخستین چنین پاسخ دادم، سالیان درازی است که مرد باحقیقتی بوده‌ام، لکن حال جایز نیست که با راهزنان همراه شوم. پس دربارهٔ درخواست ثانی استفسار شد. گفتم از مکانی می‌آیم که از راحت و سکون و آرامش در آن اثری نبود، بلکه نامناسب و پر ضرر و زیان هم بود، خود در تلاش رهایی از آنجا بودم. پس سؤال شد به سومی چه پاسخ می‌دهم، گفتم حیات و زندگی‌ام ارزش بیش از اینها را دارد که بدین آسانی از کف بدهم. مضافاً بر اینکه توانایی برآوردن خواسته‌های مرا ندارید. لذا بیش از این مداخله جایز نیست. سپس آن سه تن که به نامهای کله‌شق^۲، بی‌مبالات^۳ و اهل عمل^۴ نامیده می‌شدند، مرا به سوی خود خوانده و عقیده داشتند که چنانچه ایشان

1. Valiant for Truth

2. Wild - Head

3. Inconsiderate

4. Pragmatic

را انتخاب کنم چیزی از دست نمی‌دهم. کشمکش بین ایشان مدتی به طول انجامید، تا سرانجام مرا رها کردند.

«آری جدال آن سه تن با من متجاوز از سه ساعت به طول انجامید. همان‌گونه که ملاحظه می‌فرمایید بر من جسورانه علائمی گذاشتند و نیز چیزهایی از مرا هم با خود بردند و الساعه ناپدید گشتند. به مانند آن ضرب‌المثل که می‌گوید: بشنو که چگونه اسبت گریخت، لذا ایشان مبادرت به پرواز کردند.»

قیاض: «سه تن علیه یک تن بسیار بعید است.»
راستی دلور: «این حقیقتی است، و کمترین تأثیری در وضعیتم نداشت، زیرا حقیقت و راستی با من بود. گرچه نبردی علیه من بر خواهد خاست، لکن نخواهم ترسید و اطمینان خواهم داشت.»

«در تاریخ خوانده‌ام که چگونه یک تن در برابر لشکری ایستاد یا چون سامسون^۱ چگونه با سلاح ضعیفی چون آرواره قاطر بر هزاران غلبه یافت؟»
قیاض: «چرا طلب کمک نکردید؟ یا فریاد برنیاوردید؟»
راستی دلور: «فریاد برآوردم و سلطانم را ندا دادم، آن کس که در پنهان یاور درمندان است، همان مرا هم کافی بود.»

قیاض: «چه نیکو رفتار کردی. بگذار شمشیرت را ببینم.»
پس او آن را نشان داد. چون بر آن نگریست، پس از لحظه‌ای درنگ گفت:
«درود بر لبه تیغ تیزت.»

راستی دلور: «بگذار فقط دستش را بر یکی از این تیغها گذارد تا ببینی که چگونه حتی بر فرشتگان مهارت و جرأت پیدا می‌کند. چنانچه طرز به کارگیری آن را بدانی از در دست داشتن آن نباید هراسی داشته باشی. تیغه‌اش هرگز کند نمی‌شود، زیرا گوشت، استخوان و جان و روح را به تمامی می‌برد.»

قیاض: «زمانی دراز جنگیدید، چگونه خسته نشدید؟»

۱. سامسون مردی که با سلاحی بسیار ضعیف و مسخره به جنگ پرداخت و هزاران نفر را کشت.

راستی دلاور: «آن قدر جنگیدم تا شمشیرم دستم را شکافت. گویی شمشیر از بازوانم بیرون زده بود، خون از انگشتانم فوران زد، لکن شجاعانه جنگیدم.»^۱

قیاض: «حال که این چنین نیکو عمل کردید و در برابر خون مقاومت نمودید، علیه گناه قیام کردید، بیاید همراه و همسفر ما باشید.»

پس وی شمشیرش را پاک کرد، به اتفاق رفتند. قیاض از مصاحبت با او و از اینکه چنین انسانی را در کنار خود و دیگران دارد بسیار مفتخر و خوشحال بود. زیرا در جمع او کسانی بودند که بسیار ضعیف و ناتوان بودند. در اینجا پرسشهایی بسیار دربارهٔ وی مطرح گردید. نخست آنکه از کدام سرزمین است؟

راستی دلاور: «از دیار ظلمت^۲ که زادگاهم است، والدینم هنوز آنجا هستند.»

قیاض: «آیا دیار ظلمت همان سرزمین است که در کنار دیار هلاک و نیستی قرار دارد؟»

راستی دلاور: «آری، و این خود دلیل و قصد زیارتم شد. مردی به نام حقیقت‌گو^۳ به مکان ما آمد و دربارهٔ مسیحی که چگونه دیار فنا و نیستی و نیز همسر و فرزندان را رها کرده و قصد زندگی زائرانه کرده است، صحبت کرد و اینکه در جنگ با اعیان و مقاومت در برابر شداید چگونه پیروز شده است و در هنگام ورود به دروازهٔ شهر سماوی مورد استقبال و پذیرایی سرور ما واقع شده است. در آنجا گفته شد که او با شیپور و کوس و کرنا مورد استقبال جمع درخشدگان قرار گرفته است. وی می‌گفت زنگها و ناقوسهای شهر برای ورود وی به صدا درآمدند، جامگانی از زر بر او پوشاندند و او را به سایر زبورها آراستند که از شرح آن قاصریم. به کلام دیگر آن مرد چنان شرح سفر مسیحی را بیان می‌کرد که در قلب آتش می‌افکند و انسان را وادار به حرکت

۱. کلام، ایمان، خون. (ب)

در پی او می‌کرد. لذا نه والدینم و نه همسایگانم یارای توقف مرا نداشتند و این چنین دور گشتم.»

قیاض: «پس به سوی دروازه شتافتید؟»

راستی دلاور: «آری، آری. همان مرد به من گفت چنانچه از این دروازه داخل نشویم، مانند آن است که هیچ نکرده ایم.»

قیاض همسر مسیحی را مخاطب قرار داد و گفت: «بین چگونه شرح سفر زائرانه همسرت در همه جا پیچیده. چه دور و چه نزدیک.»

راستی دلاور: «وی همسر مسیحی است؟»

قیاض: «آری، و این چهار فرزند وی هستند.»

راستی دلاور: «چگونه ایشان هم به زیارت می‌روند؟»

قیاض: «آری، به حقیقت ایشان هم در پی وی روان هستند.»

راستی دلاور: «روحم شاد گشت! ای مرد نیک خصال، او هم چون گروه زائرانی این چنین می‌بیند و نیز از دیدار همسر و فرزندانش که از دروازه داخل شهر می‌شوند، مسرور و شاد می‌گردد. پاسخ بفرمایید، که آیا یکدیگر را در آنجا تشخیص می‌دهیم؟»

قیاض: «تصور می‌کنید خودشان را می‌شناسید؟ یا آن چنان در سرورند که سر از پا نمی‌شناسند؟ و حال چنانچه این گونه نباشد و همه چیز را تشخیص دهند، پس چرا که دیگران تئناسند و در شادی و امور ایشان شریک نباشند؟»
«گرچه از آنجا که روابط ما در آنجا در مراحل ثانی است و این مسائل و امور در آنجا حل است، مع هذا چرا منطقی نگوییم و نتیجه‌گیری نکنیم که ما بیش از پیش از دیدارشان شاد می‌شویم.»

راستی دلاور: «حال که پاسخهای خود را یافتید، پرسش دیگری دارید درباره اینکه چگونه سفرم را آغاز کردم؟»

قیاض: «آیا والدین شما به این سفر رضایت دارند؟»

راستی دلاور: «خیر، آنچه در توان داشتند در بازداشتن من از این سفر نمودند.»

قیاض: «چه دلایلی علیه آن داشتند؟»

راستی دلاور: «آن را زندگانی بیهوده‌ای دانسته و چنانچه مستعد به کاهلی و تبلی بودم، هرگز تشویق به سفر زائرانه نمی شدم.»
قیاض: «می گفتند راهی پر مهلکه است و یکی از دشوارترین طرق عالم همین راه زیارت است، ولی آیا می گفتند که مهلکه در کجاست؟»
راستی دلاور: «آری، موارد بی شماری را برشمردند.»
قیاض: «به ذکر برخی بپردازید.»

راستی دلاور: «به طور مثال، درباره باتلاق نومیدی که مسیحی در آن غوطه ور شد یا درباره کمانداران قلعه بغلزبوب یا دروازه شرارت، در هنگام ورود از تاریکی و ظلمت و خوفناکی جنگلها، جبال و تپه دشواری، حملات شیران و آن سه عفريت: خون آشام، تباهی و مرگ. می گفتند ارواح خبیثه و شیاطین درّه فروتنی را احاطه کرده‌اند. مسیحی چندین بار در مسیر هلاک بود. می گفتند درّه سایه مرگ که محل سکونت شیاطین است مکانی است مملو از دامها، گودالها، ارواح و سردابها. از عفريت تردید و قلعه حسرتش چیزها به من گفتند. نیز از مصایب زائران در دیار سحرآمیز، مکانی بس خطرناک. و اینکه سرانجام باید رودخانه را بیابم، رودخانه‌ای که پلی بر رویش نیست. رودخانه‌ای مابین من و دیار ملکوت است.»
قیاض: «و این بود تمامی آن مشکلات؟»

راستی دلاور: «خیر، گفتند مکاران و حيله گرانی در سیر و سفرند تا مردان نیک سرشت را منصرف سازند.»
قیاض: «چگونه این را ابراز داشتند؟»

راستی دلاور: «گفتند مردی به نام عاقل دنیا دار برای قریب آنجاست. گفتند مردانی چون، ظاهر پرست و ربا مرتباً در میروند. گفتند فرصت طلب و پرگو و دیماس سودجو، فوراً نزدیک شده در صدد اغفال برمی آیند. چرب زبانانی آنی مرا در دام خود اسیر می کنند. یا آن کله پوک به نام جهالت مانع می شود و مرا از طریقی به سوراخ و حفره‌ای که در کنار مسیر تپه و راه جهنم است هدایت می کند.»

قیاض: «آنچه گفتید کافی است تا شخص را مأیوس و منصرف کند.»

راستی دلاور: «به من گوشزد کردند که بمانم، چون کسان بسیار این راه را رفته‌اند تا که به جلال و عظمت رسند یا در هر از منته چه گفت و گوها کرده‌اند و رفته‌اند لکن ابلهانه مجدداً بازگشته و دیگر گامی خارج از سرزمین خود برنداشته‌اند. و سپس نام چند تن از ایشان را چون خودرأی، نرمخو، بدگمان، خائف و مرتد را بردند. چند تنی فراتر رفته‌اند تا ببینند چیزی می‌یابند، لکن هیچ بهره‌ای حتی به اندازه پرکاهی از این رفتن عایدشان نگشته.»

فیاض: «چیزی فراتر گفتند تا تو را مأیوس ترکند؟»

راستی دلاور: «آری، از مردی به نام بزدل که چنان در مسیرش تنها بود که برای یک لحظه هم آسایش نداشت. نیز دربارهٔ مردی به نام یأس که از گرسنگی دچار هلاکت گشت. آری فراموش کردم دربارهٔ خود مسیحی بگویم که چه صحبتها کردند از اینکه چنانچه به خاطر تاج ملکوت نبود به حقیقت روادخانهٔ مرگ غرق گودیده بود و هرگز زنده نمی‌ماند.»

فیاض: «هیچ یک تو را ناامید نگردانید؟»

راستی دلاور: «بی‌شمار بودند، لکن کاری از پیش نبردند.»

فیاض: «چگونه بوده‌اند؟»

راستی دلاور: «حقیقت‌گو مرا آگاه‌تر از پیش ساخته بود.»

فیاض: «پس علت پیروزی و ایمانت این بود؟»

راستی دلاور: «آری، چنین بود. در اعتقاد راسخ بودم. لذا به راه افتادم و

به تمامی جنگیدم و با همین اعتقاد تا بدین جا رسیدم.»

آن راستی دلاور را که خواهد دید،

بگذارید بدین جا رسد،

او همواره استوار است،

چه باد، چه طوفان،

او را مأیوس نخواهد کرد.

قاطع و مصمم است،

آن هنگام که عزم زیارت کرد،

چه چیزها او را احاطه کردند

چه ماجراهای دلتنگی،
 جز آنکه خود مفشوش بودند،
 عزم او را راسختر کردند.
 از هیچ شیری نهراسید،
 یا دیوان جنگید.
 او به حقیقت یک سالک و زائر بود.
 نه ارواح خبیثه و نه شیاطین و دیوان،
 نه پلیدی روحیه او را ضایع نکرد،
 می دانید که در نهایت و پایان
 وارث زندگی ابدی است،
 هوا و هوس و خیالات پرواز می کند،
 از سخنان دیگران هراسی ندارد،
 شب و روز می کوشد
 که یک زائر باشد.

حال به سرزمین مسحورکننده جایی که انسان از استنشاق هوای آن خواب آلوده می گشت، رسیدند. آنجا سراسر پوشیده از خار و خاشاک بود بجز سایبان سبز مسحورکننده که انسان در آن می نشست یا می خوابید. لکن این سؤال مطرح می شد که آیا هرگز برمی خاست و از آن خواب به جهان باز می گشت؟ در این جنگل به حرکت درآمدند، قیاض، راهنمایان از جلو و راستی دلاور در پی ایشان بودند تا چنانچه دیو یا هیولا یا اژدها و راهزنی از عقب به ایشان حمله ور گردد، هر یک با شمشیری از غلاف کشیده آماده دفاع باشند زیرا به وضوح به خطرات واقف بودند. می دانستند مکان خطرناکی است. مع هذا به یکدیگر امید می دادند. بلاهت تحت توجه قیاض قرار داشت و راستی مراقب مرد یأس بود.

حال بسیار دور شده بودند. تاریکی عمیقی سایه افکن بود و سبب هراس آنان می گشت. لحظاتی بود که فقط با احساس و کلام با یکدیگر در تماس

بودند نه با دیدن یکدیگر. به تصور خود وضع‌شان اسف‌بار بود، لکن برای زنان و کودکان با آن قلبهای کوچک و پاهای حساس بسی دشوارتر بود و فقط با ذکر و دعا‌های تسلی‌بخش به جلو می‌رفتند.

خسته و خواب‌آلود در مسیر پرگل و لای، بدون امید به یافتن مکان استراحت و آسایش از برای خستگان به پیش می‌رفتند.

چیزی جز آه و ناله و زاری و فغان در میان نبود. در حالی که یکی بر روی خاشاک می‌لغزید، دیگری پایش در گل و لای فرو می‌رفت، کودکان کفشهای خود را گم می‌کردند یا در باتلاق جا می‌گذاشتند. در حالی که یکی گریه سر می‌داد که فرو رفته‌ام، دیگری سراغ آن یکی را می‌گرفت و سومی فریاد می‌زد که شاخه‌ها مرا دربر گرفته‌اند و نمی‌توانم رها شوم.

پس به سایبانی سرسبز رسیدند که پناهگاهی سرسبز و زیبا، گرم و تسلی‌بخش، وعده دهنده و اغواکننده با نیمکها و مخده‌های نرم از پر قو که زائران خسته را به لمیدن و استراحت ترغیب می‌کرد. همه چیز اغواکننده بود، لکن حتی یک تن از زائران هم لحظه‌ای در آنجا درنگ نکردند. آنان به نصایح راهنمای خود با دقت گوش فرا می‌دادند و می‌دانستند که با وجود آن همه خستگی و آشفتگی درنگی جایز نیست. او تیز به حقیقت ایشان را از مخاطرات و گونه‌های آن آگاه می‌کرد، به ویژه در آن هنگام که به خطری نزدیک می‌شدند روح و قلب خود را استوار می‌کردند و سعی در فراموشی جسم خود داشتند. آگاه بودند که نباید فریب جذابیت سایبان سبز را خورده و به مانند برخی از زائران خسته در آنجا به خواب غفلت فرو روند.

در رؤیایم دیدم رفتند تا به مکانی خلوت رسیدند که انسان مستعد گم کردن راه خود بود و تا نوری می‌تابید راهنما ایشان را هدایت می‌کرد، لکن در تاریکی امر به توقف می‌کرد. لکن او در جیب خود نقشه‌ی تمامی مسیرهایی را داشت که به دیار سماوی منتهی می‌گشت. لذا چون نوری جرقه می‌زد (زیرا او بدون داشتن سنگ آتش زنه هرگز به جایی نمی‌رفت) در پرتو آن به نقشه‌اش نظر می‌افکند و از ایشان می‌خواست که با دقت به سوی راه راست برگردند و چنانچه در خواندن نقشه دقت نمی‌کرد، هر لحظه امکان فرو رفتن در گل و لای بود. زیرا اندکی فراتر در پایان راه گودالی وجود داشت که کسی

را از عمق آن خبر نبود، گودال از گل و لای انباشته شده و عمداً برای هلاک زائران تعبیه گشته بود.

سپس با خود اندیشیدم، آنان که به زیارت می‌روند، به همراهشان باید چنین نقشه‌ای باشد تا بدان رجوع کنند، که چون در منزلگاهی واقع گشتند، بدانند مسیر بعدی ایشان کدام است یا کدام طریق را برگزینند؟

پس از سرزمین مسحورکننده گذشتند تا به مکانی که در آن سایبان سرسبز دیگری در کنار شاهراه قرار داشت رسیدند. در آن سایبان سرسبز، دو مرد به نامهای بی‌توجه^۱ و جسور^۲ آرمیده بودند. آن دو تن که عزم زیارت داشتند خسته از سفر، تصمیم می‌گیرند لحظه‌ای در آنجا نشسته استراحت کنند، که فوراً به خواب می‌روند. چون زائران ایشان را مشاهده کردند، آرام لحظه‌ای ایستادند و سرشان را تکان دادند، زیرا وضعیت به خواب روندگان را اسف‌بار می‌دیدند. پس به مشورت پرداخته که آیا به راه خود ادامه داده، یا ایشان را بیدار کنند. پس نتیجه گرفتند که رفته و ایشان را بیدار کنند، لکن خود کوشش کنند تا که تحت تأثیر مزایای سایبان سرسبز واقع نشده، حتی در آنجا درنگ هم نکنند.

پس رفتند تا با مردان گفت‌وگو کنند. هر یک را با نام خواندند (چنان به نظر می‌آمد که گویی راهنمایان با آنان آشنایی داشت)، لکن پاسخی و صدایی شنیده نشد. پس راهنما آنان را تکانی داد. پس یکی از ایشان گفت: «حق را به تو می‌پردازم، آن هنگام که وجه خود را بردارم.»

با آن راهنما سری تکان داد و افزود: «تا زمانی که یارای جنگیدن دارم می‌جنگم.»

آن دیگری گفت: «و با آن یکی از کودکان خندید.»

پس همسر مسیحی پرسید: «مفهوم این کلمات چیست؟»

راهنما گفت: «آنان در خواب صحبت می‌کنند. حال چه آنان را تکان دهید، بزید یا هر کار دیگر بکنید به همین منوال پاسخ خواهند داد. چنانچه در ایام گذشته یکی از ایشان، مانند کسی که در دریا می‌خوابد می‌گفت با وجود

برخورد امواج بر دکل کشتی، چون بیدار شوم مجدداً به جستجو خواهم پرداخت.

«می‌دانید چون انسان در خواب تکلم کند، هر چیز می‌گوید، لکن بر کلمات منطقی و دلیل یا اعتقادی حاکم نیست، در کلام‌شان ربط و ارتباطی وجود ندارد، به همان گونه هم بین سفر زائرانه ایشان و نشستن در این مکان ارتباطی وجود ندارد. لذا این چنین است عاقبت کسانی که با بی احتیاطی به سفر سالکانه می‌روند. نتیجه‌اش بیست تن به یک تن است. زیرا سرزمین مسحورکننده آخرین تیری است که دشمن زائران و سالکان راه می‌زند. به همین علت هم در پایان راه قرار دارد تا علیه ما و کسانی که بهره برمی‌گیرند باشد. زیرا، چون دشمن درمی‌یابد که این جاهلان در لحظات آخرین راه، به دلیل خستگی، آرزوی نشستن دارند، می‌گوید: سرزمین مسحورکننده که نزدیک به زمین بعوله و تقریباً پایان راه ایشان است. لذا بگذارید تا زائران خود دربابند که امکان وقوع چنین امری برایشان وجود دارد، همان‌گونه که بر دیگران واقع شد. به خواب غفلت فرو رفتند و هیچ یک برنخاستند.»

سپس زائران لرزان آرزوی ادامه راه را نمودند و راهنمای خود را دعا و ثنا گفتند که با نور فانوس خود راه را برایشان منور کرد.^۱ ایشان با مساعدت آن راه خود را یافتند، گرچه ظلمت و تاریکی راه بسیار عظیم بوده است.

لکن کودکان به شدت خسته و ناتوان بودند، با گریه از زائران طلب راحت می‌کردند. فرارفتند، باد، مه را زدوده و هوا صافتر می‌نمود.

حال چندان از سرزمین مسحورکننده دور نگشته بودند، فقط یکدیگر را بهتر تشخیص می‌دادند و بهتر می‌توانستند گام بردارند.

چون در پایان سرزمین قرار گرفتند، صدای آرامی به گوششان رسید، پس به سوی آن روانه گشتند. در برابرشان مردی را دیدند که زانو زده، دستها و چشمها به سوی آسمان دوخته در حال دعا و نیایش است به درگاه آنکه در بالا قرار دارد. به کنار وی رفتند، نمی‌دانستند چه می‌گوید. چون مغازل‌ه‌اش پایان یافت، برخاست و آغاز به دویدن به سوی دیار ملکوت نمود.

پس قیاض، وی را فراخواند و گفت: «دوست عزیز، تصور می‌کنم قصد سرزمین ملکوت را دارید.»

پس مرد درنگ نمود. نزد وی رفتند، حقیقت‌گو گفت: «او را می‌شناسم. او از سرزمین من می‌آید، نام او مقاوم^۱ است و زائر بسیار نیکویی است.» چون به یکدیگر رسیدند، مقاوم به صداقت پیر گفت: «ای پدر آنجا هستید؟»

پاسخ داد: «و بسیار مسرورم از اینکه تو را در راه یافتم، آن هم زانوزده.»
مقاوم شرمسار گشت و گفت: «چگونه مرا دیدی؟»
پاسخ داد: «آری دیدم و از آن منظره قلبم شاد گشت.»
مقاوم گفت: «چه فکر کردید؟»

گفت: «دانستم مردی باتقوا در راه است که همراهی او مناسب است. از نیکی قضاوتتان درباره خود سپاسگزارم، ترسم که سزاوار نباشم. زیرا در غیر آن باید متحمل تنهایی خود باشم. حقیقتی است.»
آن دیگری گفت: «لکن ترس سبب پیوند یک نور بین شاهزاده زائران و روح شماست. زیرا می‌فرماید: درود و رحمت بر آن کس که همواره در هراس است.»

راستی دلاور: «ای برادر، چه چیز سبب گردید که شما حتی هم اکنون هم بر زانوان خود باشید؟ آیا به دلیل آن رحمت و لطف خاص، خود را ملزم به چنین عملی می‌دانید؟»

مقاوم: «آگاهید که در سرزمین مسحورکننده واقع هستیم، با خود می‌گفتم و هر چه سرزمین پرمخاطره‌ای، چه راه دشواری. ای بسا کسان که بدین راه آمده‌اند لکن متوقف گردیده یا از میان رفته‌اند. و حتی به گونه‌های مرگ این مردمان نیز اندیشیده‌ام. مرگ در اینجا ناشی از اختلالات دساعی نیست و مرگی این چنین چندان تألم‌انگیز در نزد ایشان نیست. زیرا آن کس که در اینجا به خواب غفلت می‌رود در آرزوی سفری پر لذت بوده، پس تن در دادن به چنین خطایی جایز نیست.»

صداقت دربارهٔ سخنان وی گفت: «مردان خوابیده در زیر سایبان را دیده‌اید؟»

مقاوم: «آری، بی توجه و جسور را دیده‌ام. می‌دانم که آن قدر دراز می‌کشند تا پیوسند. اجازه دهید شرح ماجرا را بگویم. سرگرم اندیشهٔ خود بودم که رایحه‌ای جان‌فزا مشامم را پر کرد. در این هنگام شخصی میانسال خود را به من رسانید و سه چیز را تقدیم من کرد: ثروت، لذت، شهوت. حقیقت آن است که وسوسه شدم چون فقیر، خسته و خواب‌آلود بودم. آری فقیر به مانند جفدم، پس شاید آن وسوسه‌گر می‌دانست. یک تا چند بار امتناع ورزیدم. لکن او با لبخند مرا ترغیب می‌کرد. نهایتاً خشمگین شدم. گویی چیزی سد راه وی نبود. مجدداً پیشنهاد خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت: من حکمران جهانم آنچه به تو تقدیم می‌کنم، آرزوی انسانهای بی‌شماری در این جهان است و بسیاری توسط من به خوشبختی رسیده‌اند. سپس نام وی را جویا گشتم، گفت: وراج بانو! این مرا از وی دور داشت. لکن وی هنوز در پی من بود و سعی در اغوا و ترغیب من داشت. سپس شما، مرا زانورده دست به سوی آسمان مشاهده کردید. زیرا از او تقاضای استعانت کردم و شما رسیدید و آن فتانه فسون‌کاری پی کار خود رفت. و من به شکرگزاری به درگاه او پرداختم. زیرا از قصد ناپاکش که بازداشتن من از سفر بود، آگاه بودم.»

صداقت: «بی شک نقشهٔ سوئی در سر داشت. حال که از وی سخن راندی، تصور می‌کنم او را می‌شناسم یا دیده‌ام یا شرح احوالش را خوانده‌ام.»

مقاوم: «شاید هم هر دو.»

صداقت: «وراج بانو! آیا بانویی با ظاهر آراسته و قدی رسا و چهره‌ای تیره نیست؟»

مقاوم: «آری توصیف وی چنین است.»

صداقت: «آیا او به نرمی تکلم نمی‌کند و در پایان هر کلام لبخندی نمی‌زند؟»

مقاوم: «آری، درست حدس زدید، رفتار وی همین گونه است.»

صداقت: «آیا وی همواره خرجین بزرگی به همراه ندارد که دستش دائم در داخل آن است و ثروتش را محاسبه می‌کند تا خوشحال و راضی گردد؟»
 مقاوم: «وصف او را به گونه‌ای بیان می‌دارید گویی در کنار تان قرار دارد.»
 صداقت: «آنکه وی را ترسیم کرد، نقاش ماهری بوده، و آنکه درباره‌اش نگاشته، حقیقت را بیان داشته.»

قیاض: «وی ساحره است، و از طریق مکر و فسون این سرزمین را مسحور کرده است. هر که سر به زانوی وی می‌گذارد، سر به دست تبر سپرده است. و هر که به فسون وی چشم بدوزد، دشمن خداوند است!^۱ زائران بسیاری را از راه پر عظمتشان منحرف کرده است و دشمنان زائران را بر سر راه ایشان قرار داده است. وی همیشه در حال بدگویی است. او و دخترانش ممدوح ظواهر مادی زندگی‌اند و آن را مایهٔ ارجحیت و تقوا دانسته. وی هرزه و گستاخ است و یا هر کس درمی‌آمیزد. همواره زائران بینوا را به باد مسخره و استهزا و ملامت گرفته و ممدوح ثروتمندان است. چنانچه فرصتی دست دهد از منزلی به منزلی برای ثروت اندوزی رفته و در وصف صاحب منزل ستایشها سر می‌دهد. همواره دوستدار جشن و سرور است و همواره بر سر این سفره یا آن سفره حاضر است. برخی وی را پرستش و ستایش می‌کنند. در مجالس وی اطعمه و اشربه به وفور است و کسی را یارای برابری با وی در این قبیل امور نیست. او حتی وعده و وعیدهایی در مورد نوادگان و کودکان در صورتی که طالب وی باشند، می‌دهد. از جیبش طلا چون خاک می‌پراکند. او بسیار طالب است که در جستجویش باشند و همواره درباره‌اش گفت‌وگو کنند. او از مدح و ستایش خسته نمی‌شود. وی همواره سرگرم مشورت و پند دادن به سلاطین و صاحبان تاج و تخت است. آنان هم پذیرا هستند، لکن تاکنون بسیاری را به پای ریمان دار برده است.^۲ زیرا کمندش ده هزار مرتبه بیش به سوی جهنم است.»

۱. عجزوز پیر دنیا. (ب)

۲. کمندی که برای به دار آویختن مجرمان است. (ب)

یوحنا / ۱۵:۲ «پس تازبانه‌ای از ریمان ساخته همه را از هیکل بیرون نمود؛ هم گوسفندان و گاوان را و نقد صرافان را ریخت و تخت‌های ایشان را واژگون ساخت.»

مقاوم: «چه موهبتی نصیب شد که توانستم در برابرش پایداری کنم! والا مرا هم غرق می ساخت.»

قیاض: «آری، خداوند می دانست که تو را نابود می کند، آری دام شهوات مردمان بی شماری را نابود و هلاک ساخته است.

«او کسی است که بن شاؤل را علیه پدر شورانید، و یربعام را علیه سلطاننش، یهودا را ترغیب نمود تا سرورش را بفروشد. و دیماس را از سفر زیارتش بازداشت.

«زبان از بیان کج رفتاری و بدکرداریهای وی قاصر است. او بین حکمران و رعایا، والدین و فرزندان، زن و شوهر، همسایه با همسایه و حتی نزاع بین روح و جسم انسان نیز ستیزه و اختلاف ایجاد می کند. لذا ای یار و برادر مقاوم ما، بسیار نیکو مقاومت کردی.» پس زائران مسرور و شاد، چنین سرودند:

زائران را چه مصایبی در پیش است،

چه بی شمارند دشمنان وی!

چه بی شمارند راههای گناه،

انسان فناپذیر آگاه نیست

گودالهای کم عمق

جمعی در حال روشن کردن اجاق خود

لکن آتش ایشان را دربر می گیرد.

سپس به سرزمین بعلولا، مکانی که خورشید همواره می درخشید و سرزمینی برای استراحت و آسایش سالکان است، رسیدند. سرزمینی پوشیده از تاکستانها و درختان پر بار، در آنجا زائران و سالکان آزاد و مجاز بودند زیرا آن مکان متعلق به سلطان سرزمین ملکوت بود.

زائران خسته پس از قدری استراحت در آنجا، به آوای خوش ناقوسها و طنین دلنواز کرنا و شیپور، از خوابی خوش و عمیق و بس شیرین که هرگز در عمرشان تجربه نکرده بودند، بیدار شدند. سر و صداهایی برپا بود و زائران دسته دسته وارد شهر می شدند. گروهی به کنار چشمه سارها رفته و پس از دریافت اجازه ورود به دروازه طلایی از شادی فریاد برمی آوردند. بنگرید که

درخستندگان وارد گشتند و سالکان بی شماری در راه هستند. حال مشقت و سختیها پایان یافت، دوران غم به سر رسید. پس زائران در حرکت و تقلا بودند، گوشه‌هایشان با نواهای خوش و جان‌فزا سرشار و دیدگان‌شان با دیدن آثار ملکوت سیراب می‌گشت! در این دیار نه چیزی شنیده می‌شد، یا دیده می‌شد یا احساس می‌شد، یا بوییده یا مزه می‌شد که خلاف و مزاحم جسم و روح باشد. لکن چون از آب رودخانه‌ای که باید از آن می‌گذشتند، چشیدند کمی به ذائقه تلخ مزه می‌آمد، لکن پس از لحظاتی شیرین می‌نمود.^۱

در این مکان نام زائران، و اعمال‌شان و سوابق ایشان ثبت شده بود. درباره رودخانه، افسانه بسیار است. اینکه طغیان کرد و لکن در هنگام عبور کسانی فروکش کرده است، یا سالهایی خشک بوده لکن برای گروهی جریان یافته است.

در این مکان کودکان در باغهای سلطان به چیدن گلها سرگرم‌اند تا دسته گل‌هایی از محبت تقدیم زائران کنند. آنجا مملو از کافور، زعفران، نیشکر، دارچین، سنبل هندی، عود و کندرو مورد و ادویه‌جات است. حجره زائران از بوی این مواد عطرآگین بود.^۲ آنان خود را در زمان موعود تطهیر می‌کردند تا بتوانند از رودخانه بگذرند.

حال پس از ساعاتی درنگ در این سرزمین پر عظمت، همه‌ای برخاست که پیام‌آوری از دیار سماوی رسیده است^۳ و حامل پیام مهمی برای همسر مسیحی است. کنکاش کتان وی را یافت و پیام را چنین قرائت کرد: «درود و تهنیت بر تو ای زن نیکو و بشارتی از جانب سرورمان آورده‌ام، وی تو را فرا خوانده است تا ده روز به حضورش در جامه فنا ناپذیران حضور یابی.»

چون قرائت پیام تمام شد، نشانی که گواه وی باشد به همسر مسیحی نمود و آنکه پیام‌آور حقیقی است و او تمجیل ورزد. نشان، کمانی بود که نوک تیر آن

۱. مرگ از برای جسم تلخ است، لکن در روح شیرین است. (ب)

۲. امثال سلیمان / ۱۳:۴ الی ۱۴ «ادب را به چنگ آور و آن را فرو مگذار. آن را نگاه‌دار زیرا که حیات توست.» «به راه شیرین داخل شو، در طریق گناهکاران سالک مباش.»

۳. منظور پیام‌آور مرگ است. که سوی همسر مسیحی فرستاده شده است. (ب)

با عشق و محبت تیز شده بود و به قلب وی آسان نشست، و آن چنان کارگر و مؤثر بود که در زمان موعود او به سرعت حرکت کرد.

زمان موعود بر همسر مسیحی فرا رسید، وی نخستین فرد از آن گروه بود که فراخوانده شد. فیاض هادی‌اش را فراخواند و شرح ماجرا را گفت. پاسخ داد از این خبر بسیار مسرورم و اینکه پیام‌آوری نزد وی گسیل شده است. همسر مسیحی از وی تقاضا کرد که هدایت وی را در اینکه چگونه خود را مهیا نماید، برعهده گیرد.

پس بدو گفت: «چنین و چنان مکن، ما و همراهان تو را تا کنار رودخانه همراهی می‌کنیم.»

سپس در پی فرزندان فرستاد و در حقّ ایشان دعای خیر کرد و گفت: «هنوز بر پیشانی ایشان نشان عالی را می‌بیند، و مسرور از دیدارشان در آنجا و اینکه جامگان سپید خود را حفظ کردند!»

سرانجام، از پسران و دختران تقاضا کرد آماده باشند. چون پیام‌آور نزد ایشان هم خواهد آمد.

پس از گفت‌وگو با فرزندان، راستی دل‌آور را فرا خواند و بدو گفت: «به دفعات شجاعت خود را اثبات کردید، و نیز از مرگ نه‌راسیده و نسبت به آن وفادار بوده‌اید و سلطان من بی‌شک تاج زندگی را به شما اعطا خواهد کرد. از شما انتظار مراقبت از فرزندانم را دارم و هرگاه قصوری متوجه آنان بود تذکر دهید. زیرا دختران و همسران پسرانم بسیار وفادار و باایمان بوده‌اند، پس سزاوار رسیدن به هدف و قصد نهایی‌اند.» سپس به مقاوم حلقه‌ای داد.

صداقت را فراخواند و گفت: «از اینکه سرانجام به طور سینا رسیده و نیز از رودخانه مرگ با پای ترننده عبور کرده‌ای، بسیار شادم.» لکن پاسخ داد: «تریا خشک در طلب رفتن و در هوای سفرم، آنجا فرصت کافی برای راحت نشستن و خشک شدن هست.»

سپس لنگ‌پا به نزد وی آمد، و گفت: «سفرتان بدینجا بی‌نهایت دشوار بود، لکن طعم شیرین راحت را سرانجام خواهید چشید. پس آماده و مهیای آمدن پیام‌آور باشید.»

سپس مرد یأس و دخترش بیمناک به نزد وی آمدند، پس گفت: «به خاطر

رهایمی از چنگال عفریت تردید و قلعه او شاکر باشید و نیز از اینکه تا بدینجا رسیده‌اید، لکن مراقب و آگاه باشید، ترس را از خود برهانید و نسبت به عاقبت خود آرام و صبور باشید.»

سپس به بلاهت گفت: «تو از کام آن هیولای خونخوار رهایی یافتی و نور زندگانی جاوید را به دست آوردی، حال اندرز مرا پذیرا باش، از شک و تردیدی که در خوبی وی داشتی توبه نما تا هنگامی که در برابر وی قرار گرفتی خجمل و شرمسار نگردی.»

حال روز به انتها رسیده بود و همسر مسیحی باید روانه می‌شد. جاده مملو از مردمانی بود که برای دیدار وی صف کشیده بودند. اسبان و ازابه‌های فراوانی وی را از ماورای ساحل رودخانه تا دروازه شهر همراهی می‌کردند. چون به کنار رودخانه رسید با آنان که تا کنار رودخانه وی را همراهی کرده بودند وداع کرد و داخل رودخانه شد.

آخرین کلامی که از وی شنیده شد، چنین بود: «می‌آیم به سویت، ای سرورم، تا که مشمول فیض و رحمت تو گردم.»

سپس فرزندان و یاران، پس از دور شدن وی از انظار، به مکانهای خود بازگشتند. پس وی فرا خوانده شد، به دروازه داخل گشت، همان‌گونه که همسرش با سرور و شادی داخل گشته بود.

در هنگام عزیمت وی، فرزندان گریستند. فیاض و راستی دل‌آور از وجد بر چنگ نوایی می‌نواختند. پس جملگی به جایگاههای والای خود بازگشتند. در این اثنا پیام‌آور مجدداً به شهر آمد و درباره لنگ‌پا استفسار کرد، پس بدو گفت: «من از جانب آن کس هستم که وی را ستایش می‌کنم، او تو را هدایت کرد تا بدینجا ولو با چوبدستی‌هایت، پیام چنین است: «وی در انتظار توست، تا که بر ضیافت سلطان نشینی، لذا خود را در روز بعد از عید معراج آماده کن.»

سپس مهر خود را جهت اطمینان و آنکه پیام‌آوری راستین است به وی نشان داد و گفت: «کاسه طلایی‌ات را شکستم و مفتول نقره‌ای تو را رها کردم.» پس از آن لنگ‌پا، سایر زائران را فرا خواند و گفت: «در پی‌ام آمده‌اند، خداوند مطمئناً از شما نیز یاد خواهد کرد.» و افزود: «این چوبدستیها را به

فرزندم دهید، باشد که راه مرا پیماید، به همراه هزاران آرزوی نیک. تا شاید بسی نیکتر از من عمل نماید.»

سپس از فیاض به خاطر راهنماییها، مهربانیها، صبر و شکیباییهایش سپاسگزاری کرد و عزیمت نمود. چون به کنار رودخانه رسید گفت: «حال دیگر نیازی به چوبدستیها نیست، زیرا در آنجا اسبان و اراابه‌ها و کالسکه‌ها در انتظار من هستند.» آخرین کلامی که از وی شنیده شد این بود: «درود، ای زندگی»، پس به راهش رفت.

سپس پیام‌آور بر بلاهت کوفت و گفت: «آمده‌ام تا بگویم سرورم در انتظارت است، اندک زمانی را در اختیار داری تا خود را مهیا کنی تا به دیدار چهره‌پرورش نایل گردی. این نشان حقیقی پیام من است، آنان که از پنجره‌ها می‌نگرند، تاریک شوند.»

سپس بلاهت یاران را فرا خواند و آنان را از شرح ماجرا باخبر ساخت و آنکه چه نشان و پیامی دریافت داشته است. سپس گفت: «از آنجا که ما مملکی جز یک ذهن ناتوان که آن هم قابل به ارث گذاردن برای زائران بینوا نیست ندارم، لذا وصیتی ندارم و امیدوارم شما، ای راستی دلاور پس از عزیمت من آن را به مزبله‌دانی بیندازی.» پس مانند دیگران داخل رودخانه شد. آخرین کلامش این بود: «به ریسمان ایمان و صبر تکیه کنید.» پس او به جانب دیگر رفت.

پس از گذشتن بسیاری از آنان، از پس مرد یأس فرستاده شد. زیرا پیام‌آور حامل پیامی بدین گونه جهت وی بود: «ای مرد یأس لرزان، سلطان تو را فراخوانده است، خودت را مهیا کن تا در فردای روز محشر، از سر وجد فریاد برآوری زیرا از تمام یأس و تردیدها رها گشتی.»

و سپس پیام‌آور برای اثبات حقیقت پیامش، پیامی این چنین را به او داد: «باشد که بر او ملخی باری باشد.»

حال دختر وی بیمناک چون از ماجرا آگاه گشت، به همراه پدر عازم گشت. سپس مرد یأس به یاران گفت: «من و دخترم جز باری گران و پرزحمت برای شما خاصیتی دیگر نداشتیم. وصیت من و دخترم آن است که هیچ زائری در هنگام عزیمت دچار یأس و هراسی که ما بدان مبتلا بودیم نگردد. زیرا

می‌دانم پس از مرگ من، اینها خود را به دامان دیگران می‌اندازند. به زبان ساده‌تر بیان کنم، اینها ارواحی بودند که ما را در آغاز سفر زیارت سرگرم کردند، لکن هرگز نتوانستیم آنان را از وجود خود جدا کنیم. اینان در اطراف در حرکتند تا در وجود زائران رخنه کرده و آنان را مشغول دارند، شما را قسم که به خاطر ما در بر آنان برنندید.»

چون هنگام عزیمت ایشان فرا رسید، مرد یأس و دخترش به کنار رودخانه رفتند و آخرین کلامی که از وی شنیده شد، چنین بود: «وداع ای شب، درود ای صبح.» دختر وی سرودخوانان به میان رودخانه رفت، لکن کسی ندانست که چه می‌گفت.

حال شایع گشت که چون پیام‌آور در شهر است، باید از صداقت سراغ گیرد. پس به نزد وی رفت و این کلام را گفت: «از امروز هفت شب فرصت داری تا که آماده شوی و در حضور سرورت باریابی و برای صحت پیام من همین بس است که بگویم: جمیع نعمات ذلیل شوند.»

پس صداقت در پی یاران فرستاد و گفت: «حال می‌میرم، لکن وصیتی ندارم. تنها صداقتم است که آن هم به همراه می‌آید.»

آن روز که باید عزیمت می‌کرد فرا رسید. به خود گفت که به میان رودخانه رود. حال رودخانه در آن هنگام در بعضی نواحی فوران کرده بود. لکن صداقت در طی سالیان دراز عمرش همواره از شخصی به نام خوش‌ضمیر سخن می‌گفت که در آن هنگام هم در آنجا به وی پیوست و دستش را برای مساعدت به سویس دراز کرد تا که از آنجا عبور نماید. آخرین کلامی که صداقت ابراز کرد، این بود: «رحمت حکمرانی می‌کند.» و سپس این جهان را ترک کرد.

سپس سر و صدا و هیاهو برخاست که پیام‌آور، راستی دلاور را فراخوانده است و نیز نشان حقیقی پیامش این چنین بود که: «کاسهٔ طلا شکسته گشت و سیو در کنار چشمه بشکست.»

چون این را شنید یاران را فرا خواند و گفت: «به نزد سرورم، پدرم می‌روم گر چه با تلاش بسیار بدین جا رسیدم، لکن از تمامی این مصایب و آنچه بر من گذشت نادم نیستم، زیرا به همان مکانی که طالب بودم می‌روم. شمشیرم

را به کسی اهدا می‌کنم که پس از من طالب زیارت است و دلاوری و جسارت و شجاعت را به آن کس که آن را کسب کند. تمامی جراحات و زخمها و بریدگیهای بدنم گواهند که تنها به خاطر او جنگیده‌ام و حال پاداش خود را دریافت می‌کنم.»

حال چون روز موعود فرا رسید در معیت گروهی به کنار رودخانه رفت و در حالی که می‌گفت: «ای موت نیش تو کجاست؟» و همچنان که عمیقتر و عمیقتر می‌رفت می‌گفت: «ای کور، ظفر تو کجاست؟» پس رفت همچنان که شیورها در طنین بودند.

سپس مقام فراخوانده شد (وی آن کس بود که زائران وی را زانورده دست به سوی آسمان برداشته در سرزمین مسحورکننده دیده بودند)، پیام آور پیام را در روی وی گشود، متن آن چنین بود: «چرخها در مخزن شکسته است.» پس او در پی فیاض راهنماییشان فرستاد و گفت: «گر چه سعادت و نصیب مصاحبت شما را از آغاز سفر زیارتم نداشتیم، لکن از آن زمان که شما را شناختم بهره بی‌شمار و فیض بسیار از شما بردم. هنگام ترک منزل همسر و پنج فرزندم را در پشت سرگذاردم. اجازه دهید درخواستی از شما کنم. می‌دانم که مجدداً به منزل سرور خود مراجعت کرده بدین امید که هدایت و راهنمایی زائران و سالکان مقدس را به عهده گیرید، لذا در پی خانواده من فرستاده و آنان را از آنچه بر من گذشته است واقف فرمایید. به آنان از وضعیت خوش من در رسیدن به این مکان دلپذیر بگویید. از مسیحی و همسر وی که چگونه با فرزندان در پی شویش روانه گردید و از اینکه چه پایان خوشی داشت، چیزی ندارم که برای ایشان فرستم، جز دعا و ثنا و اشکهایم، آنان را آشنا کنید باشد که راضی شوند.»

چون موعد مقرر فرا رسید، وی نیز به کنار رودخانه رفت. رودخانه در آن هنگام بسیار آرام بود و چون تقریباً به نیمه رودخانه رسید، لحظه‌ای درنگ کرد، به همراهانی که در انتظار وی بودند گفت: «این رودخانه مایه هراس بی‌شماری بوده است، حتی تصور آن هم مرا به هراس می‌انداخت. لکن اکنون برایم بسیار سهل است. به راستی آب به ذائقه تلخ است و در شکم

سرد. لکن چون می‌اندیشم که به کجا می‌روم و در آن سوی چه در انتظارم است، در قلبم آتش برپا می‌شود.

«خود را در پایان سفرم می‌بینم، روزهای رنج و محنت به سر رسیده. حال معبود خود را و آن چهره‌ای را که به خاطر من به تیغ کشیده شد زیارت می‌کنم.

«روزگاری بین ارتداد و ایمان به سر بردم. حال به مجاورت و مصاحبت خوبان می‌روم.

«من کلام وی را پرستش می‌کردم و به هر جا که در روی زمین جای پای وی بود، پای گذاشتم.

«نامش عطرآگین‌تر از عطریات، صدایش شیرین‌ترین اصوات، چهره‌اش درخشان‌تر از خورشید، کلامش حیات‌بخش روح من، مایه نجاتم از کاهلیهاست، گامهای من در راه وی استوارتر.»

حال همچنان که تکلم می‌کرد، سیمایش دگرگون گشته، مردان در برابرش سر تعظیم فرود آورده، تا آنجا که گفت: «مرا دریافت کن، زیرا به سویت روانم.» و از نظرها محو شد.

چه جلالی، چه عظمتی. آن قلمرو مملو از اسبان و کالک‌ها و ارایه‌ها بود و طنین شیپورها و ناقوس و طبل‌ها به آسمان می‌رسید. مغنیان سرودخوانان به زائران خوشامد می‌گفتند و ایشان یکی پس از دیگری داخل دروازه زیبای شهر می‌شدند.

برای فرزندان مسیحی، چهار پسر و همسران و فرزندان ایشان درنگ نکردم تا که بروند. و چون به کناری ایستاده بودم، شنیدم که کسی می‌گفت ایشان در همان جا برای قوام و دوام کلیسا هنوز زنده‌اند.

آیا اقبال مرا یاری خواهد کرد که دگر بار در کنارشان باشم. لکن در اینجا سکوت اختیار می‌کنم و با خوانندگانم وداع می‌نمایم.

جان بانی ین

زندگی، اندیشه و آثار

زندگی

جان بانن‌ین در سال ۱۶۲۸ در دهکده الستو^۱ از توابع شهر بدفورد^۲ در خانواده‌ای فقیر و مذهبی دیده به جهان گشود. نخستین فرزند خانواده بود. پدرش توماس بانن‌ین پیشه‌بندزنی داشت و معاش خانواده را از این راه تأمین می‌کرد. بیشتر اوقات بیکاری خود را به وعظ می‌پرداخت. بانن‌ین پس از گذراندن دوران طفولیت راهی شهر بدفورد شد.

تحصیل بانن‌ین در مدرسه دیری نیابید و پس از مدتی درس و مدرسه را ترک کرد و به حرفه پدر رو آورد. در شانزده سالگی وارد قشون پارلمان شد و دو سالی را نیز در آنجا گذراند. اما در آنجا هم مطلوب خود را نیافت. فضای آنجا را مساعد برای رشد افکار و ذوق و قریحه‌اش ندید. ذهن بانن‌ین جوان تحت تأثیر محیط خارج از مدرسه شکل پذیرفت.

درباره زندگی مردم قرون وسطی بسیار مطالعه کرد. از همان اوان کودکی اغلب دچار کابوسهایی می‌شد که او را به وحشت می‌انداخت، در دوران نوجوانی مثل سایر همسالان خود مرتکب خلافهایی چون سوگند خوردن و ناسزا گفتن می‌شد که بعدها خود به آنها اعتراف می‌کند. به خاطر همین خطاها و خلافها احساس می‌کرد که دچار عذاب و مجازات ابدی می‌گردد. این فکر که او علیه روح القدس مرتکب گناه شده است همواره او را آزار می‌داد.^۳

1. Elstow

2. Bedford

3. James Anthony Froude, *Bunyan* (New York: Ams Press., 1968), pp. 1-7.

در سال ۱۶۴۴ حوادث ناگوار دیگری او را از محیط خانواده جدا کرد، مادر و خواهرش درگذشتند. بانی‌ین در نوزده سالگی با دختر جوانی که جهیزیه‌اش فقط یک جلد کتاب مقدس و یک کتاب دینی بود که از پدرش به او ارث رسیده بود ازدواج کرد. خواندن این کتابهای دینی و کتابهای دیگری نظیر کتاب *شهادی فاکس*^۱ و موعظه‌ها و خطابه‌های اخلاقی دیگر او را با نوشته‌های دورهٔ پیورتن آشنا کرد و موجب شد که تضادهای درونی بانی‌ین تشدید شود. چندان که یک دگرگونی و انقلاب روحی در او به وجود آورد و ذهن آماده و فعال او را با حقیقت آشنا ساخت. او به داوری روز جزا و هدایت الهی سخت معتقد بود. این روشنایی روح موجب شد که او از رنج و عذاب روحی ولو به طور موقت رهایی یابد، اما مدت یک سال با این دغدغه و وسوسه درگیر بود که آیا به دنبال زندگی مادی برود یا دنیا را ترک گوید و راه مسیح را دنبال کند. سرانجام مطالعه فقره‌ای از آیات انجیل او را از سردرگمی و حیرت نجات داد.

«عیسو که برای طعامی نخست‌زادگی خود را بفروخت زیرا می‌دانید که بعد از آن وقتی خواست وارث برکت شود مردود گردید (برای آنکه جایی برای توبه پیدا نکرد) با آنکه اشکها در جستجوی آن بکوشید.» و آیه‌ای دیگر از عهد جدید که می‌گفت: «بخشش و برکت من برای تو کافی است» او را آرامش روحی بخشید.

مجموعهٔ این دگرگونیها و حالات روحی عاقبت بانی‌ین را به کلیسای بدفورد کشانید. شخصی به نام جان گی‌فورد^۲ کشیش آنجا بود و آن کلیسا احتمالاً در آن زمان از کلیساهای انجیلی^۳ بوده است. پس از مدتی از بانی‌ین دعوت شد که به وعظ بپردازد. دیری نپایید که گروهی بسیار تحت تأثیر سخنان او قرار گرفتند. بانی‌ین حتی هنگام وعظ هم از شیطان خلاصی نداشت. شک و تردید بدو روی می‌کرد و به شدت آزارش می‌داد. مردم نیز گاه بدو تهمت و افترا می‌زدند و او را جادوگر، یسوعی^۴ و راهزن می‌خواندند.

1. John Fox, *Acts and Monuments of the Church (Book of Martyrs)*.

2. John Gifford

3. Evangelist

4. Jesuit

در عصر اصلاحات یعنی به سال ۱۶۶۰ پارلمان سلطنتی انگلیس در حوزه رفتار با پروتستانها قانون یکسانی را گذراند و در نتیجه افرادی چون بانی‌ین و نویسندگانی چون جان میلتون نویسنده کتاب بهشت گمشده بیش از حد در فشار و رنج قرار گرفتند. همه مواعظ بانی‌ین غیرقانونی اعلام شد حتی قبل از تصویب این قانون نیز چند بار او را در جلساتی که یکشنبه‌ها در دهکده شرکت می‌نمود دستگیر کردند.

او با تمام سختیها از موعظه و شرکت در جلسات کلیسای انجیلی خودداری نمی‌نمود و در نوشته‌هایش نیز به سختی قضاات مأمور اجرای قانون کلیسای سلطنتی را سرزنش می‌کرد و آنان را قاضی متفرد از نیکی^۱ می‌خواند.

یکی از قضاات در اجرای قانون مذکور جدیت نشان می‌داد و مخالفان را دستگیر و به اعدام محکوم می‌کرد. ولی خود در باطن مایل به اجرای این چنین احکامی نبود.

بانی‌ین به کسانی که فرستاده می‌شدند تا او را وادار به سازش نمایند جسورانه می‌گفت چنانچه آزاد شود مجدداً وعظ خود را با همان شور گذشته از سر خواهد گرفت. او امیدوار بود که زندانی شدن او در مقدسان و دینداران تحول و بیداری به وجود آورد، در حالی که می‌توانست از مقاومت خود دست بردارد و رهایی یابد و قول دهد که دیگر وعظ نکنند. او حتی حاضر شد خانواده‌اش را در چنین موقعیتی دشوار رها کند و در راه خداوند زندگی خود را به مخاطره اندازد. ایمان جازم داشت که خداوند به او کمک خواهد کرد.

دوازده سال در زندان به سر برد (از ۱۶۶۰ تا ۱۶۷۲) البته او اجازه داشت که حتی با افراد ملاقات کند و گهگاه در بیرون از زندان موعظه نماید. اما در حقیقت زندان به معنای جدایی از خانواده و حرفه‌اش بود. او در طول مدت زندانی بودن به نوشتن کتب و مقالاتی پرداخت که شمار آنها بر شصت بالغ می‌شود.

در سال ۱۶۷۲ قانون مساهله^۱ تصویب شد. به موجب این قانون بانی‌ین آزاد گردید و به عنوان کشیش کلیسای جان‌گی‌فورد به وعظ پرداخت. سه سال بعد قانون مساهله لغو شد و بانی‌ین تیز روانه زندان شد و مدت ۶ ماه دیگر در زندان بدفورد زندانی شد. در این مدت بانی‌ین موفق شد اثر جاودانی خود را به نام سیر و سلوک زائر به رشته تحریر درآورد. این اثر در سال ۱۶۷۸ چاپ و منتشر شد.

جان بانی‌ین سرانجام پس از رهایی از زندان با کمک و علاقه‌مندی طرفدارانش در مکان جدیدی که به پاداش خدماتش بنا نهاده شده بود وعظ و سخنرانی می‌کرد و گروه کثیری از علاقه‌مندانش در جلسات موعظه‌اش شرکت می‌جستند.

سرانجام بانی‌ین در اوت سال ۱۶۸۸ به علت ابتلای به ذات‌الریه شدید درگذشت. جسدش را در دره بان هیل^۲ نزدیک مزار نویسنده روبینسون کرزوئه دفن کردند که زیارتگاه معتقدان و پیروان مکتب اوست. سالها بعد مجسمه‌ای از او در مرکز شهر بدفورد نصب کردند و در سال ۱۹۷۸ به مناسبت سومین قرن انتشار کتاب سیر و سلوک زائر احتفالات و مجالس خاصی برگزار شد.^۳

اندیشه

محیط زندگی بانی‌ین محیطی اخلاقی بود. مجموعه قوانین آن روز از آن حکایت می‌کرد که جهان باید بر اساس دین و اخلاق اداره شود. ترس از گناه، گناهکاران را مجبور به اعتراف می‌کرد و جامعه هم با قانون جزا و مجازات موافق بود. تقویت روحیه مذهبی و توجه از برون و درون و ترک تمام لذات دنیوی و آنچه بانی‌ین آن را دوران طوفان درونی می‌نامد مورد توجه او بود. اما صدای شیطان، افکار کفرآمیز، اغواهای درونی و آنچه امروز به نام عوامل

1. Act of Indulgence

2. Bun - Hill

3. T.W. Smith, *The Pilgrim's Progress* (London: Pan Books., 1979), p. 8.

مخرب روانی نامیده می‌شود، در دوران اولیهٔ زندگی بانی‌ین رواج کامل داشت و بانی‌ین تحت تأثیر تمام این ناراحتیهای درونی بود و می‌کوشید تا تمام این ناهنجاریها را از طریق مذهب و آیین کلیسایی کالون برای خود حل کند. سرانجام موفق شد و این موفقیت را به حساب تقدیر گذاشت. به این صورت که اگر رحمت و عنایت الهی به کمک فرد طالب بیاید احتیاجات واقعی روح برآورده می‌شود و انسان می‌تواند خود باعث پیشرفت روح و معنویت خود گردد. این همان «کمال نفس» است، همان روشی که واعظان آیین پیورتن در آن دوران می‌گفتند. این همان کمال مطلوبی بود که بانی‌ین به انجام آن موفق گردید. به عبارتی دیگر از تاریکی و ظلمت به طرف نور و روشنائی، با کمک کتاب مقدس و راهنماییهای جان‌گی‌فورد، رهبر کلیسای بدفورد، هدایت شد.

بانی‌ین آن‌قدر به خداوند توجه داشت که تصور می‌کرد خداوند را فراموش کرده در حالی که او همیشه سراپای وجودش لبریز از ترس خدا و فکر او بود. زندگی او سراسر معرفت عشق و تقوا بود و به گناهی آلوده نبود، حتی از ارتکاب گناه کوچکی مانند قسم یاد کردن پرهیز داشت.

دوران زندگی بانی‌ین دوران اختلاف بین کلیسا، سلطنت و اشرافیت بود. بانی‌ین تنها نقش سیامی‌اش همراهی با کرامول بود. غیر از آن هرگز توجهی به سیاست نداشت و معتقد بود اگر انسانی مشمول لطف الهی قرار نگیرد تا ابد مورد لعنت واقع می‌شود. و این امر شامل پادشاه و رعیت هر دو است. با وجودی که خدمت نظام انجام می‌داد ولی مردی کاملاً مذهبی بود. بانی‌ین در اثرش سیر و سلوک زائر که داستان تلاش روح انسان است برای آزادی از قید گناه، تمام سعی خود را معطوف می‌کند به اینکه چگونه بر اغواهای شیطانی غلبه کند و خود را از اسارت گناه نجات دهد. البته این امر در انگلستان آن زمان امری بسیار شایع بود.

در تاریخ دینی بشر همواره می‌بینیم که کشاکشی بین دو نیرو وجود دارد: تمنیات جسمانی از یک سو و کششهای معنوی و روحانی از سوی دیگر. ولی مسئله‌ای که از قرن هفدهم و عصر پیورتن مطرح گردید و تقریباً بنای آیین

کاتولیک را پس از ۱۵۰۰ سال در هم ریخت این بود که در آیین کاتولیک انسان از جزای گناه می‌ترسد و لذا طی مراسمی مانند کفاره، قربانی و اعتراف از گناه تطهیر می‌یابد و کلیسای کاتولیک واسطه نجات او از مجازات گناه است. یعنی آنها که مقهور امیال و تمنیات جسمانی می‌شدند با قربانی و نذر و نیاز برای لذات جسمانی بهایی می‌پردازند ولی از دوران بانی‌ین و با عقاید پیورتن عقیده بر آن بود که انسان باید از خود گناه بترسد نه از مجازات آن. یعنی با وحشت و ترس از خود گناه به قربانی کردن خود می‌پردازند و آن بخش از روح و شخصیت حقیر خود را به واسطه مبارزه با تمنیات و لذا ید نفس اصلاح و تسخیر می‌کند.

عقاید پولس رسول که بیشتر از فلسفه نوافلاطونی و هلنی متأثر است به پیروان خود می‌آموخت که زشتی و پلیدی توسط قدرت انسان مغلوب نمی‌شود. لذا پیامبرانی از جانب خداوند برای اصلاح مردم فرستاده شدند و نیز به همین منظور عیسی مسیح به طور معجزه آسایی به زمین آمد، دوران حیات معصوم و مقدسی را گذراند و خود را قربانی و فدا کرد تا انسان را از گناه و کیفر آن نجات دهد. این عقیده که در کلیسای کاتولیک و نیز آیین پروتستان در زمره اصول است توسط جان بانی‌ین در کتاب سیر و سلوک زائر مطرح و بررسی شده است.

علوم الهی آیین کاتولیک مدت دو قرن پس از پولس رسول شکوفا شد و به عنوان روش تئولوژی کاتولیک اشاعه یافت. این علوم از نظام فلسفی نوافلاطونی الهام می‌گرفت که ریشه اخلاقیات شیطانی را در امور و اشیاء مادی می‌دانست، همچنین به اعتقاد نوافلاطونیان در انسان یک گرایش ذاتی برضد خوبی وجود دارد و روح تا زمانی که به بدن متصل است لزوماً آلوده است و از آنجا که زندگی انسان در روی زمین شامل روح و جسم است هر انسانی در این دنیا گرفتار است. تئولوژی کاتولیک برای این مشکل راه حلی دارد و آن این است که زشتی و بدی ذاتی بشر است و آن هم از گناه آدم سرچشمه گرفته و از او به فرزندان رسیده است. جسم انسان به طور غیرقابل درمانی فاسد گردیده است. لذا برای نجات او جسم دیگری بایستی آماده

گردد و حضرت عیسی مسیح این کار را انجام داده است. جسم عیسی مثل جسم سایر مردمان نبود و این معنی را با عروج خود ثابت کرد و هنگامی که نامحدود بودن وجودش را نشان داد، آن هم با رستاخیز معجزه‌آسای خود، سبب پیدایش بدنهٔ کلیسا گردید. یعنی کلیسا خاصیت جسم حضرت مسیح را پیدا کرد که از طریق مسیح تأیید پیروان این آیین پذیرفته می‌شوند. به عبارت دیگر جسم طبیعی یکباره از بین نمی‌رود بلکه عوامل جدیدی به آن اضافه می‌شود. و نیز با کمک آیینهای اعتراف به گناه، توبه، و نیز ریاضت و مراسم عشاء ربانی حاصل می‌گردد. سپس روح و جسم هر دو پاک می‌شوند و در اینجا قدسیان و اولیاء هم کمک می‌کنند زیرا آنها واسطه‌اند تا احتیاجات مردم را برآورده نمایند. ابدان قدسیان خود دارای معجزاتی است چنان‌که بعد از صدها سال بدون فاسد شدن باقی است. یعنی روح شخص به کمک قوای غیرطبیعی تطهیر می‌شود.

این نحوه عقاید پانزده قرن در اروپا ادامه داشت. ولی از زمان مارتین لوتر این عقاید سست شد و بیش از نیمی از اصول کلیسای کاتولیک فروریخت و نظریهٔ جدید مسیحیت بنیان نهاده شد، که حاوی اعتقاد کامل به وجود خداوند و کتاب مقدس به عنوان کلام اوست و نیز اعتقاد به روز قیامت و داوری ثواب و عقاب و اینکه مرگ مسیح کفاره گناهان انسان است و با رستاخیز او زندگی جدید امکان‌پذیر می‌شود. در آیین لوتر نیز انسان گناهکار است. هر گناهی ناخشنودی خداوند را به دنبال دارد ولی برخلاف عقیده کاتولیک این امر قابل خرید و فروش نیست. وجدان شخص گناهکار در داخل و خارج از کلیسا گناهکار است و در هر لحظه از روز و شب سبب رنجش خداوند است. خداوند طالب اطاعت کامل از اوامرش است و هیچ یک از اعمال انسان از نظر خداوند پوشیده نیست و هر عمل و فکری تحت نظارت خداوند است.

بنابراین کلیسا و آیین کاتولیک که نقش تطهیرکننده از گناه را به عهده داشت به کنار زده شد و تنها روزنهٔ امید و نجات ظهور حضرت عیسی مسیح (ع) و ایمان به کتاب مقدس شد. حضرت عیسی مسیح کاری را که هیچ

انسانی نمی‌تواند انجام دهد، انجام داد. خداوند این فداکاری مسیح و حقانیت او را که هیچ انسان عادی نمی‌توانست انجام دهد پذیرفت.^۱

خداوند چون خود پاک و خالص است، هیچ ناپاک و ناخالصی نمی‌تواند در پیشگاه او قرار بگیرد. تنها عیسی مسیح واسطه‌ای بین انسان و خداوند است. خداوند از گناه تنفر دارد ولی گناه وجود دارد، او قادر است ولی شیاطین غلبه دارند، در صورتی که تنها راه نجات عنایت و رحمت الهی است. در غیر این صورت جهنم در انتظار اوست و اینکه انسان خود مجبور است که زندگی به دور از گناه داشته باشد یا به کمک کلیسا و واسطه‌های انسانی سبب آمرزش گناهان خود شود.

کلیسای انگلستان در زمان بان‌ین هر دو روش را اعمال می‌کرد. غیر از عقاید پیورتن‌ها در زمان جان بان‌ین دو مکتب مذهبی دیگر به نام‌های آنگلوکاتولیک^۲ و کلیسای انجیلی پدید آمد.

بان‌ین معتقد است که امدادهای آسمانی به وی جرأت و شجاعت می‌بخشد، به طوری که می‌گوید: «همچنان که از مزارع می‌گذشتم و اصوات ملکوتی را می‌شنیدم و با دیده باطن به بهشت فکر می‌کردم، عیسی مسیح را در حضور خداوند دیدم و با خود اذعان نمودم که خداوند خواستار تقوا و صلاح من است. از آن زمان با کلام خداوند آشنا شدم، زنجیرها از پایم به زیر افتادند، از عالم قلبی خود جدا شدم، از اغواهای درون بیرون جستم و از آن زمان فقط کتاب مقدس خداوند مرا با دردهایم آشنا ساخت، و حال فقط عشق و فیض خداوند باعث وجد و سرور در وجودم گشته و عیسی مسیح واسطه نجات و رستگاری است. اکنون به شیرینی زندگی می‌کنم و به لطف خداوند در آرامش به سر می‌برم.^۳»

«مسیح، مسیح، مسیح در پیش دیدگانم هیچ نبود جز او و خونش، صلیبش و دفنش، عروجش و رستاخیزش... خداوند مرا با رموزی به وحدت با مسیح

1. John Brown, *John Bunyan*, (New York: Archon Books, 1969), p. 111.

2. Anglo - Catholic

3. *Life of Bunyan: Collected Wroks*, Vol vii p. 299.

رسائید. حال خود بهشت را می‌بینم، با قوانین او خود را کامل می‌کنم، یا او می‌میرم، با او از عالم مردگان برمی‌خیزم، با او به پیروزی برگناه و مرگ و شیطان و جهنم می‌رسم. ستایش فقط خداوند را سزد.^۱»

بانی‌ین هرگز در اعتقاداتش شک ننمود و شک را دشمن مستقیم اخلاق و پاکی می‌دانست. او علیه شک جنگید و پیروز شد. ولی او هنوز دچار تیرهای آتشین شیطان بود و می‌دید که نمی‌بایست تواناییهای خود را پنهان نماید. با ترس و لرز ولی با قدرت وجود خود را به کار گرفت و با توانایی‌اش در وعظ و خطابه کلام خداوند را در معرض بینش همگان قرار داد. و خداوند وی را هدایت نمود که کلام خود را از کجا شروع کند و آن شروع سخن با گناهکاران بود به طوری که می‌گوید: «این بخش از کار من موفقیت‌آمیز بود زیرا که من با وحشت از گناه کاملاً آشنایی داشتم، چیزی که وعظ می‌کردم همان چیزی بود که احساس می‌کردم. گویی من از عالم مردگان برای شتوندگان سخن می‌گفتم زیرا که خود دست و پای بسته در زنجیر به میان کسانی می‌رفتم که آنها نیز در زنجیر بودند و آتشی را که زمانی در وجود خودم شعله‌ور بود در آنان زبانه می‌کشید. من آنان را موعظه می‌کردم که از آن آگاه باشند. خود با وحشت و ترس از گناه کامل به منبر رفتم. خداوند مرا در دستهای خود گرفت زیرا که نه گناه توانسته بود مرا ببرد و نه جهنم.^۲»

بسیاری از خطابه‌های بانی‌ین به صورت بیانیه‌های الهی باقی‌مانده است. عقاید او یکی از قویترین عقاید رایج اروپا شد و مورد قبول جان فاکس و اولیور کرامول قرار گرفت و امروزه نیز بسیاری از دینداران عقاید او را اعمال می‌کنند. از نظر جامعه‌آن روز بانی‌ین نوری بهشتی بود که مانند خورشید در جهان تاریک آن سرزمین می‌درخشید.

جان بانی‌ین در هر مکانی وعظ می‌کرد، در هر کجا که فرصت می‌یافت، در اصطبل، مرکز دهکده، بازار شهر، کلیساها. همه کتابهای موعظ او به چاپ رسیده است. او از گناهکاران شروع نمود و درباره زندگی انسان در جهان

1. J. A. Froude. *Bunyan*, p. 15.

2. *The Pilgrim's Progress*, p. 50.

توضیح داد و اینکه انسان باید از فرمانهای خداوند تبعیت نماید، چنانکه در کتاب مقدس هم چنین آمده است: «لعنت بر کسانی که به شریعت خداوند عمل نمی‌کنند.»^۱ یا چنانچه انسان لغزش پیدا کند برای ابد هلاک خواهد شد. این قانون تنها شامل حال اعمال و کلام انسان نیست بلکه به افکار و احساسات هم مربوط می‌شود. شریعت و قانون اصلی ابدی و لایتغیر است. خود قانون هیچ‌گونه بخشایشی ندارد و قابل تغییر حتی به اندازه یک قضیه بدیهی هندسی هم نیست. گناه گناهکاران از نظر قانون وجود دارد ولی این رئیس محکمه است که امکان دارد ببخشد. توبه گذشته را بی اثر نمی‌کند، گناه گذشته مرد به قوت خود باقی است، حال گرچه به پاکی فرشتگان تمام بازمانده عمر خود را بگذرانند، اشتباه گذشته‌اش به حساب او باقی خواهد ماند و موقعیت او همچنان حفظ خواهد شد. چنانچه یک بار برخلاف قانون خداوند عمل شود نه ترحمی وجود دارد و نه بخشایشی بلکه گناهکار همیشه در قفس و زندان می‌ماند و این با او جاودانه است تا زمانی که رضایت و رحمت نامتناهی بر او اعطا گردد که آن را هیچ بشری نمی‌تواند به انسان اعطا نماید.

این تقریباً همان حکمی است که اسپینوزا^۲ (۱۶۳۲) فیلسوف و عالم علوم الهی و متافیزیک) در مورد قضاوت الهی و قوانین ابدی بیان داشته است: هر عملی دارای نتیجه‌ای است که از آن جدا نیست و آن همچنان تا ابدیت ادامه دارد. جنبه فلسفی گناه همین است. همراه با اینها اندیشه قضاوت و داوری روز قیامت و عذاب جهنم نیز به سختی ذهن او را مشغول می‌داشت و مادام‌العمر دچار وحشت و ترس بود. این مرنوشت هر انسانی است مگر اینکه برای او چاره‌ای اندیشیده شود.

این عقاید مربوط به یک دوره پرکشش و کوشش معنوی و روحانی است که دین این چنین بدون عفو و بخشایش توانسته موضع خود را در جهان

1. Roger Sharrock, *John Bunyan*. (London: Hutchinson & Co., Ltd., 1954), p. 79.

2. Spinoza

بشریت تثبیت کند و عیسی مسیح مظهر تثبیت چنین قوانینی است که به نجات انسانها زیر پوشش این قوانین تغییرناپذیر الهی پرداخته است.^۱ بانی‌ین در عصری می‌زیست که هیجان‌ات و فشارهای دینی بسیار شدید بود و اذهان قوی دربارهٔ این مسائل کنکاش می‌کردند و به همین علت هم این عقاید و افکار به صورت مذهب کالون و فلسفه اسپینوزا ظاهر شد. هر دو این مکاتب به طور یکسان تسلیم مطلق اوامر خداوند هستند و نیز خود را وقف خدمت خدا و خلق کرده‌اند.

هدف بانی‌ین مانند لوتر و سایر عالمان روحانی بزرگ بر آن است که روح بشر فناپذیر و سرگردان را تحت اطاعت فرمانهای خداوند درآورد. البته او عارفی بود که در زندگی عادی بشر به عرفان رسید و از عرفان به زندگی معمولی انسان بازگشت.

آثار

جان‌بانی‌ین در دوران زندگی خود شصت اثر به وجود آورد. آثار او عمدتاً بیان راه و روش رستگاری، مباحثی مختلف مربوط به آیین پیورتن و کلیسای پروتستان و بیان اشعار دینی است.

یکی از آثار مهم وی کتابی است به عنوان فیض‌های پربرابری الهی بر سرده گناهکاران^۲ که در سال ۱۶۶۶ به نثری بدیع نوشته شده است و شرح احوال معنوی و درونی اوست و داستان روح عذاب کشیده برگشته از گناه است. این اثر در ردیف آثار پرارزش و مشهور اوست. وی پس از آشنایی با آثار کواکرها دو اثر مذهبی خود را به نام حقایق آشکارانجیلی^۳ و نیز اثبات حقایق آشکارانجیلی^۴ به سالهای ۱۶۵۶ و ۱۶۵۷ نگاشت که حاوی انتقادات شدیدی است علیه عرفان کواکرها که در نهایت نظم تألیف شده است.

1. John Brown, *John Bunyan, His Life, Times, and Works*, p. 55.

2. *Grace Abounding to the Chief of Sinner*

3. *Some Gospel Truth Opened*

4. *A Vindication of some Gospel of Truth Opened*

آثار برجسته دیگر وی کتابهایی است چون *ظهور خوش عیسی مسیح*^۱، *نجات گناهکاران اورشلیم*^۲، *خدمتگزاران بهشتی*^۳، از آثار دیگر وی، *تعالیم دینی برای ناآگاهان*^۴ کتاب اشعار دینی *نوجوانان*^۵، کتاب اشعار دینی *کودکان*^۶ که این اثر اخیر نسل به نسل خوانده شده و بعدها به عنوان *گلستان اشعار دینی کودکان*^۷ مورد استفاده قرار گرفته است. *گلستان اشعار دینی* شامل اوزان مختلف و متناسب با زبان کودکان است، که بسیار شادای آفرین و موجب نشاط و سرور کودکان آن دوران گردیده است. سبک اشعار بانی بن به گونه‌ای است آهنگین که با فراز و فرود صدا در ذهن خواننده نقش می‌بندد، به عنوان نمونه، این قطعه ذکر می‌شود:

آن مرغ زیبا، وه که چگونه پرواز می‌کند و می‌خواند،
 اما اگر بالی نداشت باز هم می‌توانست پرواز کند و نوا سر دهد،
 آری، بالهایش نشانه ایمان من است، و حالت تسلیم و رضا و سکون
 من،
 و چون با ایمان می‌خوانم تردیدهایم نابود می‌شود.^۸

از آثار دیگر بانی بن کتابی است به عنوان *زندگی و مرگ مرد شرور*^۹ که به سال ۱۶۸۰ انتشار یافت. این اثر را وی در دورانی نگاشت که اختلافات زمان چارلز دوم به پایان رسیده و سرانجام دوران آزادی کلیسا آغاز شده بود. بانی بن در خدمت کلیسای بدفورد قرار گرفت، شهرت بسزایی به دست آورد و نیز در کلیسای جماعت انگلیس شروع به وعظ کرد. در آن هنگام مناقشات

-
1. *Come and Welcome to Jesus Christ*
 2. *The Jerusalem Sinner Saved*
 3. *Heavenly Footman*
 4. *Catechism Instructions for the Ignorant*
 5. *A Book of Religious Verses for Boys and Girls*
 6. *A Book of Religious Verses for Children*
 7. *The Child's Garden of Verses*
 8. J. M. E Ross, *Bunyan*, ERE, Vol. 2, p. 899.
 9. *Life and Death of Mr. Badman*

و احتجاجات بسیار با رؤسای کلیسای تعمید یون داشت، که یکی از مهمترین شاخه‌های مذهب پروتستان بود، زیرا این سؤال برای بان‌ین مطرح بود که چگونه مراسم غسل تعمید در آیین این گروه اثر معجزه‌آسایی در کودکان تعمید داده شده دارد که خود چیزی را درک نمی‌کنند. آیا امری ظاهری و غیرمقدس و غیرمنطقی به نظر نمی‌رسد؟ این اثر بیان زندگی حقیقی پیورتن‌ها و دربارهٔ نقش اجتماعی طبقه متوسط جامعه است، این اثر نحوه محاوره‌ای است دربارهٔ مسائلی چون سوگندهای دروغ به مقدسات و نیز مسئلهٔ کفرآمیز لعنت و نفرین. در این اثر دقیقاً شرارتهای یک روح شریر نشان داده شده است.

در نوامبر سال ۱۶۶۰ بان‌ین را به دلیل عدم تابعیت از قوانین دولتی در اجرای مراسم کلیسای خود و عدم هماهنگی با کلیسای سلطنتی انگلستان به محاکمه کشیدند و چون وی قولی برای تجدیدنظر در عقاید خود نداد محکوم و روانه زندان شد. مدت دوازده سال در زندان به سر برد و در سال ۱۶۷۲ با استفاده از قانون ماهله یا اعلام بخشودگی از جانب چارلز دوم به همراه بیست و پنج نفر از یارانش که در آن عصر به گروه ناموافقان شهرت داشتند آزاد شدند.

وی بسیاری از آثار پرارزشش را در این دوران نگاشت به ویژه بخش اول اثر معروف سیر و سلوک زائر را، که سه بار تجدید چاپ شد و در ظرف یک سال تمام نسخه‌های آن به فروش رسید. به محض اینکه مجدداً به وعظ پرداخت مجالس وعظ او غیرقانونی شناخته شد. بار دیگر روانه زندان گردید و در آنجا قسمت دوم کتاب سیر و سلوک زائر را به سال ۱۶۷۸ نگاشت. این اثر زیباترین گل بوستان تجربیات و معارف پیورتن‌ها و از آثار بزرگ تئولوژیک آن زمان است.

والتراسکات^۱ نویسنده معروف انگلیسی دربارهٔ سیر و سلوک زائر عقیده دارد این کتاب پس از کتاب مقدس تنها کتابی است که در تزکیه و تطهیر قلوب برای وصول به تقدس و پاکی، و نیز پیوند دل‌های پاک نوشته شده. بان‌ین در

این اثر کوشیده تا کلیهٔ معضلات و غمها و شادیهای دوران حیات خود را منعکس نماید و نیز کوششها و تلاشهایش را برای نجات از پلیدیها و زشتیهای زندگی مادی به بهترین وجه ممکن آن هم به زبان تمثیل بیان کند. به طور مثال در این کتاب هرگاه از منزلگاه و جاهت^۱ نام می‌برد در حقیقت کنایه‌ای است از مکانهای مقدس موعظه که شخصاً در آنها موعظه می‌کرده یا باتلاق نو میدی که سالک در آن غوطه‌ور است یا اشاره به «دیار هلاک و نیستی» رجعتی به دوران اولیه زندگی خود اوست یا هنگامی که دربارهٔ شخصیتی مانند «وفادار» در کتابش صحبت می‌کند لحن کلام او همان لحن کلام مارتین لوتر پایه‌گذار اصلی آیین پروتستان است. همچنین شخصیت همسر مسیحی سالک در واقع همسر خودبانی‌ین است.

آثار بانی‌ین به سرعت به سایر نقاط جهان راه یافت. کتاب *سیر و سلوک زائر* در سال ۱۶۸۸ به زبان ولش^۲، در سال ۱۶۸۲ به هلندی، در سال ۱۷۰۳ به آلمانی، در سال ۱۶۸۵ به فرانسه و در سالهای اخیر به زبانهای ممالک خاور دور ترجمه شد. اهمیت افکار و عقاید بانی‌ین از نسلی به نسل دیگر منتقل گردید و در تابستان ۱۹۰۹ جامعه ادیان اعلام کرد که آثار بانی‌ین به یکصد و دوازده زبان مختلف جهان ترجمه شده است. در زبان فارسی تاکنون اثری از او ترجمه و منتشر نشده و این قلم مفتخر است که برای نخستین بار ترجمهٔ اثری از او را به زبان فارسی عرضه می‌کند.

آخرین اثر بانی‌ین کتابی است به عنوان *جنگ مقدس*^۳ که در سال ۱۶۸۲ به رشتهٔ تحریر درآمده. این کتاب نیز مثل اثر *سیر و سلوک زائر* داستانی تمثیلی است. مفاد آن همچنان بر اساس آیات کتاب مقدس است و تفاوت آن با *سیر و سلوک زائر* آن است که این اثر جنبهٔ حماسی، دینی و سیاسی دارد. استعارات و کنایات آن حماسه سقوط بشر است تا نجات او و سرانجام روز قیامت. بحث بر سر سرستگاری انسان و رحمت الهی، گسستن از جهان مادی و خاتمه دادن به مناقشات کلیسایی بین گروه کواکرها و تعمیدیون و کشیدن مرز

1. House of Beautiful

2. Welsh

3. *Holy War*

دقیق بین واقعیت انسان و ذات خداوند است. پس از انتشار این اثر بانی‌ین خود رهبری گروه کواکرها را در اختیار گرفت. این اثر بیشتر تکیه بر صحنه‌های نبرد دارد تا مقامات سالکانه، بیان وضعیت جنگهای داخلی و اعدام مخالفان حکومت چارلز دوم و اوضاع و احوال کلیسا و رابطه آن با مردم آن زمان، تشریح موقعیت جغرافیایی و محل تولد انسان و عصر اوست و نیز تشریح اوضاع مذهبی آن زمان. همچنین در این کتاب دائماً به عشق صادقانه‌اش نسبت به عیسی مسیح اشاره دارد و به طور مداوم خود را خادمی گناهکار می‌داند که در طلب بخشش است.

- ۱- تبحر قلم در عین ساده‌نویسی. آثارش به منظور درک عامه مردم است.
- ۲- آوردن تصاویر تاریخی، با استناد بر قصص کتاب مقدس.
- ۳- زبان نوشتاری وی متعلق به دوران ادبیات انگلیسی عصر میانه است.
- ۴- زبان تمثیلی و نمادی خمیرمایه اصلی آثار وی است. برای اثبات مطالب فلسفی و دینی همواره از کتاب مقدس کمک می‌گیرد.
- ۵- دانش و آگاهی وسیع و عمیق وی درباره انسان، وضع حیات انسان در روی زمین، ذات خداوند و ایمان و اعتقاد راسخ وی به آیین پروتستان شاخه پیورتن و نشان دادن راه مستگاری انسان در عصری که وی وظیفه ارشاد مردمان عصرش را به عهده گرفته است، به خوبی در آثارش مشهود است.
- ۶- بانی‌ین از نظر اخلاقی دارای ایمان و اعتقاد متحکم و راسخ و از نظر تقدس و دینداری در ردیف بهترین معلمان اخلاق به شمار می‌رود و کلیه خصوصیات اخلاقی و اعتقادات مربوط به اصول دینداری و پایداری و تلاش برای برکنار ماندن انسان از پلیدیها و زشتیها و گناه را در کلیه آثار وی به وضوح می‌توان دریافت. به طور مثال درباره گناه عقیده دارد: گناه جهنم است، گناه همچون کرم است، گناه آتش است و برای آنکه در آتش جهنم نباشیم بهتر است که از گناه بپرهیزیم.^۱

۷- کلیه آثار بان‌ین لبریز از عشق خداوند است، که در حقیقت عشق به انسان است و همچنین نیروی لایزال عشق به خداوند بزرگترین مشوق در تهیه و تدوین کلیه آثار اوست.

جان بانی ین

و عرفای اسلامی

کتاب عرفانی و دینی سیر و سلوک زائر، شرح حال روحی عارفی است که خود را در برابر خداوند بنده‌ای شرمسار و گناهکار می‌داند و باری سنگین از گناه را بر دوش می‌کشد. برای رهایی از این بار گران در اندیشه چاره‌جویی است. چون خشم و غضب خداوند را عمیقاً احساس می‌کند خانه خود را که در شرف نابودی است و در «دیار ناامنی و نیستی» واقع است، ترک می‌کند. یعنی در حقیقت اولین گام مبارزه با نفس را در جهت قطع پیوندها و علائق مادی برمی‌دارد و قدم در راه می‌گذارد. طریق سیر و سلوک خود را با ترک تمیّات نفسانی و وابستگی‌های دنیوی و همسر و فرزندان، همسایگان و یار و دیار خود آغاز می‌کند.

در فرهنگ عرفانی این آغاز راه سالک^۱ است. سالک در مقابل درگاه احدیّت خود را بنده‌ای گنهکار و عاجز و حقیر می‌پندارد که برای رهایی از زندان نفس اماره و تطهیر جسم آلوده به گناه و درهم کوبیدن حصارهای قیود جهان مادی، در جستجوی وادی روحانی به سیر و سلوک می‌پردازد و برای عبور از جهان مادی پا بر سر دل می‌گذارد و در طلب و جستجوی حیات روحانی و ابدی تمرین پرواز می‌کند. همان گونه که در نظر افلاطون هم تنها راه رهایی از بدیها پرواز از زمین به سوی آسمان است. چنانچه می‌گوید: «به جهت آنکه مرد حکیم با نظام الهی ارتباط یابد و وجودش نظام و الوهیت بیابد.»

۱. مسافر و سالک کسی را می‌نامند که او به طریق سلوک و روش و مرتبه به مقامی برسد که از اصل و حیثیت خود آگاه و باخبر شود و بداند که او همین نقش و صورت که می‌باید نبوده است (شیخ محمد لاهیجی، شرح گلشن راز، ص ۱۸).

افلاطون از این تعبیر قصدش تشبه به صفات و اخلاق الوهی است، زیرا خداوند عدالت مطلق است و از میان مردم آن کسی که عادل‌ترین است به خداوند بیشتر از دیگران نزدیک است.^۱

به طور کلی مفاهیمی چون سیر، سفر و زیارت که از زبان یک عارف انگلیسی در اثر سیر و سلوک زائر مطرح شده همواره مورد توجه عرفای اسلامی بوده است. از آن جمله حکیم سنایی در *سیرالعباد الی المعاد*، سفر را بر دو گونه دانسته است: سفر جسمانی و سفر روحانی. همان گونه که عالم بر دو گونه است: عالم روحانی و عالم جسمانی. سفر روحانی، پرواز انسان به مدد اندیشه و تفکر در عالم روحانی است و لازمه آن پرورش عقل و دستیابی به معرفت است. در حالی که سفر جسمانی حرکت جسم است و لازمه آن دارا بودن دو پای قوی^۲. همان طور که در سفر جسمانی از منازل، وادها، شهرها، اقلیمها و سرزمینها می‌گذریم در سفر روحانی، ابتدا باید جسم را که ترکیبی از غرایز و طبایع است از آلودگیها و پلیدیها و خودخواهیها و غرورها پاک کرد، زیرا از این طریق سالک متوجه رذیله خود می‌گردد. در کتاب *سیر و سلوک زائر اعمال* رذیله تشبیه شده است به «جامه ژنده و ناپاک» و بدین طریق «مسیحی سالک» در کتاب *عرفانی سیر و سلوک زائر* متوجه درد عمیق خود شده و خود را در معرض هلاک می‌بیند. لذا توجهش از ذات نفسانی، عالم دنیوی و امیال مادی، معطوف به عالم روحانی شده و می‌کوشد به یاری خداوند و به مدد نور هدایت کتاب مقدس و با الهام از حضرت عیسی مسیح (ع) سرانجام با توکل به سیر و سلوک رستگار گردد.

اهل دنیا و نزدیکان و خویشان چون حال پریشان او را می‌بینند، او را متهم به جنون و اختلال دماغ می‌کنند و برایش معالجات و درمانهایی تجویز کرده و سعی در انصراف خاطر وی می‌نمایند. لکن چون وی با عزمی راسخ مصمم

۱. فتح‌الله مجتبیایی، *شهر زیبای افلاطون و شاهی آرمانی در ایران باستان*، تهران، انجمن فرهنگ ایران باستان، ۱۳۵۲، ص ۳۵.

۲. ابوالمجد مجدود بن آدم حکیم سنایی غزنوی، *مثنویهای حکیم سنایی*، به انضمام شرح *سیرالعباد الی المعاد*، به تصحیح محمد تقی مدرس رضوی، دانشگاه تهران ۱۳۴۸، ص ۲۳۴.

به حرکت در جهت نجات خویش است، گوشه‌هایش را بر احتجاجات اهل عالم می‌بندد. وی طالب رهایی است و مباحثات و جدلها بر قلبش بی‌اثر است. شائق به مراجعت نیست، هر اندازه که لجاجت خویشان، همسایگان و همسر نسبت به منصرف گردانیدن او افزون می‌شود، به همان نسبت او سریعتر و قاطع‌تر گام برمی‌دارد و می‌گریزد.

در طریق عرفان و سیر و سلوک همواره موانع بازدارنده بی‌شمار است، لکن آن حالت غلیان و جوشش و شور و اشتیاق درونی سالک هیچ عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرد. اطرافیان به دشمنی با وی می‌پردازند و تهدید به ترکش می‌کنند. اهل دنیا همواره مردانی را که به آن پشت می‌کنند، دیوانه می‌پندارند. لکن مسیحی سالک تنها با قرائت آیات کتاب مقدس و توبه و زاری و دعا و نیایش به درگاه احدیّت سرگرم است و با اخلاص و ریاضت می‌کوشد تا سرانجام ضمیر باطن را به یاری خداوند، شایسته تابش نور حق سازد و در قلبش جوانه حیات روحانی بروید و در نتیجه به شادی و سرور و انبساط خاطر ابدی دست یابد.

هر یک از انسانها به نوبه خود در طی دوران حیات صحنه‌های نبرد دارند ولی مانند «جان‌بانی‌ین» عارف و نویسنده اثر *سیر و سلوک زائر*، دارای چنان نبوغی نیستند که این چنین مراحل عالی عرفانی را ترسیم نمایند. این اثر ضمن بیان احوال و روحیات عرفانی نویسنده آن، توانسته است به وضوح و روشنی مسائل مذهبی - عرفانی زمان وی را که عصر مذهب پروتستان و آیین پیورتن است، به وضوح ترسیم کند.

مسیحی، زائر و سالک اثر *جان‌بانی‌ین* در جامعه پیورتن اواخر قرن شانزده انگلستان در نوع خود انسانی استثنایی است. لکن عجیب آنکه شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی هم در اثر خود به نام *قصه الغریبه الغربیه* گویی عیناً همان تجربه جان‌بانی‌ین را داشته است. زیرا در داستان *قصه غریت*...، که داستان سفر نفسانی اوست می‌گوید: «چون سفر کردم با برادر خود عاصم از شر مهلکه‌ها و ضلالت و دیار تاریکی به سوی عالم بالا، عالم علوی و

رسیدن به عقل ملکه.»^۱ در مقایسه این دو اثر می‌بینیم که حتی اصطلاحات و تمثیلات به کار برده شده عرفانی، یکی است. مثل «دیار هلاک و نیستی، تاریکی و ضلالت و غیره...»

مقصود و غایت «مسیحی سالک»، حیات جاوید است، شناخت او اصل توفیق است. نام مقصد سالک «دیار سماوی» یا «دروازه سرزمین ملکوت» است. «دیار هلاک و نیستی» که سالک از آن می‌گریزد، کنایه‌ای است از این عالم مادی که محکوم به زوال است یا تمثیلی از حال غافلان از عواقب و عذاب ابدی آتش جهنم.

در داستان قصه غربت... هم مشروح سفر بدین صورت آمده است: «نمادها و شمایل روحانی و صور معقولات می‌توانستم دیدن و بدان آرزوی وطن‌مان برمی‌خاست.»^۲ این آرزوی وطن همان سرزمین موعود است که «مسیحی» در آرزوی رسیدن به آن است، به طوری که می‌گوید: «عرصه‌ای بی حد و مرز و قلمروی بی‌کران که برای ابد به ما ارزانی شده است. در آنجا تخت و تاج پیروزی مژین به جلال و سرفرازی و جامه‌هایی به درخشندگی آفتاب وجود دارد. در آنجا هیچ‌گاه دانه اشکی بر دیده نمی‌نشیند و آه سردی از سینه بر نمی‌خیزد. بلکه آن‌کس که به فیض حضور در این مکان واصل شود با فرشتگان مصاحب خواهد بود.»^۳ مسیحی، که هم سالک است و هم تائب، سعی در گریز دارد و به دیگران هم توصیه می‌کند تا وقت باقی است خود را نجات دهند. دو تن از همسایگان به نامهای نرمخو و خودرأی در پی او روانه می‌شوند. خودرأی که دوستی این جهان کاملاً در قلبش ریشه دوانده است، یا وجود نصایح و راهنمایی دیگران، از همان آغاز با ترک دیار هلاک و نیستی مخالفت می‌نماید و حتی در تصمیم خود تجدید نظر هم نمی‌کند. لکن نرمخو همان‌گرنه که از نامش پیداست مردد است، نمی‌تواند تصمیم بگیرد، از جهتی به سوی جاذبه‌ها و زیبایی‌هایی که مسیحی شرح آن را بیان می‌کند

۱. شهاب‌الدین سهروردی، مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق در حکمت الهی، با تصحیحات و مقدمه به قلم هانری کرین، تهران، ۱۳۳۱، ص ۲۷۶.

۲. همان منبع، ص ۲۷۷.

۳. میر و سلوک زائر.

کشش دارد و تصور می‌کند شاید در گفته‌های مسیحی صلاح و خیری نهفته باشد، لذا به همراه وی حرکت می‌کند، و از سویی دشواریهای راه برایش غیر قابل تحمل است. نرمخو نمونه‌ کسانی است که مایل هستند دیندار باشند لکن نمی‌توانند به وظایف دینداری عمل کنند. نرمخو و خودرأی دو شخصیت متضادند. نرمخو که دارای قلب و رأیی انعطاف‌پذیر است، ظاهراً متمایل به دینداری است و در انتخاب راه سالک راسخ است و به آسانی تسلیم نمی‌گردد. او نمی‌خواهد لذت و حال دنیوی نقد و در دسترس را با سعادت نسیه و احتمالی آینده معاوضه نماید، به طوری که می‌گوید: «آخر آنچه تو در طلبش هستی چیست که دنیای خود را پشت سر نهاده و به دنبال آن روانی؟»

قلب و اراده عوامل تعیین‌کننده صراط مستقیم و درست در این مسیر هستند، قلب آگاه می‌گردد و اراده استوار می‌شود و سپس صلاح و مصلحت آشکار می‌شود.

نویسنده در این اثر به کرات از تمثیلهای دوگانه استفاده می‌کند و با زبان تمثیل صفات متضاد را همراه با اسمهای استعاری مطرح می‌کند، به عنوان مثال «دیوار هلاک و نیستی» در تقابل با «دیوار سماوی یا ملکوت»، «نرمخو» در تقابل با «خودرأی»، صبر را در برابر خشم یا «باتلاق نومیدی و یأس» را در مقابل سرزمین مفرّج و شادی‌بخش قرار داده است. خصایصی چون شرارت و زشتی و پلیدی را در برابر صفاتی چون نیکی و پاکی و زیبایی قرار می‌دهد و این حکم را در مورد افراد، مکانها، سرزمینها و شهرها هم به کار گرفته است. در مورد افراد، بسیاری اسامی از کتاب مقدس گرفته شده است و نویسنده برای اثبات ادعایش درباره‌ مطالب دینی و عرفانی مرتباً شاهدی از کتاب مقدس می‌آورد. لکن زبان کتاب زبان تمثیل و کنایه در قالب تشبیهات عرفانی است و مفاهیم عرفانی در زمینه سیر و سلوک سالک از تمام نامها، مکانها و شرحها استنباط می‌شود.

«مسیحی سالک» هنوز مسافتی طی طریق نکرده است که در «باتلاق نومیدی» فرو می‌گلتد. «باتلاق نومیدی» کنایه از تردیدها و ترسهایی است که بر دل و ذهن سالک راه، رخته می‌کند و او را از ادامه راه باز می‌دارد.

انسان چون به خود می‌آید و بیدار می‌شود و عمیقاً شروع به تفکر درباره گذشته خود می‌کند نخستین مطلبی که به ذهنش می‌رسد خطاها و گناهان زندگی گذشته‌اش است و چون به نظرش می‌رسد که دیگر اصلاح‌پذیری امکان ندارد و بسیار دیر شده است، در نتیجه دچار یأس و ناامیدی می‌شود. «نرمخو» که وضع را چنین می‌بیند و راه را سخت‌تر مسخیرناپذیر، در برخورد با اولین دشواری و سختی شور و شوق عزم سفر در او به تدریج خاموش می‌شود و تصمیم به مراجعت می‌گیرد. در حقیقت به دلیل نداشتن ایمان به انتخاب درست، به محض آنکه صبر و استقامت در وی سست می‌شود، در ایمانش نیز تزلزل ایجاد می‌گردد و در چنین شرایطی مصمم به بازگشت به «دیوار هلاک و نیستی» که موطن اصلی اوست می‌شود.

«باتلاق نومیدی» قابل مرمت نیست و همیشه «باتلاق نومیدی» باقی خواهد ماند. لکن «مسیحی» با تلاش بسیار و مساعدت مردی به نام «یاور» خود را از «باتلاق نومیدی» بیرون می‌کشد. «یاور» نمادی از دست یا سروش غیب^۱ است که به مدد و یاری شخص طالب می‌آید. طیب عشق مسیحا دم و دوست مشفق است که به ناله دردمند و جان سوخته‌ای دم حیات می‌دهد.^۲ «مسیحی» در طی راه با شخصی به نام «بشیر» که همان هادی و راهنمای وی است و هدایتش را به عهده گرفته، برخورد می‌کند. «بشیر» در حقیقت همان پیر یا مشوق راه اوست. بشیر یا بشارت‌دهنده راهنمای سالکان است، اوست که راه دیوار ملکوت را به رهروان می‌نمایاند.

در این هنگام «مسیحی» با شخصی به نام «عافل دنیوی» که ساکن دیوار نفسائیات است مواجه می‌شود. «عافل دنیوی» کنایه از شخصی است که هم دنیا را می‌خواهد داشته باشد و هم خداوند و طریق او را. او لذات دنیوی و عبادت الهی را با هم می‌خواهد، جامه دینداری بر خود می‌پوشد و در تقرب جستن به خداوند فقط همان آداب ظاهری دین را به جا می‌آورد.

۱. شهر خالی است ز عشاق بردکز طرفی دمستی از غیب برون آید و کاری بکند

حافظ

۲. طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نیند که را دوا بکند

حافظ

از نظر نویسندگان این گونه دینداران در جهان بسیارند. مرد «عاقل دنیوی»، «میچی» را پند می‌دهد که چنانچه در گذشته مرتکب گناهی شده است به آنها فکر نکند. حال می‌تواند روش زندگانی‌اش را تغییر داده و راه بهتری را انتخاب کند. و او را متقاعد می‌سازد که شخصی به نام «قانون» در قریه «اخلاق» زندگی می‌کند و پسری به نام «آداب» دارد که می‌تواند او را از شر بار سنگین گناهش خلاص کند.

منظور از ده «اخلاق» مکانی است که گروهی از مردمان جامعه مسیحیت در زمان نویسنده یا قبل از او به سبب الهام از کتاب مقدس، اندک نور الهی به قلبشان تابیده و از گناهان و اعمال گذشته خود دست کشیده‌اند، اما عشق به خداوند در دلشان چندان عمیق نیست همچون گروه فریسیان و مکابیان.

مهلکه‌ها و مصایب راه بی‌شمار است، لذا «میچی» یک باز دیگر از طریق خود منحرف می‌شود، وحشت عظیمی سراسر وجودش را فرا می‌گیرد. زیرا به جای دستیابی به هدایت و «دروازه ملکوت» به «دروازه شرارت» رسیده است. چون استفسار می‌کند که آیا امکان گم‌گشتگی‌اش وجود دارد، پاسخ داده می‌شود: «آری»، زیرا طرق بی‌شمارند، راههای کج و گسترده، ولی آن کس که راه درست را از نادرست تشخیص دهد و فقط صراط مستقیم را بپیماید موفق شده است که بر نفس اماره غلبه کند. هر بار که «میچی» در راه رسیدن به «طور سینا» یا «سرزمین ملکوت» از راه مستقیم منحرف می‌شود، بشیر وی را به راهش هدایت می‌کند. بشیر راهنما و هادی زائران و سالکان است و هدایت «میچی» را نیز عهده‌دار است و به طور دائمی خطاها و اشتباههای وی را گوشزد می‌کند. از او می‌خواهد که کوشا باشد و به او می‌گوید: «ایمان از دست مده و معتقد باش.» و تأکید می‌کند که قانون گناهکار را مجازات می‌کند ولی قانون گناه را نمی‌شوید و روح گناهکار را تزکیه نمی‌نماید و کسی نتوانسته است به واسطه قانون از زیر بار عذاب وجدان و روح‌رهایی یابد. شاید مراد نویسنده از قانون، قانون یا قوانین مربوط به زمان زندگی خود او باشد.

مردمان نیک، تصور می‌کنند همین اندازه که معترف به دینداری و زندگی

عارفانه و دینی گشتند، راه برایشان آسان می‌گردد. در حالی که پیمودن سیر و سلوک بسیار دشوار است. پای سالک همچنان‌که راه را می‌پیماید خسته و خسته‌تر می‌شود، زیرا نفسانیات و طبایع پست مانند سایه او را تعقیب می‌کنند و در صدد منحرف ساختن او هستند، در طی راه آسایش و راحت مختصر است، و زمانی برای استراحت وجود ندارد، یأس و تردیدها، اغواهای نفسانیات و حسرت، لذات خواب و غفلتها بی‌شمارند.

حال در مقایسه اثر سیر و سلوک زائر با داستان قصه غربت... چنان به موارد مشابه و یکسانی برخورد می‌کنیم که گویی نویسنده هر دو یک عارف است. مثلاً مقصد و هدف هر دو سالک در هر دو اثر «طور سینا» است که سرزمین موعود است و منظور از کوه همان شریعت است. یا «یاور» که در بیرون آمدن «مسیحی» از «باتلاق نومیدی» وی را یاری می‌کند تمثیلی از نفس مطمئنه انسان است که به یاری او می‌آید و نفس اماره را شکست می‌دهد. چنان‌که در داستان قصه غربت... در چگونگی غلبه بر نفس اماره به زبان تمثیل چنین می‌گوید: «پس چون آسیاب بریده شد، آب و آسیاب بریده شد، آسیاب ویران شد. گوهر به گوهر رسید و اثر شد. پس از روح نفسانی نیز بگذشتم و چون از نفس اماره خلاصی یافتم سعی کردم خود را از وسوسه و فساد قوای دیگر برهانم.»^۱ رهایی از چنگال قوای غضبی، شهوانی و نفسانی. در حقیقت عارف باید اداره وجود خود را با تکیه به لطف خداوند به دست گیرد. «مسیحی» با وجود خلاصی از «باتلاق نومیدی» به یاری «یاور» همچنان بارش را بر دوش می‌کشد، منظور از «بار» بارگناه است که بر پشت سالک سنگینی می‌کند.

یا باز می‌بینیم سالکان و زائران قصه غربت... هم به دیهی می‌رسند که اهالی آن اهل ظلم‌اند، «روستای اهل ظلم» کنایه از عالم نفسانی است که عالم تضاد است. پس «بدون برخورد و تضاد هم جنگ نیست.»
«مسیحی» از سنگینی بارش احساس خستگی کرده و راه خود را گم

می‌کند و از جانب شخصی به نام «خیرخواه» که نماینده خیرخواهی و مرحمت الهی، برای راهنمایی راه گم‌کردگان است، هدایت می‌شود. «خیرخواه» او را به خانه شخصی دیگر به نام «مفسر» هدایت می‌کند و «مفسر» کنایه از روح القدس است و آنکه عارف مسیحی با قرائت و شنیدن کلام کتاب مقدس و نیز با تفکر و تأمل در آیات آن و نیز با عبادت و دعا دلش روشن می‌شود. منزل «مفسر» در واقع اولین منزلگاه آسایش و راحت است.

این منزلگاه دارای تالارهای متعدد است که هر یک به منظور تعالیم خاصی ساخته شده است و سالکان لزوماً تعالیمی از آنها می‌گیرند. از آن جمله تالاری پوشیده از گرد و غبار که کنایه از درون آلوده و آینه روح زنگارگرفته است. کسی در آنجا سرگرم تمیز و پاکیزه کردن و زدودن گرد و غبار است که منظور انجام دادن دستورات شریعت است که گناهان را از دل می‌زداید. فرد دیگری سرگرم آب پاشیدن است که منظور از آن بشارت الهی است. پس شریعت، به همراه بشارت الهی و توأم با کتاب آسمانی، زنگ غبار از آینه دل سالک می‌زدایند و به تطهیر و تزکیه نفس وی می‌پردازند.

نویسنده، تمثیل و تشبیه بسیار دلپذیری ارائه داده است: غبار دل هنگامی زدوده می‌شود که خانه دل از نور هدایت شریعت و هدایت الهی و کتاب مقدس روشن گردد. در آن منزلگاه «مسیحی» با دو شخصیت نمادین به نامهای صبر و خشم ملاقات می‌کند که تمثیلی از دو شخصیت متضاد و متقابل است. «غضب» که همه چیز را در لحظه طلب می‌کند در حالی که «صبر» تحمل می‌کند. غضب همه چیز را بر باد می‌دهد. غضب دنیا و لذات زودگذر آن را طالب است در حالی که «صبر»، آخرت و نعم ابدی را جستجو می‌کند. غضب نمودار مردم این جهان مادی و صبر نمودار مردمان جهان معناست.

در این اثر رگه‌های آیین گنوسی و ثنوی کاملاً به چشم می‌خورد. مردمان نیک در برابر مردمان پلید. نور در برابر ظلمت. خوبی در برابر بدی، عالم نفسانی در برابر عالم روحانی. و این جهان تضاد و دوگانگی مرتب تکرار می‌شود. همان گونه که افلاطون هم روح آدمی را دارای سه قوه می‌داند:

عاقله، غضبیه و شهویه و صورت کمال روح هنگامی است که قوه عاقله بر قوای غضبیه و شهوی غالب و حاکم گردد.

نقطه اوج کتاب سیر و سلوک زائر زمانی است که «مسیحی» با صلیب برخورد می‌کند و درمی‌یابد توقف و درنگ و غفلت جایز نیست. سالک باید همچنان به راهش ادامه دهد. روزنه‌های امید و وجود دارد که او را تا ابد از اسارت بارگناهش رهایی می‌بخشد آن هم با رؤیت صلیب و رؤیایی که در آن روز قیامت را می‌بیند و با خود می‌گوید: «گویا روز محشر فرا رسیده است، و من برای چنین روزی آماده نبودم.»^۱

نقطه تنویر و متوّر شدن هنگامی است که سه تن درخشنده و نورانی بر وی ظاهر می‌شوند و می‌گویند گناهان تو بخشوده شده است و آن سه مرد نورانی جامه‌های مندرس و ژنده او را از تنش بیرون می‌آورند و جامه‌های نو بر او می‌پوشانند.

و در داستان قصه غربت... هم شرحی آمده که کاملاً تطابق دارد با این بخش از داستان سیر و سلوک... که: «پس بدیدم راه خدا و دریافتم که این است راه راست... از هیولای این عالم بگذشتم... پس بدیدم چراغی که از او نوری برمی‌تافت.»^۲

«مسیحی سالک» به محض ایمان به عیسی مسیح و راه وی در آغاز راه رستگاری واقع می‌شود ولی بارگناهان گذشته همچنان بر دوشش سنگین است. لکن تنها به امید فیض و رحمت الهی و به یاری عیسی مسیح و با کمک صلیب وی و نیز قرائت کتاب مقدس تسلی خاطر می‌یابد. روحش از جذبه و شوق و شادی مملوگشته و از شادی به رقص و پرواز درآمده است.

آگاهی و عقل روحانی قوه‌ای است که در انسان سبب تمیز بد از خوب می‌شود. بدین معنی که خوب را انتخاب می‌کند و انسان را بدان متوجه می‌سازد و بد را مکروه می‌دارد و شخص را از آن متنفر می‌کند. چون انسان اعمال نیک انجام می‌دهد این قوه او را شادمان می‌سازد و اعمال بد او را نادم

۱. سیر و سلوک زائر.

۲. قصه غربت غریبه، ص ۲۸۸.

و پشیمان می‌کند. این قوه باید با نور الهی و کلام الهی منور گردد تا جنبه الوهی پیدا کند.

در قصه غربت غربیه مسئله مهار کردن اندیشه و خیالات فاسد شرطی است که هر سالک و طالبی باید بدان توجه و عمل کند. از لفظ «پریان» به عنوان قوت خیال و فکر به طور تمثیلی استفاده شده است، از «یاجوج و ماجوج» به عنوان گروه ترویج‌کننده اندیشه‌های فاسد و حب دنیا بهره گرفته است و نیز «چشمه مس روان» به معنی حکمت به کار رفته است. می‌گوید: «پس بفرمودم قطعاتی از آهن افروخته گردد و سپس مس گداخته آوید تا آن را بر آهن ریخته دیواری در نهایت استحکام شود تا هرگز آن قوم ستم پیشه نتوانند بر آن بالا روند.»^۱ همانند نویسنده سیر و سلوک زائر که تحت تأثیر کتاب مقدس بوده و بدان استشهاد کرده است. شیخ شهاب‌الدین سهروردی نیز از قرآن کریم الهام گرفته و از آن منبع سرشار حکمت و هدایت شاهد می‌آورد.

خواب غفلت، سستی و کاهلی و فراموشی مائلی است که چنانچه سالکی بدان مبتلا گردد، رهایی امکان ندارد. ساده لوح، گستاخ و کاهل مه تن از کسانی هستند که بدین بلایا دچار گشته و «مسیحی» سعی می‌کند آنان را از خواب غفلت که معمولاً سالک را از طی طریق باز می‌دارد، بیدار کند ولی موفق نمی‌شود.

او همچنین با دو تن دیگر به نامهای «ریا» و «ظاهرپرست» برخورد می‌کند که آنان نیز در شمار سالکان هستند. با این تفاوت که آنها راه را کوتاه کرده و سهلترین راه را برگزیده‌اند. آنان گاه و بیگاه به بیراهه می‌روند و دوباره به سوی مسیر درست باز می‌گردند تا سرانجام به مکانی که به «وادی مهلکه‌ها» موسوم است و به جایگاهی که سه راه پیش ایشان گشوده می‌شود، می‌رسند. یکی از آن سه مسیر جاده حقیقی است. لکن ایشان سهل‌ترین و دورترین راه را برمی‌گزینند و دیگر کسی از ایشان خبری نمی‌یابد. لکن مسیحی با وجود

۱. قرآن کریم، سوره الکهف، آیه‌های ۹۵-۹۶.

تمام سختها و ترسها و بیمها و دشواریها از «وادی مهلکه‌ها» می‌گذرد و می‌گوید: «آنکه خوابش برده باخته است.»

از دیگر دشواریها و مهلکه‌ها راه، مواجهه با شیران، ارواح خبیثه، شیاطین، عقارت و دیوان بی‌شمار و گوناگون است که در مسیر وی وجود دارند. لکن «مسیحی» جملگی را شکست می‌دهد و با موفقیت به مقصد پرجلال و شکوهش می‌رسد.

در این منزلگاه مجلل با فرزندانگان و شخصیتهای بافضیلتی به نامهای تقوا، تدبیر و مهربانی برخورد می‌کند. پرسشهایی دربارهٔ چگونگی تملقات خاطر، امیال و تملکات نفسانی به عمل می‌آید که این چنین پاسخ می‌دهد: «علی‌رغم میل درونی‌ام اندیشه جسمانی و نفسانی‌ام را به همراه دارم که چون هیولایی مهیب بر ضمیرم و وجودم تحمیل شده است.»^۱

«مسیحی» شب را در اتافی که «تمکین» نام دارد به سر می‌برد که تمثیلی است از آرامش درونی و حالت سکون درون بدون هیجان و اضطراب عارف. صبحگاهان در کمال حیرت کتاب مقدس را در کنار خود می‌یابد و آن فرزندانگان راه رسیدن به «کوهستان مفرح و شادی‌بخش» را به او نشان می‌دهند. او را به دلیل مخاطرات راه با تجهیزاتی چون سپر و زره و سلاح مجهز می‌کنند تا خود را از خطرات راه مصون دارد.

حال «مسیحی» می‌بایست از «وادی فروتنی» و از «درّه سایه مرگ» بگذرد. درّه سایه مرگ کوره‌راهی انباشته از گودالها و خندقهای عمیق تصویر گشته و در داستان قصهٔ غربت... هم آمده است. «درین چاه چیزی جز تاریکی نبود... هر جا دست می‌کشیدی تاریکیها و هیولاها و کثافات بود.»^۲

سالک مسیحی، کسی جز خود نویسنده، جان بانئین، نیست. وی سالکی است که هراسی از مخاطرات، مهابتها و مخافات راه ندارد و با شیاطینی چون آپلیئون و دیابلوس یا بغزبوب وارد مصاف می‌شود، کارزاری چنان دشوار که آپلیئون را با وجود بالهای غول‌آسایش که آسمان را تیره و تار نموده به سختی

شکست می‌دهد. با وجود مردانی که به او هشدار می‌دهند مراجعت کند زیرا درّه پر از مخاطرات است، او عقیده دارد که بر سر راه سالک شرارتها و ناهنجاریهای بسیار وجود دارد و سالک ناگزیر به گذشتن از این موانع است. مواعی چون گودالهای دهانه جهنم یا آوای ارواح شیطانی که مرتب در گوش او زمزمه می‌کنند. داستان سیر و سلوک زائر داستان اسارت است همان‌گونه که در داستان قصه غریت... هم سالکان و زائران را به اسارت می‌گیرند و در غل و زنجیر کرده و ایشان را مانند «مسیحی» در قعر چاهی که نهایت آن نامعلوم بود می‌اندازند.

مراد از تمثیلهایی چون اسارت، چاه و غل و زنجیر، اسارت‌های جسم و تن و خواسته‌های جسمانی و نفسانیات است. منظور از چاه، این عالم ظلمانی است و در بیرون چاه هم اجسام، اجرام، بروج، افلاک، نفوس و عالم محسوسات قرار دارند.

«مسیحی» در طی راه با سالکی راستین همانند خویش به نام «وفادار» برخورد می‌کند که وی نیز مراحل بسیار دشواری را پیموده و از آزمونه‌های سخت و بی‌شمار گذشته است. از علائق نفسانی وجود خود را منزه کرده، لذات دنیوی را ترک گفته و با کاهلیها و سستیها ستیز کرده و فریب اوهام پوچ و اغواهای شیطانی را نخورده و با موفقیت از «درّه سایه مرگ» گذشته است. آنان هر دو «دیار هلاک و نیستی» را ترک کرده و با یکدیگر همسفر می‌شوند. در طی راه از تجربیات سفر با یکدیگر گفت‌وگو می‌کنند. این رهروان با سالک و رهرو دیگری به نام «پرگو» برخورد می‌کنند. «پرگو» سالکی است که کتاب مقدس را در دست دارد و عقاید و سخنان بسیار نغز و دلنشینی را از امور آسمانی و زمینی یا اخلاقیات، مقدس و نامقدس، حال و گذشته یا آنچه اساسی و غیراساسی است مورد بحث قرار می‌دهد. لکن دین در دلش جایی ندارد و فقط پرگویی می‌کند.

جان‌بانی‌ین در ترسیم اخلاق و روحیات و وضعیت مردمان اثرش که در واقع همان شخصیتها و مردمان عالم بشریت هستند، مهارت و تبخّر خاص خود را با زبان تمثیل نشان داده است.

«مسیحی» و همراهش «وفادار» از همان آغاز درمی‌یابند که «پروگو» آنچه می‌نماید نیست و سعی دارند خود را از شرّ او رها سازند. دگربار «بشیر» بر آنان ظاهر می‌شود و به آنان می‌گوید که مرگ در انتظار یکی از آن دو یا هر دو آنهاست.

سپس آنان به «سرزمین بطلالت» وارد می‌شوند، که روزگاری در آنجا بازاری به نام «بازار بطلان» مملو از کالاهای گوناگون بوده است. این بازار توسط «بغلزبوب» که یکی از شیاطین است، ساخته شده است. انسانهای گوناگونی در این بازار گرد آمده‌اند از نوع متعصب، شیاد، راهزن، کذاب، شقی، متقلب و خیانت‌پیشه. گروه مردمان درستکار نیز در این بازار یافت می‌شوند. بدیهی است که گفتار و ظواهر این دو سالک کاملاً متفاوت با مردمان این بازار است. بدین دلیل مردم این بازار آنان را احمق و دیوانه می‌پندارند، چون ایشان را مانع کسب و کار خود می‌بینند. سالکان بینوا را دستگیر می‌کنند و در قفس می‌افکنند و آزار و ایذا و شکنجه می‌کنند. سالکان بینوا تمام این مصایب را با صبر و شکیبایی متحمل می‌شوند. دوستانشان وساطت می‌کنند که آنان گناهی مرتکب نشده‌اند و رهگذرانی هستند بی‌آزار، ولی بزرگان بازار مضمم هستند محکمه و دادگاهی برپا سازند و آنان را محاکمه کنند تا مایه عبرت دیگران شوند. قاضی این دادگاه «متنفر از نیکی» نام دارد و شاهدان او حسد، کبر، تعصب و کذب نام دارند. این دو سالک را به علت آنکه مانع کسب و کار و تجارتشان در «بازار بطلان» گشته‌اند، محکوم می‌سازند، به شرط آنکه دست از اعتقادات خود برداشته و از شاهزاده «بغلزبوب» به نیکی سخن برانند. رأی «حسد» آن بود که چون «وفادار» خیر و صلاح مردم و شاهزاده را در نظر نداشته، خائن است. «تعصب» اعلام می‌دارد، من مطالب زیادی درباره‌ی ایشان نمی‌دانم ولی دین و ایمان آنان را شیطانی تلقی می‌کنم و چون رضای خداوند از این طریق حاصل نمی‌شود مگر محکومیت ایشان، پس ایشان مجرم و محکوم هستند. سومین شاهد که «کذاب» است، می‌گوید: چون وفادار از افراد سرشتاس و معتبری چون حریص، خودخواه، شهوات‌فسانی و نیز جناب شاهزاده معظّم بدگویی کرده

و ایشان را مردمانی دور از خدا و دین دانسته پس محکومیت او قطعی است. البته این از اظهارات درست بود. زیرا چون آنان را برای محاکمه آوردند، به تمامی ایشان حمله کرده و ایشان را سزاوار عذاب جهنم دانست. شاید جان بانی‌ین با مطرح کردن اجتماع آن زمان انگلستان قصد داشته است شباهت آن را با جامعه پنج هزار سال قبل که توسط «بغلزبوب» سلطان پلیدی و زشتیها اداره می‌شده است، بیان کند. اینکه از آن زمان تاکنون جانشینان «بغلزبوب» حاکم هستند.

نویسنده در اینجا فهرستی از نام افراد شرور اجتماع با اسامی تمثیلی و خاص که نماینده ذات شیطانی‌شان است ارائه می‌دهد. کسانی نظیر گستاخ، ظالم و خائن را با خصوصیات و طرز تفکرشان بیان می‌دارد. سرانجام «وفادار» بی‌گناه را به مرگ محکوم می‌کنند. وفادار دفاع شجاعانه‌ای از خود و راه خود به عمل می‌آورد ولی کارساز نیست. او را به طرز بی‌رحمانه‌ای به شهادت می‌رسانند. همان‌طور که نویسنده در نوشته‌هایش ترمیم می‌کند، وی در حقیقت با شهادتش حیات دوباره می‌یابد، زیرا آرایه‌هایی که به اسبهای سفید بسته شده بودند در انتظار او بودند و او را به ملکوت آسمان و از آنجا به دروازه «شهر سماوی» می‌بردند.

نظیر همین مراحل برای سالکان داستان قصه غربت... واقع می‌شود. سالکان را به اسارت گرفته، در غل و زنجیر در قعر چاهی که بن آن آشکار نبود انداختند.^۱ مکانی که وصف آن مانند «بازار بطلان» است. سالکان همچنان در دیهی اسیر بودند که در آن پلیدیها حکومت می‌کنند.^۲ بارانی از سنگ و گل بر روی آنها می‌بارد^۳ و انواع بلایا، پلیدیها و قوای مذموم چون کبر، حسد، حرص، تعصب و کذب در آنجا جاری است و بر آنها هجوم می‌بردند. شرح این خصوصیات در هر دو اثر یکی است. و نیز در سیرالعباد الی المعاد اثر سنایی مذکور است که عالم نفسانی و این جهان که عالم

۲. انبیاء، آیه ۷۴.

۱. قصه غربت غریبه، ص ۲۸۴.

۳. هود، آیه ۸۴.

محسوسات و اوهام و عالم صغیر است، از طبایعی چون کبر و حسد، حقد و طمع، بغض و بخل، شهوت و شره و آنچه جسم و روح سالک باید از آنها منزّه گردد سرشار است.

اینها در حقیقت منازلی است که سالک این عالم باید به تدریج از یک یک آنها بگذرد و خلاص گردد و همه را در حیطة قدرت خود درآورد، و آنگاه روح از این «عالم صغیر» که آن را جسم گویند، به «عالم کبیر» برود.^۱

سالک در *سیرالعباد الی المعاد*، از مراحل افلاکی می‌گذرد، قدم بر افلاک که اول آن قمر و آخر آن فلک الافلاک است می‌گذارد و در هر یک نزول می‌کند و هر یک را با تأمل تمام به تصرف خود درمی‌آورد. سپس به عقل کل متوجه می‌شود و او را نیز در تصرف خود درمی‌آورد و سرانجام روی به عالم وحدت که چون و چندی در آن راه ندارد و آن را حد و مرزی نیست و آغاز و انجامی ندارد، می‌رسد. جایی که همه از اوست و همه بدوست بلکه خود همه اوست. یا به قول هاتف اصفهانی به جایی می‌رسد که از جهان و جهانیان یکی بیشتر نمی‌بیند:

تا به جایی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی

«مسیحی» به همراه سالک دیگری به نام «امیدوار» از سرزمین بطالت و کاهلی می‌گریزد در حالی که سخت تحت تأثیر شهادت «وفادار» یار و مصاحبش قرار دارد. «امیدوار» تمام خصایل نیک یک سالک را داراست و جای «وفادار» را پر می‌کند. این دو سالک با شخصیتی دیگر به نام «فرصت‌طلب» که مردی بسیار خوش‌برخورد است رویرو می‌شوند. «فرصت‌طلب» به همراه سه تن از یاراتش از جمله «دنیا‌دار» و دیماس گنجور^۲ و دیگران که با او هم عقیده هستند از راه باز می‌مانند ولی مسیحی و امیدوار تحت تأثیر اغوهای ایشان واقع نگشته و از نزدشان به سرعت می‌گریزند.

۱. *سیرالعباد الی المعاد*، ص ۲۴.

۲. *قاموس کتاب مقدس*، ص ۳۹۹ «یکی از شاگردان پولس که بشارت مبارک انجیل را ترک کرده و دوستی و حب دنیا را به جای آن برگزید.»

«امیدوار» و «مسیحی» از رودخانهٔ «حیات» عبور کرده و از «مرغزارهای سرسبز» می‌گذرند لکن هنوز مصایب و مخاطرات راه به پایان نرسیده است. در طوفان راه محاصره می‌شوند و شب را در مأمنی با سختی می‌گذرانند و در «قلعهٔ تردید» در چنگال «عفریت و غول شک» اسیر می‌گردند. «قلعهٔ تردید» و «عفریت یأس» تمثیلی از حالات روحی و معنوی سالک است، یعنی با وجودی که از «بازار بطلان و کاهلی» عبور کرده و از چشمهٔ آب حیات جرعه‌ای نوشیده است، لکن هنوز در چنگال یأس و تردیدها و حسرت و شکها اسیر است. عوامل بازدارندهٔ سالک همواره بی‌شمار است. لکن مژدهٔ آینده‌ای سرشار و امیدبخش راهگشای سالک است، زیرا رسیدن به ارض موعود نیروی امید را در روح وی تقویت می‌کند. مشابه این احوال را شیخ شهاب‌الدین سهروردی هم آورده است:

همچنان‌که سالکان اسیر بودند، از روزن آوای فاختگان را می‌شنیدند
یا تلالؤ بردهای یمانی را می‌دیدند که از راه آیندگان نجد خیر
می‌دادند. بوی بهشت و دمن و ریاحین و گلها بر شوق ایشان
می‌افزود. به طوری که آرزوی وطن موعود دل و جانشان را به وجد
و شوق می‌آورد.

این دو اثر در خواب و رؤیا رخ داده است، سالکان قصهٔ غربت... در رؤیای خود «هدهد» یا پرنده نجات را می‌بینند که برای رهایی ایشان به سویشان در پرواز است و به همراه رقعهای در متقارش از وادی ایمن یا عالم علوی می‌آید. «هدهد» همان پیام‌آوری است که به کرات به صورت شخصیت‌های هادی و راهبر در کتاب سیر و سلوک زائر ظاهر می‌شود. او حامل پیام و به همراه شاهد مدعایی از کتاب مقدس برای اثبات رسالت خویش است و سالکان را به ضیافت سلطان و بارگاه و سفرهٔ «پدر متعال» دعوت می‌کند.

«هدهد» می‌گوید: «آوردم شما را از سبا، از گمان به خیر و یقین، این رقعه از جانب پدر است. و در آن چنین انگاشته شده است: اگر خواهی از رنج سفر

خلاصی یابی در عزم سفر سستی مکن، دست در ریمان ما زن... شهوات را از خود زایل کن. برو و در کشتی نثین و بگو بسم الله نام خداوند است و نیز تلاوت کتب مقدس او، زیرا وی آغاز و پایان راه است.»

مقصد سالکان در هر دو اثر «طور سینا» و هدف نیز لقاالله است.

«پس بنشینیم در کشتی و می خواستیم که به «طور سینا» رویم تا زیارت صومعه پدر کنیم. پس موج، حجاب شد میان من و پسر که مقصود روح حیوانی و شک و تردید است.»

در «کوهستان مفرح» و شادی بخش با شبانان ملاقات می کنند، از نقاط دیدنی و قلّه های گوناگون آن کوهستان دیدنی بازدید به عمل آورده، لکن راه به پایان نرسیده است و سالکان از حوادث راه مصون نیستند، به «سرزمین عمانوئیل» می رسند و راه هنوز ادامه دارد و سالکان چون به «سرزمین مسحورکننده» می رسند بسیار خسته و خواب آلوده هستند. در آنجا با جوانی به نام «جهالت» که از سرزمین «غرور» آمده است برخورد می کنند. وی راه رستگاری را بسیار ساده تلقی کرده و ظاهراً دیندار است و امید بهشت را هم به حساب دینداری ظاهرش در دل می پروراند.

سالکان از کنارش می گذرند، ولی در دام «چرب زبانان» گرفتار می شوند. جاهلان و چرب زبانان سرزمین مسحورکننده تماماً آزمونهایی است که سالکان باید از آن بگذرند.

دو نورانی ایشان را هدایت کرده و پس از پرسشهایی آنان را متوجه عبور از «رودخانه مرگ» و سپس «دروازه ملکوت» می کنند. ولی بار دیگر دچار کاهلی و افکار باطل گردیده و با مردی که «سست عهد» نامیده می شود برخورد می کنند.

«سست عهد» سالکان را به خاطر هدفی که دارند مورد مضحکه قرار می دهد و چون به وی می گویند که عازم «طور سینا» هستند به آنان می خندد و می گوید: «وجود چنین مکانی در عالم تحقق ندارد، مگر در رؤیایان، آن هنگام که در سرزمین خود بودم مطالبی درباره آنجا شنیده ام، و حال بیست سال است که در جستجوی آن مکانم ولی درست به مانند روز نخست هستم.

حال قصد مراجعت دارم و می‌خواهم خود را از آنچه در این مدت امید به یافتن آن داشتم و نیافتم خلاص کنم.»

شک و تردیدها، ناامیدیه‌ها و عدم اطمینان و احساس ناامنی کسانی را که از درون خالی هستند مورد هجوم قرار داده و تنها از طریق انجام یک دسته تظاهرات آن هم در قالب تصور امکان دستیابی به رستگاری را تجربه می‌کنند. جوان «جهالت» مرتباً از خود سخن می‌گوید، هر آنچه به ضمیرش از انگیزه‌ها و خیالبافی‌هایش می‌رسد، ابراز می‌کند. مقصد خود را بهشت می‌داند، ولی از گناه، ایمان و راه رستگاری، هیچ نمی‌داند.

حال می‌توان دریافت که چگونه نویسنده‌ای این چنین تمام شخصیت‌های گوناگون را در یک اثر عرفانی که هر یک به سویی در حال طی طریق‌اند، قرار داده است.

در پایان قسمت اول برخی از سالکان سرانجام به «سرزمین ملکوت آسمان» می‌رسند که توصیف آن بدین گونه آمده است:

سرزمینی که خورشید همیشه در آن می‌درخشد، قلعه‌ی تردید دیده نمی‌شود، گنبد‌های طلایی همواره درخشان هستند.

مسیحی و امیدوار به یاری یکدیگر از «رودخانه‌ی مرگ» هم عبور کرده به ساحل نجات می‌رسند. در رؤیا برای لحظه‌ای کوتاه مشاهده می‌کند که دروازه گشوده می‌شود و سالکان داخل می‌گردند و بلافاصله دروازه بسته می‌شود و نیز «جهالت» را می‌بیند که به جهنم سرنگون می‌شود.

در قصه‌ی غربت... و اثر سیر و سلوک زائر پایان یکی است.

«پس بدیدم راه خدا و دریافتم که این است راه راست... از هیولای این عالم بگذشتم،... پس اجرام عالم علوی را بدیدم، نغمه‌سراییی‌ها بشنودم، و از غارها بیرون شدم و از حجره‌ها فرود آمدم و روی به سوی چشمه‌ی زندگانی داشتم.»

هدف سالکان رسیدن به مقصد اعلی است و آن «طور سینا» است:

«پس سنگی بزرگ دیدم پشته‌ای برستیغ کوه، آنگاه ماهیانی که در چشمه

زندگانی و در سایه آن پشته بزرگ گرد آمده بودند، پرسیدم این پشته و این سنگ بزرگ چیست؟ پس گفت، این است آنچه در طلبش بودی، و این کوه همان طور سیناست و آن سنگ صومعه پدر توست. پس چون این بشنودم به کوه برشدم و پدرمان را دیدم. پیری بزرگ که نزدیک آمد و آسمانها و زمین از تابش نور وی شکافته شد، پس در روی او سرگشته ماندم. او مرا سلام داد، من او را سجده کردم و نزدیک بود در فروغ تابناک وی بسوزم.^۱ معادل این شرح در سیر و سلوک زائر نیز آمده است.

پس در رؤیایم دیدم که آن دو مرد به دروازه داخل شدند، حین دخول دگرگون گردیدند، جامه‌هایی از طلا بر آنان پوشانیدند، دسته‌ای تاجهای افتخار بر سر و بریط بر دست به علامت ستایش به استقبال ایشان آمدند، همان دم که دروازه را از برای دخول ایشان گشودند به دتبال ایشان نگریستم. در این لحظه شهر مثل آفتاب می‌درخشید.^۲

پس مرا گفت: «نیکو رستی، اما ناگزیر به زندان بازخواهی گشت، هنوز همه پندارها را از خود برنیفکندی!» گفت: «این بار تو را بازگشتن به دنیا ضروری است.» سیر من الحق الی الخلق، برای «مسیحی سالک» هم این چنین واقع می‌شود و می‌گوید: «مجدداً آنکه به آخر بازگردی.» یعنی «سیر من الخلق الی الحق» و «سرانجام خلاصی یابی و آن شهرهای غریب را جمله رها کنی.» شهرهای غریب کنایه از احوال ناخوش نفسانی است که سالکان از آن می‌گذرند. هر دو سالک به سرزمین موعود می‌رسند ولی دگر بار به دلایلی به سوی این جهان و مردمان باز می‌گردند. یعنی به سیر من الحق الی الخلق مجدداً مراجعت می‌کنند.

در قسمت دوم کتاب سیر و سلوک زائر، افکار بی‌شماری موجب می‌شود که «همسر مسیحی» هم دچار عذاب وجدانی و روحی گشته و نیز با آگاهی از احوال گناهکارش او نیز به همراه چهار فرزندش، طریق همسر پیش می‌گیرد و

به او می‌پیوندند. از میان همایگان دوشیزه‌ای به نام «رحمت» با او همسفر می‌شود. سپس شخصی به نام «قیاض» هدایت و راهنمایی زائران را به عهده می‌گیرد و ایشان را از بیاری بلایا، مخاطرات و نومیدبها نجات می‌دهد. در دروازهٔ شرارت دچار حملات سگان درنده می‌شوند و آنان با جدال خود را نجات می‌دهند. ابتدا به «رحمت» اجازه ورود به راه داده نمی‌شود و او ناامید و مضطرب سرانجام با وساطت «همسر مسیحی» و یاری «خیرخواه» به درون پذیرفته می‌شود.

در طی راه فرزندان مسیحی از میوهٔ شجرهٔ ممنوعه خورده شیاطین در صدد اغوای ایشان برمی‌آیند، لکن توسط «رهاننده» نجات یافته و به راه خود ادامه می‌دهند.

آنان هم شب را در خانهٔ «مفسر» که شرح آن آمد بیتوته می‌کنند. در همان منزلگاه یکی از فرزندان به نام «تدبیر» سؤالات مذهبی بسیاری را با فرزندان مسیحی مطرح می‌کند که ایشان به نحو احسن از عهدهٔ پاسخگویی برآمدند. سپس در آن منزل تطهیر و غسل کرده و پاک و منزّه به راه خود ادامه می‌دهند. «قیاض» راهنمای ایشان، با سپر و تجهیزات دفاعی آنان را مجهز کرده تا به مکان بعدی که «منزلگاه و جاهت» است برسند. آنان ضرورتاً باید از «تپهٔ دشواری» صعود کنند. از چنگال و کام شیران رهایی یافته، قیاض ایشان را تا درهٔ «فروتنی» همراهی می‌کند.

همسر مسیحی و فرزندانش سعی می‌کنند که تحت تأثیر اثرات سحرآمیز سرزمین «مسحورکننده» واقع نشده و به خواب غفلت در زیر «سایبان» فرو نروند. آنان هم با آپیئون و شیاطین مخرب نبرد سختی را آغاز می‌کنند و سرانجام «درهٔ سایهٔ مرگ» را پشت سر می‌گذارند.

آنان با سالکی به نام «راستی دلاور» برخورد می‌کنند که سالکی دیرین است. این مرد قهرمانی حقیقی است. او در پیشاپیش کاروان زائران و سالکان گام برمی‌دارد و داستانهای شیرینی از سفر زائرانهٔ خود تعریف می‌کند.

فرزندان مسیحی، با دوشیزگانی باتقوا و اصیل در طی سفر ازدواج کرده و سپس به سفرشان ادامه می‌دهند. شب هنگام به «شهر بطلان» می‌رسند، ولی

برای همسر مسیحی در آنجا حادثه‌ای رخ نداد و دیگر از هیاهوی متمردان و سرکشان و قضاوت‌های از خدا بی‌خبرانه افراد بدجنس و بدخواه و انبوه هیزم‌های سوزان برای سوزاندن انسان‌های نیک خبری نبود. آنان در «شهر بطلان» در مکانی که «وفادار» به شهادت رسیده بود، توقف کردند و ادای احترام نمودند. از کنار معادن نقره بی‌اعتنا گذشتند. از مقابل ستون نمک‌هایی که همسر لوط به آن تبدیل شده بود عبور کردند. با دیو «یأس» دست و پنجه نرم کردند و سرانجام او و زوجه‌اش «بدگمان» و قلعه‌شان را نابود ساختند. در اطراف «کوهستان مفرح و شادی‌بخش» شبانان به سالکان هدایایی اهدا کرده و راه را به ایشان نمودند.

آنان از «سرزمین مسحورکننده» علی‌رغم دامها، سستیها و تاریکیها عبور کرده و در حالی که تنها نور ضعیف فانوسی رهگشای آنان بوده به مکانی به نام بلعام^۱ که در نور و شادی غرقه بود رسیدند و برای نخستین بار منظره «شهر سماوی» را رؤیت کردند. از «رودخانه مرگ» که آخرین مرحله سفرشان بود می‌گذرند و سرانجام به همراه پیام‌آور و نژه‌ای همسر مسیحی را برای ورود به سرزمین موعود قرا می‌خوانند. لکن فرزندان و «رحمت» از راهیابی بدانجا بی‌نصیب می‌مانند. شاید درباره این گروه سالکان اخیر هم لازم بود اثر دیگری تدوین شود.

در این قسمت باید از داستان منطق‌الطیر عطار هم که مانند سیر و سلوک زائر داستانی عرفانی است به زبان تمثیل سخن گفت. بدین شرح که تمام پرندگان عالم در مجمعی به ریاست و هدایت «هدهد» یا «مرغ سلیمان» گرد آمده‌اند تا ایشان را به مقرّ سیمرغ در کوه قاف هدایت کند. در هر دو اثر وجود یک راهنما و راهبر مشاهده می‌شود که خود از اصول طی طریق است. هدف و مقصد «طور سینا» یا «کوه قاف» است. سیمرغ همان سلطان پرندگان یا سرور عالم خلقت است، در سیر و سلوک زائر مقصد نهایی مأوا و

۱. قاموس کتاب مقدس، ص ۱۸۷، نام مکانی که طایفه آن موحد و خداپرست بودند و حتی به موطن ابراهیم خلیل منسوب است.

منزلگاه «سلطان» است. «هدهد» زائران و سالکان را از مخاطرات، مهلکه‌ها و مصایب ناشی از طول راه آگاه می‌کند. همان‌گونه که «بشیر» و «فیاض» سالکان را آگاه کردند.

«هدهد» به ایشان می‌گوید که باید از هفت وادی بگذرند، همان‌گونه که در اثر سیر و سلوک زائر از دریاها، شهرها و سرزمینهای مختلف می‌گذرند. هفت وادی عبارتند از: وادی طلب، وادی عشق، وادی معرفت، وادی استغنا، وادی حیرت و وادی فقر. هر یک از این مراحل و منازل عرفانی در قالب استعارات و تمثیلات و داستانهای زیبایی توصیف شده است. و چون پرندگان سخنان هدهد را شنیدند، غمی سنگین بر قلبشان سایه افکند. دانستند که تن دردادن به چنین دشواریها کار هرکس نیست، آن‌هم پرندگانی این‌چنین ناتوان و عاجز، برخی از ایشان در دم جان باختند. لکن دسته دیگر عزم حرکت کردند. همان‌گونه که در داستان سیر و سلوک زائر چون «مسیحی» قصد سفر کرد، دیگر زائران و همراهان را از مصایب و معضلات راه باخبر ساخت، عده‌ای گام پس نهادند و تنها عده‌ای که مصمم‌تر بودند عازم شدند.

هر دو گروه سالکان سالیان دراز سفر کردند، از سرزمینها، شهرها، وادیها و جبال بی‌شماری عبور کردند، حوادث و اتفاقات کثیری بر ایشان واقع گشت. مبارزات گوناگونی را متحمل شدند که برخی مواقع فاتح و برخی اوقات شکست‌خورده از آنها بیرون آمدند. حال چگونه می‌توان درد و رنج و مصایب و سختیهای ایشان را توصیف کرد. تا خود به مانند ایشان عازم راه نشویم درک آن دشوار است.

در نهایت در هر دو داستان، تنها عده اندکی از این گروه عظیم به مقصد می‌رسند. از هزاران پرنده تقریباً تمامی ایشان ناپدید می‌شوند. بسیاری در تشنگی هلاک می‌گردند. برخی بالهایشان می‌سوزد و از تابش و حرارت خورشید قلبشان گداخته می‌گردد. برخی طعمه درندگانی چون ببر و پلنگ می‌شوند، برخی دیگر هم تاب خستگی را نیاورده و در بیابانها تلف می‌شوند. گروهی چنان دچار کاهلی شدند که گامی به جلوتر برنداشتند.

برخی دیگر دچار غفلت و حماقت شدند و از ادامه راه باز ماندند. آنان که به جهت کنجکامی و شگفتی یا لذت از آغاز عزم راه کرده بودند بدون آنکه درک کنند در پی چه هستند ناپدید گشتند. تمام این گونه حوادث در اثر سیر و سلوک زائر نیز به وقوع پیوسته است. شخصیتها و زائران دامستان با عناوین و نامهای تمثیلی و خصوصیت ویژه خود ظاهر می شوند و دچار همین بلا یا که پرندگان بدان دچار گشتند، می شوند.

لذا از آن هزاران پرنده مشتاق تنها سی پرنده به پایان سفر می رسند. آن هم خسته و سرگشته، افسرده دل و بی بال و پر. لکن حال بر درگاه حضرت «سلطان» اند، آن ذات مطلق که هستی از اوست و برتر از عقل و دلیل و برهان و دانش آدمیان است. در برابر خود تمامیت مطلق و عالمی هزاران گونه را مشاهده می کند، جهانی کامل، جهانی با هزاران خورشید تابان، هزاران ماه روشن و ستارگان درخشان، جهانی بس نورانی که دل از شوق دیدار آن به وجد و سرور و حال پرواز درآمده است. توصیف این بخش در *منطق الطیر* مشابه بخشی است که «مسیحی سالک» در سیر و سلوک زائر چون به سرزمین موعود می رسد، آن را توصیف می کند:

«وه چه جلالی، چه عظمتی، آن قلمرو مملو از اسبان و کالسکه ها و اربابه های زرین بود، طنین شپیورها، ناقوسها و طبلها به آسمان می رسید، مغان و خنیاگران سرودخوانان به زائران خوشامد می گفتند و ایشان یکی پس از دیگری داخل دروازه شهر می شدند، و چنین می سرودند:

«و تو ای درخشانتر از خورشید، و تو ای آنکه خورشید را به ذره ای مبدل کرده ای، چگونه در برابرت ظاهر شویم؟ و چگونه آن همه مصایب و بلاها را در راه تو متحمل گشتیم؟ ترک خود و همه چیز گفته تا بدانچه در پی اش بوده ایم و کوشش و تلاش برای به دست آوردن آن نموده ایم برسیم، حال باور کنیم وجودمان کوچکترین ارزش و اهمیتی ندارد. بودن یا نبودن ما یکی است.»

این همان احوالی است که جان بانی بن تحت عنوان «یأس» و «نومیدی» مرتباً نام می برد. پرندگان نیز مانند «مسیحی» در چنگال «غول یأس» در قلعه

تردید اسیر گشتند و در حالت خوف و رجا و بیم و امید به سر بردند. یا دچار حالتی بودند که «مسیحی سالک» پس از رسیدن به دروازه «شهر سماوی» دچار آن بود.

«که ناگه پرده‌داری در بگشود، آن ندیم بزرگوار سلطان عظیم‌الشان چون نظر کرد، از هزاران فقط سی پرنده را دید که باقی مانده‌اند.

«پس برسید، ای پرندگان از کجائید؟ و اینجا چه می‌کنید؟ نامتان چیست؟ می‌بینم که تهی از هر چیز هستید، منزل و مأویتان کجاست؟ در موطن‌تان شما را چه می‌نامند؟ و با شما مشتی بلادیدگان چه می‌توان کرد؟ پاسخ گفتند: آمده‌ایم تا به درگاه «سلطان» خود سیمرخ واصل شویم! به دلیل عشق او و در آرزوی دیدارش عقل و توان و آرامش ضمیر و درون از کف داده‌ایم. زمانی پیش، هنگامی که آغاز سفر کردیم، هزاران بودیم، حال تنها سی تن باقی مانده‌ایم که بدین درگاه والا رسیده‌ایم. حال امید داریم که با تحمّل آن همه مصایب و رنجها مورد ملامت «سلطان» واقع نشویم و ایشان به دیده لطف و مرحمت به ما نظر کنند؟»

در هر دو اثر کاربرد اصطلاحاتی چون «سلطان»، حاجب یا پرده‌دار و حتی توضیحات و توصیفات به یک گونه‌اند: «چون که زائران خسته‌ایم و عده ما بیش از این بود لیک واصلان به درگاه همین عده معدودند.»

و حاجب پاسخ گفت: «ای کسانی که قلب و ضمیرتان رنجور است، در عالم چه باشید چه نباشید وجود سلطان ابدی است، مخلوقات هستی در درگاه وی به مانند مورچگان هستند. بازگردید! زیرا به همراه خود جز آه و اسف چیزی ندارید، بازگردید به همان مکان که از آن آمده‌اید.» با این امر، مالکان متحیر و برجای خود باقی ماندند. و چون کمی به خود آمدند، گفتند: «آیا حقیقتاً به رسوایی از درگاه «سلطان» رانده شده‌ایم؟ لیک سرزنش و ملامت ایشان از هزاران تحسین ارجح است، باشد که آن را به جان و دل پذیرا باشیم!»

یکی از پرندگان عاشق گفت: «چگونه پروانه عاشق می‌تواند خود را در آتش شمع حفظ کند؟ ما نیز پروانه‌ایم و در پی سوختن و یکی گشتن با نور شمع.»

پس «پرده‌دار» قصد آزمایشی از ایشان کرد، دری بگشود، همچنان‌که در را می‌گشود، هزاران پرده به کنار می‌رفت، یکی پس از دیگری، جهانی ماورای حجاب عالم آشکار گشت.

حال نور بود و نور، بر مسند عظمت و جلال نشسته، به هر یک نبشته‌ای دادند و خواسته شد آن را قرائت کرده و در آن تعمق کنند، تا دریابند که در چه مرحله‌ای هستند. چون به حالت سکون و آرامش و انفصال درآمدند، و از همه چیز فارغ گشتند دریافتند که سیمرغ با ایشان است. لذا حیات تازه‌ای یافتند و سیمرغ انوار جلال جبروتی و تشعشع خود را بر ایشان افکنده و انعکاس آن بر چهرهٔ ایشان نمایان بود. به قدری شگفت‌زده و متعجب بودند که نمی‌دانستند خود هستند یا سیمرغ. سرانجام پس از تفکر و اندیشه، دانستند که خود سیمرغ‌اند و سیمرغ ایشان.

چون به سیمرغ خیره شدند به حقیقت سیمرغ را در آنجا دیدند، و چون چشمانشان را به سوی خود برگرداندند خود را سیمرغ دیدند.

پس به تفکر پرداختند و بی‌کلام جو یا شدند، از رمز و راز وحدت و کثرت خلقت و بی‌کلام پاسخ شنیدند: «خورشید عظمت و جلال من آینه‌ای است.» آن کس که خود را در آن بیند، روح و جسم خود را دیده است، از آنجا که به صورت سیمرغ آمده‌اید، در آینه نقش سیمرغ را خواهید دید، و اینکه هر دو یکی هستند. اگر چه به حقیقت با گذشته فرق کرده‌اید، با وجود این مانند قبل خود را خواهید دید. آیا مورچه قادر است که سندان را بلند کند؟ آیا هرگز دیده‌اید که پشه‌ای با دندان فیلی را از پای درآورد؟ تمام به نیروی من بود که توانستید وادیه‌ای ذات و کمال مرا ببینید و شما که فقط سیمرغ هستید، متحیر و شگفت‌زده، لکن من بیش از سیمرغ هستم. من ذات و اساس حقیقی سیمرغ هستم فنایتان در خود و بقایتان در من است.

پس مرغان، سرانجام خود را در سیمرغ فنا کردند و سایه‌های خورشید ناپدید گشت، آنچه تاکنون خوانده و شنیده‌اید حتی آغاز هم نیست و بدانید که ویرانه‌های این جهان مکان شما نیست، آن را رها کنید. بدنهٔ درخت را طلب کنید نه شاخه و برگ را.

ساختمان و طرح کتاب سیر و سلوک زائر به زبان تمثیل است و حوادث در رؤیای نویسنده به وقوع پیوسته است و نویسنده هم خود سالک و عارفی روشن‌دل است که همهٔ مراحل و منازل را پیموده است. وی وجود شخصیتهای گوناگون را که همه در حال «سیر و سلوک» هستند مورد بررسی دینی، عرفانی، اجتماعی، تاریخی، روان‌شناختی و فلسفی قرار داده است. مردان، زنان، فرشتگان و شیاطین را توصیف کرده و نیز به توصیف مناظر، مکانها، سرزمینهای مقدس و غیرمقدس، جاده‌ها و راهها، قلعه‌ها و سردابها، زندانها و شکنجه‌گاهها، جهنم سوزان، ارواح خبیثه و شیطانی، شیاطین، ارواح پاک و ملکوتی و فرشتگان، مکانهای پاک مقدس، مکانهای پلید و شر که همواره از آیات کتاب مقدس اقتباس و استخراج شده‌اند پرداخته است. «جان بانی‌ین» خود مرد خدا و واعظ و اهل طریقت بود و با مهارتی زایدالوصف حفظ طریق و راه سیر و سلوک یا به عبارتی زیارت را تنها طریق درست قهرمانان داستان بیان کرده است و زندگی سالکان را نیز در گرو آن می‌داند. سالکان با پای پیاده سفر می‌کنند، بارها در دامها گرفتار می‌آیند و اسیر می‌شوند، لکن سرانجام روح خود را با ابدیت جاودانه می‌سازند.

این اثر در قالب داستان به صورت احتجاجات و مباحثه و جدل بین شخصیتهای دنبال می‌شود. مباحث عرفانی، دینی، فلسفی، تاریخی، انجیلی و روان‌شناسی مطرح می‌شود. داستان به صورت فصل به فصل بیان نشده لکن صحنه‌ها و موقعیتهای از مکانی مشخص به نقطهٔ مشخص و معلوم دیگر تعیین می‌گردد. در هیچ اثری، این چنین شخصیتهای گوناگون با محتوا و هدف و انگیزه‌های خاص سیر و سلوک معرفی نشده‌اند.

داستان در قالب رؤیاست، لکن کسی که در رؤیاست خود سخن‌گوست. تنها ناظر و تماشاچی نیست، او با شخصیتهای داستان که خود خالق آنهاست حرف می‌زند لکن شخصیتهای در حقیقت واقعی هستند زیرا شخصیتهای اجتماع زمان خود نویسنده‌اند. او در مورد باتلاق نومیدی سؤال و پرسش می‌کند و دربارهٔ تاریخچه «شهر بطالت» سخن می‌راند.

رؤیای ما مردمان عادی هیچ یک مقید به زمان معینی نیست، در صورتی

که در اثر «جان بانی‌ین»، با تلاش و کوشش یک روح مشتاق و عاشق برای رهایی از زنجیرهای نفس اماره و سیر و سلوک در جهت وصول به مراحل الوهیت روبرو می‌شویم.

نمادگرایی در آثار عرفای مسلمان و مسیحی

در آثار مذاهب مختلف به ویژه شرح احوال عرفای مسیحی و مسلمان می‌بینیم که بسیاری از آنها سفرهای روحانی به جهان معنوی کرده‌اند. در این سیر و سفرها عارف به منازل می‌رسد که به عنوان سرزمینهای غیرروحانی است لکن باید بدون توقف و درنگ از آنها نیز بگذرد. از دریاهایی بزرگ و طوفانی همراه با خطرات امواج هولناک باید عبور کند. از این مراحل و منازل و خطرات و مخافات می‌توان نقشه‌ای نمادین (سمبلیک) رسم کرد که در آنها وصف جدالهای درونی را نیز می‌توان یافت.

سرزمینها، سرزمینهای روحی و معنوی است، که پدیدآورنده ادبیات عرفانی و بیان‌کننده زندگی روحی عرفاست. در این مبارزات روحی به طور کلی اصولی اساسی می‌یابیم. عوامل نمادین عبارتند از آنکه ابتدا، شور و اشتیاق درونی سالک را برای حرکت و سلوک برمی‌انگیزد تا از جهان متعارف دل برکند و به جستجوی جهان گم‌شده خود حرکت کند. مرحله دیگر شور و اشتیاق قلب و روح سالک است که در طلب و جستجوی همدل و همراه کاملی است که معبود اوست. و سرانجام در آخرین مرحله شور و شوق تصفیة درونی و تطهیر و پاک شدن است که سالک را نخست در زمره زاهدان و سپس در گروه اولیا و قدیسان قرار می‌دهد.^۱ هر سالک و عارفی در سیر و سلوک از این مراحل می‌گذرد تا به حقیقت مطلق و ماورای آگاهی برسد. زیرا ذات احدیت نزدیک است و دور، حاضر است و غایب، حقیقت همه حقایق است و پروردگار یگانه است و قادر مطلق.

سالک سلوکش را با زیارت و سفر آغاز می‌کند. از جهان تصورات به

1. E. Underhill, *Mysticism* (New York: E.P. Dutton Co., 1911) p. 125.

جهان حقیقت می‌رسد. در این سیر و سفر، ریاضت و ترک لذات درون او را صیقل می‌دهد و شخصیت وی را چنان دگرگون می‌سازد که شایستگی ورود به سرزمین روحانی و قریب معبود خود را دارا شود.

نمادها ابتدا به صورت سرزمینهای مسحورکننده یا فرح‌انگیز و زیبا با ستارگانی درخشان که طالب در آرزوی آنهاست جلوه‌گر می‌شود. پس سیر و سلوک عارف با سفر آغاز می‌شود، آن هم سفر تمثیلی شخصیت از صورت زمینی به صورت آسمانی و روحانی. یعنی دو مرحله متناهی و نامتناهی در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند و موضوع عرفان که نفس انسان در برابر خداوند است، سالک را وارد جهان حقیقت می‌نماید و سلوک و زیارت موجب تصفیة او می‌شود.

سمبل یا نمادهای عرفانی جستجوی بیرونی است که همراه با تغییرات درونی عارف در راه وحدت با ذات مطلق صورت می‌گیرد و شامل دو مرحله است: مرحله اول حرکت به بیرون یا ماورا و عبور از آن، مرحله دیگر درون‌گرایی و متفرق شدن در درون برای وصول به حقیقت و ذات مطلق. فکر سالک بودن یکی از جنبه‌های عرفانی است که به زبان تمثیل و به همراه وقایع معنوی و روحانی برای رسیدن به هدف روحانی خاصی در طی مراحل معین بیان می‌شود.

کلمه «زیارت»^۱ که در عنوان کتاب جان بانی‌ین دیده می‌شود و به تعبیری مترادف با کلمه سلوک هم به کار رفته است اصولاً به معنای سفر از مکانهای دور است به مکانهای مقدس برای حصول پاکی و خلوص.

از گذشته‌های بسیار دور و عهد باستان تا به امروز زیارت یکی از مراسم دینی همه ملل و اقوام بوده و هست.^۲ در سوریه و مصر باستان معابدی بوده که زائران را به سوی خود جذب می‌کرده است. در جهان مسیحیت زیارت یکی از آیینهای دینی است. در اوان عصر مسیحیت محل عروج حضرت عیسی مسیح به آسمان یکی از مکانهای مقدس و زیارتی برای مؤمنان

1. Pilgrimage

2. Pilgrimage, ERE, vol. 10. p. 10.

مسیحی شد. سالک یا مسافر راه خدا، از زندگانی معمولی و علائق آن انفصال پیدا می‌کند و به مقابله با دشمنان و نفس و مقاومت در برابر سختیها می‌پردازد. سفری بس طولانی و سراسر مواجهه با انواع مهلکه‌ها و خطرات است. سیری است در شبهای تیره و تاریک.

سفر سالک یک زیارت نمادین است، که هدف از آن آگاهی و معرفت به ذات خداوند است. توأم با انفصال روح از وابستگیها، توصیف بیش و ادراکات حسی، ورود به سرزمینهای تمثیلی چون تواضع، صبر و بخشندگی است. اموری است مربوط به تقوای اولیه سالک در اصول عرفان اسلامی. این امور بیشتر مربوط به اخلاقیات است تا زندگی روحانی عارف. وی باید خستگیها و شدائد را تحمل کرده و از اغواها برکنار بماند. در سیر و سلوک عرفان اسلامی و مسیحی در مرحله دوم بارگناه از دوش سالک برداشته می‌شود و با فقر کامل از قیود و تعلقات رها می‌شود.

همان‌گونه که در سیر و سلوک زائر، اثر جان‌بانی‌ین دیدیم، سه عامل مؤثر و کمک‌کننده سالک عبارتند از: جاذبه، سرسپردگی و اعتلای معنوی.

مفهوم جاذبه در عرفان، کشش متقابل بین روح بشر با عالم الوهی است که موجب انفصال علائق مادی می‌گردد و در تقرب به ذات الهی خلاصه می‌شود. این پایه و اصل اولیه عرفان است. این همان جاذبه طبیعی است که سالک بدون مقاومت در مسیری گام برمی‌دارد تا از کثرت و گوناگونی به وحدت برسد. از عارف معروف سنت اگوستین^۱ نقل است که می‌گوید: «هستی ما از هستی اوست، و قلب ما جز با ذکر وی آرامش و سکون نخواهد یافت.»

عامل دیگر، سرسپردگی است که آن را عزیز نسفی در اثر معروفش انسان کامل چنین می‌گوید: «تعقیب سفر به سوی خداوند، یعنی سفرالی‌الله، و سپس سفر فی‌الله.» دو سفر سالک را به این صورت در هنگامی که در خط کمال قرار گرفته است توصیف کرده است. سپس به مرحله‌ای می‌رسد که دانش و آگاهی را کسب کرده و به اشراق می‌رسد، یا به زبان عرفان مسیحی به

جایی می‌رسد که باید خستگی راه را در این منزل با استراحت از خود دور کند. سالک خسته پس از رفع خستگیها و پس از آنکه سفر الی‌الله تکمیل گردید، سفر فی‌الله را آغاز می‌کند.^۱

مرحله دیگر مرحله اعتلای روحانی است که پس از رسیدن به آگاهی از طریق مکاشفات و تفکر به سالک جلوه می‌کند. مسافر یا سالک و زائر به هر عنوان، می‌تواند به شهر و مقصد روحانی که در آثار مختلف نام آنها برده شده، مانند دروازه شهر ملکوت و غیره نظری کوتاه انداخته و به سوی آن روان شود.

شیخ فریدالدین عطار در *منطق الطیر* مراحل و مقامات سیر و سلوک روحانی و سالکانه را به صورت نمادین و تمثیلی، توصیف نموده است، که در مقایسه با سیر و سلوک زائر اثر جان‌بانی‌ین یاد می‌شود. بدین ترتیب که یکی از مرغان از دیگری سؤال می‌کند که چگونه مسافت طول راه را باید بپیمایند تا به سرای سیمرخ رسند. پاسخ می‌دهد: که سالکان باید از هفت وادی عبور کنند.^۲ در حالی که در اثر جان‌بانی‌ین زائران و سالکان از شهرها و سرزمینها می‌گذرند.

وادی نخست را «وادی طلب» می‌گویند که بسیار پر بلاست و سالک باید خود را از تمام امور دنیوی متفک و رها نماید، و در این حالت باقی بماند تا انوار الهی و آسمانی، پرتوی از امید بر روح او بتاباند. این مرحله تصفیه^۳ در سیر و سلوک عرفان مسیحیت است که همان مرحله خود را تهی کردن^۴ است.

وادی دوم بدین ترتیب توصیف شده است: چون انوار نور الهی بر سالک تابید او وارد وادی بی‌انتهای عشق می‌شود که آغاز زندگی عارفانه است و در عرفان مسیحیت ورود به مرحله روشنایی و اشراق^۵ است.

۱. عزیز نسفی، *الانسان الكامل*، ص ۹۲.

۲. شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، *منطق الطیر*، به تصحیح و مقدمه و تعلیقات حوائسی دکتر محمد جواد مشکور، چاپ چهارم، نشر تهران، آبان ۱۳۵۳.

3. Purgation

4. Self - Stripping

5. Illumination

سپس از وادی اشراق و روشن بینی به مرحله تفکر می‌رسد. در هر مرحله اسرار و رموز هستی بر سالک آشکار می‌شود و او به ذات طبیعت نزدیک و نزدیکتر شده و با طبیعت همگون می‌شود و خداوند و ذات لایزالش را در همه اجزای طبیعت می‌بیند. این عالیترین مرتبه اشراق و روشنائی است که در عرفان مسیحیت معادل بهشت است، جایی که روح با ذات مطلق قرین می‌شود.

مقام یا وادی چهارم، وادی انفصال^۱ و مستغرق شدن در عشق الهی است و در عرفان مسیحیت و اسلامی این مرحله حائز اهمیت است و توصیفات بی شماری از این مرحله شده است. این وادی منجر به وادی وحدت می‌شود. پنجمین وادی وحدت است که در آن تنها خداوند شایسته تفکر است و مرحله توأم با وجد^۲ و سرور^۳ یا سعادت جاودانی است. این مرحله ناپایدار است و منتهی به مقام دیگری می‌شود.

ششمین مقام وادی حیرت^۴ است که در اینجا سالک به وادی گمراهی و تاریکی می‌رسد. به طوری که دیونوسیوس آرسوپاگیت^۵ از عرفای عهد باستان، و نیز بسیاری از عرفای قرون وسطی این مرحله را مرحله تاریکی الوهی نامیده‌اند. از این نظر که در آن ترس و خوف حقیقی از ذات مطلق آشکار می‌شود.

در آن وادی ابرهای ناشناخته و متراکم فراوان است و ظلمتی ناشی از نور زیاد فراگیر است. این مقام منتهی به مقام دیگر و پایانی است.

مقام هفتم یا وادی هفتم، فنای نفس است. که عالیترین مقام است، و توصیفات بی شماری از این مرحله شده است مانند «قطره به اقیانوس پیوستن» یا «مانند ماهی در دریای عشق الهی غرقه گشتن».

مسائلی که در ارتباط با سیر و سفر عرفانی و عبور از وادیها و حلول به مقامات به وسیله بزرگان و پیشگامان شناخت ذات بشر صدها سال پیش برای

1. Detachment

2. Ecstasy

3. Bliss

4. Amazment

5. Dionysius Areopagite

هدایت افراد بیان شده است، گاهی به جهات خاص به صورت کنایه، رمز، حتی معما و به زبان تمثیل و اشارات ذکر شده، به طوری که در تعلیمات عرفانی ذن^۱ تعالیم از استاد به شاگرد یا از پیر به مرید و سالک، به وسیله طرح «کوان» صورت می‌گیرد. «کوان» معماست. یعنی مطرح ساختن مباحث تعلیماتی عرفانی - فلسفی در قالب رمز و ابهام به خاطر آنکه سالک افکار خود را به کار گیرد و با استفاده از اندیشه خلاق و تعمق در درون راهی به سوی روشنایی باز کند.

در عرفان اسلامی و مسیحی نظایر این امر بسیار است. ادبیات عارفانه مملو از کنایات و رموز است که به جهت بیداری رهروان و واداشتن به تفکر در طریق معرفت است.

از جمله عرفای اسلامی که به رمز سخن گفته‌اند می‌توان جلال‌الدین محمد مولوی را نام برد که اندیشه وی در اقیانوس بیکران معرفت شناور بوده و به حق گوهرهای گرانبهایی از اعماق روح عاشق و بی‌قرار خود به دست آورده است. وی ابیاتی را به طور تمثیلی در دیوان شمس ارائه داده. که جان‌بانی‌ین نیز در سیر و سلوک زائر، بیانی شبیه و تقریباً معادل آن را عنوان کرده است:

داد جارویی به دستم آن نگار گفت کز دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب در آتش بسوخت گفت کز آتش تو جارویی برآر^۲

هر کلمه‌ای در این ابیات دارای معانی عرفانی خاصی است، از جمله نگار به مفهوم مراد، پیر طریقت و راهنماست، و مقصود از جاروب، عقل ظاهری مستدل، و آنکه به راهنمایی «پیر» و به کمک عقل و استدلال (جاروب) غبار کدورتها و جرمهای زاید ذات اصلی را که با هستی مطلق یکی است پاک کند. و «دریا» در اصطلاح عرفان، هستی مطلق است و «غبار» که به معنای

1. Zen

۲. دیوان شمس، غزل ۱۰۹۵.

جسمانی است ذات فرد را از ذات کلّ جدا می‌کند. چون غبارها زدوده شود وحدت جزء با کلّ میسر می‌گردد.

«پیر» جاروب خود را به من داد و گفت با این جاروب که ابزار نظافت است مٹیهای کاذب و امیال نفسانی و خودبینیها را که همچون غباری تیره سطح شفاف ذات تو را فرا گرفته است، پاک کن. دگر بار جاروب عقل از من باز ستانید و در شعله‌های آتش عشق بسوخت و فرمود اکنون جاروبی دیگر از آتش برون آر. همان گونه که آتش چوب را طعمه خود می‌کند آتش عشق الهی نیز عقل و استدلال را نابود می‌کند.

در اثر سیر و سلوک زائر هم نمادهایی مانند آنچه ذکر شد به کرات آمده است. جایی که مفسر آن راهنمای بزرگوار «مسیحی سالک» را به مکانهای مختلف برای سرمایه‌اندوزی معنوی هدایت می‌کند، آمده است: «پس دست وی برگرفت و او را به تالاری عظیم پر از گرد و غبار هدایت کرد. گویی هرگز رفت و رویی در آنجا صورت نگرفته. پس از لحظه‌ای درنگ مفسر مردی را فراخواند و آن مرد شروع به زدودن گرد و غبار کرد. چنان غباری برخاست که جملگی را به خفقان انداخت. پس مفسر از دوشیزه‌ای که در کناری ایستاده بود خواست تا کمی آب بیاورد و بپاشد.»

مسیحی پرسید: «این به چه معنی است؟»

پاسخ داد: «این تالار پرگرد و غبار به منزله قلب انسانی است که هرگز پاک و مطهر نشده و از فیض الهی و بشارت کتاب مقدس برخوردار نگشته است. گرد و غبار و زنگار گناه اولین و فسادهای درونی، وی را ناپاک کرده است. او که آغاز به رویدن کرد، «شریعت و قانون» است و او که آب آورد و بپاشید، بشارت کتاب مقدس است. حال چنانچه ملاحظه نمودی همان دم که آن مرد آغاز به جاروب کرد، چنان گردی برخاست و در فضا متراکم گشت که به حال خفقان افتادید، مقصود آن بود که به تو نشان داده شود و تو را آگاه سازد که شریعت، یا قانون به خودی خود دل و قلب شخص را از گناه مطهر نمی‌سازد بلکه آن را زنده کرده و استحکام و قدرت روح را می‌افزاید. چون گناه را آشکار می‌کند، آن را نهی می‌کند ولی قدرت غلبه بر گناه را نمی‌دهد. آن را

تنها فیض الهی عطا می‌کند. و سپس دیدی که باکره‌ای (عذرا) اتاق را آب‌پاشی کرد و آنجا به خرّمی پاک و مطهّر شد. این بدان مقصود است که به تو نشان داده شود که چون نفحات و بشارت کتاب مقدس تأثیرات نفیسی خود را در درون قلب کسی وارد کرد نظیر همان قطرات آب است که توسط باکره بر روی غبارها بر زمین پاشیده می‌شد، گناه شکسته و مغلوب گشته، روح پاک و مطهّر شده و از طریق تطهیر و تزکیه سرانجام شایستگی تابش نور حقیقت را پیدا می‌کند.^۱

رهرو و سالک از طریق تمام این استعارات و تمثیلات به سوی هدفش می‌رود و هدفش به پایان رسانیدن این سفر و رسیدن به مقصد است. در سیر و سلوک عرفان اسلامی و مسیحی، عرفا را به عنوان مسافر نگرسته و عوامل یاری‌دهنده و اصول اصلی عرفان را با نمادگرایی درهم آمیخته و به صورت سیر و سلوک سالک جلوه‌گر می‌سازد. زائر روحانی با همه وجود پیش می‌رود، زیرا اگر نرود و به تلاش و سیر و سلوک خود ادامه ندهد به آرامش و سکون نمی‌رسد. زیرا که تمام انسانها در پی مبدأ خود هستند و به سوی مبدأ فراخوانده می‌شوند. سالک در جستجوی مطلق و در پی سکون و آرامشی است که در هیچ کجا یافت نمی‌شود مگر در ابدیت. زیرا خداوند بشر را می‌خواند.

اکهارت عارف مشهور آلمانی می‌گوید: «این عشق است که عشق را می‌خواند. گر چه سفر دشواری است لکن نهایت آن رسیدن به خورشید مرکزی است. ... برکنار درب ایستاده و می‌گویم. ضرورتی نیست که او را اینجا و آنجا جستجو کنم. او فراتر از دریچه قلب من نیست. او آنجا ایستاده و آماده گشودن است.^۲ او از رگ گردن به من نزدیکتر است.»^۳

آنچه که از بیان این همه تمثیلات عرفانی محسوس است، بیان جنبه‌های رمزی جهان است و آنچه عطار، بانی‌ین، شیخ شهاب‌الدین سهروردی، عزیز

۱. سیر و سلوک زائر.

2. R. Otto, *Mysticism East and West* (New York: Macmillan Co., 1960).

۳. سوره ۵۲، آیه ۱۶. نحن اقرب الیه من حبل الورد.

نسفی، سنایی و اکهارت یا سایر عرفا بیان داشته‌اند، همه و همه نشانه‌هایی از توصیف عالم هستی به صورت نمادین به ویژه در باره تزکیه و تطهیر نفس و متصل کردن آن به کمال مطلق است. نفس برای پیوستن به کمال مطلق از سه عامل کمک می‌طلبد: ابتدا، آنکه سالک بداند و دریابد که نور حقیقت ذات مطلق ابدی است و سکون و وقفه را در آن راه نیست و همواره در حال درخشیدن است. دیگر آنکه بافت اوهام از جانبی که به سالک می‌پیوندد خشن و درشت است و از سوئی که به خداوند منتهی می‌شود ظریف و حساس و تهی است. سالک باید با ریاضت و مجاهدت در مسیر، خشونت را به ظرافت تبدیل کند تا به مفهوم هستی مطلق در معنای اخص آن نزدیک شود. آخر آنکه، نفس که همواره در تلاطم و اضطراب برای آگاهی بیشتر در زمینه فلسفه هستی است، به تدریج چندها و چوتها را درمی‌یابد و به آرامش می‌رسد و «زیبایی مجرد» را درک می‌کند. این همان زیبایی است که اکهارت آن را تمامیت و کمال، و سنت یوحنا صلیبی^۱ و بسیاری از عرفای اسلامی آن را «عقل کلی یا عقل اول» یا «عقل مطلق» نامیده‌اند.

مراحل سیر و سلوک در عرفان مسیحی و اسلامی

عرفان جریان فکری واحدی نیست، مجموعه‌ای از جریانهای گوناگون است. به همین دلیل نمی‌توان آن را مأخوذ از یک منشأ خاص دانست. شاید در توصیف عرفان اسلامی عناصری است که با پاره‌ای افکار و عقاید غیراسلامی مناسباتی دارد و شاید از بعضی از آنها متأثر باشد، لکن هیچ یک از این موارد به تنهایی وحدت منشأ عرفان را در اسلام بیان نمی‌کند. علی‌رغم آنکه در عرفان اسلامی شباهتهای بارزی را با عرفان ادیان دیگر می‌توان یافت، آن ادیان سبب به وجود آمدن عرفان اسلامی نیست، بلکه عرفان اسلامی مجموعه‌ای است که منشأ واقعی آن قرآن و اسلام است. درست است که عقاید و مذاهب غیراسلامی اندک‌اندک در طی قرون

متممادی در عرفان اسلامی بیش و کم تأثیر گذاشته است، لکن قسمت عمده‌ای از نفوذ این عقاید را باید تأثیر غیرمستقیم آنها و در واقع فقط نتیجه ارتباط مستقیم و مستمر عرفا با اصحاب ادیان مختلف دانست.

همان طور که در همهٔ مظاهر فرهنگ و تمدن مانند هنر، علم، ادبیات، شعر و غیره در بین اقوام و ملل مختلف جهان این گونه شباهتها وجود دارد، شک نیست که اندیشه‌های فلسفی و دینی گوناگون در طی قرون در عرفان اسلامی وارد و حل شده است، لکن فرض آنکه عرفان اسلامی ممکن است یک منشأ غیراسلامی داشته باشد امروزه دیگر موجه و معقول نیست.^۱

اصولاً عرفان جنبهٔ درونی هر دینی است و جدا دانستن آن از دین امری است خطا و باطل، زیرا که دین مجموعه‌ای از اصول است و عرفان راه و روش فراگیری آن اصول به منظور ارائهٔ صحیح زندگی دینی. به همان گونه که نمی‌توان دین هندو^۲ را بدون آیین عرفانی ودانتا^۳ یا مکتب یوگا^۴ در نظر گرفت یا آیین بوداه^۵ را از مکتب عرفانی ذن جدا کرد، به همین دلیل هم هیچ دینی بدون عرفان خاص خود ممکن نیست.

عرفان روح معنوی و درونی دین است.^۶ عارف یا سالکِ طریقِ عرفان در عین التزام و تقید دقیق به ظواهر شرعی به امور معنوی و درونی دین نیز توجه خاص دارد. همچنانکه عارف مسیحی باید اعمال و آداب مسیحیت را در ضمن سلوک خود با دقت انجام دهد، عارف مسلمان نیز این تقید تام و کامل را به شریعت مقدس اسلام دارد.

در منابع عرفان اسلامی از زمانهای قدیم همواره این توصیهٔ تقید به شریعت و سنت دیده می‌شود.^۷

حقیقت اینکه گاهی عرفان را عبارت از نقطهٔ مرکزی دایره‌ای می‌دانند که

1. R. Nicholson, Sufism, ERE, vol.XII, p. 10.

2. Hindu

3. Vedanta

4. Yoga

5. Budha

6. W. Stoddart, Sufism (London: Thorsons, Ltd., 1976), p. 20.

۷. ابن‌نصر سراج طوسی، کتاب الملع فی التصوف، به تصحیح نیکلسن، لیدن، ۱۹۱۴، ص ۴۰.

دارای شعاعهایی است. این شعاعها راه و روش یا سیر و سلوکهای عرفانی یا همان احوال و مقاماتند که از درون به بیرون جلوه می‌کنند، از حالت بالقوه به فعل درمی‌آیند و بیمودن راه و طریق آن بسی دشوار است.

گونه‌های مختلف عرفان رایج در جهان در نهایت همه هدفی مشترک دارند. اگر چه هر یک بر حسب سیر ظاهری و آداب شرعی مختلف هستند. در دین مبین اسلام و در قرآن کریم آیات بسیاری هست که خوف از گناه و ترس از روز قیامت و شوق دیدار حق را به گونه‌ای روشن و گویا تصویر کرده است. آیات شریفه هسته‌های اصلی گرایش عرفانی در اسلام بوده و سبب شده افرادی که در خود ذوق و ظرفیت سلوک عرفانی می‌دیده‌اند، گذشته از امور ظاهری شرعی به مسائل معنوی اسلام نیز توجه بکنند.

گرایش عده‌ای از مسلمانان به حیات زاهدانه در قرن اول اسلامی و تمرکز و توجه به اعمال و عبادات و ریاضات اندک‌اندک بذر عرفان را پروراندند و رگه‌های عرفانی در کنار جریان زهد بارزتر شد و تصوف و عرفان اسلامی از مجموعه تعالیم اسلامی پدید آمد.

پس از شکل‌گیری تصوف و گسترش آن در سرزمینهای وسیع اسلامی طبعاً بر اثر تماسها و برخوردهای مختلف مذاهب و ادیان دیگر بر عرفان اسلامی تأثیراتی داشته است و چنان‌که بعضی اشاره کرده‌اند عرفای مسلمان در برخی از ریاضتهای سخت زاهدانه ظاهراً از عرفان مسیحیت متأثر بوده‌اند.^۱ اعمال و آدابی چون خرقه و جامه بشمینه و روزه سکوت نیز ریشه مسیحی دارد.^۲

تأثیر آثار فلوطین^۳ (۲۰۵-۲۷۰) و مکاتب دیگر چون مکتب دیونوسیوس^۴ در عرفان مسیحیت بسیار آشکار است. دیونوسیوس که نام مستعار دیگر وی

1. R. A. Nicholson, *The Mystics of Islam* (London: Routledge And Kegan Paul, 1976), p. 4,5.

2. M. Smith, *The Readings from Mystics of Islam* (London: Luzac Co., 1927), p. 2.

۳. نصرالله پورجوادی، *درآمدی بر فلسفه افلوطین*، انجمن فلسفه ایران، تهران، ۱۳۵۸، ص ۴.

4. Dionysius, ERE, vol. VI, p. 263.

آریوپاگیت می‌باشد، عارفی است که اطلاعات زیادی از وی در دست نیست جز آنکه برطبق شواهد در حدود قرن پنجم میلادی می‌زیسته. مطالعه در آثارش می‌رساند که تحت تأثیر فلوطین بوده، لکن از دو اثر دیونوسیوس به نامهای *اسماء الوهی*^۱ و *الهیات عرفانی*^۲ چنین مستفاد می‌شود که وی خود عارفی با تجربیات عرفانی و الوهی و فلسفی بوده است.

وی در تجربیات عرفانی و مراحل آن از دو اصطلاح منفی و مثبت استفاده می‌کند. او معتقد است که در مراحل و آگاهیهای عرفانی تناقضاتی به صورت مثبت و منفی دیده می‌شود. در مرحله منفی عرفانی، «تهی شدن» و «هیچ شدن» وجود دارد و در مرحله مثبت آن، رسیدن به ذات مطلق و نیز در مرحله دیگر آگاهی خالص. عارف به مرحله سرور و سکون و آرامش می‌رسد که در مرحله بعد از آن ذات مطلق واجب‌الوجود قرار دارد. در جنبه منفی و مفهوم استعاری آن ابهام به کار می‌رود و برای جنبه مثبت از تمثیل نور و روشنایی استفاده می‌شود.^۳

در آثار بسیاری از عرفای مسیحی چون هانری سوسو^۴ یا دیونوسیوس از مرحله وحدت به معنی یک مفهوم بسیار به هم پیچیده سخن رانده می‌شود. ایشان عقیده دارند که بشر با این شعور و آگاهی محدود چگونه قادر به درک وجود خداوند متعال است. خداوند ناشناخته و نامحدود و دور از فهم بشر است. این هم به گونه‌ای جنبه منفی را که دیونوسیوس از آن نام برد بیان می‌دارد، لکن جنبه مثبت آن است که لااقل انسان می‌تواند بر اثر ریاضت و سیر و سلوک به آگاهی عرفانی برسد. به شرطی که توفیق تهی شدن، هیچ شدن از وسوسه‌های امیال و هوسهای نفسانی را داشته باشد.

دیونوسیوس، خداوند را وصف‌ناشدنی می‌داند، زیرا که هستی مطلق است و در هستی مطلق همه خواص و کیفیات وجود دارد. به خداوند اسادهایی چون تعدد، حدود، حرکت، زبان و وسعت را نمی‌توان نسبت داد.

1. *Divine Names*

2. *Mystical Theology*

3. W.T. Stace, *The Teaching of the Mystics* (New York: American Library, 1960),

p. 132.

4. Henry Suso

به عبارت ساده‌تر عقیده دارد که خداوند در هیچ طبقه‌بندی نمی‌گنجد و بشر با این عقل ناقص و محدود و با این معیارهای مادی قادر به درک کمالات و صفات ذات لایزال نیست و نیز وی معتقد است که بشر با زبان الکن و عقل و درک محدود و کلام ناقص معمول به هیچ وجه نمی‌تواند خداوند را توصیف کند و همه‌گونه تلاش و سعی بشر در این باره بیهوده است. زیرا خداوند هستی مطلق است و همه خیر هستی صادر از اوست و ذاتی ناشناختنی برای بشر است. این بخش را تحت عنوان مراحل منفی شناخت عرفانی توصیف می‌کند. لکن از آنجایی که وی یک عارف مسیحی است، یک دسته صفات را به خداوند نسبت داده و مختص ذات پروردگار می‌داند، چون عدالت، عشق، قدرت، عقل و خیر مطلق و در کتاب خود به نام *اسماء الوهی* ذکر می‌کند.

گرچه ذات خداوند برای بشر ناشناختنی است و هر چه درباره خداوند بگویم شاید نارسا و غلط باشد^۱، اما اصطلاحاتی را که بشر درباره خداوند به کار می‌برد ناشی از تجربیات نسبی و جهان نسبی یا نسبتهای تجربی بشر است. زیرا که خداوند خود مطلق است و سبب و علت وجود نسبتهای تجربی در جهان است. می‌گوییم خداوند وجود دارد زیرا خداوند سبب و اسباب و علت‌العلل تمام عالم وجود است. می‌گوییم خداوند خیر مطلق است، می‌گوییم خداوند صاحب قدرت است زیرا سبب نیرو و توان تمام عالم است. محبوب و ستایش کردنی است، زیرا اگر چه به ذات پروردگار صفت عشق را نمی‌توان نسبت داد، یعنی عشق نیست، لکن کل عشق عالم وجود سرچشمه اصلی جریانش از ذات بی‌چون و چرای اوست.^۲ دیونوسیوس این مراحل را مراحل مثبت می‌داند زیرا خداوند را سرچشمه و منبع تمامی فیوضات خیر و نیکی جهان می‌داند.

وی بحثی از آثار شر در عالم نکرده است. عقاید وی بر عرفان و الهیات و

1. M. Smith, *Studies in Early Mysticism*, (Amsterdam: Philon Press, 1073), p. 244.

۲. در ازل برتر حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

معارف مسیحیت در قرون وسطی و نیز عرفای مسیحی چون رودلف اتو^۱ تأثیر بسزایی گذاشته است. عقاید وی آغازگر مباحث کلامی بسیاری شد و بسیاری از مطالب وی مورد بحث دانشمندان مسیحی قرار گرفت. بسیاری از مفاهیم عرفانی مانند صدور، اشراق، معرفت، جذب و مفاهیم دیگر از این قبیل تحت تأثیر تعالیم وی به نواحی آسیای غربی و مصر انتقال پیدا کرد که عرفان اسلامی هم از آنها بی‌تأثیر نبوده است.

تأثیر آیین گنوسی نیز در عرفان مسیحیت دیده می‌شود. شاید رگه‌هایی از آن در عرفان اسلامی یافت شود، چون «رموز اسماء اعظم» یا عامل نور و تاریکی، ظلمت و روشنی که در پیدایش سایر عوامل ثنوی بی‌تأثیر نبوده است. عوامل ثنوی در عرفان مسیحیت مانند معرفت در برابر جهل، خوبی در برابر بدی و خیر در برابر شر که همیشه ظاهر می‌شود در مسیر سلوک سالک تکرار شده است.

پس از فتوحات اسلام در هند در قرن یازدهم بسیاری مفاهیم دیگر چون تفکر و مکاشفه و تزکیه نفس، از طریق ریاضت و تلاش شخصی و درونی و ذهنی عارف، در عرفان اسلامی تأثیر گذاشت. به طوری که در مورد ابراهیم ادهم چنین نقل شده است که مانند بودا، شاهزاده‌ای از دربار بلخ بود که تاج و تخت زندگانی دنیوی را رها کرد، و به سیر و سفر عرفانی پرداخت. البته عارف بودایی و مسلمان در دو قطب مخالف هستند. عارف بودایی خود را تنها متصف به صفات اخلاقی می‌کند در حالی که عارف مسلمان از طریق علم و معرفت و عشق به خداوند به اخلاق می‌رسد.

در برخی موارد مفهوم «نیروانا» و مسئله فنا در عرفان اسلامی را به یک معنی گرفته‌اند، و آن از فردیت گذشتن است. در حالی که از نیروانا یک مفهوم منفی مستفاد می‌شود، فنا در عرفان اسلامی همراه با بقاست، یعنی با فنا کردن زندگی مادی و فنا شدن در خدا، به زندگی ابدی راه پیدا کردن. فنا یعنی از دست دادن تمام زشتیها و پلیدیهای نفس یا از گناه و اعمال بد مبرا شدن. نیروانا را به عبارتی دیگر تطهیر روح از تمام گناهان گفته‌اند به ترتیبی که ذهن

و قلب از وجود شخص سالک، شخصیت تزکیه شده‌ای بسازد که در ذات حق فنا شود. با این ترتیب اگر فنا را مرحله اخلاقی فرض کنیم، نیروانا هم یک مرحله اخلاقی است.

در قرن چهارم هجری عرفان اسلامی با احوال، فروع، آداب و رسوم شکل معینی گرفت و راه و روش آن تحت عنوان مقامات و احوال و چگونگی سلوک در طریقت معمول شد.

عرفا پیشرفت و تکامل زندگی روحی و معنوی را به سیر و سفر تشبیه کرده‌اند. از همه تشبیهات این تشبیه جامع‌تر است که عارف در طلب خدا پا به راه می‌گذارد و خود را سالک، رهرو و مرد راه می‌نامد. سالک در طی طریق از همان لحظه‌ای که سیر را آغاز می‌کند در پی اصلاح و تطهیر خود از گناه و مبارزه با غرایز و تمنیات نفس اماره خود برمی‌آید و در راه وصل به منظور و مقصود خویش از منازل و مراحل گوناگونی می‌گذرد که در هر قدمی با مشکل جدیدی روبرو می‌شود، و بسیار اتفاق می‌افتد که بعضی از افراد در همان قدمهای اول بدون آنکه درکی از عشق و ذوقی برای وصول به آن داشته باشند به قول جلال‌الدین محمد مولوی چون عشق را در اولین قدمها سرکش و خونی می‌بینند،^۱ از مشکلات طریقت می‌هراسند و پای پس می‌کشند و برخی دیگر در همان ابتدای راه که بیش از صد هزار منزل در آن است به وحشت می‌افتند و چون ره‌گم‌کردگان در شب ظلمانی و در بیابان بی‌انتها از راه ظلمت باز می‌مانند و معدودی هم که عشق را شناخته و وصال معشوق را به قیمت فدا کردن جان معامله کرده‌اند از وادیهای هلاکت و سرگردانی، با اتکا به نیروی عشق و در کمال جرأت و شجاعت عبور می‌کنند و همه مشکلات را ابزار خیر و وسیله وصال معشوق می‌دانند تا به سرمنزل مقصود برسند.^۲

۱. عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد آنکه بیرونی بود مولوی

۲. در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست حافظ

منازل و مراحل سیر و سلوک سالک و طی طریق را به چند مرحله تقسیم کرده و مقامات نام‌نهاد و گفته‌اند که سالک در طی طریق و به تدریج و ترتیب از همه این مقامات باید بگذرد تا به منظور نهایی خود که وصول به حقیقت است، برسد. حالات خاصی که در این منازل و مقامات سلوک بر عارف عارض می‌شود احوال است. مقامات با سعی و مجاهدت کسب می‌گردد و عارف بر یک یک مشکلات و سختیهای راه با تحمل و ریاضت فایز می‌آید. در حالی که احوال روحانی و معنوی شخص عارف در اختیار او نیست، این احوال انوار و الطاف الهی است که به قلب عارف نازل می‌گردد. به عبارت کوتاهتر مقامات مكتسب است و احوال موهوب، بدون آنکه عارف قدرت نگاهداری یا دفع آنها را در هنگام ناپدید شدن داشته باشد. درباره مقامات و احوال ابوابی مفصل در کتب جامع و اساسی تصوف هست.

از قدیمی‌ترین این متون *اللمع ابونصر سراج* (متوفی ۳۷۸) است که با بیانی منطقی و روشن به شرح مقامات و احوال پرداخته است. در کتاب *کشف‌المحجوب* هجویری نیز فصولی به این مباحث اختصاص یافته است. در آثار متأخران نیز تحقیقات ارزنده‌ای دیده می‌شود. مانند *عوارف‌المعارف* شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی (متوفی ۶۳۲) و *مصباح‌الهدایه* عزالدین کاشی (متوفی ۷۳۵). اما گذشته از آثار کلی، قدما آثار مستقل و جداگانه‌ای نیز درباره شرح مقامات و احوال نوشته‌اند. خواجه عبدالله انصاری (متوفی ۴۸۱) در *منازل‌السائرین* که از مهمترین آثار در این زمینه است به شرح مقامات و احوال پرداخته است. ابو‌عبدالرحمن سلمی (متوفی ۴۱۳) نیز رساله‌ای به نام *درجات‌المعاملات*^۱ دارد که مقامات و منازل و احوال را به اجمال شرح داده است. همچنین ابو‌منصور اصفهانی عارف قرن چهارم در رساله‌ای کوتاه به شرح مقامات و احوال پرداخته است.

درباره شماره و ترتیب و توالی مقامات و احوال توافق و اجمالی در بین

۱. عبدالرحمن السلمی، *درجات‌المعاملات*، تصحیح احمد طاهری عراقی، چاپ شده در مجموع آثار سلمی، زیر نظر نصرالله پورجوادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ج ۱، ص ۴۶۵-۵۰۲.

نویسندگان اسلامی وجود ندارد. در اینجا ما با استفاده از منابع کهن عرفانی آرای عرفای بزرگ اسلام را بررسی خواهیم کرد و سپس با مراحل سیر و سلوک در عرفان مسیحی مقایسه می‌کنیم.

ابونصر سراج طوسی مقامات را هفت و احوال را ده می‌داند. ترتیب و شماره مقامات در نظر او بدین گونه است: توبه، ورع، زهد، فقر، صبر، توکل، رضا. و احوال ده گانه عبارتند از: مراقبه، قرب، محبت، خوف، رجا، شوق، انس، اطمینان، مشاهده، یقین.

هجویری ترتیبی خاص برای مقامات و احوال رعایت نکرده است لکن مانند ابونصر سراج تفاوت مشخص تری بین حال و مقام قائل است و می‌گوید: «مقام جای اقامت بنده است و روا نباشد عارف از مقام خود اندر گذرد بی آنکه حق آن مقام بگزارد.»^۱

قشیری (متوفی ۴۶۵) در الرساله به تجزیه و تحلیل مراحل اخلاقی در سیر و سلوک پرداخته است. در مراحل بیست‌گانه‌ای که ذکر می‌کند مرز بین حال و مقام را دقیقاً تعیین نکرده است.^۲

عزالدین کاشی (متوفی ۷۳۵) ده مقام را بدین ترتیب ذکر کرده است: توبه، ورع، زهد، فقر، صبر، شکر، خوف، رجا، توکل، رضا. و احوال از نظر او عبارتند از: محبت، شوق، غیرت، قرب، حیا، انس، هیبت، بسط، فنا و بقا.^۳

کتاب عرفانی مراحل سلوک را شامل سه مرحله دانسته‌اند: معارف الهی، احوال، اعمال و همگی حال را در تقابل با مقام دانسته و جملگی بر موقتی بودن حال و دائمی بودن مقام تأکید دارند.

از آن جمله امام محمد غزالی (متوفی ۵۰۵) گفته است: «مقام آن است که نفس از مقامی به مقام دیگر که ثابت است و با دوام، تغییر موقعت دهد. و حال وجودی بی دوام است و ناپایدار و دایم از مرحله‌ای به مرحله دیگر در تغییر است.»

۱. هجویری: کشف المحجوب، ص ۳۹۷. ۲. رساله قشیری: ص ۳۶۸.

۳. عزالدین کاشی، مصباح الهدایه، ص ۳۶۶.

سید شرف‌الدین جرجانی در *التعريفات*، احوال را هدیه خداوند می‌داند و مقامات را اکتسابی. احوال، الطاف الهی و از مظاهر کرم و بخشش اوست و از طریق سعی و مجاهده به دست می‌آید. «حال» در میان مردمان باحقیقت یا اهل حق مفهوم روحانی دارد که در قلب سالک انعکاس پیدا می‌کند و سعی و کوششی در میان نیست.^۱

چون به بررسی احوال و مقامات می‌پردازیم می‌بینیم، عرفا هر کدام به نحوی متفاوت طریق سیر و سلوک در راه الهی را توصیف کرده‌اند به ویژه در موارد احوال که نمی‌شود آن را محدود کرد. چنان که هر یک از عرفا تعداد احوال را متفاوت گفته‌اند. از آنجایی که «حال» داده الهی است می‌تواند به اشکال متفاوت عارض شود و تعداد آنها کثیر باشد. مانند صعود از کوه که شامل تعدادی گام یا پیمودن گامهایی است، لکن آغاز و پایان راه شناخته شده است، و نیز برخی از خصوصیات اصلی راه معلوم است، لکن تعداد گامها و جزئیات هر گام بستگی به شرایط جسمی صعودکننده و همچنین آغاز و پایان آن دارد. علاءالدوله سمنانی مقامات را هفت مرحله دانسته و آن را هفت پیامبر درونی نامیده است.^۲

خواجه عبدالله انصاری در مورد مقامات می‌گوید: «آن هزار مقام منزلهاست که پویندگان راه حق می‌روند، تا بنده‌وار از هر درجه به درجه دیگر برسند و به قبول قرب حق تعالی مشرف شوند.»^۳

ابوسعید ابی‌الخیر (متوفی ۴۴۰) در *مقامات اربعین* از چهل مقام نام می‌برد و مرز دقیقی بین احوال و مقامات تعیین نکرده است.

مفهوم سیر و سلوک عرفانی در هر عصری و هر ناحیه‌ای از جهان، پیروی از یک روش کلی یکسان است و آن گذشتن از این جهان فانی برای رسیدن به حقیقت مطلق است. انسان سالک در جستجوی طریق و راهی است که میل و عطش خود را برای رسیدن به

۱. سید شرف‌الدین جرجانی؛ *التعريفات*، ص ۱۷.

2. J. Arberry, *Sufism* (London: Georg Allen & Unwin Ltd., 1950) p. 73,84.

۳. عبدالله انصاری، *صد میدان*، ص ۱۶.

«حقیقت مطلق» پیدا کند. شیوه سیر و سلوک عرفانی برقراری ارتباط مستقیم با ذات مطلق است که در این راه روش عرفای مسیحی متفاوت بوده و متأسفانه هیچ یک از راه و روشهایی را که عرفای مسیحی در سیر و سلوک طی کرده‌اند، نمی‌توان به عنوان نمونه مطلق راه و روش سیر و سلوک زندگی عارفانه خواند. زیرا هر کدام با خصوصیات ویژه‌ای راه رسیدن به حقیقت را پیموده‌اند. همان‌گونه که ذهنها و مغزها و انسانها متفاوت هستند، راه و روشهای سلوکی و مراحل مختلف آن به نزد افراد مختلف و در عرفان مسیحی نیز متفاوت است. مراحل سلوکی، احوال و مقامات در عرفان مسیحی شامل پنج مرحله کلی است. لکن در درون هر مرحله، مراحل فرعی دیگر وجود دارد که این مراحل کاملاً قابل مقایسه با مراحل سیر و سلوک عرفان اسلامی است. پنج مرحله عبارتند از:

- ۱- مرحله بیداری^۱ و آگاهی نفس به وجود ذات مطلق. این مرحله به نام مرحله بازگشت و رجعت^۲ هم خوانده شده است. یعنی آگاهی به کمال ذات مطلق و پی بردن به زوال نفس فانی خود. این مرحله برابر مقام توبه در عرفان اسلامی است.
- ۲- مرحله دوم در سیر و سلوک عرفان مسیحی مرحله معرفت و تصفیة نفس است.^۳

یعنی شناخت معایب نفس و تطهیر آن و رهایی نفس از شر عالم محسومات و اوهام و تخیلات که سبب فریب انسان است. ذکر این مرحله در نحوه مراحل سیر و سلوک اسلامی هم آمده است.

- ۳- مرحله سوم، تفکر و مکاشفه^۴ است. در این مرحله ممکن است مشکلاتی برای روح سالک پیش آید که حتی روح مالک به مرحله پنجم که وحدت است نرسد، یعنی در مراحل روح طالب دچار ظلمت شود و به خاطر غیبت الوهی در ظلمت به مربرد و وارد مرحله اشراق نشود. در مقام تصفیة، باید کلیه حواس سالک پاک و مطهر شود و متضم به خلوص لازم

1. Absolute Truth

2. Awakening

3. Conversion

4. Purgation Self-Knowledge

5. Contemplation

گردد تا نفس بتواند به ماورا عروج کند. این تصفیه باید به نقطهٔ پرگار وجود برخورد کند تا غرایز را نابود سازد، فردیت را از بین ببرد و امیال را نابود کند و عارف را از هرگونه خواسته و طلبی میرا سازد.

ابوالحسن نوری، یکی از شاگردان جتید می‌گوید: «آنان که نفسشان از تمام ناپاکیها تزکیه می‌شود، کسانی هستند که از پلیدیهای نفس اماره و امیال سرکش آزادگشته و تطهیر و تزکیه شده‌اند.»

۴- مرحلهٔ چهارم، اشراق می‌باشد و آن چنان است که طالب یا سالک دوران پرمراست ظلمت روح، تصفیه، تطهیر و مکاشفه را گذرانده است. تسلیم^۱ محض بوده و به مرحلهٔ اشراق^۲ یا درخشندگی روح رسیده است.

۵- مرحلهٔ پنجم وحدت^۳ است که هدف اصلی عارف در این مرحله تعادل، توازن، آرامش و سکون درون زندگی روحانی و معنوی است، یعنی به بیان برخی، مرحلهٔ دیگری که «جذب»^۴ نامیده می‌شود و هدف غایی عارف مسیحی را هم به آن اضافه می‌کنند.^۵

در عرفان اسلامی مراحل سیر و سلوک همان‌گونه که ذکر شد از بسیاری جهات قابل مقایسه با مراحل سیر و سلوک در عرفان مسیحی است. لکن نحوهٔ طبقه‌بندیها از دید عرفا متفاوت است. از هفت مقام تا چهل مقام و صد مقام یا به قول امام محمد غزالی هشت مقام نام برده‌اند. برخی از احوال را عرفای مسلمان جزو مقامات و برخی را جدا ذکر کرده‌اند.

طبقه‌بندیها در مراحل سیر و سلوک عرفان اسلامی به مراتب کاملتر و کارآمدتر از مراحل عرفان وحدانی مسیحی است، که بیشتر حالت مکاشفه‌ای یا حالت مراقبه معنوی^۶ را دارد. در عرفان مسیحیت پس از مرحلهٔ «وحدت» فعال کردن مجدد نفس در زندگی به چشم می‌خورد و عارف به خدمت خلق کمر می‌بندد. البته رهبانیت صرف هم به چشم می‌خورد ولی در سایر مکاتب

1. Surrender

2. Illumination

3. Union

4. Ecstasy

5. Evelyn Underhill, *Mysticism* (New York: E.P. Dutton Co., 1911), p. 167.

6. *Ibid*, p. 168

غیرفعال شدن در زندگی معمول دیده می‌شود و این مهمترین فرق بین عرفان مسیحیت و غیرمسیحیت است. عرفای مسلمان نیز رهبانیت صرف را تبلیغ نمی‌کنند مگر بعضی از عرفای قرون اول اسلام که زندگانی در انزوا را برگزیده بودند.

دلاکرثوا^۱ عارف مسیحی سیر و سلوک را در عرفان مسیحیت حرکت به طرف نامتناهی و حرکت از آگاهی به سوی خودآگاهی و از خودآگاهی به آگاهی توصیف می‌کند و در این سیر و سلوک فقط «خرد» یا نفس است که محدودیت ایجاد می‌کند. مراحل رهایی از «خود» همراه با آگاهی الهی است. یعنی فرد می‌آموزد که چگونه خود را به مرکز فعالیت درونی خود منتقل نماید تا به عالم وسیعتری خارج از این زندگی برسد. برطبق این اصل بسیاری از عرفای مسیحیت پس از طی مراحل سیر و سلوک و پس از وصول به نامتناهی دوباره به زندگانی فعال برای کار و کوشش و خدمت در جهت متناهی یعنی بین خداوند و انسان و در خدمت خداوند باز می‌گردند. بنا به قول استاربوک^۲ فیلسوف معروف، عارف می‌آموزد که چگونه خود را به مرکز فعالیت درونی خود منتقل کند^۳ و در ضمن به عالم وسیعتر خارج از این زندگی بپیوندد. پس توضیح آنکه بسیاری از عرفای مسیحی «زندگی غیرفعال» را پس از رسیدن به هدف نامتناهی دنبال نکرده، بلکه به زندگی فعال و برای کار و کوشش در جهت معینی رجعت می‌کنند و به عنوان واسطه‌ای بین خدا و انسان در خدمت خداوند قرار می‌گیرند. یعنی همان مرحله سیر من الحق الی الخلق را در جامه خدمت به بندگان خداوند می‌پیمایند. نمونه آن جان بانی^۴، سنت ترزا^۵ و دیگران هستند.

مراحل «سیر و سلوک عرفانی» از دشوارترین مراحل هر دینی است. زیرا لازمه آن ابتدا ترک علائق جسمانی و فعالیتهای معمول، برای به دست آوردن تواناییهاست. فعالیتهایی که ذهن عادی از درک آن عاجز است.

1. Delacroia

2. Starbuck

3. William James, *The Varieties of Religious Experience*, (London: Collier Macmillan Publishing Co., 1961), p. 167.

4. St. Teresa

در میان عرفای مسیحی به اسامی سنت آگوستین، سنت یوحنا صلیبی، سنت فرانسیس آسیسی^۱، سنت ترزا، اکهارت، جان بانی‌ین، سنت برنارد^۲، برمی‌خوریم که پس از سیر و سلوک عرفانی و رسیدن به «نامتاهی» و تغییر مسیر زندگی روحانی، دوباره به میان مردم بازگشته و به خدمت آنان ایستاده‌اند.^۳

در عرفان مسیحیت پس از مراحل ذکر شده، مراحل خلوت، زهد و ریاضت مانند مراحل سیر و سلوک در عرفان اسلامی بخش اساسی زندگی عارف است.

عبور از ماورای آگاهی، رسیدن به عالم جذب و سرور و سکون و ارتباط درونی با پدیده‌ها، به طوری که سرور و جذب الهی، حال دائم روح شود از خصوصیات سالک است. لکن عارف مسیحی پس از ترک عزلت مجبور است تماس خود را با جهان برقرار سازد، واسطه‌ای بین جریان زندگی و برای افراد بشر شود. عزم سفر کردن، رفتن به خلوت غارها، جبال، بیشه‌ها و سپس رجعت به سوی جهان، همان حالت قبض و بسط روحی است که از مراحل مهم عرفان مسیحیت و اسلام است.

نمونه این قبض و بسطها در داستان عرفای مشهوری چون سنت آگوستین و سنت کاترین^۴ که سالیان متمادی در انزوا و خلوت عارفانه به سر برده و زندگی معمول را ترک گفته‌اند، مشهود است.

سنت کاترین، یادآور رابعه عدویه است که سالها به ریاضت، کشتن نفس، زهد و عبادت پرداخت و از مراحل تصفیة نفس و اشراق گذشت و به مراحل سرور و جذب رسید و سرانجام به «وحدت» پیوست و زندگی عارفانه وی پس از طی چند سالی با یک تجربه نمادین به پایان رسید و دوباره به جهان معمول و به میان مردم عادی بازگشت و زندگی خود را وقف عامه کرده و به یاری بیماران و بینوایان شتافت. به ارشاد گناهکاران و مجرمان و انصراف ایشان از

1. St. Francis of Assis

2. St Bernard

3. Rufsu. M. Jones, *Christian Mysticism*, ERE, vol. p. 89,108.

4. St. Catherin

خوی ناپسند اشتغال ورزید و آنان را مجبور به توبه و دوری از گناهان کرد و در زمرهٔ یکی از بزرگترین عرفای قرن چهاردهم میلادی درآمد.

در مراحل سیر و سلوک عرفان مسیحیت پیشرفت سالک تدریجی است. پس از طی مراحل خاص او به مرحله توازن و سکون می‌رسد. ابتدا باید نفس را از عالم تصور و وهم غیرواقع جهان و حساسیت و تخیلاتی که باعث گمراهی است، پاک کند. سپس به آگاهی ادراک رسیده و خود را به حقیقت مطلق مرتبط نماید و با تسلیم کامل و رسیدن به ماورا و دستیابی به زندگی معنوی بین خود و جهان محسوسات و حواس فاصله برقرار کند.

در مراحل سیر و سلوک عرفان اسلامی، عرفای مسلمان از جمله امام محمد غزالی به طور دقیق دربارهٔ این موضوع و منازل سیر و سفر روح در دنیا صحبت می‌کنند. ایشان می‌گویند: «روح باید برای کسب معرفت و حقیقت از وطن جسمانی خود مفارقت کند و بر منزلی که تحت عنوان محسوسات، تخیلات و موهومات است فائق آید. انسان عارف مسافر این راه است نه مقیم، و مسافر کسی است که از محسوسات و تخیلات و موهومات که از آنها منزلگاه و وطن آغازین برای خود ساخته جدا شود. لکن اکثر مردم مقیم اند نه مسافر. فقط عارف مسلمان از نظر غزالی چنین مسافری است که باید حرکت کند. زیرا دل تا زمانی که به محسوسات سرگرم است از عالم ملکوت به دور است. در حالی که روح یا دل محل معرفت خدای تعالی است.^۱ یعنی ذهن عارف جهان ادراکات و پدیده‌ها را از طریق درک بی‌واسطه و شعور مستقیم حقایق، بدون استدلال، با اندکی تماس درمی‌یابد.

اولین مرحله سیر و سلوک عرفان مسیحیت مرحلهٔ بیداری نفس است، یا شعور یا ماورای آگاهی، این مرحله درست به مانند بازگشت است از مراحل پایین آگاهی تا به مراحل عالی آگاهی و این نتیجه توجّه از عینیت به ذهنیت است. این مقام در سیر و سلوک عرفان مسیحیت برابر است با توبه اولین مقام در عرفان اسلامی و آن نقطه‌ای است که سالک از آنجا سیر خود را آغاز

۱. ابرحامد محمد غزالی، *کیمیای سعادت*، تهران، کتابخانه مرکزی، ۱۳۵۵، ص ۱۳.

می‌کند. پس از توبه، مقامات دیگر در منابع اسلامی با اختلاف ذکر شده است و با ترتیب مراحل سلوک مسیحی نیز تفاوت دارد.

مقام توبه در عرفان مسیحی نیز نخستین مرحله خودآگاهی و بیداری است و جان‌بانی‌ین نیز در کتاب سیر و سلوک زائر آن را آورده است.

توبه مرحله‌ای است که عارف از آن به خداوند نزدیک می‌شود. هنگامی که سالک به حقیقت عرفان رسید و انوار هدایت شامل حال او شد یعنی به همان مرحله آگاهی و بیداری رسید و با دیده دل عظمت خالق را دید، در صنع آفرینش و در نیکی و احسان همیشگی خداوند متعال تفکر کرده سپس با اخلاص توبه می‌کند.^۱

در مذهب پروتستان مرحله «بیداری» مرحله از خود بی خود شدن و تولد تازه انسان در جهان دیگری است. زیرا انسان با صفات موروثی و اکتسابی مانند: خودمحوری، خود بزرگ‌بینی و شک و تردید و غرایز نفسانی آن چنان احاطه می‌شود که گاهی تا حد عادت غیرقابل خلاصی پیش می‌رود. در مرحله بیداری نفس تمام این موارد از بین می‌روند و عارف از جهان محدود و کوچک خود، پی به وجود جهانی عالی، روحانی و معنوی می‌برد.

مرحله دوم سیر و سلوک در عرفان مسیحیت تصفیه نفس است. این مرحله در سیر و سلوک اسلامی نیز وجود دارد که عبارت است از تطبیق نفس با حقیقت، پالایش قدرت ادراک، کسب معرفت^۲، گستگی^۳، فقر روحانی^۴، مراحل زهد^۵، بندگی، عبودیت، اطاعت و ریاضت. زیرا سلوک در عرفان همراه با معرفت، عبودیت، ریاضت و آداب خلوت آغاز می‌شود. سالک از دروازه شرع و دین شروع می‌کند، زیرا تمسک به دین و دینداری نخستین نقطه حرکت سالک است. بندگی و عبودیت سالک از شروط ضروری است. توحید، ایمان و پاک کردن و زدودن دل از هر نوع تعلق خاطر، کینه، عناد، رهایی از قیود و رسوم و مبارزه با عادات مذموم از مراحل تصفیه نفس و از

۱. اللمع، صص ۴۱-۷۱.

2. Gnosis

3. Detachment

4. Poverty

5. Ascetism

منازلی است که سالک در طی طریق باید با آنها روبرو شود. هر چیز را تجلی ذات احدیت بدانند و به علم‌الیقین دریابند که هیچ چیز شایسته عبادت نیست مگر ذات ازلی و سرمدی خداوند.^۱

آنچه در عرفان مسیحی گسستگی خوانده می‌شود برابر است با «استغنا» در عرفان اسلامی. مرحله تصفیه نفس را می‌توان همان مرحله ورع یا پرهیزکاری دانست و مقام ورع در عرفان اسلامی مقدمه مقام زهد است که عبارت است از انقطاع از دنیا و لذات مادی و حرکت در جهت خشنودی خداوند. پس از مقام زهد، مقام فقر است. فقر در مفهوم یعنی غنی‌ترین؛ چنانکه سهل بن علی بن سهل اصفهانی درباره این طبقه گفته است: «اصحاب در مقام فقر غنی‌ترین مخلوق خدای عزوجل‌اند». فقر روحانی در هر دو روش اسلام و مسیحیت یکسان است.

در مراحل عرفان اسلامی قشیری هم مانند عرفای مسیحی در رساله خویش به «معرفت» اشاره می‌کند.^۲ معرفت را برگشتی از مقام به احوال دانسته و آن را دانشی می‌داند که از جانب خداوند به قلب می‌رسد. پس از آنکه عارف تمام هیجانات و حرکات و نوسانات قلب را آرام نمود، سپس به مراحل عشق و محبت می‌رسد، و سرانجام، اطاعت، که برابر است با «عبودیت» در سیر و سلوک عرفان اسلامی.

عارف مسیحی پی می‌برد که وجودی است متناهی و حال در جستجوی نامتناهی است و باید از پوسته سخت فردیت که در آن محاصره شده بیرون آید و در جستجوی فضای آزاد «نفس برتر» خود باشد. زیرا که خداوند تنها حقیقت مطلق^۳ است. عارف وقتی به حقیقت می‌پیوندد که تحت لوای اوست. در حقیقت رابطه جدیدی بین خالق و مخلوق، عبد و معبود^۴ پدید می‌آید. البته پایان این راه تولدی دیگر برای عارف و پیوند او با تمام خصایل و صفات خدای‌گونه است.

۲. رساله قشیری، ص ۱۶۰.

۱. قوت القلوب، ج ۱، ص ۸۰.

3. Absolute Truth

4. Subject & Object

پس اولین گام چه در عرفان مسیحی و چه در عرفان اسلامی طی مراحل مذکور و تبدیل شخصیت او هام‌گرنه به شخصیت واقع‌گرا نه و حقیقت‌گونه است، او هام وجودش باید تبدیل به حقیقت گردد و نور عشق الهی چثمان درون و بصیرت وی را بگشاید.

در عرفان مسیحیت و عرفان اسلامی مرحله «تصفیه و تزکیه نفس» یک جریان دائم است که به همراه مکاشفه، مراقبه یا تفکر در فعالیت و رجعت است. یعنی رجعت نفس از غیر واقعی به سوی واقعی. برگشت نفس از ماسوی‌الله به سوی‌الله. یعنی سالک در حال مراقبه کائنات را فراموش کند. سالک باید بداند و یقین کند که خدای بزرگ بر آنچه در قلب و ضمیر او می‌گذرد آگاه و مطلع و دانا و مراقب است. خانه ذهن را باید با حقایق آشنا کرد. یعنی آنچه جان با آن آشنا نبوده است، در آن جریان داد.

به گفته یکی از عرفای مسیحی، اساس تصفیه، سادگی نفس است، تا سادگی تحقق نیابد و انگیزه‌ها بی‌آلایش نشوند و پیچیدگیهای ظاهری و موتی زندگی به کل از میان نروند، سیر و سلوک هیچ متدینی چه مسیحی، چه مسلمان صورت نمی‌گیرد و عارف به اشراق نمی‌رسد مگر اینکه در ابتدا پاک و تصفیه شود.^۱

تصفیه یا تزکیه در عرفان مسیحیت شامل دو مرحله است: تصفیه منفی، تصفیه مثبت. یعنی تطهیر و خلوص نفس و دیگر تطبیق و ثبات شخصیت. مرحله نخست یا منفی، تطهیر و پاک شدن از تمام مظاهر غیرحقیقی و زیان‌آور جهان اشیاء و ظواهر مادی عالم، که طوفان‌زا و برباد دهنده نیروی پرتوان و پربهای نفس است و این بخش خود در بردارنده موارد فقر و انفصال و گستگی است.

در عرفان اسلامی این مرحله عبارت است از جداگشتن از کلیه صفات مذموم و زشت نفسانی و تعینات. به اصطلاح عرفا این مقام سرحله تخلیه رذایل و جایگزین کردن فضایل است. قشیری هم این مرحله را نوعی بازگشت و رهایی از تعلقات دنیوی و به خدمت خداوند درآمدن می‌داند.

مرحله دوم یا مثبت، شامل مرحله متحکمتری است، یعنی نوعی ثبات شخصیت بر اثر ریاضت در عارف به وجود می‌آید. ریاضت^۱ در عرفان مسیحیت نوعی تمرین روحی است که عارف دانسته آن را تجربه و درد آن را تحمل می‌کند که در حقیقت یکی از دشوارترین مراحل سیر و سلوک در عرفان مسیحیت است. در مراحل سیر و سلوک عرفان اسلامی بر ریاضت کشیدن تأکیدی نشده است. لکن چنان‌که از شیخ نجم‌الدین رازی نقل است، عارف همواره ملزم به انجام دادن آداب و مراسمی است، از جمله روزه‌داری و دوام آن، مداومت بر ذکر کلمه لا اله الا الله، دوام سکوت، مراقبت دل، ملازمت بر نفی خاطر، ترک اعتراض بر خدا و شیخ، کم خوردن و اندک خوابیدن، خلوت‌گزیدن و روی به قبله آوردن و ذکر گفتن.^۲

پس از انفصال از نفس اماره سالک سفر خود را به سرزمین اشراق و وحدت آغاز می‌کند. انفصال و تصفیه با هم عمل می‌کنند، زیرا تصفیه همان پاکی و خلوص و انفصال قلب است. چون تمامی اینها حاضر باشند اطاعت روح و قلب خود به خود جدایی و انفصال از امیال را به همراه می‌آورد که در نزد قشیری برابر است با مقام استغنا یا بی‌نیازی که آن را گنج بی‌زوال دانسته‌اند.^۳

در عرفان مسیحیت مرحله انفصال، فقر را نیز به دنبال دارد. فقر شامل: فقر حواس، اطاعت و عبودیت مطلق و عفت است. قشیری مراحل فقر و اطاعت و عبودیت را جداگانه وصف می‌کند. شاهد این فقر درونی آیه‌ای از کتاب مقدس است که سرمشق تمام سالکان و عرفاست:

«رحمت بر کسانی که فقر روحی و معنوی را دارا هستند. زیرا که سلطنت در بهشت از آن ایشان است.» این بیان برابر است با بیان قشیری در مورد فقر که آن را از مراحل احوال به حساب آورده، از پیامبر (ص) نقل کرده است که: «فقرا قبل از ثروتمندان به بهشت وارد خواهند شد.» اصولاً فقر در کلیه

1. Mortification

۲. نجم‌الدین رازی، *مرصادالعباد*، تهران، توس، ۱۳۶۱، ص ۱۱۱.

۳. رساله قشیری، صص ۴۶۶-۴۵۲.

مکاتب عرفانی چه مسیحیت و چه در اسلام نشانهٔ یک نوع غنای روحانی و شعور عالی در انسان متعالی است.

مایستر اکهارت (متوفی ۱۳۲۷ م) عارف معروف دربارهٔ انفصال و فقر معنوی عارف می‌گوید: «خداوند خود ذات پاک است، بنابراین تنها در ارواح پاک وجود دارد.»^۱ او دربارهٔ پاکی معتقد است که عارف باید خود را از تمام مخلوقات جدا نماید و قلب خود را وقف نیکی کند. عارف باید یقین حاصل کند که هیچ مخلوقی مایهٔ آسایش او نیست و او فقط به سوی نیکی محض که خداوند است می‌شتابد، و تمام مخلوقات و حتی اشیاء را نموداری از ذات مطلق می‌داند. در اینجا تناقصی وجود دارد که چگونه عارف ابتدا به ترک تمام موجودات می‌پردازد و سپس به لذت بردن از تمام موجودات برمی‌گردد. پاسخ آن است که عارف همه چیز عالم را تصوری از ذات احدیت می‌داند و از وجود همه چیز لذت می‌برد، ضمن اینکه از تعلقات و وسوسهٔ نفس آزاد است. لذت بردن از هر آنچه آفریدهٔ خداوند است و در عین حال به دور بودن از امیال و لذتها نشانهٔ آن است که عارف مالک همه چیز است و ضمناً مالک هیچ چیز نیست. این مفهوم انفصال است و عارف بر اثر همین انفصال روح به سکون می‌رسد، زیرا به محض اینکه روح به چیزی میل کند خستگی و آشفته‌گی در سیر و سلوک عارف را به دنبال دارد.

با این ترتیب منظور از فقر در سیر و سلوک عرفان مسیحیت قطع رابطه عارف با جهان ماده و نفسانیات آلوده و دوری جستن از همه چیز بجز ذات پروردگار است. زیرا آن امور دارای صورت حقیقی و واقعیت نیستند، بلکه تصوری و خیال‌انگیز هستند و مایهٔ خستگی روح و پژمردگی روان می‌شوند. در مورد فقر، عرفای مسلمان و مسیحی یکسان عمل کرده‌اند. حیات عارفانهٔ امام محمد غزالی (متوفی ۱۱۱ هـ) مانند عرفای فرانکیکن^۲ است. علایق دنیوی را رها کرد و خانهٔ دل را از آنچه غیر از خداوند است تهی ساخت.

1. R. Otto. *Mysticism, East and West*, (New York: Macmillan Co., 1972), p. 64.

2. Franciscan

پس فقر در عرفان اسلامی و مسیحیت گسستن از علایق دنیوی، نفسانیات، شهوات و کسب غنای روحی و معنوی و بازیافتن مراحل حلم، افتادگی و فروتنی است.

فقر در مراحل سیر و سلوک عرفان اسلامی و مسیحی یک عامل ذهنی، روحی و روانی است و در اصطلاح عرفا جدایی سالک از تمام امیال، خواسته‌ها و تملکهای درونی است.

به قول سنت یوحنا صلیبی، عارف مسیحی: «روح آرام نیست مگر زمانی که خالی از امیال و حیات گردد.»^۱ خالی بودن از این امور باعث سرشار گشتن و آزادی روح می‌شود.

در مجموع چون روحیه عرفانی در عارف بیدار شود، درمی‌یابد که خواص مادی و غرایز و امیال نسبت به امور کاسته می‌شود و توجه ذهن از امور محدود گرفته می‌شود و به سوی الوهیت متوجه گشته و از تصورات و غرایز روزمره زندگی دوری می‌گزیند. یعنی عارف با فعال کردن شعور درون و افزودن بر آن از طریق مکاشفه، عبادت و خلوص باطن می‌کوشد تا با دستیابی به عمق آگاهی و شعور و هوشیاری ضمیر باطن از ظواهر مادی و علائق فریب‌دهنده آن پرهیز کند. زیرا قصد عارف رسیدن به واقعیات خالص و تغییرناپذیر است.

عوامل مفشوش‌کننده و اسیرکننده ذهن نسبت به هر عارف متغیر است و در هر عارف این عوامل به یک صورت اثر می‌گذارند که برای رهایی از آن تلاش و مجاهدت ضرورت دارد.

تفاوتی ندارد که پرنده‌ای با نخعی در پایش دریند باشد یا با طنابی، به هر حال پرنده دریند است. این همان حالت روح است که با جزئی‌ترین وابستگی هرگز قادر نخواهد بود به وحدت الوهی برسد، ولو آنکه مالک همه‌گونه تقوا باشد. عوامل ظریفی وجود دارند که مانع حرکت ذهن سالک به سوی هدفش می‌شوند.

1. Martin Lings, *What is Sufism* (London: Gorge Allen & Unwin Ltd., 1975), pp. 110-111.

از مرحله فقر و انفعال به مرحله زهد و ریاضت در سیر و سلوک عرفان مسیحیت می‌رسیم.

هدف از زهد و ریاضت در عرفان مسیحیت آن است که نفس نامهدّب و کهنه عارف که با غرایز آمیخته است به سوی نفس مهدّب و جهان ماورا حرکت کند.

ریاضت یعنی هلاک نفس قدیم یا آماره به صورتی که از صاحب آن انسان جدیدی متولد شود.^۱ دوگانگی نمی‌تواند وجود داشته باشد، یکی باید نابود شود.

راه زهد و ریاضت را عارف مسیحی باید در عمل نشان دهد و با توسّل به آن شخصیت جدیدی از خود بروز دهد. زیرا عادات کهنه باید رها شود تا تهذیب نفس صورت پذیرد. عارف باید نیروی تازه‌ای در خود احساس کند تا بتواند در راه جدید گام بردارد. زیرا راه جدید به مراتب دشوارتر از راه قدیم است و هر چه عارف استوارتر باشد، به کمال نزدیکتر است و بهتر مقاومت می‌کند.

این دوران از زندگی عارف دوران نبرد حقیقی است. دوران هماهنگ شدن نفس و حرکت آن از سطوح پایین به مراتب عالیتر و از نظر عملی همراه با مصایب، ناامیدیه‌ها و رنجهای بی‌شمار است. و به عکس معنی لغوی آن ریاضت، مرگ و نابودی هواهای نفسانی و دسترسی به حیات روحانی است. مرگی که دارای درجات، زندگی و حیات است.^۲ انسان عارف هزاران بار در یک روز می‌میرد ولی در هر مرگی یک زندگی جدید می‌یابد، هرچه مرگ قویتر باشد، حیات مقابل آن قویتر است. هرچه مرگ مخلصانه‌تر باشد، حیات درونی پریارتر است.

۱. آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالمی دیگر بجااید ساخت و ز نو آدمی حافظ

۲. آزمودم مرگ من در زندگی است اقلطونی اقلطونی باانفات ان فسی قلی حیانا نسی حیات مولوی

بنا به گفته سنت آگوستین ریاضت و زهد جسم را تحت اختیار روح درمی آورد و روح را تحت لوای خداوند می گیرد. همان گونه که مولوی می گوید: «چون از خود فانی شوی به خدا باقی شوی، نه آنکه او شوی، بلکه مانند آهنی که به آتش سرخ شود عین آتش شوی.»

عارف مسیحی باید سفر کند و رهگشای وی در این سفر روحانی عشق حضرت مسیح و صلیب وی و کتاب مقدس است. پیشروی به سوی کمال ادامه می یابد تا به عقل ابدی و جاودانی برسد. چگونگی این مراحل در کتاب *سیر و سلوک زائر* ملاحظه می شود.

عارف مسیحی و مسلمان از جهان تصورات حسی، اوهام و تخیلات رهایی یافته و به مقام یقین می رسد. مرحله یقین در سیر و سلوک عرفان اسلامی برابر سیر و سلوک در عرفان مسیحیت است که عبارت است از زایل گشتن اوهام و تخیلات و شک و تردیدها و رسیدن به نهایت یقین که همان معاوضه با اوهام و تخیلات باطل است، مشاهده با چشم دل و باطن و قلب از راه نادیده گرفتن علل و اسباب مادی.^۱ دیگر آنکه او تسلیم محض است و در مقام رضاست، با ذهنی در سطوح عالی آگاهی که به حقیقت مطلق و عشق می اندیشد. کثرت و تضادی در عالم خلقت نمی بیند. به هر چیز از جنبه خداگونه اش نظر می کند. خداوند را در هر پدیده و در هر ذره ای می بیند. همه چیز را ناشی از اراده و جلال و شکوه ابدی خداوند می داند.

نقل شده است که سنت فرانسیس آسیسی عشق به خداوند را از جهت زیبایی آن در جهان آفرینش می دید. به طوری که پرستاری از جذامیان را برعهده گرفت و حتی بوسه بر چهره آسیب دیده ایشان می زد. زیرا مناظر ناخوشایند و تماس با جذامیان برایش به شیرینی مبدل شده و از خدمت به آنان احساس لذت و شادی می کرد. همین عارف با وجود ثروت، دارایی خود را واگذار کرد و کاسه گدایی به دست گرفت^۲ تا مزه و طعم این مرحله از سیر و

۱. قرآن کریم، سوره ۷، آیه ۱۵، *اللمع*، صص ۷۰-۷۱.

۲. در این مورد مثالهایی از دیوژن، ابراهیم ادهم و بودا نیز وجود دارد.

سلوک را بچشد. همان‌گونه که تلخی و ناکامی منظرهٔ جذامیان در پایان برایش به حلاوت و شیرینی مبدل شد.

هدف انضباط نفس است. مراحل دوگانه رنج و لذت، در مراحل سیر و سلوک و احوال عرفای میحی در تکامل روح و رسیدن به مرحلهٔ سکون و توازن از نکات مهم است.

سه عامل بنیادی در سیر و سلوک عرفان میحی دیده می‌شود: نخست نور و جلال و حقیقت مطلق که همواره ثابت و غیرمتغیر و در حال درخشیدن و بی‌زوال است.

دوم آنکه نسج اوهام، موهومات و تخیلات در حالات عرفانی ناپیداست. سوم آنکه نفس عارف همواره در حال تصفیه و حرکت است. یعنی عارف به همان نسبت که به رشد و آگاهی می‌رسد به دفع زشتیها و ترمیم نقصانها می‌پردازد.

آنچه ذکر شد عواملی هستند که روح طالب و سالک همواره در جستجوی آنهاست تا به مقصود خویش که همان حقیقت مطلق است و عرفای مشهوری چون اکهارت آن را «تمامیت» و سنت یوحنا صلیبی «عقل ابدی» و سوسو «عشق خالص» نامیده‌اند برسد.

مرحلهٔ اشراق

یکی از خصوصیات عرفان مسیحیت و اسلام، اشراق یا رسیدن به مرحله روشن‌بینی یا شهود^۱ و آگاهی است و آن مرحله‌ای است که انسان عادی در زندگی روزمره از آن آگاه نیست. در این مرحله از سیر و سلوک ادراکات عارف تغییر پیدا می‌کند. بدین‌گونه که عارف بر اثر آگاهی و بیداری و شعور باطن، زشتیها و خودخواهیها را به دور می‌افکند و تسلیم مشیت و اراده خداوند می‌شود.

در عرفان اسلامی این مرحله برابر است با مرحلهٔ سوم از مراحل توکل:

بدین معنی که در بعضی از عقاید مفهوم توکل را از فروع توحید دانسته‌اند و آن را شامل سه درجه می‌دانند:

اول، توحید ایمانی که توحید تقلیدی، تمبیدی و امتثالی هم نامیده می‌شود و مقام عوام و مقلدان است.

دوم، توحید استدلالی و عقلی که ترحید تحقیقی و علمی هم نامیده می‌شود و مختص علمای علم کلام و حکمت الهی است.

سوم، توحید عرفانی کامل و واصلان به حقیقت که توحید حال و کشفی هم نامیده می‌شود. یعنی عارف می‌خواهد به حقیقت هستی که خداوند است از طریق رؤیت کثرت به وحدت برسد که آن را شهود گویند و در آن حال در غلبه اشراق نور توحید، ظلمات هستی عارف از میان می‌رود و در مشاهده جمال خداوند مستغرق می‌شود. مقامی که هستی عارف به صورت قطره‌ای در دریای بیکران توحید غرق می‌شود.^۱

در سیر و سلوک عرفان مسیحیت اشراق دارای سه مرحله است:

ابتدا مرحله خوف توأم با رجا که بسیاری از زهاد آن را به حضور دائم خداوند در نزد عارف هم تعبیر کرده‌اند. این مرحله با یک نوع وجد، سرور و جذبه‌ای که در مکتب نوافلاطونیان هست یکی است و در آن نوعی روشنگری، و روشن بینی و نوعی طمأنینه یا اطمینان از وجود خداوند وجود دارد. در این مرحله سالک وارد راه و روشی شده است که معیار و اصول زندگی جدید اوست. به عبارت دیگر به یک سلسله مهارتهایی دست یافته است که هنوز برای تقرب کامل نیست. او به کمال و هماهنگی در آگاهی الوهی نرسیده است. عارف با ذات مطلق رابطه عبودیت و معبود دارد. بر اثر طمأنینه یا اطمینان، بروز حالت سرور و جذبه، پیشرفت و گشایش عظیمی در سطح زندگی ادراکی عارف دیده می‌شود.

ابونصر سراج این مرحله را جزو احوال و حال طمأنینه (آرامش روح و خاطر) یا حالت اطمینان که ثمره آرامش دل و ایمان کامل است می‌داند.

طمأنینه حال باارزشی است. عقل بنده را رجحان می‌بخشد، ایمان او را استوار و علم او را عمیق، ذکر و دعای او را پاک می‌کند و حقیقت او را تثبیت می‌نماید.^۱

ابوسعید ابی‌الخیر مرحلهٔ وجد را مقام بیست و نهم از چهل مقام دانسته که گویی عارف در این جهان نیست. نه در فکر دنیا و نه در فکر مردن، نه در فکر جهنم یا بهشت، بلکه تنها در فکر خداوند و حضور وی و در وجود او هست.^۲ در این مرحله نخست از اشراق، دعاها، اذکار و مناجات‌ها و خلاقیت‌های زیادی صحبت شده است. خلاقیت‌هایی که نمودار یک ذهن به اشراق رسیده است که در همه چیز و هر چیز تجلی وجود خداوند را می‌بیند. در طبیعت جاندار و حتی اشیای بی‌جان و در تمام مخلوقات عالم؛ و این از مراحل اشراق است. این مرحله با حال مشاهده در عرفان اسلامی یکی است که از عمرو بن عثمان مکی نقل شده است که گفته: عارفان خدا را به وسیله قلبهای خود در همه اشیاء مشاهده و همه کائنات را به وسیله خداوند مشاهده می‌کنند و در همه چیز تجلی وجود خداوند را می‌بینند و مشاهده اینان نسبت به خداوند، مانند آن است که در نزد او هستند. در نتیجه از غیر خدا غایب و در نزد خدا حاضر هستند و خدا را به صورت واحد و یگانه در ظاهر و باطن مشاهده می‌کنند و او را هم اول و آخر و هم اول می‌بینند.^۳

دیونوسیوس آزیوپاگیت^۴ از عرفای یونان باستان و از بنیانگذاران فرقه‌های کهن که تأثیر بسیاری بر مراحل سیر و سلوک در عرفان مسیحیت گذاشت، مراحل سیر و سلوک را از طریق تصفیه و تزکیه، سپس جذب و بعد پیروی از سلوک اشراقی توصیف می‌کند.

۱. اللمع، ابونصر سراج، صص ۵۳-۵۴.

2. Abu Bakr al-Kalabadi. *Kitab AL ta'arruf li-madhhab al - Tasawwuf*. Trans.

A. J Arberry, *The Doctrine of the Sufis*. (London: Cambridge University Press, 1969). p. 88.

۳. قرآن کریم، سوره ۳، آیه ۵۷.

4. Dionysus Aeropagite

در این مرحله از سیر و سلوک عرفان مسیحیت، مراحل تواضع^۱، تسلیم و رضا^۲ و عشق^۳ وجود دارد که به شرح زیر در مراحل سیر و سلوک عرفان اسلامی هم آمده است. مرحله تواضع چه در عرفان مسیحیت و چه در سیر و سلوک عرفان اسلامی مرحله‌ای است که سالک پذیرای هر حالت و پیشامدی هست و وجود هر پدیده‌ای را در جهان خیر مطلق می‌بیند. مثلاً عقب باید گذرندگی و شیر درندگی‌اش را داشته باشد. «تواضع» اولین توشه و آذوقه راه سالک است، بجز نفس که درنده‌ترین پدیده است و سالک باید با آن بجنگد. مفهوم عشق در سیر و سلوک عرفانی اسلام و مسیحیت جوهر مشترکی دارد که به مفهوم شهوت نیست. خاصیت مالکیت و خودخواهی نفس را دربر ندارد. نزد عارف مسلمان و میخی هیچ آیینی بالاتر از آیین عشق و محبت نیست و عشق اساس هر حقیقتی است و عارف حقیقت عشق را به هر شکل که جلوه کند دوست دارد. از خودگذشتگی، ایثار و طهارت قلب و ایمان، تقوا، ترک هوای نفس و گذشتن از دنیا و هزاران فضایل دیگر را نتیجه عشق و محبت می‌شمارد.^۴

مفهوم تسلیم در مسیحیت را می‌توان با مقام «رضا» در سیر و سلوک عرفان اسلامی برابر گرفت. از جنید بغدادی درباره حقیقت رضا پرسیدند و او گفت: رضا یعنی از بین رفتن اختیار بنده. واصل بن عطا گفته است: رضا یعنی تسلیم شدن دل مؤمن به اختیار خدا در کارهای خودش. زیرا مؤمن به آن درجه از شناخت می‌رسد که می‌داند خدا آنچه بهتر است برای او اختیار می‌کند، از این رو به اختیار خدا راضی است.^۵

مرحله دیگر از اشراق در سیر و سلوک عرفان مسیحیت «معرفت» است. این مرحله با حال مشاهده نزدیک است. یعنی عارف مسیحی پدیده‌های جهان را به دیده شوق و تحسین و با چشم باطن و درون می‌نگرد. به عقیده عرفای مسلمان مشاهده امور و عالم و اشیاء به وسیله چشم پند و عبرت و با

1. Humility

2. Surrender

3. Love

۵. اللمع، ابونصر سراج، ص ۵۳.

۴. قوت القلوب، ج ۲، ص ۵۱.

چشم فکر و بصیرت است. از عمروبن‌عثمان مکی نقل است که گفته: حال مشاهده همان حالت حضور و نزدیکی مکتب است به علم‌الیقین و حقایق آن. و نیز ابوبکر واسطی گفته است: آنان که اشیاء را به دیدهٔ درون و عبرت و چشم اندیشه مشاهده می‌کنند.^۱

ادراکات عارف در این مرحله قوی می‌شود و در همه اشیاء و اجزای طبیعت ذات حقیقی و واقعیت را می‌بیند. گویی به اسرار جهان پی برده است. به قول شاعر و عارف انگلیسی ویلیام بلیک^۲ گویی همه درهای ادراک باز و صیقلی شده‌اند به صورتی که همه چیز در نظر انسان به صورت نامتناهی خود جلوه‌گر می‌شود و مفهوم عارف یعنی کسی که نسبت به همهٔ مسائل و کنه هستی معرفت پیدا می‌کند. وجود تاریک تبدیل به فضای روشن می‌شود. قشیری نیز در پایان رسالهٔ خویش به عشق و معرفت و شوق اشاره می‌کند. ابوسعیدایی‌الخیر معرفت را مقام بیست و پنجم ذکر می‌کند، جایی که دیگر خطایی بر ادراک عارف نیست و شامل شناخت کامل عارف از جهان است.

مرحلهٔ سوم از اشراق در سیر و سلوک عرفان مسیحیت، پس از طی مراحل یاد شده و گسترش آگاهی به همراه افزایش توانایی ادراک ماسوی به همراه مراحل تصفیه و تزکیه، حذف زواید، قدرت یافت ذهن عارف را افزایش می‌دهد و در نتیجه سطح آگاهی و قوای شعوری، قدرت شنوایی و بینایی، نوشتاری^۳، و به تعبیری به شعور خلاق یا آنچه هوشیاری ژرف نامیده شده است، بالا می‌رود. این فعالیت‌های غیرارادی است که قدرت بسیاری از عرفا را در دوران زندگی عارفانه افزایش می‌دهد.

اشراق در سایهٔ این سه عامل اصلی شکل می‌گیرد، و این سه عامل همراه

۱. همان منبع، ص ۷۱.

2. William Blake

۳. نو‌پندار که من شعر به خود می‌گویم نسا که بیدارم و هشیار یکی دم نزنم
مولوی

با مرحله بعدی در سیر و سلوک عارفانه مسیحی، یعنی تفکر خالص^۱ به همراه معرفت و ادراک حقیقت ذات مطلق در هر چیز و هر جا، تولد و حیات جدیدی را برای عارف خلق می‌کند.

یکی دیگر از مراحل بسیار حائز اهمیت در سیر و سلوک عرفان مسیحی تفکر، مکاشفه یا مراقبه است. این مرحله در تمام مکاتب عرفانی جهان به نحوی وجود دارد. اما نحوه عملی آن متفاوت است.

در مراحل سیر و سلوک در عرفان مسیحیت، ابتدا مرحله بیداری و آگاهی، سپس تصفیه و تزکیه و بعد اشراق مراحل است که شخصیت عارف را به جلو می‌راند. پیوسته سطوح آگاهی وی را به سطوح عالیتر می‌کشاند و بدین ترتیب سالک به نهایت پیشرفت و رشد عارفانه خود می‌رسد.

مرحله بیداری مرحله وارد شدن ضربات پی در پی بر عارف است. این ضربات او را از ناخودآگاهی جدا می‌کند. پس از طی این مرحله عارف مسیحی باید خود را با مقامات و مراحل که به آنها می‌رسد تطبیق دهد. باید نفس را با حقیقت هماهنگ سازد، خود را به طور دائم تعلیم دهد، در این راه نیاز به وسیله‌ای دارد و این وسیله تفکر است. تفکر موجب می‌شود که توجه ذهن سالک به آگاهیهای درون معطوف شود.

هر سطحی از شعور و آگاهی وظایفی معین و ساختمانی مشخص دارد. قسمتهای لطیفتر و والاتر به مباحث مجرد و متعالی تری می‌پردازد. در حالی که قسمتهای پایین‌تر و متراکمتر سرگرم نفسانیات است. ذهن آدمی به مانند موجی است که در اقیانوس وجود عالم خلقت پدید آمده است و روان آدمی تنها جزئی از روح کلی جهان است و هر فرد به صورتی متفاوت قسمتی از این سطوح را در اختیار دارد. عارف به رشد و تکامل این سطوح می‌پردازد و سعی می‌کند عملکرد سطوح آگاهی و شعور را در اختیار گیرد و این آغاز پیدایش خلاقیت‌های بسیار است.^۲ شاید یکی از نمونه‌های بارز آن کتاب سیر و سلوک باشد.

1. Pure Contemplation

2. James William, *The Varieties of Religious Experience*, (New York: Macmillan Publisher Co. 1961). p.

عرفای مسلمان به موضوع تفکر و ذکر در مراحل عملی اهمیت داده‌اند، زیرا یکی از بهترین راههای تأثیر در قوای فکری، عقلی، ذهنی و تلقین به نفس است و سبب توجه کامل قوای نفسانی و ذهنی در سیر احوال و مقامات می‌شود و به سالک اطمینان بخشیده و مرحلهٔ یقین^۱ را به وجود می‌آورد و او را برای حال مشاهده که نهایت احوال و مقصود و مطلوب نهایی سالک است آماده می‌سازد. زیرا تفکر موجب کشف نبوغ و خلاقیت عارف می‌گردد. زیرا بر اثر تفکر ذهن از مشغله و امور مادی و نفسانیات رهایی می‌یابد و از سطوح مادی عبور می‌کند و به سطح متعالی می‌رسد. جنبه‌های خلاق ذهن بخصوص آن بخش که مربوط به ادراک نیکبها و زیبایهاست رشد می‌کند. البته عارف مسیحی یکباره به آگاهی مطلق نمی‌رسد، بلکه پیشرفت او تدریجی است و از تمرکز قوای روحانی تا تفکر و بعد از آن ادامه دارد.

تفکر از نظر مراحل سیر و سلوک عرفانی در هر مکتبی عبارت است از قدرتی برای تمرین و تقویت قوه ادراک سالک به منظور تلطیف قوای ذهنی و آماده ساختن او برای درک حقیقت الوهی و آنچه در عالم ماوراء حالت رمز و راز دارد. تفکر به سالک حالت تسلیم بدون قید و شرط را می‌دهد تا در نهایت پاکی و صداقت به درک ذات مطلق نایل گردد و از این مرحله به بعد است که خلاقتهای ادراکی، هنری، ادبی و عرفانی سالک آغاز می‌شود.

موضوع و زمینهٔ تفکر برای سالک سبب به درون کشیدن وی و پیدایش حالت سکوت و خلسه می‌شود.

در عرفان مسیحیت پس از تفکر، مراحل دعا، ذکر، تضرع، مراحل سکون و سکوت درونی است. در عرفان اسلامی نیز از جمله شروط ذکر عرفاست که ذاکر با بیان کلمه «الله» یا «حق» یا جملهٔ سبحان الله، یا لا اله الا الله و اشغال آن جمیع قوای روحی خود را متوجه آن کلمه یا جمله می‌دارد. به طوری که هر چیز جز آن باید فراموش شود. بدین معنی که کلمه یا جمله‌ای را که موضوع ذکر است، در مرکز دایرهٔ شعور قرار داده و به تمامی معنی ستوجه آن باشد و

همه چیز را فراموش کند. نه چیزی بشنود و نه چیزی ببیند و نه حس و ادراک نماید. عارف معتقد است با چنین ذکرِ بیشتر نسبت به خداوند تقرب می‌جوید.

یکی از روشهای عملی سیر و سلوک در عرفان اسلامی ذکر است که در بین عرفا از افضل عبادات شمرده شده است. ذکر عبارت است از به زیان آوردن نام خداوند و تفکر در او.^۱ عرفای اسلامی به موضوع ذکر بسیار اهمیت داده و شروط بسیاری برای آن قائل شده‌اند زیرا یکی از بهترین راههای تأثیر در قوای فکری و عقلی و ذهنی و تلقین به نفس است و سبب توجه کامل قوای نفسانی و ذهنی در سیر احوال و مقامات شده و به سالک اطمینان بخشیده و یقین را به وجود می‌آورد.

برای ذکر، مراتب و مراحل را در عرفان اسلامی نام برده‌اند و برای هر مرتبه از ذکر خصوصیات و صف کرده‌اند.

مرتبه اول ذکر، ذکر عام است و آن ذکر است که فایده آن دور ساختن غفلت است. به ترتیبی که سالک حتی در حالت سکوت غفلت را از خود دور سازد.

مرتبه دوم، ذکر خاص است که ذاکر با تمام قلب متوجه خداوند است و حجاب بین عقل و تمیز را دریده است.

مرتبه سوم، ذکر اخص است که مرحله فتای ذاکر است در ذات خداوند، که ذاکر از خود فانی و به حق باقی است.^۲ یعنی انسان عارف از ماورای مراحل بصیرت، بینش و آنچه افکار عادی با آن سر و کار دارند عبور می‌کند. همچنانکه عارف در حال تفکر است، در جریان سکوت و سکون که از مراحل این حال است، خود را در میان امواج زندگی رها می‌کند. عارف آرام آرام به مراحل آگاهی نامتناهی سوق پیدا می‌کند. جهان بیرون برایش بی معنا و بی مفهوم می‌شود و چشم‌انداز جهان معنی تمام وجودش را درخود می‌گیرد. این مرحله آرامش و سکون حقیقی است. این همان آرامش حقیقی است که

به سالک عاشق مژدهٔ قرب و وصال معشوق را می‌دهد. همانند کودکی که در نهایت اطمینان به آرامی در میان بازوان پدر به خواب رفته است. اکنون مراحل خودخواهیهای نفس را گذرانده و تمنیات همه سرکوب شده و مرده‌اند. روح سالک از غبار زشتیها پاک شده و صیقل خورده و آمادهٔ جلوه حقیقت است.^۱ سرانجام و آخرین مرحله از سیر و سلوک عرفان مسیحیت، مرحلهٔ وحدت است. درک این مرحله برای مردمان عادی دشوار است. آن بدین گونه است که خواست بشر به خواست خداوند می‌پیوندد و از نظر عارف مسیحی مرحله موفقیت روح است که پس از گذراندن مراحل دشوار تعلیماتی به نهایت رسیده است. یا به بیانی دیگر مرحله‌ای است که عارف به ماورای حقیقت رسیده و سطوح و مراحل عالتر آگاهی را تجربه کرده است. از میان سالکان و رهروان عدهٔ قلیلی به این مرحله از رشد می‌رسند. زیرا ما در زندگی معمول خود دچار تصورات غلط و اوهام هستیم و شعور و ادراک ما در بسیاری از موارد برای آگاه کردن ما ناتوان و عاجزند. اما هستند کسانی که با برخورداری از ادراک روحانی به زندگی پربار معنوی دست یافته و در لذات آن غرق شده‌اند.

از عجایب زندگی صورت وحدت آن است، که به عالیترین و پربارترین وجهی در روی زمین شکل می‌گیرد و آثار خود را پیش چشم انسانهای معمولی به نمایش می‌گذارد. همان گونه که جسم دارای یک سلسله مقررات و قوانین مخصوص است، روح و نفس هم دارای قوانین ویژه‌ای است و در زندگی وحدانی نفس یا روح به مرحلهٔ آگاهی^۲، حقیقت^۳، بودن یا هستی^۴ می‌رسد. درست به همان نقطهٔ پرباری که از آن جهیده است و عجب آنکه امکان دارد این احوال در هر انسانی حاصل شود. از عالم ربّانی تا دانشمند محقق و هنرمند و همچون امام محمد غزالی که عالم و فقیه و متکلم میرزی

۱. حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد این همه نقش در آینه اوهام افتاد

حافظ

2. Consciousness

3. Truth

4. Being

بود و یکباره همه چیز را رها کرد. بودا و ابراهیم ادهم^۱ (متوفی ۱۶۵ هـ) هر کدام شاهزادگانی بودند که به امور دنیا پشت‌پا زدند. و در میان عرفای مسیحی هم سنت برنارد، جان بانی‌ین و ژاندارک از این دسته مردمان بودند. دو مرحله‌نهایی اشراق و وحدت در عرفان مسیحی عیناً در مراحل سیر و سلوک عرفان اسلامی یافت می‌شود که در طی حال مشاهده برای عارف‌حالاتی پیش می‌آید که با لغات اشراق، جذبه یا فنا توصیف شده است. برای مرحله آخر فنا در سیر و سلوک عرفان اسلامی، توصیف و شرح‌های مختلف را بیان کرده‌اند که عبارتند از:

نخست، تغییر حال روحی از طریق سرکوب کردن و خاموشی جمیع امیال و هوسها و تمنیات شخصی.

دوم، از خود بیگانه شدن یا به عبارت دیگر بی‌خبری ذهنی از تمام موجودات و ادراکات حسی و اعمال و افکار و احساسات. حتی از هستی خود و جمع کردن تمام قوای نفسانی در خداوند و مستغرق شدن در صفات الوهی.

سوم، وقفه و از کار بازماندن عقل شعوری، که مقصود از عقل شعوری حالات ذهنی است که شخص خود از وجود آن حالات و اعمال ذهنی باخبر است و مراحلی که عارف به طور کلی از آن مراحل ذهنی جدا می‌شود. در تعاریف دیگر عرفای اسلامی، عالیترین مقام را «فنا فی الله» نامیده‌اند و آن مرحله‌ای است که طالب نداند که به مقام فنا واصل شده، یعنی آن عقل فعال در حالت فنا از میان می‌رود. در این مقام عارف محو در مشاهده ذات الوهیت و صفات مختص اوست و این مرحله از فنا کامل است که عارف را مستعد بقا و دوام در خداوند قرار می‌دهد.^۲

مرحله اول عبارت است از جداگشتن از کلیه صفات مذموم و زشت نفسانی، تعینات و از خود بی‌خبری که حالتی شبیه به نیروانا در آیین

۱. عبدالحسین زرین‌کوب، ارزش میراث صوفیه، تهران، ۱۳۵۰، ص ۵۴.

۲. اللمع، ص ۲۳۱.

بوداست. و نیز با تجلی صفات حسنه و عالی و اخلاق حسنه و حالات پسندیده که جانشین اخلاق و صفات ناپسند می‌شود. به اصطلاح عرفا این مقام و مرحله تخلیه و تصفیه از رذایل و جایگزین کردن فضایل است که شرح آن داده شده است. البته خلاصی کامل از صفات مذموم و کلیه تعینات شخصی دشوار است. با وجود این به واسطه افاضه پرتوی از جمال الهی به قلب عارف تغییر بزرگی در او حاصل می‌شود.

در حالی که مقام «فنا» عبارت است از محو کامل تعینات و مقام کامل اشراق، مقام پس از «فنا فی الله» مقام بقای بالحق است و عبارت است از مشاهده ذات الهی.^۱

به اعتقاد بعضی از عارفان واصل، حالت فنا نتیجه فضل و رحمت الهی و خارج از اختیارات است و علت آن رؤیت جمال حق با چشم دل و الهام و افاضه خداوند به قلب است. و این حال منجر به عالیترین مقام عارف و هدف نهایی او یعنی حالت اتحاد و اتصال می‌شود.

این حال که پایان سیر و سفر سالک و نهایت مقامات و احوال او محسوب می‌شود، به عقیده عارف و صف شدنی نیست و با هیچ تعبیری به بیان در نمی‌آید و هرکس که به این مقام رسیده دانسته است که تمام رموز و اشارات، تعبیرات و تشبیهات و فرضهایی که راجع به ماهیت و کیفیت این اتحاد و اتصال شده برای روشن ساختن حقیقت این حال در قالب کلمات و الفاظ وافی به مقصود نبوده است.

هیچ حالی از احوال عرفا با تغییر و تفسیر و بیان و صف شدنی نیست. مخصوصاً این حال اتحاد و اتصال که حتی واصلان به این مقام هم از شرح آن عاجز هستند، تا چه رسد به مبتدیان. در حقیقت حالت اتحاد عبارت است از انقطاع روح سالم از هر چه غیر خداوند است.

اصطلاحاتی که در نزد عرفای اسلامی و مسیحی به کار می‌رود، مانند اصطلاحات علوم مادی، ثابت نیست و به کار بردن لغات و تغییرات در بین عرفا و عرفای ادیب هم به یک منوال نیست. به ویژه در موضوع احوال و

مقامات اسلامی آنچه درباره مقامات و احوال ذکر شد، همه مقدمه‌ای است برای وصول به مقام عالی مشاهده از طریق تهذیب نفس، تمرینها، ممارستهای اخلاقی و تصرف در نفس که باید تحت نظر معلم و مرشد کارآموده و از طریق تعلیم و آموزش علم معرفه‌النفس صورت گیرد به ترتیبی که در سالک زمینه مستعدی ایجاد شود تا مناسب با ظهور حالات روحانی و معنوی خاصی شود، که عرفا به آن مشاهده یا رؤیت با چشم دل و وجدان آگاه و امثال آن می‌گویند. پیمودن این مراحل به آسانی که هرکس ادعا می‌کند، امکان‌پذیر نیست.^۱ در این مرحله سعی و مجاهدت، ریاضت، کسب معرفت و توجه و عشق به ذات مطلق ضرورت دارد تا عرفا به این درجه از آگاهی و تربیتی که همه عارفان ربّانی رسیده‌اند برسند و از سرچشمه فیض الهی بهره‌مند شوند.

از دیدگاه عرفان مسیحیت هم مرحله وحدت اگرچه مبحثی قابل توصیف است، لکن چون از جهانی دیگر و مربوط به عالم ماوراست، با بیان معمول و کلام قراردادی نمی‌توان به توصیف آن پرداخت. زیرا از ضوابط انسانی خارج است. جز آنکه برگزیدگانی چند قدرت پرواز به عالم ملکوت یا ماوراء را در سایه تقرب به ذات مطلق پیدا کرده‌اند و این سعادت نصیشان می‌شود که تجلی آن را رؤیت کنند. آنها که به درک آگاهی و معرفت از طریق ریاضت و مراقبه به فراسوی عالم خاکی بار یافته و در خم ابروان محرابی معشوق طهارت نماز را با خون جگر^۲ به دست آورده‌اند چه در عرفان مسیحی یا در عرفان اسلامی موجودات شایسته و ممتازی هستند که از چشمه عشق وضو ساخته‌اند و به قول حافظ چهار تکبیر بر هر چه بوده است زده‌اند.^۳ آنان برگزیدگان و راهنمایان بشریت در راه خدا برای وصول به حقیقت هستند.

۱. همان منبع، صص ۳۹۹-۴۰۰.

۲. نماز در خم آن ابروان محرابی کسی کند که به خون جگر طهارت کرد حافظ

۳. من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق

چهار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست حافظ

در سیر و سلوک عرفان مسیحیت، مرحله‌ نهایی که مرحله وحدت است، دوره تسلیم مطلق عارف است که خود هیچ ندارد و از خود رهاست و هیچ است. مرحله تهی شدن در عرفان اسلامی، عشق به خداوند و یک روح آزاد شده از تعلقات و هواهای نفسانی است که به عالیترین مرحله رشد انسانی رسیده است. از نظر شخصیت انسانی نیز بالاترین مرحله کمال و رشد است. در چنین مرحله‌ای از کمال نفس کاملاً تسخیر می‌شود و از هیجانات و التهابات روحی اثری نیست. روح با رسیدن به کمال آگاهی و پاک شدن و صیقلی شدن می‌تواند وجود الهی را در خود منعکس کند. در این مرحله از کمال، رشد انسان متعالی از عالم حد و مرز می‌گذرد و از مضیق جهات رهایی می‌یابد و به عالم بی حد و مرز می‌رسد و وسعت کون لامکان را می‌بیند. در این مرحله از حیات عارف از برده بودن ساختگی نجات پیدا می‌کند و از قیود رنگها و فریب آنها رهایی می‌یابد و به دنیای بی رنگیها قدم می‌گذارد و در حقیقت، محو مطلق می‌شود. همه دردها تبدیل به نشاط و سرور می‌شود، همه مصایب و دشواریها در سکون و آرامش ناشی از تقرب ذات مطلق ذوب می‌شود. در چنین مرحله‌ای از حیات ربّانی، عارف به وحدت پیوسته و یا به اصطلاح عرفای اسلامی در مرحله سیر فی الله قرار گرفته است.^۱

سؤال اصلی که در این کتاب مطرح شده این است که آیا من هستم؟ این جهان چیست که من مانند حیوان در آن پیدا و نابود می‌شوم؟ مرا چه کسی آفریده؟ چه رقیبه‌ای دارم؟ صلاح و زشتکاری من چیست؟ پاسخ به این سؤالات را ذهن هر انسان جستجوگر طلب است. علما، فلاسفه، شعرا و ادیبان هر کدام در زمانهای مختلف کوشش‌های پاسخگویی برای این سؤالات بیابند ولی پاسخ جان‌یاتی‌ها بیش از سه قرن است که تنها سوره‌ها را به خود جلب کرده است. هیچ انسان دیگری با این صمیمیت و خلوص و شوق و با این بیان دلنشین و عرفانی نتوانسته است جواب این پرسشها را بازگوید. این کتاب به ۱۲۴ زبان زنده دنیا ترجمه شده و پیراز انجیل در نزد مسیحیان نومیث کتاب معتبر در عرفان مسیحیت است. برخی صاحب‌نظران معتقدند این کتاب اثر زهره کتابهای کلاسیکی همچون کسادی الهی دانند و بهشت گمشده جلد مینن قرار دارد.

